مهردار احمد اغادن الثان کتابدر

٤٤٥

٥

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

٤٠٩٥

٤٠٥٥

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni:
Eski Kayıt No. 4055

K. 4117

کتاب کلیات اقسام بدایات انتظام دریای حقایق
احوال حضرت خاتم النبیین و سید المرسلین و حبیب
رب العالمین صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و التابعین لهم

از واردات حضرت ارشاد پناه سکینت قباب قدوة
الافراد الهادی لطریقة المحبة و الوداد العرب
الفقیر فی الله الاحد الصمد الی جار الحقیقة و التقوی و الدین احمد الاردبیلی

برسم کتب خانه بندگی حضرة خلافة پناه ظل الله
خاقانی مظفر السلطنة و الدنیا و الدین سعید
کورکان جلال الله خلافته علی قاطبة الممالک

تحفه بنده کمینه الداعی للدولة سلطنة حضرته
العلیة علی التوالی نجیب الدین علی القالی الازالی
متمکنا فی ظلال نواله مدی الایام

بسم الله الرحمن الرحیم ای طالب انوار اسرار و معانی و جویای تجلیات ظاهر و باطن و هستی و تشنهٔ زلال عشق و نگران طریق شهرستان عقل بکلیظه بیدار باش و معنی الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء ویضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم در ذکر مولود حضرت سید ولد آدم و سلطان عالم و آفتاب گیتی فروز اول ما خلق الله نوری بشنو

زانکه در سیرت رزق بی ملال | سیر دل دانند تبین ذوق و حال
خوش قدم زن در طریق وراد دل | تا شوی زنده تو با میراد دل
سیر دیگر باید و چشمی دگر | تا که پیدا گردد انوار بصر
گوش جان بگشا که ای مست مدام | تا بگویم وصف باده و شرح جام
تا بگویم گل چه باشد چیست خار | تا جدا سازم ز هم اغیار و یار
گر شوی با شب تو همچون ماهتاب | با تو بتوان گفت وصف آفتاب
این قمر وین آفتاب و آسمان | هست تمثیلات فهم کودکان
تا بدانی کاسمانهای دگر | هست در اقدام سلطان بشر
بشنو اول شرح تفسیر صور | تا بیابی در شجر اصل ثمر
ای پسر بی قرار دل کباب | یکزمان از کف منه جام شراب
تا که مولود و ظهور مصطفی | نقش بندیم پس ل رباب صفا
نقل آرم بهر گوش جس سر | نقل و می ریزیم بر اهل نظر
جام می در کام مخموران کنم | خاک در چشم دیده دوران کنم
باز گویم رمزی از آغاز او | زانکه نتوان گفت کلی راز او
سر که گردد در ره او مستقیم | جانش گردد منبع ناز و نعیم

گر بگو بسیار در نزد شهان | تا بجوشد شیر عشق و مهر جان
گفت پیغمبر بکلم و خلق خوب | گر بجانید اصحاب قلوب
گر سؤال از دل همی زاید یقین | تا بیاید به گوشها در ثمین
بعد از آن شه گفت کای جویای راز | با تو گویم من حدیث خویش باز
بود آدم در میان آب گل | که بدم من طالب و جویای دل
خاکها می‌پختم بهر نقود | تا کنم در کام دل شهد شهود
مشفق و غمخوار مشتاقان بدم | پیشوای قامت طاقان بدم
حق ادا داین کرامت در ازل | که بنوشم زهرها همچون عسل
تا که مشکلها همه حل وا کنم | گلخن عالم ارم جهان بینا کنم
ای اخی خلق عظیم آن نبی | غایبان را میکنند زغیبان
حال یاران چون بود اندر حضور | که همی دیدند آن رخسار و نور
حال پستی میپرس ای جان | که بود در آب در عین عذاب
آب میدیدند و پرسیدند از | همچو مخموری که افتد در شراب
گاه جوید باده و گه باده خواه | پیش و پس می پرسد و احوال راه
خواستند اصحاب آن سلطان مرد | تا رهند از غصه هجران و درد

بعد كل شيء وحين خلقه اقامه قدامه في مقام القرب اثنتي
عشرة الف سنة ثم جعله اربعة اقسام خلق العرش من قسم
والكرسي من قسم وحملة العرش وخزنة الكرسي من قسم واقام
القسم الرابع في مقام الحب اثنتي عشرة الف سنة ثم جعله
اربعة اقسام فخلق القلم من قسم واللوح من قسم والجنة من قسم واقام
القسم الرابع في مقام الخوف اثنتي عشرة الف سنة ثم جعله اربعة
اجزاء فخلق الملائكة من جزء وخلق الشمس من جزء وخلق القمر
والكواكب من جزء واقام الجزء الرابع في مقام الرجاء اثنتي
عشرة الف سنة وجعله اربعة اجزاء فخلق العقل من جزء والحلم و
العلم من جزء والعصمة والتوفيق من جزء واقام الجزء الرابع
في مقام الحياء اثنتي عشرة الف سنة ثم نظر الله سبحانه اليه
فترشح النور عرقا فقطرت منه مائة الف واربعة وعشرون الف و
آلاف قطرة من النور فخلق الله سبحانه من كل قطرة روح
نبي او رسول ثم تنفست ارواح الانبياء فخلق الله من
انفاسهم نور الاولياء والسعداء والشهداء والمطيعين

من الارض و رکب فیه النور فی جبینه ثم انتقل منه الی شیث و
کان ینتقل من طاهر الی طیب و من طیب الی طاهر الی ان
اوصله الی صلب عبد الله بن عبد المطلب و منه الی رحم ای
آمنة ثم اخرجنی الی الدنیا فجعلنی سید المرسلین و خاتم النبیین و رحمة
للعالمین و قاید الغر المحجلین هکذا بدو خلق نبیک یا جابر

چون بدید آن نور در رخسار او | مست و حیران گشت بر دیدار او
همچو بلبل در خروش آمد دلش | از ازل پرسید و راه منزلش
کز کجا هستت یافت در وقت ظهور | از همه مخلوق های با خصوص
گفت یا جابر شه والا ز دل | کرد اینجا لحظه در باز از دل
چونکه پرسیدی مقام و منزلات | ذات خود گویم در انوار صفات
جابر انوار رسولت مشتهر | شد هویدا از همه چیز دگر
جابر اسرار رسولت پیش از آنست | کز خیال هست بیگانه است
حق تعالی اول این نور آفرید | پرتو این نور شد نیکی پدید
بعد نور من جهان خیرات یافت | گوش این از انس من آیات یافت
خیر و برکات است با هم ای رفیق | این دو دایم هست با اهل طریق

قسم چارم در مقام خوف داشت | تا که جا در مزرع جانم بکاشت
اندرین وادی خوف این نور ذات | مثل منزلهای دیگر بود مات
چارشق شد باز آن نور علیم | چون گذشت از منزلات خوف و بیم
شد ملک پیدا و شمس و هم قمر | با کواکب ای حریص سر بسر
باز قسم چارمین این مقام | در مقامات رجا بنهاد گام
مثل وادیهای دیگر شد مقیم | تا که محمد شاه شد بنده قدیم
عقل و حلم و علم و عصمت آمد ازو | گشت با توفیق حق خوش آشکار
چارم در میان دین حیا | نور من شادی روی ربا
مثل آن وادی منزلهای پیش | از حیا چیزی ندیدم غیر خویش
بعد از آن حق عز شانه یک نظر | کرد در نورم چو باران در سحر
کرد آن نورم عرق چون برگ گل | جزوها پیدا شد از نور کل
صد هزار و بیست و چار دگر | باز از آن گشته هم پیغامبر
بعد از آن ارواح ایشان زد نفس | آن نفس که حرف اسرار است و بس
اولیا و هر سعید و هر شهید | با همه اهل عبادت شد پدید
زین نفس آیند تا وقت قیام | هر که ایمان دارد و آرد قیام

تا که اندر پرده های غیب دان / نیست چیزی به ز سوز بندگان
آن جهبها بد کرامت در نظر / پس سعادت بود و صحبت با خضر
رحمت و رافت بد و علم و شعور / حلم بود و هم وقار با حضور
هم سکینه و صبر و صدق هم یقین / بود پیدا همچو نور اندر جبین
بس عبادت کرد اندر حجاب / نور من سالی هزاران فی اللباب
چون بکالی آورد حق بندگی / تا فشاند برد و عالم زندگی
حق تعالی باز آن نور مبین / مختلط فرمود در روی زمین
در میان شرق و غرب آن سرو باغ / روشنش بنمود چون شب چراغ
خاک عالم شد از این نورم منیر / جان خاک آن روز شد چون دل
باب ما آدم از آن خاک آفرید / گو بدا اندر جبهه اش نورم پدید
هم ز نورم شد منور روی شیث / نور من بد فاش ابر روی شیث
گشت آن نورم روان در صلب پاک / بی نیالود آب من در هیچ خاک
بود سیرم در وجود طاهرات / در مقام طیبین دادم ثبات
تا بعبدالله رسید این نور من / آمنه شد مادر پشتو ر من
سرفرازم کرد رب العالمین / بر جمیع انبیا و مرسلین

این نیز در نظم گفته شود غرض آنکه زبان و چشمی که بدل متصل نباشد لذات از بینایی و گویایی خود نبرند و سخن اهل دل قبول نکنند و اهل دل آنها را دوست دارند و اهل طریقت با اهل حق نه دوستی شان و نه دشمنی و اهل شرع با اهل حق شان دشمنی باشد معنی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور الی آخره و نا و ثیل و لا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین درین حکایت خواهد گشت وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته و سلم

حکایت

چون سکندر مشرق و مغرب گرفت / در میان خیر و شر خطی کشید
سد محکم بر رخ یاجوج بست / تا جهان از جور رها و جان بجد
چون فراغت یافت از تعمیر کل / خواست تا سیری کند در جان و دل
ولوله افتاد در جانش همی / تا بیابد جان ز پیشش مرهمی
گفت یارب بس گشتم در جهان / جان من تشنه است یارب در امان
زانکه دانم هست بحری بیکران / شد جواهر خوش کواه سر آن

همچو مرغی میزنم خوش پر و بال / همچو تشنه میکند آز زلال
می نهم خوش روی در ظلمات من / تا نمانم اندرین ترهات من
چند و چند این طمطراق و شور و شر / چند گردم کو بکوی و در بدر
گرد این عالم بگردیدم دو بار / زخمها خوردم ز بد بیشمار
از مکرر میشود جانم ملول / چند باشم قاضی رد و قبول
من درین ظلمات خوش سر می نهم / تا که از تشویش کثرت وارهم
هر که خواهد باز گردد سوی خویش / وانکه با ما می زید گو رو به پیش
تا درین ظلمات باشدم رفیق / که رفیق اینجا بود مشکل طریق
راه مطلب در حقیقت ای سوار / راه و منزل نیست اینجا غیر یار
این بگفت و روی در ظلمات کرد / تا ز نیان جهان را مات کرد
اهل شرع و جمع اصحاب نجوم / جمله استادند در سایهٔ علوم
مبتلا نه خوش نشستند آن گروه / که دو پاشان بود بسته در شکوه
در بنا آن سکندر مال و زر / جمع میکردند بی خون جگر
از عنا در خواب رفتند آن زمان / که سکندر رفت در ظلمت نهان
بر لب آن آب حیوان ساختند / جو سر صد ساله در گل باختند

آن سکندر با عطا یقینات شد / عقلش آمد تا نظر آفات شد
باز خاصان را بر خود خواند زود / خلق افزون گرد و یک یک راستود
گفت با یاران که ره شد ناپدید / رشد اینجا باید و نور جدید
عقل اینجا منهزم گشت و خراب / کین ره عشقست و بی پر شد عقاب
فکر پیش آید و کیدار دید و گر / فکر هم باید که باشد صاف و بکر
زانکه از فکر نو آید کشف حال / از سخن ناید در اینجا جز ملال
قوم گفتندش که مهلت مان بده / تا که بگشاییم این بند و گره
ما سه روز از شاه میخواهیم مهل / بو که چشم ما شود روشن ز کحل
خاک پاکان در دو چشم خود کنیم / تا بود که فرق نیک و بد کنیم
خاک پیران همچو سرمه توتیا / در نظر ریزیم بی دعوی و ریا
تا که روشن گردد این ظلمات ما / گم شود در مهر دل ذرات ما
بعد از آن ذره دلیل خور شود / دیده ها از ذره ها انور شود
بعد از آن رفتند آن قوم دو دل / تا بیکره دل رهند از آب و گل
فکر میکردند و حاصل شان نبود / هر چه میکنشد خجلت میفزود
گفت با ما پس سکندر تا بدان / در نخستین روز با آن همرهان

پیا سکندر در آن ظلمات دیگر
تا که برماند ز ظلمات آن ظلوم
بعد از آن لشکر دبی سلطان روم
بود در ظلمات نور آن شاه بر
از نفوذ و دو فرط ارزوی شان از بر
قوتی بود شان آن چاه جاودان
خضر چون دید آن ظلمات دور زمان

[illegible]

هر کجا کان بیدل آزرده حال / باز گردد روی آرد در وصال
پیشوا سازند آن خون در جگر / تا که باز آیند در منزل مگر
زانکه دارد جان پر درد از فراق / بی شکی باز آید او سوی وثاق
بر نشستند و براندند آن سمند / گر دلش بد از فراقی پای‌بند
تا که زاد و توشه‌شان بد مشتمند / بر امید آنکه بر آبی زنند
خضر گوید پیک شاه با خطر / اندران ظلمات گم شد بی‌خبر
فرد و تنها می‌دوید از چپ و راست / تا ببیند لشکر سلطان کجاست
ناله و زاری بکرد و فغان / گاه فاش و گه بزیر لب نهان
زاریش آمد چو تیری بر نشان / سوی حیوان راه برد آن بی‌نشان
اندرین ره سرگرا و سرگشته است / یا چو مجنون بچه و بر گشته است
می‌نهید و عاقبش مستجاب / تشنه یابد بی‌شکی ره سوی آب
دید تا که چشمهٔ آب لطیف / همچو مشتاقی که دریا بد حریف
بر لب آن چشمه رفت و خوش نشست / از حجاب ظلمت و تنگی برست
داشت انبانی پر از ماهی شور / گرد بیرون تا خورد خوش با حضور
گوشتش خورد و استخوانش زد در آب / زنده شد در حال آن مرغ کباب

[illegible]

تو درین ظلمات مجنون گشته‌ای / خسته و زار و جگر خون گشته‌ای
با خضر شخص فزوده و ستیز / گر رها کن آب و وی شد مریز
گرد رو غست فسون و ساحری / هست این مانند گاو سامری
جان خضر از قول ایشان شد ملول / همچو با بوجهل تکرار رسول
گر در آن تکرار سوز دل نداشت / خار مغ در سینهٔ بوجهل کاشت
رفق و حلم عالمان با جاهلان / زهر محنت در عدو جسم و جان
خضر گفتا چون بجهل آغشته‌اید / گر بفکر خویش بی‌بهره گشته‌اید
پرورتان هست در صندوق تنگ / فکر خلوت نکرده و از نقش و رنگ
گرد همراه شما اسب حرون / چون بیابید آخر آن بحر فنون
چونکه بد حیوان سرشت آن پرغرور / قوم خود را انداخت در کوی نفور
او بده میر آخر حیوان پرست / چون بنوشاند بکو جام الست
بد دلیل خضر توفیق اله / زان اسکندر نرس بود و سپاه
پرشان زان بود در خلوت نهان / کو سیه‌رو بود همچون هندوان
زنده بود از مکر و تدبیر صبور / فخرش از زر بود و اظهار [illegible]
گر بدی زنده بحیوان آن سیه‌روی / خویش و قوم خود نبردی سو بسوی

[illegible]

منبعش مخفیست در چشم تبان در خرابات آن حیوان جان
هر که آنجا عبور کرد همچو سور غرق گردد در دل دریای نور
در شناسی باید اندر کوشش خویش جوش دریا میبدا و با جوش خویش
ای جاهلی گرچه فصل اینجا خطا که حدیث رویت و وصل و لقا
رو برون آور سکندر با خضر چون ندیدند آن ملیک مقتدر

ای عزیز صورت تمثیل الله نور السموات والارض و اشارة در معنی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور بی گذشت حاضر معنی یخرجونهم من النور الی الظلمات اشارت دارد که در طریق عاشقان آشنای ظلمانی و نورانی بسیار است اگر پیر و دلیل در راه عشق نباشد در ظلمات عشق راه بسر چشمه زلال قدیم نتوان برد که در وادی عشق بی نظر عشق معنی آن نور السموات والارض می نماید و چون قدم در ظلمات عشق حقیقی نهاد که در قدم مرشد دانا ست معنی این آیه جلوه میکند که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و آنها که بی پیر در طریق عشق رانید یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک

حکایت

خضر دیگر گفت با اصحاب راه فاش اندر گوش اسفید و سیاه
کاندرین ظلمات هست ای رهروان خاک و سنگی بس عجایب بی کران
هر که بردارد با خود بیش و کم چون رود بیرون فتد در پای غم
وانکه با خود بر ندارد این حجر او فتد فردا بحسرت در سقر
هر که فرمان برد نصح را بجان خاک ره برداشت با خود همچو جان
وانکه شد عاق و نکرد آن قبول که بند گوشش سوی گفت رسول
شد پشیمان چون نماند زو نشان شرح این گفته شود در روزگار
حالیا بشنو که اسکندر چه کرد چون ز ظلمت باز گشت از بی
آن گروه باز ماندند باز هر کسی بر جا که خود شان
قصه خود گفت و میل دم کرد بس نکی عاقلان معلوم کرد
هر که رومی بود باشد روان رو نهان کردند لیکن بند و
رومیان بعضی قلندروار خو ترک کردند آن غبار و
بعضی دیگر خان و مان پر زر توشه کردند و قبا ها دوختند
شرح این بشنو اگر مرد رهی ور نه میدان گر چه موش اندر
هر که دنیا ترک کرد و صرف کرد محرم شد گشت و جام شادخوار

گرد بر حق شما این گرد و دود / از ره او دور گردانید زود

خواجه آن سد و حجاب از حق / گرد صرف پاک کرد از روی عرق

بعد از آن بنهاد یکی هم کهف / کز بحق این رسالت وین شرف

کز کرامت کرده با من ذو الجلال / کرده هم مر تشنگان را این زلال

گر بدست غیر دادی این درم / به بدی زان جمله اموال و نعم

تا رک بی صرف سرگردان شود / عاقبت جویای این آن شود

زانکه دست حق نه چند در میان / فی الحقیقة کافر است آن بیگمان

گر کند و تنفعیل آن مال خویش / کی پاید لذت از اعمال خویش

مال هم نور است و هم نار است و دود / این بگاه چونکه آن یک برفزود

دود و هم الف آن شعاع عشق صاف / در مقام قرب شان بد در مصاف

تا کرده دست تیم آن بی قرار / تا قراری نهد اندر بحر و بار

تا کر نور و ظلمت و رومی و زنگ / خوش جدا سازد چو لعل و زر و سنگ

کاروان تا درست و در عبور / پیشوای آدمی باشد ستور

چون بشهرستان رسد مقصود کل / خور و دسوی گوشه سوی مل

جا برا نورم چو صورت بت فاش / بود اندر آمنه گمبند جاش

تا حقیقت آیه و تتمه حکایت خضر و اسکندر بر تو جلوه کند و صلی الله علی

چون سکندر شد بروم اندر وبال / سخت محروم و خراب و خسته حال

خضر خندان بود و او گریان ز آه / خود مبادا کس بسان اشتباه

چون جدا گشتند از ظلمات آن / همچو حاجی که برمند از جهان

همچو اهل حشر در روز قیام / که بود میوه طلبشان گیر و خام

چون گشودند آن سر انبان خویش / تا بپالایند آن ایوان خویش

جوهر ظلمات کان حسرت دود / هر که بودش ماند کی فریاد کرد

کز چرا صابر نگشتم در بلا / تا نگشتی پاره حسرت جان ما

وانکه نصح خضر نشنید از حسد / سوی ده سوی خویش کند از خود بخت

بعد از آن گفت آن خضر با شاه / کز برون آور تو هم خاک مرا

گر کجا خاکی کز ظلمات جاه / با تو دادم باز ده ای مرد راه

تا عیان کرده ولوای مسکنت / هم بچند خشم تفت مسکنت

داد اسکندر بخضر آن گرد خاک / تا جدا سازد ز آتش نور پاک

تا بدانی تو که نور مصطفی / کم نشد در ظلمت اصلا بها

شرح این کرده بها چون شیر و مو / در ره خضر و سکندر رای عمو

خضر آن در کفهٔ میزان نهاد	مهر اسکندر چو که پیش باد
بند بازو باز بگشود آن سوار	تا دهد بر باد آن گرد و غبار
لعل شاهی پیش آن خاک دژم	گشت بی تمکین چو تن پیش الم
هرچه بودش از تصرف شاه روم	پست شد در پیش گرد آن ظلوم
خضر کید انداز آن آب حیات	داشت با خود آن دُرِ دریای ذات
برکف خود برنهاد آن نقد بر	که درو بد جملگی انوار سر
گر گدازش بود اندر ناکر و با	همچو آب و نار در جسم عماد
آب گوهر ترجیح پستمل شود	گرد و صد عالم خبث بی وی تند
گوهری کان خضر برکف برنهاد	داشت مشک نور احمد در نهاد
خوش بدان کو که بدید پیم و زر	گرد پنهان خضر آن زیبا گهر
آن جواهر همچو جان انبیا	زنده گشت از هوای مصطفی
اهل دل دانند کین سر از کجاست	کین نظر در انبیا و اولیاست
گر تو هستی طالب این راز دل	پا منه اندر دیار آب و گل
عاشقی بگزین و دامن چاک باش	در طریق اهل دل چالاک باش
واندرین ره نیز هم آهسته باش	گر درستی باید آهسته باش

گرچه در بانت بود ار دو شه باب	دارد اندر نار خود جان کباب
گر بدی پیش تسلیم جانش در حضور	بی نبودی اینچنین نزدیک و دور
المان گو نبد کین شد در ازل	که خوردو از سرمایان بدون عمل
این رقم در لوح محفوظست فاش	که بود بیرون در آن شیخ جاش
ای اخی لوح و قلم با خیر و شر	گشت پیدا در پی شاه بشر
آفریده تو گو باشد قدیم	گوش جان پیش آر تا گردی علیم
تا نشد نور محمد آشکار	نی قلم پیدا شد و نی کار و بار
پس مجنبان بال و پر ای بیخبر	تا نبینی خیره تو در چاه شر
حاضر دم باش و روی حال بین	هر که گشت در دیده اقبال بین
این حکایت بشنو و خامش نشین	تا بدانی کفر چبود چیست دین

حکایت

دو نفر رفتند در باغ ارم	تا بجنبانند آن شاخ کرم
باغ پر میوه بد و وقت ثمار	باغبان بد لیک پنهان در سرا
چون در آن باغ آمدند آن هر دو تن	آن یکی بنشست اندر رهگذار
آن یکی دیگر دماغش خسته بود	بوی سیب آمد دماغش را ربود

گفت روزی میشدم سوی کتاب / تا شوم دانا و بنیوشم خطاب
تا بدانم چون پرستم دوست را / تا به بینم مغز مغز و پوست را
تا چو بالغ گردم و بینا شوم / عارف زشت و هم زیبا شوم
چون بمکتب رفتم ای سلطان باغ / پیشم آمد روز روشن یک چراغ
دیدم آن مصباح چون نور صباح / یافت جانم از شعاع آن فلاح
چشم من روشن شد و دل صاف و پاک / آب صاف آمد تیمم شد چو خاک
گشت آنکه نور روشن ناپدید / گوش جانم بعد از آن بانگی شنید
دل سوی آن بانگ شد من در تپش / تا به بینم روی ساقی و میش
لحظه لحظه آن صدای دلربا / می‌شنید این گوش بی برگ و نوا
تا بصحرا اوفتادم مست و زار / گشت ناگه صورتی خوش آشکار
صورتی بی وصف بود ای دلفکار / کرد ناگه جان مسکینم شکار
روی وا پس می‌نمود و میدوید / من چگویم کز چه سانم میکشید
رفت آن صورت بکوی بس بلند / گشت پنهان و ربود از من کمند
بعد از آن پیری پدید آمد دگر / پرده دار و پرده سوز و پرده در
پرده اش پیری همه عجز و فنا / تا که باشد جان پاکان در عبا

[illegible]

در تو می‌بینم جهان خیر و شر / جمله با هم خوش انیس و بی خطر
آب از آتش ندارد احتراز / خاک و باد آمده با هم براز
گفت با من گر نخواهی شد جنون / با تو گویم راز خود دور از جنون
اول این جام می عشق ای پسر / نوش کن گر زانکه خواهی این خبر
زانکه با خود این خبر نتوان شنید / راه دل از کام تن نتوان برید
تا توانی رست از وسواسها / هم توانی دید ملک مشتها
هر که دارد وسوسه از ناس است / در دل اهل خدا وسواس نیست
چون محبت گم شود نفس لعین / دیو دو اندر بیابان و زمین
تا بدرد پوستین یوسفان / تا کند عریان لطافتهای جان
مست جام عشق مستغنی بود / شاه ملک انسی و جنی بود
صف شکن را کی بود خوف و حذر / اندر آن میدان که باشد نامور
ذو الفقار عشق بر کش ای حسین / بی محابا گردن نفست برین
ورنه بیرون کند از ملک دل / وسوسه بسیار کس کرده خجل
کشتمش فرمان و دستوران است / جان من چون باده در پیمان است
در گفت پیمانه و پیمان من / می‌پرد سوی تو مرغ جان من

[illegible]

گفت مستم من امیر کوه قاف / ای گزافی بی خلاف و نیست لاف
چون سؤال از ذات کردی ای خسیس / خیز و پیش آ کید و کامی نفیس
تا بگویم با تو من شرح ظهور / تا ببینی سر عقل و لطف نور
تا بماند حفظ تو در هر مقام / تا توانی داشت بر مرکب لجام
تا توانی رفت تنها در سفر / تا نگردی مردهٔ خیل و حشر
گفت ای من بعد از آن ای باغبان / آن خبر آشکارا و نهان
که بدم من همچو نور بی شعاع / همچو صوتی که در آید در سماع
که بود سرگشته حال درون / سوزنی باشد در وی فکر و جنون
سوزنی او را برقص آرد چو باد / تا شود جانش ز وجد حال شاد
جان صوفی چون شود شاد از سماع / رفع گردد آن تردد وان نزاع
صورتی گردد مصور بس لطیف / دلربای و جانفزای و خوش ظریف
هم جدا باشد از و هم متصل / همچو مهر دوست اندر جان و دل
گر یکی گردد نماند وجد و حال / ور جدا باشد بود در قیل و قال
رقص او از قول تو الست و بس / چون شتر کو بشنود بانگ جرس
آن صدا اندر رود در گوش او / بیخبر از دل بود و هر گوش او

تا علم زد بر در بیت الحرام / قبله زانست آن زمین و آن مقام
زان نشستم اندرین باغ ای امیر / که مرا یاد است آن تخت و سریر
شرح آن عالم که عشقست و جمال / در نیاید در حروف قیل و قال
نور احمد شمع و ما پروانه‌ایم / زان درین عالم چنین بیگانه‌ایم
نور احمد مهر و ما چون ذره‌ایم / تا نپنداری که بر خود غره‌ایم
زانکه دم از جان احمد میزنیم / نی چو تو ما لاف از ابجد میزنیم
ای جمالی رو بسوی قصه باز / تا خبر یابد همی گوش نیاز
زانکه گوش بیخبر داند خبر / نالهٔ نی کی رود در گوش کر

ای عزیز معنی یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم گذشت تا ذیل آن در تتمهٔ حکایت باغبان خواهد گذشت حالیا گوش بنه صورت حضرت سید ولد آدم دار باشد که درین منزل بی اعتبار کم نشوی وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته و سلم

ای انی پیش آر گوش و چشم دل / تا نگردی در منازلها خجل
تا بگویم شرح منزلها بتو / تا بدانی این کلام تو بتو

این حکایت بشنو ای دل ای کیان | تا ببیند چشم تو انوار جان

حکایت

شیخ بغداد آن جنید راه‌دان | که از او داد ندا اهل دل نشان
آن سعادت یاد گفتا ای جوان | که سخن می‌رفت روزی در حجاب
هر کجا باشد آن حجاب و نور | کیست نزدیک خدا و کیست دور
اهل صحبت همچو بلبل بیقرار | بهر گل بر جان همی خوردند خار
ذکری بد در میان و فکر جام | ذکر راه و منزلات خاص و عام
اندرین بحث آن بسی شد خموش | گر نماندش گو بیاد در سینه هوش
نور وجدش بد بود و بر شید | خویش را در پرده‌ها اندر کشید
شد ز خود غایب زمانی بس دراز | همچو جنید رکوعی اندر نماز
نی همی جنبید و نی میزد نفس | جسم نورانیش بود آنجا و بس
آتش او جان ما را گرم کرد | در چنین حالت نماند گرم و سرد
حاضران چون باده در جوش آمدند | با مراد خود در آغوش آمدند
هر که باشد روی او در آفتاب | دیده‌اش نکشت بیند هیچ آب
بعد از آن آن آفتاب‌ها زنده آمد | همچو گلها خوش شد اندر پسبو

نور هیبت چونکه شد مطبوع من | شادمان شد این دل محبوب من
باز دیگر یک تجلی شد بدید | بس قوی و سر آن بد نا بدید
من در آن پرده نمیدانم چه بود | بود ما نا آن غم عشق و درود
زانکه ترسان بودم و حیران و زار | بس فزع‌ناک و عجب آن کار
باز پس شدم دگر در یک حجاب | به حجاب عزت آن بی‌حساب
خویش را دریافتم خندان شدم | هرچه بودم یک و صد چندان شدم
فاش دانستم که اندر زنده دو | دیده‌ام روشن بنور روی او
پس شنیدم بانگ ای کای بی‌صفت | زان شنیدن شد بهری از خود بر
پس شنیدم شدم بیهوش و | گشت پر که هاست و اندامم
عضوهایم شد جدا از یکدگر | پوستم شد چاک و عظمم شد بدر
شد دلم هم پاره پاره در زمان | که ندانستم منم یا کیست آن
بعد از آنم کرد حق بیهوش تر | آن شکسته و خسته آواز و
من در آن حالت سوزای جلوه | نه قرارم بود و نی آرام و هوش
نی توانستم روم نی ایستم | نی زبانم بد که گویم چیستم
بعد از آن در من بپوشانید باز | نور عظمت تا شدم خوش سرفراز

نور خود پوشیده‌ام شان بی خلاف　　کرده‌ام تیغ زبانشان در غلاف
داده‌ام شان اختیار گفت و گو　　کرده‌ام شان صاف چون می در سبو
پیکر آورده‌ام شان در صور　　تا چو آیینه بوند اندر نظر
روی خود بنموده‌ام روز ازل　　همچو مه با صفای بی خلل
گفته‌ام شان که منم رب شما　　کرده اند اقرار اندر ابتدا
وصف ایشانست این قالوا بلی　　کز چنین گشتند فاش اندر ملا
بعد از آن کردم بر ایشان عرضها　　خانهٔ فوم و عدس بقل و بیا
یعنی آن دنیا و زینتهای آن　　گونه گون آرایش این خاکدان
گفتم ایشان را به بینید این مقام　　نه گروه رفتند اندر بند دام
ماندند اندر بر من یک گروه　　چون پلنگ آهوی افرنج گریز
باز کردم شان به قسم آن دگر　　چون نبات و قند و لوزینه و شکر
باز بنمودم به ایشان خلد و آن　　نه گروه رفتند سوی آز و ناز
ایستادند آن گروه باز نیز　　در بر من همچو محمود و ایاز
باز کردم آن عزیزان چالاک　　همچو جان عاشقان دردناک
بعد از آن بنمودم آن نار مهیب　　کرده و پنهان رخسار حبیب

باز کردم پاره پاره آن یکی　　تا نماند در دل و جانشان شکی
عرض کردم شان نقاب عز خویش　　تا شوند آگه ز فعل نوش و نیش
بعد از آن برخاسته آن قوم پاک　　مست و حیران و خراب و جامه چاک
پس ندا ای کان بود در خوردها　　با لطفهای خوب مشتها
با دل ایشان نمودم آشکار　　شاد کردم شان چو گل اندر بهار
خلعت انوار عز خویش را　　همچو مرهم بر نهادم ریش را
گفتم آنگه کای مقیمان درت　　تا حق لبیک گفتند از نخست
سید اکنند و مولانام باز　　تا گشودم من بر ایشان کام راز
پس بگفتم شان دگر اندر حضور　　که نمودم مر شما را نار و نور
عرض کردم بر شما دنیای تنگ　　با تمامی زینت و آن نقش و رنگ
خوش برفتند آن گروه اندر بهشت　　گشته مست و بیخود از ذوق بهشت
از طرب تا دیدا نجا پت و لنگ　　گوشتان نشنید آیا آن درنگ
باز بنمودم شما را خلد و نار　　دیده‌تان از چه شد آن سوی بار
چونکه رفتند آن گروه پیاده دل　　از چه رو در ماند پاهاتان بگل
عرض کردم بر شما دیگر جحیم　　قوم دیگر پس شدند از خوف و بیم

پیش ما از روی غیرت آمدم / دستگیر فکر و حیرت آمدم
آمدم اینک چه میخواهید مان / که ببر دید آن ثمرهای جهان
جمله گفتند آنزمان بر روی من / که بهند آزاد اندر کوی من
که نمیخواهیم جز تو ای همه / چون تو هستی جنت و دنیاو تن
ما نمیخواهیم جز تو ای ودود / زان نیاوردیم بر آفل سجود
زانکه روی تو مرا و جان ماست / مهر عشقت بر دل بریان ما
باز گفتمشان که ای افتادگان / نیست آسان این طریق بندگان
آمدن در معرض رنج و بلا / نیست کار هر فقیر و هر گدا
اندرین میدان قدم در می‌نهید / کز شده چندین هزاران کس شهید
هست عالمهای شک و نابدید / که بجز من آن بیابان کس نبرید
بیشتر از باستان شد بی عدد / لمعه نور ازل سوی ابد
مبتلا گشتند در دشت بلا / کس نشد قایم بغیر از علم ما
هرکه او شد عالم اسرار ما / دید چشمش عاقبت دیدار ما
غیر جان انبیا و اولیا / کس نشد در پیش شمشیر بلا
بشنوید این قول پاک معتبر / تا نهید از دید خود را در خطر

گفتم آری این دم اکنون مر شماست / جز شما خود طالب این ملک نیست
خویش را فاکرده پیدا اندر این / گشته دلتان زنده و آگاه من
من شما را پاک و خالص کرده‌ام / بی شما من با شمای خورد دوام
علم خود در جانتان بنهاده‌ام / راهتان در خانه خود داده‌ام
کان سر خویش کرده‌تان یقین / زان شده اندر گوشتان در ثمین
ای زمین ناطق شده کام شما / فرض گشته بر شما پیغام ما
تا دلیل ما شوید و خاکیان / بل شفیع جمله افلاکیان
من شما را و شمایم آن من / شد دل و جان شما ایوان من
زانکه روی گفت و گوتان با منست / بعد من چون روحتان اندر تنست
اهل کشف و یار و دمساز منید / ناظر مجموعه راز منید
تاکید و حافظ احکام من / از شما نوشند مستان جام من
هم خصوص و نازنینان منید / خود رقیب و رهنمایان منید
بعد از آن فرمود با من کای نبی / خیز و بنما سیرت پیغمبری
خلق را آگه کن از الطاف من / خیز و ده باده‌های صاف من
کز لطیفم من ضمیرم بر ضمیر / تا که بیچاره کانم در پذیر

شد و کمر و زرق باشد پیشه‌ات / آه ازین فکر بد و اندیشه‌ات

یا مکن تکرار و ذکر منزلات / یا مکن دل خانهٔ لات و منات

حب مال و جاه و قرب کبریا / نیست با هم ای پلید بی‌حیا

پیشه کرده ذکر و تکرار زبان / خاک کرده بر دل و اسرار جان

ای جاهل ترک آن بازار کن / یکزمان ذکر دل بیمار کن

حکایت

لیلی غماز شوخ فتنه‌جو / دل ز مجنون برد و می‌شد کو بکو

نیز مجنون در پیش می‌تاختی / با خیالش نرد کی می‌باختی

همچو بلبل دایما کردی فغان / زان شدی لیلی ازو دایم نهان

رفت القصه بکوهی آن صنم / ساخت خانهٔ فرد چون بیت الحرم

تا که گردد جهد مجنون آشکار / تا شود گل خوش جدا از شاخ خار

چونکه لیلی بر سر کوه بلند / رفت مجنون خویش در پایین فکند

شب درآمد ناله و فریاد کرد / لیلی از افغان او شد در نبرد

گفت با دایه که ای دایه برو / پیش مجنون و بگو خاموش شو

کز سرم درد آمد از افغان تو / نیست لعلم در خور دندان تو

طالب تو گشته آن مطلوب تو / خوش محبت گشته آن محبوب تو

تا بصورت که خدای رازگو / گر شده دو گوش لیلی راز جو

ای اخی اقوال صورت جمله را / صدق در باطن ده و جان صفا

شرح میخواهد بسی این نور تو / تا ببیند دیده‌ات دیدار او

ای عزیز بدانکه معنی الله نور السموات والارض آنچه گفتیم نیست و نیست که صفت نور است سر دل که بی غرض ناظر این کلمات شود تو مطیع حضرت خواجه شو علیه الصلوة والسلام تا با تو این راز توان گفت. بدانکه هرچه در آسمان و در زمین است فی الحقیقة همه نور خداست و بدانکه نور حق تعالی قدیمست و از عالم ذات بعالم صفات آمد چنانکه صورت بست و حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام مخبر آمد که اول ما خلق الله نوری یعنی اول نور من آفریده شد یعنی پیدا شد در مقامات و تربیت یافت چنانکه ذکر آن در اول کتاب گذشت و همیشه بلا و ظلمت لازم آن نور است و ظلمت می‌نماید و تربیت است نه ظلمت در سرشتی که آن

و نور جانش انیس عاشقانست از بهر آن روی بر آفلات میکنند گوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

نور احمد آفتاب صد جهان / ذره ذره در هوایش جان نشان
نور احمد بحر دریا آمده / چشمها از وی پدیدار آمده
نور احمد جان و عالم خاک و باد / خاک و باد از وی شده سرسبز و شاد
نور احمد مه منور میکند / گاه لاغر گه مدور میکند
نور احمد میدمد در دل حیات / هم ز نور او جهانها گشته ثبات
نور احمد ساقی خمخانهاست / نور احمد قدم بی نهایت
نور احمد گر نه نور افشان شدی / کی زمین ساکن فلک رقصان شدی
نور احمد ذو الفقار صد زبانست / نور احمد دود و نار کافرانست
نور احمد علم و عقل با صفات / نور احمد بینش عین نجات
نور احمد ابتدا و انتهاست / نور احمد دیده و وصل و لقاست
نور احمد هیچ ناید در خیال / کس نه بیند سر آن جز اهل حال
نور احمد هست بی شبه و مثال / ای جمالی چون تمام آن جمال
هر که شد در کوی او همچون غبار / بر سر آید همچو ما در سر دیار

قال النبی صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله العقل

و سلم نمود گفته شود ای اخی حاضرا اشارت باش غرض حضرت خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات آنست که تو بدانی که چون اول عقل آفریده شد تحصیل عقل می باید کردن که عقل مقدمست زیرا که عقل کلید مخزنهای اسرار الهیست گوش بنظم دار تا چو سر عقل از دریای عزت برجی و عزیز شوی که تاج عزت بر سر عقل نهاده اند زنهار که عقل تو پری که مکر و تزویر شیطانست دلیل خود مساز و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته و سلم

کلک بردار و روان کن ای نعیم / تا بگوییم شرح علم تا کنی
تا بگوییم وصف اهل و شرح جهل / تا بگیری تو طریق و راه سهل
تا بگه نادانی عذاب جان ماست / جهل چون زهرست و درمان هست
عقل میدان چشمهٔ آب و سراب / عقل خوانی پی عاقل شتاب
دانشی پیدا کن از مرد رهی / تا توانی یافت از خود آگهی
گر سوا خواهد دل دانشوری / باید اندر روی عالم ننگری
در پی آزادگان گردی بسیر / تا بری ره جانب عقل و هنر

عقل چون کرد در بصیر و سمیع
کرد او دیگر نکرد ذوق و فهم

عقل چون پیمای خرسند آورد
عشق را چون شیر در بند آورد

عشق چون خورشید دان بی باک
در لوای عقل بی بخشد ثمر

تا کمال عقل بود ای غنی
عشق نتواند نماید روشنی

بشنو این نقل از شه سلطان عشق
تا بری ره جانب بستان عشق

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لعلی بن ابی طالب کرم الله وجهه اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل و السر تسبقهم بالدرجات و الزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة

آن شنیدستی که شاه هر علی
گفت با مرآت خود یعنی علی

کای هم آغوش من و همزاد من
وی نهاده گوش بر ارشاد من

گرچه کان جود و بحر جوهری
در جهان فرد و بی نظیر و صفدری

رو گزین کن عاقلی پر آگهی
آشنا کش نباشد سایه‌ای

عاقلی بگزین و با او یار شو
وز علوم خویش برخوردار شو

اهل عالم در پی آز خود اند
مست و سرگردان آواز خود اند

آن حکیمان همه در ملک منند
مانده در کل در خیال چون و چند

که همی دارند آن جسم و صور
بس عزیز و با وقار و معتبر

آن حیات بی ثبات با نزول
که نیابد وزن در کفه عقول

آن نفس کو کاو و خر دارد نشین
در لجاجش میکنند اندر چنین

دم همی بندند آن پستان آز
که همی نازند با عمر دراز

گیرم ای منده که آن عمر بلاغ
بکه رانی در جهان مانند زاغ

رزق زاغ اندر جهان بدابت است
بر چنین عمری همی باید گریست

چون نداری چشم دل ای چاه کن
تا نبی بر صورة و با کمت خروش

مند و یان بی بصارت ای
بی وقوفند از طیور و از صفیر

این شنیدستند از استاد راد
که نکمد از نفس پا بر مراد

آن نفس چون باد تند و کند سیر
در ورود و نشان افکند صد داد

زان همی دارند آن دم در درون
تا که کرد و عمرشان از حد فزون

می ندانستند کان دانای پیر
می‌نماید راه شان در فعل خیر

فعل بر و علم سیرای نخجیر
هست در انفاس پیر راه‌بر

تو نفس در بند کن در پیش او
تا دلت زنده شود از فضل او

[illegible]

گوش نظم دار تا عارف مقامات شوی تا محرم مقام آفرین گردی مبتلای مقامات نشوی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

یک زمان بهر ادای دل ذکر را | فکر مشتاقان کن و دیدار شان
ذکر راه و نقل و فیض چشم و گوش | در نمی‌گنجد درین بحر خموش
زانکه این دریای جوهر پرور است | نیست چون قلزم که در شور و شر است
بحر عمانست و قعرش ناپدید | غیر غور سر فشان پایان ندید
غور سرباز اندرین بحر شگرف | جوهر و در میبر و ظرفی نظرف
جوهری کان عقل و نور مصطفاست | باز گویم کز کدامین بحر خاست
مقصدان با تو گویم ای رفیق | لیک تو همراه من شو در طریق
تا ببینی سیر روح مصطفی | هم دلت یابد فتوح مصطفی
تا چو آن پیکانکان خود پرست | می نگردی در بیابان ذنگ و مست
آن اشارتها برای نقل نیست | تا نباشی در روشها خام و ست
تا روی همراه روح خواجه | تا به پایان آوری عهد در
هر که جز دیدار آن شه برگزید | شد درین پیشه هلاک و ناپدید
امتحانها میرود ای بوالفضول | تا که تو خضری شوی یا دیو و غول

[illegible]

و آله و سلم بشارتی شنیدم که دریای رحمت همه را سیراب خواهد گردانید و گفت اگر اهل عالم بدانند آنچه من این زمان از حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم و ذکر آن با کسی گویم در حال مرا سنگسار کنند ذکر آن حال درین فصل بشنو و گوش نظم دار و خود را بشناس و صلی الله علی محمد و آله

ترک بغدادی و شیخ سبزوار | الفتی کردند با هم در کنار
تا گمان از هم جدا گشتند زود | در میانشان ماند آن سودا و دود
شیخ بیدل رفت سوی ملک خویش | زاری نالید آن مجروح ریش
روز و شب آن ناتوان دل کباب | می‌نمودی آه زار و اضطراب
آه زار منتظر مانند تیر | بر نشانه خویش زد سخت و دلیر
چون دل آن شوخ آگه شد ز دوست | همچو مغز نغز بیرون شد ز پوست
سلسله عشق و محبت بی‌کران | می‌برد خاک درش بر آسمان
بوی سوز دل شنید آن دلنواز | چارق اندر ره فکند او چون ایاز
چون بنزدیک خراسان در رسید | همچو یعقوب آن پدر بویش شنید

[illegible]

پوستشان را دباغ برد و چشم شاه (?) | بعد زاغ دانست این ایوان و باغ (?)
باز صید آورد بود در بند شاه | بر سر و چشمش بود داغ کلاغ
تا کند عادت بر شاه علیم | مست و خاموش نه باشد آن ندیم
زاغ بد آواز از آن مردار جو | گرچه موش خورد و هم گفتار جو (?)
پیش این باز سفید خاص شاه | کی تواند پر زند زاغ سیاه
بعد از آن شد شیخ مانند غبار (?) | بر سر راهی که می‌آید نگار
شد باستقبال آن معشوق خویش | تا فشاند جان و دل اندر رهش
جان بجان پیوست و دل یکدل شد | لذت از مرهم نیابد غیر ریش
عاشقان یابند لذت از جفا (?) | کی خورند این جام آب بی‌کسان (?)
بر روا القصه نگار اندر وثاق | خوش بود وصل چنین بعد از فراق
باز خادم خواند آن شیخ خراب (?) | که بده پر وفیان را نان و آب
رحمت عامست این آب و طعام | سیرشان کن با تواضعهای تام
چون بنوشند آب و نان آن همگنان | گو بتازید اندران دشت گران
بعد از آن اهل صف و اصحاب شیخ | چرب و شیرین کن بهاشان ای ملیح
زانکه اهل فضل را نان با در رو (?) | می‌زیند اندر جهان کیفیت (?)

قال رسول الله (?)

زان بگشتم آن خوان در گدا (?) | تا سگان بیرون روند از (?)
تا سگ و مردار با هم در خورند | دست و پای این غریبان گم کنند
گر نمی‌بستم سگان را آن چنان | عو عو ایشان شدی بر آسمان
کرده حق این لقمه بر آنها حلال | تا نیاید گوش با بانگ ملال
جیفه پیدا میشود بهر کلاب | جنس گرد جنس خود گردد شتاب
گر بدندی پیش اهل غرور | کی بدی جا در این خلوت حضور
یک حجاب دیگر آشنای جوان (?) | کی روا نبود در ایوان میهمان
گر بود شادی این جام طرب | و آن سگان باشند در غصه و تعب
چون سگان قانع بمردار اندرون (?) | می‌رسد فریادشان فریادرس
پیش از این گر باز گویم شرح این | می‌نماند پرده‌های کفر و دین
زانکه شرح اهل فقر و اهل فخر (?) | نیست همچون رنگهای سرخ و زرد (?)
مهد عشق و سوز درد عاشقان | روی ننمودست در سرد و جهان
سر ناله دردمندان حزین | هست مخفی در میان ما و طین
هر که او پرورده اندر طین نشد | جان او شایسته این دین نشد
باز گردم سوی مولود حبیب | تا نمایم روی امراض و طبیب

گوناگون و بجه سبعهای بلیغ پرورش آورده اند مثلی چند
بشنو و بدانکه ابتدای ظهور آدم چون بود تا راه بمعرفت
حق بری و تا آدم را نشناسی و معرفت بنی آدم پیدا
نکنی معرفت خدا پیدا نتوانی کرد ای اخی بدانکه حیات انسانی
و حیوانی و نباتی در هفت طبقهٔ زمین مخفی بود و در هر طبقه
سکان چیزیست طبقه که تو می بینی که زمین اولاست نبات
و اشجار ازان پرورش می یابند اگر گندم و امثال آن
بقدر نیم گز در شیب خاک کنند هیچ سبز نشود و حیاتش نماند
و نیست شود اگر آبش دهند که بجهت زراعت باشد
از بدانکه مدد حیات آن دانها روی زمین است و اشجار
که درخت انگور است و انار و امثال اینها اگر بر روی زمین
بنهند چنانکه علمای کارند این نیز برخلاف آن سبز نشود و اگر
یک گز بر زمین فرو برند و آبش دهند درخت سبز شود
و اگر دو گز یا سه گز بزمینش فرو برند پوسیده شود و
سبز نگردد مدد حیات اینها نیز درین مقامست پس معلوم شد

حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پیش از انست که
اهل صورت گفته اند و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

اینچنین فرمود با بانگ بلند … آن حبیب لنواز جان پسند
که بدم من رهنمای هر مفضل … آن زمان کادم بد اندر آب و گل
بود آدم در میان آب و گل … که بدم چون روح در سر جان و دل
طالب و جویا بدم در مردیار … گل همی کردم جدا دایم ز خار
همچو بوی گل بدم در خار و گل … تا شود هر شی ز بویم زنده دل
دوست میدارم جهان تازه رو … بهر تازه میبدم من کو بکو
می نهم مردم بخاک درگهی … تا ازان در هر بدن آرد شهی
چونکه جمعیت بیابد جو هری … می نهم دل در کنار دیگری
چون که گردد عاقل و فرزانه دل … همچو آدم بگذرد از آب و گل
باز گردم در پی دل چو خستهٔ … بی نوایی‌ست و با آهنگ ستی
بجرم و سر نهد از من شد روان … نیستم در مانده همچون دیگران
مردم اندر جوی و نهری همچو آب … بر سرور و میروم خوش با شتاب
آتش از من گرم گردد هر تنور … باد صبح از بوی من یابد حضور

ما تقدم من ذنبک وما تأخر ویتم نعمته علیک ویهدیک صراطا مستقیما وینصرک الله نصرا عزیزا هو الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم ولله جنود السموات والارض وکان الله علیما حکیما لیدخل المؤمنین والمؤمنات جنات تجری من تحتها الانهار خالدین فیها ویکفر عنهم سیئاتهم وکان ذلک عند الله فوزا عظیما ویعذب المنافقین والمنافقات والمشرکین والمشرکات الظانین بالله ظن السوء علیهم دائرة السوء وغضب الله علیهم ولعنهم واعد لهم جهنم وساءت مصیرا ولله جنود السموات والارض وکان الله عزیزا حکیما انا ارسلناک شاهدا ومبشرا ونذیرا لتؤمنوا بالله ورسوله وتعزروه وتوقروه وتسبحوه بکرة واصیلا ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم

نور من فی الجمله از نار آمدست
رهنما کن نور من ای مصلح جو
تا نگردی غره از نور و ضیا
هم نسوزانی بآتش در وجود
قصهٔ شیطان شنو بهر مثال
نور عزت داشت آن بد بخت زار
نور نار آیین آن اشکسته سر
داد مرآدم که تا بندش کند
کندم از نور عزازیلست فاش
رزق اهل نفس کندم با بود
رزق پاکان حب دیدارت
ی نه منید دامهای پر کرز

نار رم از من بدید ار آمدست
فرعها از بهر اصل اصل جو
هم نگریزی ز نار با صفا
آب بر آتش نریزی در سجود
تا نه بینی سر زمان صد گون ملال
باز ز بر نور و پیدا شد شرار
رفت وی آن کندم بی بار و بر
بعد از ان هر جا که خواهد خوش کند
زان سبب کشتست انس و معاش
رزق اهل دل لقای ما بود
ای خنک جانی که بیمار منست
هر که پوشیدست از عشق زرد

ای اخی یکدم گوش بکلام خدا دار اگر دلت عربی دان واگر عربی آموخته راه با سرار کلام حق نتوانی برد غرض آنست که بدانی کرانا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله

فانما ینکث علی نفسه ومن اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجرا عظیما چرا اشارت بما میکند و بدانی که وما ینطق عن الهوی چه معنی دارد و شیخ فرید الدین عطار در کتاب منطق الطیر میفرماید که سکندر خود برسالت رفتی و گفتی من رسول اسکندرم ای اخی تو متابعت آنحضرت بجای آور تا راه بمحبت آنحضرت بری و طالب و عاشق آنحضرت شوی و تحقیق بدانکه آنحضرت مطلوبست نه طالب نامردود نکردی واگر آنحضرت معشوق نبودی نفرمودی که کنت نبیا وآدم بین الماء والطین لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تأخر دا این سخن میدید تو بدانکه درین حال عاشقان محتاجانند وطالبان مفلسانند از بهر آنکه هر که مستغرق احوال شد وغنی گشت معشوقش گویند نه عاشق تو عاشق باش یعنی تسلیم شو و تسلیم کسی را گویند که مؤمن باشد و آنحضرت بر مؤمنان رؤف و رحیم است نه عاشقان عشق از برای طالبانست وکرم صفت معشوقانست

وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

تا شوی همچون زمین کان نظر / وز نظرها بروید صدگون شجر
یک نظر دریافته روی زمین / صدهزار آثار دارد ای امین
گر بگردی همچو باد اندر دیار / در خزان و در ربیع پر بهار
باز بینی صورت آثار آن / ره بری با بدان در سر جان
زانکه هر صورت که می بینی یقین / هست از بهر مثال آن و این
جمله صورتها حجاب سر آنست / آنکه میگویم نهان در جان جان
گر نظر خواهی ز صورت در گذر / تا نگردی هم ز رفتن کار و خر
زانکه هر کو یک مقام اندر بماند / نطق حق را وا به کالانعام خواند
لحظه لحظه طالبان پر جگر / جان همی بازند از بهر نظر
گر نظر دل میشود صاف و لطیف / یار صاف خوب میخواهد حریف
زان بنای این جهان صد لباس / شد ز نور پاک آن سلطان ناس
گر نجستی دوست پاکی و ظهور / تا نریدی روز از دل عقل و نور
با وجود آنکه بد نور هدی / پرورشش میداد او را جا بجا
زانکه نور از نار پیدا گشته بود / هست با هم نار و باد و نور و دود
گر نه استادی بود اندر میان / دود میکرد و همه در خاکدان

بهر اظهار مقامات بلند / روبه پستی میکنم ای مستمند
تا تو پیش آیی ببینی شاه دین / تا نگردی گرد صلح و جنگ و کین

ای اخی بیدار شو و حقیقت این آیت بشنو که ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین ثم انکم بعد ذلک لمیتون ثم انکم یوم القیامة تبعثون تو بدانکه هر نطفه چون طفلان و تیغ فتیان نهفته است تا از مقامی بمقامی سیر نکنند پیدا نمیشود و لیکن آن زید کار را اول می بیند آنکه می آفریند و اما دایگان غیب دایم با مقبولان قرینند تا بظهور آیند چون بظهور آمدند حقیقت دایه غیب آشکارا میشود و صدای میکند دایگان اطفال عارف آن بد نیستند که در اشیا نیست که اگر عارف بودندی باسرار خود حیوانات نیز حقیقت خود را شناختندی پس مقرر شد که در عالم ظهور آشنا می باید شدن بجهت آنکه دایه غیب حق شفقت بجای آورده است این زمان که عقل در طالب پیدا شد

جمیع مخلوقات ... از نور و عقل حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در آید جمعیت نمی باید نور و عقل که مخلوق شد در نطفه آدم علیه السلام ظهور کرد قوله تعالی ولقد خلقنا الانسان من

تا ز تعز معتمین در ثمین — آورد در عرصه روی زمین
تا زمین زرین شود از مقدمش — اهل عالم زنده گردند از دمش
تا که مند و جانب نیکی رود — ترک دل جو سوی بی رنگی رود
صورت آدم برای نیکیات — معنی آدم مکان عقل و جانست
صورت آدم بلیس عسلتی — دیده و پیدا شد از آن مزلتی
معنی آدم اگر دیدی بچشم — کی شدی در کنج حقد و کوی خشم
هر که در عالم حسود است ای تبیا — هست همکاسه و انیس آن بلیس
واگذارم این خیال پر ملال — روی آرم سوی آن کان جمال
نعت آن شه گویم و احوال او — خوش بتفصیل آورم اجمال او
آفتاب روز و مهتاب شبان — هست انوار رخ آن مهربان
حق تعالی خواست کان نور [?] زنند — تا که مهر و مه [?] زنند
نور روز و ظلمت شب در روش — در پی هم گرد بهر گردش
آنچه باید آفریدن آفرید — تا کنند این عاشقان هل من مزید
زانکه عشق صرف ذات مطلقست — کفر بود ذات اگر گویی حقست
حق و باطل در نیابد کسب و کار — نیستی این ره برد با جذب یار

آنحضرت آیت فتبارک الله احسن الخالقین نزول کرد ثم انکم بعد ذلک لمیتون در حق اولیاست که اولیا اصحاب قبور زنده و حق تعالی میفرماید که اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری مراد از موت ناپیدایست و حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید کن فی الدنیا کانک غریب یعنی همچون آدم باشید که اول کسی که در غربت افتاد آدم و جمیع انبیا غریب دنیا اند و دیگر فرمود که او عابر سبیل یعنی زیست چنان کنید که من میکنم دایم در تفکر راه باشید دیگر فرمود نتوانید که در ظلمت آباد دنیا همچون من طریق بجای آرید پس چنان باشید که اصحاب قبور یعنی کلی خود را ننماید که دنیا غدار است و فریبنده پس معلوم شد که اولیا نمایش در ملک اسفل نمیکنند گوش بنظم دار و مقامات سیر نور حضرت سید ولد آدم صلی الله علیه و آله وسلم بشنو و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وصحبه وسلم

یک جواهر است در نطفه نهان — کو نگیرد انس با بیگانگان

گر شدندی آگه از اسرار خویش / کی نچسبندی یقین آزار خویش
سرفان و ظالمان بی‌خرد / غفلت ایشان را باشغل میبرد
شرح شان بشنو اگر مرد بی / تا ز عدل حق بیابی آگهی
هر که معنی کرد در صورت تلف / تا نماید در جهان روی شرف
نقد صورت که زرست و شغل آن / میکند گم در گل و نقش جهان
چونکه همیان زرش گردد تهی / نالد اندر دو شکم و ز فربهی
گر بود شاه جهان ظالم شود / زیر پستان را سر از تن بر کند
ور بود شیخی و مشهور زمان / گم شود در آز و شهوت بای آن
ور بود مفتی و مینداما است (?) / میشود با ریشطان یار و جفت
دست در مال یتیمان میزنند / بیخ خویش و عافیت بر میکنند
آه مظلومان رود در جانشان / کو شتشان آگه نگردد از نهان
چون نجاک افتد وقت گرند (?) / پای ست و تن ضعیف و روی زرد
جمله مظلومان شال فرض خواه / دادی آرند پیش پادشاه
قاضی عادل بود آن خان و مان / زود با آن مستمان عیان
زین سبب اولاد ظالم در بدر / همچو سگ گردند خوار و بی ظفر

تا نه بینی سهل امر کودکان / تا روی راه تقوی و دوا (?)

حکایت

شیخ عبدالقادر آن در ثمین / که یکیست دانیست و یقین (?)
جوهر دریای بحر پر صفات / چشمکی فرزند خاص مصطفات
راوی بغدادی دیدم جو رد ز (?) / راست گوی بی غرض در عشق زود
گفت کان شه زاده شد خوی خرد / روی در این مزبله ویران کرد
بلکه اندر طفلکی با جسم خرد / روز شیر از مادر دوری نمود
در صوم آن حریف با زمین / ست و حیران بود می دید از
در طفولیت که بود او شیرخوار / شیر هرگز نستدی آن روزه دار
تا چو مه غیب خویش سر برزدی / او دهان دوست در مه رزدی (?)
آن هلال مه بروی قد رخی / زان ز خالق ی کمر دانید روی
تو اگر از زور بینی کیر خر / چار با گردی شوی زیر و زبر
حرص شهوت کور گرداند ترا / تا شوی از زور شهوت مبتلا
گوش سوی راز تقوی دار تا / آنچه بینی و بسیرا و لیا
غیر تقوی نیست زاد ره روان / که ز تقوی مردی یابد امان

لطفهٔ حیوان ز کاه و جو بود — لطفهٔ انسان ز عقل و ضو بود
از نظر و ز عشق زاید آدمی — نا دن حیوان ز باد و شبنمی
علم و عقل و حلم از حیوان مجو — مرکش اینها نیست انسانش مگو
تا نکرد و نفس آدم راز دان — کی سپارندش نقود عقل و جان
تا نیابد نفس تمکین و قرار — کی کنندش پاسبان سر دیار
مدتی این خاک می باید بیخت — تا که بحر جود بر وی آب ریخت
تا ندید این خاک سبزی و خوشی — تا ز عشقش دم نزد از سرکشی
خاک چون زنده شد از باد حیا — منت گردون و زمینها کرد ها
چونکه حلم خاک خود گنج یافت — کوه در ماند و ز مستی رنج یافت
خاک شو در زیر پای رهروان — تا شوی چون آب دیده روان
آب دیده سوز عشقست و نمک — بی نمک هرگز نه بیند این نمک
آن امانت کی به انسان در سپید — [illegible]
آن نمکدان و نمک بر خوان دل — خوش همی پیداست در ایوان دل
اهل صورت خاک شور زار ناک — چون نمک نوشند با نخنی و کاک
چشم صورت عارف حرفست و رنگ — در مدارس و به هر افغان و جنگ

[illegible]

سخنی چند در تاویل امانت گذشت و در معنی ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها اشارتی چند نموده شد تمامی کیفیت در حکایت آدم و ارحام پاکان خواهد گذشت بدانکه آدم بجهت صفوت اهل خداست و حوا اهل آدمست و جمیع انبیا و رسل و اولیا اهل حقند و امانت الهی که محبت خداست ملازم ایشانست و محبت حق تعالی را سیر و سلوک اسمش بلاست و چون حق رسالت بجای آرند وصل و لقاست گوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

اهل دل شو تا که کان زر شوی — ور نخوشی نصح خاکستر شوی
زانکه دل واقف ز الهام خداست — نفس سرکش زنده از باد و هواست
چند گویم پیش اهل دل نشین — کر دل امانت ملک آمنین
تا بدانی راستی و عدل و درست — با دل داناست کان وجه نکوست
کیست دانا عاقبت بین درست — که نگردد در طریق و رای سست
کیست دانا آنکه آیات ادب — وقت خشم اندر پدید بر دلی تعب

[illegible]

هم امید راضیان با وفا — هم انیس بی نوای با صفا
گوش عام اینجا ندارد زندگی — تا رود در عالم پایندگی
گوش عام و چشم عام اندر جهان — می نمی یابد فیض از آسمان
بهر خاصانست این خان جدید — تا نباید خوردشان لقمهٔ قدید
این نثاری نیست کاید در بهار — این فتوحاتیست در لیل و نهار
هست بی شبهه و تشبیه حق جلی — میرود در رستهٔ صدق جلی
بهر صدیقان و مشتاقان نار — بی محابا میکنم این زر نثار
بهر پشتیبان ابواب فتوح — میکنم تکرار عقل و سیر روح
ور نه پستی و بزرگی رسول — پیشتر زانست کاید در عقول
در زمین با طفلکان با دشمن — میکند همراهی سرّ بت شکن
زان محمد باشد و خیر البشر — که درین دنیاست نام خیر و شر
چون جدا سازد زهم آن یار نور — بر فلک نازد و بصد ناز و حضور
احمد شمع اشتداد ایوان پاک — تا که کوکبها از وی نورناک
پر شمع و نهان زان تحت الثری — که ندارد ره دران پیچ و شری
زان دران منزل بود محمود نام — که در آنجا ذوقیست وعده جام

نفخ الروح فی جسد آدم علیه السلام اودع نور رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم جبینه المنیرة وکان تلمع منها لمعان الشمس فی الظهیرة ویسمع آدم منه زمزمة مثل زمزمة الدبر اذا اشتدت فقال یا رب ما هذا النور وما هذه الزمزمة فاوحی الیه ان هذا النور نور محمد الذی هو سید المرسلین من ذریتک جعلته ودیعة فیک وان تلک الزمزمة زمزمة تسبیحه واخذ منه العهد والمیثاق فی محافظته وان یاخذ العهد والمیثاق فی محافظته من حوا اذا انتقل الیها ثم من شیث اذا انتقل الیه ویوصیه بالمحافظة علیه ثم اخذ شیث العهد والمیثاق من ابنه انوش ان یحافظ علیه وکذلک حامله فی کل مرتبة کان یوخذ منه العهد والمیثاق وکان هو یاخذ العهد والمیثاق من حامله بعده ویوصیه ان یحافظ علیه ولا یضعه الا فی موضع طاهر شریف ونبت زاک نظیف حتی خرج صلی الله علیه وآله وسلم الی الوجود طاهرا مطهرا کما روی عن ابن عباس رضی الله عنهما انه قال

[illegible]

گر بخواب افزاید و تر دامنی / می نبیند باز چشمش روشنی
ور تن اندر کوی بیداران کشد / خط و مهر زندگی بر جان کشد
گوش چون دروازه آن پیکر است / یکدر از دروازه ای مرد آگه است
چون شنیدی بانگ در دیده فزای / گر بجز دیده نباشد رهنمای
چون نماید دیدهات دیدار یار / کم شود اندر دل که تا یابی قرار
چشم و گوش و عقل و هوش اندر وصال / در نگنجد بشنو از من بی ملال
کاین نظرها جمله اسباب رهند / چون ملک در سدره وا پس میمنند
چون ملک در ماند آنجا ای پسر / جسم آدم در کف آور چون حجر
مایه کان نور جبین مصطفاست / گر بگل در مینگری اینجا رواست
کان شعاع مهربان پر تابست / در میان گل ندارد خوف تاب
ذره ذره در رود در چاه جسم / تا از آن جسمها یابد اسم
در میان اسم و جسم اندر بجوش / گر ندارد جای پشک جسم خوش
بس لطیفست و غریبست و غیور / می نماید روی باز دیگر دور
جان نزدیکان که از در حضور / وسوسه آرد چو برق از نور دور
مرکز نزدیکست با مهر و وفا / باشد اندر بند زنجیر بلا

حکایت

[illegible]

باز گو از طلعت آن نور پاک / تا ز شوق او کنیم این جامه چاک
نور ز توریه آنچه دیدی باز گو / بهر خاک آلودگان راز جو
کعب رو آورد با آن نقد جو / گفت در توریه دیدم ای عمو
که بفرمان خدا پیک امین / خاک پاک آورد از روی زمین
شرق و غرب و زیر و بالای جهان / جمع کرد و باز از آن شد عیان
بعد از آن جمع ملایک آمدند / دستها در خاک پاک اندر زدند
موضع قبر رسول با وقار / یکدو کف بردند از آن نیز بی غبار
غسل دادندش در آن تسنیم جو / تا که شد همچون خمیری مشک بو
بعد از آن در نهرهای آن نعیم / غسل میدادند تا شد مستقیم
چونکه صافی شد چو در بی غبار / همچو خورشید در جهان آشکار
بحرها و آسمانها و زمین / زو منور شد چو مهر با یقین
آدم آن ساعت منور ای بود / بیخبر بود از خود و آثار روح
لیک بودند آن ملایک در قیام / می فرستادند بر احمد سلام
چونکه نفخ روح در آدم وزید / در جبین آدم آن نور شد پدید
چونکه آن نور نبوت شعله زد / آدم اندر خواب خوش آمد بخود

تا توانم در مثال آرم وجود / تا نیاید سهو و نسیان در سجود

چون ببردش خواب اندر زمان / نور بربودند از وی ناگهان

باز اندر نهر و جوی مغفرت / آن فرو بردند خوش بی مشورت

باز آوردند در پشت پدر / تا نشیند هیچ در کوی خطر

باز آن انوار را صد ساله راه / دید آدم از شعاع بی پناه

گشت خیره چشم آدم زان شعاع / کی کند فهم این کجا اهل سماع

گفت یا رب این چه نور پر بها / گر نه پیش آرد نه پیش و جب ...

حق ندا فرمود با آدم که هان / صبر کن تا سر زند خورشید جان

آدما نور محمد آشکار / گشته تا عالم از و گیرد قرار

یاد او در صف علیین کنم / اسب همت بهر او بر زین کنم

از برای امت آن سرفراز / خلدها سازم جدا عز از و ناز

من کلام خود بکام او دهم / سر خود در جسم و جان او نهم

لیک باشد در میان قوم خویش / هم یتیم و هم صبور و سینه ریش

فرد و تنها باشد آن در یتیم / ناصح مردم بود بی خوف و بیم

سرور و سالار جمله انبیات / باز دان ورا ببین در رهنمات

دید اولاد مطهر در پسرا / گر همی خواست شد آن آشکارا

دید ابراهیم اندر دست را / در جبین اسمعیل با آن قدر را

انبیا فی الجمله استاده بپیش / جان و دل بنهاده پیش بیکسش

گفت آدم با خداوند کریم / کو مرا ابن باشد این تاج عظیم

گر بود آن باب جان فرزند من / شاکرست از تو دل خرسند من

آدم آنکه خوش دعایی با نیاز / خواند بر آن کان حلم و مجد راز

وصف نور او ندارد خود کنار / در نیاید وصف او اندر شمار

بهر گوش خلق این گمراه هاست / بر خشم و دل بود آن قدر راست

گر نماید قامت او در جهان / بی نشان گردد جهان با نشان

کانه زین باز از دل گمراه رست / زانکه گفت او که بجز آزار نیست

اهل عشق و درد و اربابان وقوف / که همی گویند ذکر بی حروف

لیک طفل اول خورد خون جگر / تا شود آن خون او شیر و شکر

تا تو باشی طالب و برگشته ای / روزیت نبود بجز خون جگر

چون شوی سیر از جهان و جاه ملکش / رو که آزادی ز حق و باطلش

عهد و میثاقی که نامش برده اند / انبیا چنگ بجا آورده اند

بی ادب در صف میا ای بوالفضول   دست زن در دامن پاک رسول
باز گردم سوی خاک نور ناک   تا کشم در دیدهٔ دل خاک پاک
خاک پاک آن توتیا و سرمه دان   سر بنه در پیش پای سروران
سروران گر چه بود خرد و حقیر   میکند صد چشم نابینا بصیر
اهل معنی در جهان پیدا نبود   شاهد لولی یقین زیبا نبود
زانکه لولی در بدر گردند فاش   بهر دانه پس چو پای معاش
شاهد مستور جوای مرد کار   تا کند چشمش دوای سرخ خار
اولیا مستور و مغفور و رند و پاک   زان نمیگردند در دنیا هلاک
مرد حق بنمود نتوان دنیا پرست   اهل حق دان هر که از دنیا برست
این جهان بی وفای بی فلاح   صد هزاران کج برد در نکاح
کرده آن کج تبه در بند دیو   وانکه بنموده روی همچو دیو
هر که او افشا داند در بند دیو   همچو قارون کم شود در چاه دیو
ذکر تقوی و ولادت گوش کن   نصح پاکان همچو شکر نوش کن
چون شوی در پیش شاهان حلقه گوش   هر شرابی که همی خواهی بنوش

معنی آیت ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین

قاضی آن باش و خود جاهل مکن   زور داری خویش را کاهل مکن
تا نمیری دم مزن از جبر و حال   زشت باشد حاکم باز از لال
مست حیران لال باشد دور   عذر لنگ از چار پا دستور
ره در او خویشتن را گم مکن   چون سری زنهار خود را دم مکن
چشم از صورت بدوز ای پیر روز   هر شب شمع و چراغی بر فروز
دوستی با هر چه داری ای فلان   صورتش می‌پوش اسرارش عیان
سر حق را جان معشوقان نهان   حسن صورت نور و نقش آن نهان
هر که با آن نقش صورت شد قرین   شد بعید از سر حق تا یوم دین
تو دل معشوق در فیض خود آر   تا که آرد صورت هیچ در کنار
هیچ با آن صورت آمیزش مکن   عشق و میل دل مکن از بیخ و بن
با حقیقت یار شو تا جان جان   محرمت سازد بهر فاش و نهان
که غیور است آن تجلی قدیم   بی ادب را افکند در خوف و بیم
فرعها چون ابر دان کاندر هوا   بهر جان تشنگان آید بکار
چونکه باران تشنه را خندان کند   باد آید ابر سرگردان کند
صورت معشوقه ابری بیش نیست   نیست نزدیک آنکه دور اندیش نیست

آفتاب جان احمد ای پسر / از هزاران روزن آرد شرر
نور عقلش عالم آرایی کند / نور رویش عقل شیدایی کند
نور چشمش غارت دلها کند / نور زلفش حل مشکلها کند
نور لعلش باده در جوش آورد / تا که پستانها در آغوش آورد
نور جانش می نگنجد در بیان / اهل خود را میکند بی خان و مان
نور جانش می نگنجد در حروف / غیر پستانش ندارد این وقوف
نور جانش نیست در علم و عمل / فی بیان دار رمز این نور در بغل
هرچه گویی ای جمالی غریب / بیشتر زانست نعت آن حبیب
وا گذارم حالیا شرح کنوز / باز گردم جانب انوار روز
تا نمایم تقوی آن نور پاک / تا شود روشن جهانت از نگار
شرح نور علم بشنو ای سلیم / تا نگردی مسخرهٔ دیو رجیم
حق تعالی نور پاک مصطفی / کرده خوش در بند و زنجیر وفا
تا تو در بند وفا باشی مدام / مرکب سرکش در آری در لجام
این همه گفت و شنید از بهر آنست / تا بدانی تو که جسم و که جانست
بشنو این نقل صحیح بی خلاف / فاش همچون تیغ مصری بی غلاف

کد خدایی تو امانت دار باش / پاسبانش باش و شب بیدار باش
گفت آدم کای علیم سر نهان / در پذیرفتم من این گنج گران
بعد از آن کرد و بیان معتمد / با ملایک آمد و افزون ز حد
تا گواه عهد و آن پیمان شدند / جمله در باغها خندان شدند
نور احمد شعله زد چون آفتاب / بر قفا ز انبیاء ذو لباب
با ودیعت آن زمان جمع رسل / آشنا گشتند در اسرار قل
جمع دیگر انبیا بی کلام / جمله اندر پشت آدم در سلام
هم قرین با نطفهٔ پاک لطیف / زان سبب مستند فی الجملة عفیف
لیک نور پاک احمد ای ایاز / بود با انوار دیگر سرفراز
بود با آن نور تقوی و ورع / با ورع کس می نیفتد در فزع
بعد از آن آمد که وحی اله / کای ستون عالم و دستور راه
چونکه نور از روی تو پران شود / چار دیوار تنت ویران شود
تا که نقش شیث چون پرگار دل / گشته پیدا در میان آب و گل
عهد از و بستان و میثاق درست / همچو آن عهدی که شد روز نخست
تا نخواهد او زنی جز پاک و خوب / از برای پاکی شاه قلوب

پس گروهی از ملایک آمدند | طرفه‌ای آوردند خوب و دلپسند
میوه‌های نغز تازهٔ بی‌نظیر | خوش خوش آوردند در پیش وزیر
بعد از آن گفتند کای باب حبیب | می‌شناسی این ثمرهای عجیب
گفت آری میوهٔ خلدست این | خواستم من این ز رب العالمین
که مرا روزی کند میوهٔ بهشت | گر دهانم تلخ گشته در گذشت
پیشتر کین مرغ جان پران شود | بهتر آن باشد که دل خندان شود
بعد از آن گفتند حق مطلوب تو | داد از بهر تو محبوب تو
تا که نطفهٔ پاک احمد در برت | سبز گردد سایه آرد بر سرت
که خداوند بزرگ بی‌مثال | چون سری داده بحوا زین جلال
تا که دارد در نهان مانند گنج | گرچه یابد بهر این گنجینه رنج
شیث باشد نام آن نور قمر | باب جملهٔ انبیا شد آن پسر
بعد از آن خوردند آن میوهٔ حلال | پیش هم رفتند بی‌خوف و ملال
نور نور شیث در حوا خزید | گشت آدم از امانت روسفید
سرخ و رنگین شد رخ حوا چو گل | همچو مخموری که نوشد جام مل
چونکه حوا حامل آن نور شد | آدم از حوا بصحبت دور شد

بر دو روز دیگرش تا پشت آب | خوش بود در آب عکس آفتاب
بعد از آن آدم بدو دست شیث داد | داشت اندر دست و یا رب العباد
رازها میکرد آدم با حضور | گر ز روی شیث می‌تابید نور
یارب و یارب همی گفت آن خدیو | کز نکو دار این نکو از شر دیو
که همی پیداست آثار کنوز | در نرفته در کلو این می هنوز
گنج پیدا کی بود بی زخم مار | زان بود دارای صورت دلفگار
هر که پیدا شد عجب گر جان برد | تا به مشهور کی ایمان برد
ای مددی نصح پاک دلپذیر | گر نشیند منصب و گنج ستیر
گوش سوی آدم آرای پهلوان | تا شوی چون شیث کان جان جان
گفت یارب شیث را کردی بلند | اندر آور در وی‌اش کوی پسند
کرده آدم دلیل راه او | تا بود مطلوب او دلخواه او
عهد و میثاقی که فرمودی یمین | هم بهارت در رسان با بوالحسین
چونکه باب انبیا خواهد شدن | عهد و پیمان باید از وی بستدن
تا نه بیند غیر روی طاهرات | تا نگردد در خبث چون کرم
تا انیس و ناظر خوبان بود | تا رخش از مهد دل با ...

گر چو شیث و آدم این یاوری کسی | سد خویش و یار زین بر کسی
ور چو شیطان سرکشیهای بوالفضول | کی به بینی پیر حق اندر رسول
بستد خدا از شیث آنکه عهد راست | تا کند اعمال بر دستور خواست
عهد کرد آنده صحیفهٔ جبرئیل | که چنین بد خواهشش رب جلیل
بعد از آن تشریفها از باغ بهشت | بهر شیث آمد ردی آزار رشت
شیث چون سرهنگ گشته شد امام | در نکاح آورد و مخدرا ایلیه نام
همچو حوا بود با حسن و جمال | در طهارت نیز بد بس بی مثال
بد خطیبش جبرئیل راز دان | هم ملایک شد گواه آن زمان
غیر آدم در ولایت کس نبود | گر ولی باشد در آن میدان بسود
دیگر آن مرد و امانت دار شاد | در برم کرد با عیش و مراد
درمیان جبه یاقوت زرد | مشتری با زهره هم آغوش کرد
چون شدند آن طالبان در خروش | درمیان افتاد دیگر بانگ نوش
نوش شیث اندر شکم آمد بجوش | گر ز جوشش گشت عالم پر خروش
گر روان شد آب اندر جوی ما | شاه شاهان خیمه زد در کوی ما
بادهٔ صافی کنون در جام ماست | کوس عز و سلطنت بر بام ماست

تا نباشد خودنمای و خودپرست | تا شود همچو شیخ جن مستان مست
تا نه بیند صورت نقش جهان | تا نگردد پیشوای ابلهان
تا که با پاکان نشیند روز و شب | تا نشو شد شربت رنج و تعب
چون انوش از باب خود آگاه شد | با نصیحتهای بر همراه شد
آن نصیحت کرد زاد در راه خویش | بی نصیحت کس نشد آگاه خویش
نوش چون آن جام شیرین نوش کرد | حلقهٔ پند پدر در گوش کرد
بعد از آن قینان ز نوش آمد پدید | آن امانت در بر قینان رسید
نوش بستد عهد از فرزند خود | پیش چشمش داشت را نیک و بد
باز قینان روی مهلائیل دید | کرد با او ذکر اسرار شاه و رشید
باز مهلائیل آن شطرنج و نرد | در کنار نطفهٔ خود برد و کرد
پور مهلائیل آن برد بهار | برد و ره آورد و چون گل در کنار
با نکاح و شرع حق با او نشست | تا که او نیز از امانت باز رست
بعد از آن ادریس از ایشان شد جدا | از رخش می تافت نور مصطفی
چونکه ادریس منور شاه شد | برد با او یک نفس همراه شد
گفت با او رازهای گفتنی | تا کند سوراخ در سفتنی

حاضر خود باش و فکر کار کن / خاک اندر دیدهٔ انکار کن
گر هزاران سال باشی در جهان / بایدت رفتن بملک جاودان
ملک باقی بر فانی در مباز / زود بر کن بیخ کبر و شاخ آز
نوح چون از نصح شد محکم چو کوه / نور احمد خواست کاید در شکوه
نوح آمد در میان شش دره / تا ورا بید در کنارش عمدره
دختری بد عمدره نام آن زمان / کز بغداد آورد نوح پهلوان
جمع شد با او و آمد سام باز / تا شود او نیز مجرد کاردان
چونکه پیدا کرد عقل و گوش و هوش / سام با میثاق و پیمان شد خموش
در خموشی نور دل آمد بجوش / عشق از آن پیوسته می آرد خروش
گر فغان عشق باشد پرده پوش / گر شود با این فغان سرکه فروش
عشق باشد پردهٔ اسرار دل / عشق باشد حاکم بازار دل
گر شوی تو عارف غوغای عشق / جان کنی قربان تو در صحرای عشق
عشق چون بی مسکن و ماوی بود / لاجرم غوغاش در صحرا بود
صورت عشق ار بدی پیدا و فاش / کس نرفتی بر سر کوی معاش
سام بد القصه اندر جست و جو / تا کند بادهٔ حقیقت در سبو

وانگهی آمد ندا از آسمان / کز جبین هود پیدای بیان
نور روی مصطفی در روی او / توتیای چشم دل در کوی او
قبلهٔ آشفتگان ابروی او / آب حیوان نیز اندر جوی او
آنکه تنها پیش او آرد سجود / نور او می تابد از رخسار هود
آنکه بوسش روی بتها بشکند / بیخ و ریشهٔ جهل از بن بر کند
در جمال هود نورش آشکار / میزند شعله چو خورشید بهار
نور او در روی پیشانی هود / از طلبکاران همی خواهد سجود
هر که پیش روی او سجده کند / دست دل در دامن دولت زند
هر که دید آن نور احمد دیده است / بلکه در عالم چو نور دیده است
نور آن شه که چو دستور افکند / گردن گردنکشان دور افکند
در جبین هود تیغ افشان شده / نفس ازو گریان و دل خندان شده
هود صالح چون شد از آن نور صاف / خواست تا آید چو مردان در مصاف
تا ستون ملک و مرد دل شود / هم قلاوز ره مشکل شود
هم رفیقی خواست تا باشد پیرو / زانکه سرداری نباشد کار خرد
پیشوای کار پاکانست و بس / ذکر پاکان میرود ای بوالهوس

جمله عالم منور شد از آن / ظلمت گشت پیدا آن زمان
در سمای دینی پر دراغ و درود / حق ستونی از زمرد سبز کرد
بی دهان و بی زبان از آن ستون / میرسید آواز نرم مستحسن
کرده تکبیر آن صدا رقصان شدند / کو ز وجد و حال در عالم زدند
گرد بر گرد ستون با صدا / بود خطی با صفای پر بها
این نوشته بود بر اطراف آن / که مکمل گشته نور جان جهان
نور احمد کرده دنیا تابناک / نور احمد سبز کرده سنگ و خاک
صاحب آیات باشد آن قباد / او بشارت آورد سوی عباد
یاد روی موی او سوگند ماست / که نکرد و کج یقین آن قد راست
سیر او در باطن پاکان بود / مسکنش در جان غمناکان بود
بعد از آن بنمود حق با خلیل / آن دو زلف پر خم در روی جمیل
آنکه آدم را نمود اندر نخست / با خلیل خویش بنمود آن درست
گفت ابراهیم یا رب جلیل / که همی بینم عجب حسنی جمیل
این چه قدرست و چه رویست و چه جان / که ز رویش گشته نور بین صد جهان
این چه شاهست اینکه با تیغ و سنان / میدواند اسب در میدان جان

آتش عشقش دلی برافروزم یقین / تا جدا کرده ز نورش کفر و دین
تا بماند ملت تو تا ابد / عاشقان را باشد آن ملت سند
تا که سر کو چون تو در آتش رود / همچو گل در کوره دل خوش کند
ای خلیل دل کباب جان حزین / ملت بگزید آن سلطان دین
تا لها از عشق مشتاقان کند / ذکر سرپستان بی سامان کند
چونکه نارت گل کند آن نور پاک / رو با سمعیل آر و سهناک
تا نترساند خیالش از تیغ / تا نماند آفتابش زیر میغ
زو منور گردد اصلاب شما / نیک بنگر در نهاد آن ضیا
که همه خیرات و اکرام و حضور / کرده ام مجموع در آن نور نور
من مبعوث کرده ام به تیغ / مثل خورشید شرع است مسیح
چار سهم از باغ خلد دلنواز / امتش را داده ام با عز و ناز
گفت ابراهیم آنکه با خدایی / که همی بینم آن رهنمایی
صورتی خدای کریم بردبار / در مقابل و زمین وز آسمان
کیست آن نور با فر و بها / که همی بینم من آنجا استوا
آمد از حضرت ندای جانکه ای / که بپرس از حال محمود و لوا

پیش اهل شرع نهی آن مقال | خوش بنوشی این شراب از جام حال
ذکر آن شاه کل و اصحاب او | زان کنم اندر میان چار سو
تا غریبان بشنوند این داستان | رخت بسپارند پیش آستان
ورنه من با آن بد و نیکم چه کار | چشم من هرگز ندیده غیر یار
این ندای گوشهای محرمست | که دلیل عاشقان بی نشانست
این نتوان گفت در بازار شهر | زانکه کج میگردد این افلاک دهر
تا نه بیند کس خیال را بستان | راست نتوان گفت حال اختران
آنچه گنجد در حروف و گفت و گو | هست نعت لفظ حال و رنگ و بو
آنکه درگنجانه بابت رو بروست | خوش حریفا ده و جام و سبو
فارغ از راست و ز دو کار نهاست | کی گلاب اندر شود دیگر بکار
بهر این افتادگان مست | می سپارم که کهی نقل دست
در شال آرم ره اصحاب و شاه | تو زمانی گوش شو ای مرد راه
تا به بینی نیک و بد بر جای خود | تا نمیری در چه کین و حسد
تو محمد را ز حقی دان بلند | کو همی بخشد ثمار دلپسند
طوبی بی ریشه و بی برگ و بال | بس محالست و محال اندر محال

چشم بهر دیدنست ای دیده ور | پای بهر و لنگ باشی چون شجر
عقل بهر دیدن کنه حیات | عشق بهر چون روی بحر ذات
هیچ خارج نیست در اغیار حق | از خروج و در قفس برگردان ورق
آن ورق در پیش اطفال او فکن | خویش را در خلوت حال او فکن
در درون واصل بی قال و قیل | نی رسل بی گنجد و نی جبرئیل
لیک در کنج می آید بدست | مست و اندیشه و مستان الست
ذکر اصحاب و پیمبر گوش کن | جان و دل پیش آر و لب خاموش کن
نیستم من خوشه چین و خرده چین | که حیاتم باشد از شرع متین
بر جگر دارم دو صد داغ از امین | گشته چشم من زان سوزش حزین
آنچه می بینم همی گویم تو بو | لیک اندر پرده های تو بتو
میروم سوی خلیل آتشین | تا ز نعمت گویم و از کیش و دین
بود در پیشانی آن نار سوز | نور احمد دایما چون مهر روز
نور اسمعیل و اسحق شکیل | سر در نا پیدا ز پشت خلیل
نور سیما آینه جان پرورست | نور پشت انبیاست ز نور پیکرست
نور احمد دایما چون آفتاب | نورها را جمله می بخشید تاب

بندگان وار ندای خواجه حضور / گر نمی‌آید در کوی غرور

جز رضای خواجه‌شان نبود خیال / این بود سرمایهٔ نقد و مال

ساره چون آن نور در هاجر بدید / تقنعه بر سینهٔ هاجر درید

موی برکند و زلف آشفته کرد / از فراق نور احمد گشت زرد

در جهان افتاد واویلای او / چون بدید او هاجر و سیمای او

پیش ابراهیم شد ساره بخواب / کر سوالم را بده این دم جواب

تو مرا در خواب کردی از خبر / که بتابد از من آن نور بصر

از چه رو آن وعدهٔ تو شد خلاف / که ز تو نشنیده‌ام هرگز گزاف

گفت با ساره براهیم حزین / که خدا بدهد مرا آن و این

وعدهٔ حق راست گردد زود زود / نور آخر باشد اول تا رود

خون دل می‌ریخت ساره از دو چشم / که ز ابراهیم و هاجر داشت خشم

مویه کردی ساره آشفته حال / خواب و خور بگذاشت از بهر ملال

تا که اسحق نبی بنمود رو / اهل غیرت را بود این فعل خو

غیرت و خشم و حسد ای بوالوفا / در مجرد ره ندارد بی ریا

هر کرا او شد که خدای جهان / در جه آزار افتاد ای جوان

وز مقابل بود آن شیر خدا / آینهٔ بی زنگ روی مصطفی

داشت شمشیر برهنه آبدار / از برای گردن سر بی قرار

هم نوشته بر جبین آن دلیر / که کند او حمله مانند شیر

در نیارد در صف او فکر گریز / هیچ خوفش نبود اندر وقت خیز

دوست دارندش خدا و هم رسول / زان سبب هرگز نگردد او ملول

دیگر آن امام و آن عمزاده‌ای / با دو سبط انصار بود و زاده‌ای

بود بر تابوت آن نقش و نگار / که جمیع انبیای استوار

باب ایشان اسحق باشد ای فلان / بعد آن سالار جمله رهبران

جز محمد جمله پیغمبران / نسل اسحق‌اند ای جویای جان

یک روایت هست از اهل رشاد / که محمد نیز از اسحق زاد

هم ذبیح خون جگر اسحق بود / در جبینش نیز نور حق بود

بعد از آن آن کعبه با زیب و نگین / گوش اسمعیل بگرفت ای حسین

گفت در گوشش دل آن سوزناک / کای به پیشانیت مشک نور پاک

گفته‌اند آن جا بگان پیدا آن / با من ای داد ای نور شاه جان

که ز تو بستانم آن عهد ای پسر / که چنین فرمود حق با بوالبشر

ای اخی در اول کتاب گذشت که در سر عضو حضرت سید انبیا
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نوریست و آن نور در هر جا
که می تابد خاصیتی می بخشد و دایم الاوقات کار تش افت
تو مپندار که آن نور که در پیشانی ابرهیم علیه السلام بود و با
اسمعیل علیه السلام پیوست اسحق را علیه السلام از آن بهره
نداوند ولیکن اسمعیل علیه السلام دو نور دارد یک نور که
در پیشانی داشت آشنا و بیگانه میدیدند و نور دیگر در جان
اسمعیل بود و با اهل غیب می تابید که جان اسمعیل از آن
نور پرورش یافت و آن نور که در مجموع اعضای اسحق
علیه السلام بود قدرت ظهور نداشت شرح این انوار
در نظم گفته شود تو بدانکه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
قدرتی دارد که هیچ یک از انبیا نداشتند از بهر آن قدرتش
قایم و دایمست تو بدانکه در اسرار کلام تفاوت نیست
ولیکن در متکلم تفاوت هست و در حقیقت ولایت
هیچ تفاوت نیست ولیکن در اولیا تفاوتهاست

السلام از هم جدا گشتند این نیز شرح میخواهد چو ذکر اصلاب و
ارحام طیبین و طاهرات در بیان اسرار اسمعیل و اسحق
بشنو تا از سوز جان سوختگان بی سر و پا ناله بگوش هوش
عالم محبت رسد گوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

رفت اسحق نبی با اختران | تا کند آگاه خواب آلودگان
ماند اسمعیل قربانی زیان | فرد و تنها همچو دل در دست جان
دوست دارد دوست فردانی را | فرد تنها اندرود بر تخت جان
مرد شو در رهنماست ای مرد جو | معنی فردای پسر در مرد جو
خویشتن از نهار بازی کشا | که بمردان داد این پیر کودکان
نور پنهانست اندر نار و دود | برق دولت میجهد در باب زود
خوابناکان حاضر دولت نیند | خستگان خود لایق دولت کنند
ماه در پیشست و شد دست آن عمیق | جست با شیدای غم پایان در طریق
این همه آیات از بهر شماست | که گدا را آب و نان بهر شماست
ور نه حق را با بهایم کار نیست | جای خوبان بر سر بازار نیست
گفت و گو با اهل با شد دایما | زانکه با اهلست انوار صفا

قال الله تبارک و تعالی اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری
این حدیث قدسی ...

تا نخوانی هر سپیه رو را بلال / آن نبود در روسپیه‌ای پر ملال
آن رویش همچو نی کلگون بود / در ترازوی نظر موزون بود
آن روشش همچو نی کلگون بود / ریگ جنت لؤلؤ مکنون بود
آن هندوی بود ای روسیاه / آن خوای رو به چین خسار شاه
بازگردم سوی نور و نوریان / تا کنم ذکر جمال حوریان
ساقیا پر کن به جام شراب / تا دهان شویم ز بحث ناصواب
زانکه بس حیف است ذکر جاهلان / در صف همخوارگان و عاشقان
چونکه اسمعیل خندان شد ز نو / خواست تا پیدا کند ماه حضور
عقد کرد او دختری با نام / دختر حارث به آن آرای جام
باز از ایشان در وجود آمد یقین / صورت قیدار آن نور جبین
در جمال و حسن بود او بی مثال / ای خوشا حسنی که نپذیرد زوال
حسن خلقش همچو ابریشم بود / در ملاحت شهره آقلیم بود
هر که دیدی رویش از شادی نگاه / دور او پیدا شد این نیک عجیب
در جبلت انبیا و اولیا / دایما باشند با نور و بها
باقیان کز نامه ایشان بود / حاش لله که سپیه رو میشوند

آنچنان پنداشت قیدار ای پسر / که بود در بحر اسحق آن گهر
خواست از اولاد اسحق شهیر / دختری پاکیزه خوب و سیر
دختر از قیدار آبستن نشد / نور دل در خاک و باد تن نشد
اینچنین بگذشت کان قیدار را / از بنی اسحق یک صد زن بخواست
آن امانت در بر آنها نرفت / گر خطا بر عهد و پیمانها نرفت
شاه بد قیدار در اقلیم خود / او همیکردی حساب نیک و بد
هم وحی با بُد هم یزدان پرست / بود در دستش همه بتها شکست
خوب رویی پهلوان بود آن امیر / شیر مردی بود در سرکار او
نور احمد از جبینش تافتی / گیسوان از بهر صیدا او بافتی
صید صورت نیز کردی آن لبیب / فرد و تنها صید کردی همچو شیب
جنبان آراسته شدی قدر آن / تا که صیدا و شوند از ره غنی
بر سر امش نشستی چو حور / تا که برنیاید از قیدار نور
تحفها و میوه‌های آبدار / بر سره‌ای نهادند آشکار
فاش گفتندی که ما شه زاده‌ایم / از برای خدمت استاده‌ایم
از فلان ملک آمدیم ای پادشاه / ای خلیل وقت ما را کن نگاه

هم سزاوار تو بود آن طعام / کو نه بر نام خدا یست ای اعلام
روزی اندر صید بود آن شه جمال / صید می انداخت از بهر نوال
باز بشنید از وحوش و از طیور / کای شهنشاه و امانت دار نور
وقت آن آمد که آن نور جبین / در محل خود سپاری ای امین
اهتمام تو در آن باید که زود / عهد و پیمانی کنی از بهر سود
کو بکوه و در بدر ای مرد راه / می دو و میجوی بی کنج و سپاه
در زنانی معتکف شو یکدو روز / آتش مهر و محبت بر فروز
پیش زنانی تو که در صحرا دوی / در پی حیوان و ددها میدوی
صید انسان کن بکن تألیف / چند گردی در پی جنس علف
از خدای چه خود اندیشه کن / کسب بهتر زین خدا را پیشه کن
تو نمی بینی مگر رخسار خویش / رو بجو آینه و دیدار خویش
تا ببینی نور پیشانی خود / که در و پیداست خط نیک و بد
نور احمد میجهد از روی تو / چشمها حیران و دایم سوی تو
گشت قیدار آن زمان غمگین و زار / ترک کرد آن صید وحشت و کوهسار
ترک خورد و خواب کرد و شد / را حیوانات را بر خود ببست

مقصد همه عروج با خود بوده بود / تا که از قربان بیابد فیض و جود
گفت آنکه کای خداوند کریم / کرده ما را روزیت فرزند سلیم
گر کند این قربان من پیشکش قبول / آنچنانکه یافته دایم وصول
این همی گفت و سر قربان خویش / می برید از بهر حق آن خوب کیش
آتش تیز مسلسل ز آسمان / شعله میزد می ربود آن جسم و جان
آن شرر میخورد قربانهای او / نور میشد فاش در سیمای او
بعد از آن آمد ندا از آسمان / کز قبول آمد تحیت بی کمان
خیز و در سایهٔ درخت غرد رو / تا جدا سازیم تا گندم ز جو
کان درخت غرد دارد سایه / هست با آن سایه پیشکش به
زیر آن شاخ بلند سرفراز / خواب رو یکلحظه ای جویای راز
یکزمان این نفس خود در خواب کن / روی دل در جانب مهتاب کن
تا بتابد نور نه در روی تو / هم در آید یار در پهلوی تو
هرچه بینی هیچ تعبیرش مکن / تا قیامت تقدیر تعبیرش مکن
در خیال اهل است پیر نیست / زانکه اندر اهل تعبیر نیست
خواب و بیداری یکی دان پیش اهل / در نیابد لیک این کوش جهل

تا بیابد یک امانت از جوب ... که تواند زیست با اهل قلوب

رفت در ملک عرب مرد فصیح ... تا ربابه لقمه از خوان ملیح

اندر آنجایی که بد گنج نهان ... طالب مشتاق شد نزدیک آن

حق تعالی رهنمای طالبانست ... سر حق در جان طالب بس نهانست

کار طالب حق همی سازد تبین ... طالب و مطلوب دو از هم مبین

بارهی القصه طلب کرد آن صنم ... تا بیاراید همی بیت الحرم

در بنی جرهم بد آن پاکیزه رو ... بود بابش شاه ایشان ای کلو

پس برسم و رای و خوی آن بلا ... در نکاح آورد آن زیبا نگار

آب صاف آسمان جان و دل ... شد در آن دریای پاک از تن گل

جوهر نورین چو قرص آفتاب ... جوهر افشان شد چو در شب ماهتاب

چون جدا شد نور از قیدار ... در جبین غاضره گلگون نشست

ماند تابوت کهن پیش او ... پر ز رنگ شد جسم و جان پیش او

از فراق نور احمد میگریست ... گشت غمخانه سرای نور حجت

آب اندر جو همیکرد و بسیر ... با دو میکرد و بزاری در بدر

چشم دل می باید ای کشته مقیم ... تا به بیند پیر اصحاب رقیم

در جوابش آمد از جب و رات ... که ره پیغمبری در کوی ماست

این سکینه وین نشان ای نیکنام ... در میان ماست چون خورشید

بر سر تابوت بیکردند زود ... آن ز بهر وحی و این از بهر نور

بعد از آن قیدار بستی روز ... تا که بگشاید سر راز نهان

هاتفی آواز دادش که مکن ... شاخ الفت بر مکن از بیخ و بن

خیز و بسپار این به یعقوب حزین ... که نجات است و امین است و گزین

کاین گشادن کار پیغمبر بود ... که سلیم و مشفق و رهبر بود

چونکه گوشش جانب الهام بود ... زود و گوی سود از میدان ربود

غاضره از بهر امر حق بهشت ... تا لقای دوست بیند در بهشت

لیک او با غاضره خود گشته بود ... وقت هجرت بر آن نور وجود

گر چه وقت وضع حمل آید ترا ... روز زیارت کن نخست اندر حرا

اندران وقت ای صنم اسمعیل ... در ولادتگاه اسمعیل رو

گر تو پیدا میشود پوری عجب ... زانکه در تو تافته نوری عجب

چون بزاید نام او باشد حمل ... گر چنین کردند نامش حمل ازل

بعد از آن تابوت بر سر نهان ... خوش پیاده روی اندر نهان

از چه محزونی تو ای گبر پدیدار / گفت گریان آن زمان قیدار زار

گفت از آن محزونم ای جان پدر / کز رویم رفت آن نور قمر

نور رویم رفت در روی زنی / دارد اکنون آن زن از من روشنی

گفت یعقوب آن زن از اولاد کیست / گو کنون را ای آب خود کیست

هست از اولاد اسحق نبی / یا که هست او از قبیله اجنبی

گفت هست آن زن عرب ای سرفراز / جز همینا است آن عروس پاکباز

گفت یعقوب آن زمان کای نورفا / اینچنین آمد ندا در گوش ما

کاحمد در عرب پیدا شود / بس دلی کز عشق او شیدا شود

در صحف من دیده ام مشکل عجب / کو نیاید نور احمد بی عجب

نور رخسار حبیب نیک بین / در نیاید جز با رحام امین

هم نیاید هیچ اصلاب پلید / ننگرد در جبهه شهباز سفید

سر آن نور معطر و اینا / باشد اندر نسل شیث رهنما

قیدرا دی شب هم آغوشت زاد / این بشارت بشنو و بیدار باد

آمد از غایب پری لطیف / آسمانها در گشاده ای شریف

شب همه شب آن ملایک در زمین / مژده میدادند از آن در ثمین

گفت با قیدار با خلق و درود / کز کجا می آیی ای سلطان جود

گفت با وی آن زمان قیدار پیر / سرگذشت خویش یک یک در ضمیر

گفت احسنت ای وفادار غنی / سخت جان بردی تو از جاه و منی

یک حجاب کبرت ماندست و بس / هم توان بگذشت از او در یک نفس

این بگفت و یک رگش در گوش کشید / بی ملالت عقل و هوشش برکشید

چون نماندش هوش آزاد و ثبات / هر که دیدش گفت بی وقت شاد باد

عاقبت چون این سبو خوابش گذشت / بر لب جو آن جوان را هیچ نیست

عاقبت چون اینچنین شد ای رفیق / بر که آهسته رویم اندر طریق

چون پسر حال پدر دید آنچنان / گفت از چه گشتی این پیر جوان

گفت پیش آیینه بنگر در پدر / چون بمیرد باب تو از این قدر

من قضای حق بیم ای پهلوان / که کنم این بانگ در گوش کسان

بنگ بنگر که ندارد زندگی / من بجای او کنم صد بندگی

چون پدر در پیش باشد زشت / خواجه قابض جست از پیش بخت

بور دانست آن ملک بود فاش / که نبود اصلا نشان و نقش

روح پاکان اهل پاکان بود / زان خداجو های غنا کان بود

ناصحان خویش پرورد اولیا / کوش شیخی بنهند اندر جهان
باش تا رسوا شوند از فعل خود / گر نمیدانند غیر از نام شیخ
گر بدی آسان طریق مصطفی / کس نبردی نام میثاق و وفا
انبیا را با همه فضل و هنر / بند کردند از پی آن نور نور
راست شو تا راستی پیش آیدت / آنچه آوردت آن بنمایدت
بشنو از حق ای حریف حق پرست / تا برهی دامان پاکان بدست

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته ولا تموتن
الا وانتم مسلمون واعتصموا بحبل الله جمیعا ولا تفرقوا واذکروا
نعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته
اخوانا وکنتم علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها کذلک یبین الله
لکم آیاته لعلکم تهتدون ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر
یامرون بالمعروف وینهون عن المنکر واولئک هم المفلحون

بگذر ای دل از سر علم و عمل / سیر کن چون ماه در برج حمل
چشم دل بر سر تر نور دار / هرچه جز نورست از ره دور دار
نور دیم در جان جان مستور کن / چشم صورت بین خدا را کور کن

بر طریق و سنت اجداد بود / فرد بود و در صف زهاد بود
پس زبانت که همه تسبیح شد بدید / وز همه تسبیح هم او در برکشید
سرفراز آمد او در دور خویش / که همیدانست علم دین و کیش
راوی این داستان تا زنده بود / گفت او از نسل اسمعیل بود
پیش از او چون او کسی کاتب نبود / نقش خط خوب اول او نمود
باز شد او از او دو جنگ عیان / دیگر آمد نام عدنان در جهان
چون بزاد از او عدنان گزین / قصد او کردند اهل حقد و کین
انس و جن در قصد جان او شدند / حاسدانه پاسبان او شدند
قصدشان افزونی او شد یقین / تا دشمن نور روی دوست بین
در ره حق هر که دشمن باشدش / حق در رحمت بروی بگشایدش
لیک باید باشد اندر راه حق / تا که بر باید بحق گوی سبق
با طلا راست هم دشمن بسی / لیک این سر در نیابد هر خسی
پاکبازی ره روی بی مسکنی / ره برد حق برد یا مؤمنی
چند گویم بی نشانست این گروه / می گریزند از ظهور و از شکوه
هر عدنان مکر میکردند فاش / خود کجا مغزش بود عقل معاش

باز از آن مرد مظفررای پاکدان / گشت پیدا آن نزار رازدان

بس جمیل و عاقل و فرزانه بود / نور پیشانیش هم پنهان نبود

او دگر آورد اندر عقد خویش / یک زنی کز وصف و مدحت بود بیش

بد عبیده نام آن مستوره زن / در نکوئی بود مشهور زمن

باز از ایشان در وجود آمد مضر / داشت او هم نور احمد در نظر

زان مضر بد نام آن شاخ بلند / کز نکوئی مرد و زن را [illegible]

هر که دیدی آن خم ابروی او / کم شدی چون شانه در گیسوی او

کرد عقد دختری آن شاه فرد / که پدر او را خزیمه نام کرد

تا که نور مصطفی ظاهر شود / تا که صورت نیز یار سیر شود

زانکه اسرار حقیقت در جهان / همچو گنجی دان که هست از [illegible]

از خزیمه وز مضر ای مرد دین / گشت پیدا دیگر آن پاک حزین

در نکاح آورد با پاس است کار / نخعه نامی صالحه پرهیزکار

مدرکه زایشان در آمد در وجود / کس بتمکین و قرار او نبود

او قزیمه نام با عقد نکاح / در پناه آورد تا یابد فلاح

پس خزیمه از قزیمه رخ نمود / بود بر پیشانیش نور سجود

نقش آن نور علی نورای پسر / بود در پیشانی وهم در بصر

پیشتر زان نورها در روی بود / در زمان او بدیده در فزود

باشش تا خورشید جان تیغ آورد / نیستی را ابرو در میغ آورد

آسمانها جمله طوماری شود / چون لوای احمدی جاری شود

باز قوی رو سپید از پشت او / دید بر آن شاخها کرده علو

در عدد آن شاخهای نازنین / بد بقدر اولین و آخرین

چونکه شد پیدا از آن سالار قوم / گفت با یک کامشی احوال نوم

کامنه گشتش اگر این را نهفت / دست تو بس تنها خواهد گشت

دست او لادت رسد بر آسمان / خود زمین خاکی بود زین آستان

بعد از آن فرد قدیم بی‌زوال / گفت با کرد و بپا ن باجلال

که رو پیدا اندر زمین جولان کنید / یک نظر در صورت انسان کنید

باز دانید ای لطیفان بصیر / که کرمست و که هشیار و خبیر

هست در دنیا یکی یزدان پرست / که نتواند روی تبها را شکست

در جهان پیدا کنید ای صافیان / یک موحد که بود او زنده جان

جمله گشتند ای علیم ترتتر / پس بگرد بیم در دنبال پر

با قصی بکر کلاب این راز گفت | قصهٔ میثاق با وی باز گفت
چون قصی مرد قوی راست بود | با خلایق عدل و احسان می‌نمود
سر نه پیچیدند از وی قوم قریش | زانکه میدیدند از وی ناز و عیش
گشت از وی پیدا کر عبد مناف | چون قصی وهم در آمد در مصاف
اهل عالم رو در و کردند فاش | که علم شد در همه عالم لواش
آن علم که بود دایم با نزار | روزی او شد دران شهر و دیار
هم کمان تخت اسمعیل داشت | زانکه حرب شیر و زور پیل داشت
هم کلید کعبه بد در دست او | که جهان بد عاشق و سرمست او
پنج پورش داده بد حق در جهان | هفت دختر نیز بودش از نهان
پور اول که بیخ آن نور داشت | نام او هاشم بد و دستور داشت
هاشم سلطان وش خسرو نهاد | نور احمد داشت بر رخسار شاد
نام او بد عمرو اندر ابتدا | گشت هاشم بد خلق با صفا
خوان او مشهور بود اندر زمین | زانکه بد خورشید خوبی بر جبین
روز و شب ثرید سفره‌اش بودی | همچو طوبی پیش مهمان می‌حمید
سفره او را بپا افکنده بود | زانکه ره در کوی احسان برده بود

سجده کردندی بر و شیر خاص و عام | ایستادندی بزرگان چون غلام
جمله مشهوران اطراف جهان | میل کردندی سوی آن گل فشان
عرض میکردند دخترهای خویش | بو که آرد در نکاح آن خوب کیش
قیصر رومی شنید احوال او | خواست تا دریابد آن اقبال او
از سر حرمت فرستادش رسول | که بیا و دختر ما کن قبول
زانکه ما مشتاق آن نور توایم | عاشق آن بازوی پر زور توایم
هاشم شیر دل شیر مرد | همچو مردان طاعت قیصر نکرد
آب رو از بهر کشور در نباخت | مهر روی احمدی در زر نباخت
همچو دریا جوش کرد آن پهلوان | گفت حق کرد و کار غیب دان
آن خدایی که مرا تفضیل داد | قوت و اقبال من بی قیل داد
که بخواهم من زنی پاکیزه جان | گو نباشد دختر آلوده کان
ده بده میگردم اندر بر و بار | تا بیابم غنچه بی زخم خار
این بگفت و رفت بر کوه حجیر | گر شدی پیش بت خوار و حقیر
چون به بتخانه شدی در قال و قیل | آمدی اندر برا و جبرئیل
بر کشیدی نور از ابروی او | روی او گشتی سیه چون موی او

من نمیخواهم که این گفت و گو / خواجه میگوید بگو ای خوب‌رو
چونکه امرست ای پسر پیش آر گوش / تا نمایم من بتو انس و روش
تو بدانکه نور پاک مصطفی / دائما چون خور همی بخشد صفا
لیک اکنون بی نشانست آن نشان / زانکه شد نور نبوت خوش نهان
اولیا دارند آن اندر نظر / سیر آن در دل بجوای دیده ور
نیست ظاهر عقد و عهد اهل دل / کو نمیسازند خانه زاب و گل
تا زمان احمد آن نور و صفا / بود در بند امانت ای کیا
خیر و شر بر جای خود کرد او رقم / گشت تصویر جهان جف القلم
اهل شرع و اهل بازار ای حسن / کو نجنبید از مقام خویشتن
یا که بنشستند بر سوی دکان / یا که بگذارند سنگ با اشتوان
مرد باید بود یا زن ای دو دل / تا نگردی همچو نامردان خجل
در زمان شاه ما هم بوده اند / گر گل اندر روی خود رانده اند
سیم و زر بر مصطفی بگزیده اند / حاش لله کی جمالش دیده اند
صد هزاران بار کردم توبه فاش / گر بیازارم بزبان اهل معاش
کز خیال و فکرت اهل معاش / نیست اندر صف اهل رد جاش

حلۀ خوب و خوش آراسته / راست باید بر قد آن نوخاسته
در پناه خانه حق خفته بود / خلعت حق یافت آن نوبنده بود
هر که او در سایه مردان گریخت / رشته او و خدا نتوان گسیخت
سایه مرد خدا فضل خداست / در ره حق غیر ازین باد هواست
در پناه حق رو و خوش خواب کن / تا بیابی خلعت و الطاف کن
کسب و کار و کن و کوی اشقیا / ای قریب یار جمله واگذا
گوش بربند و بچشم دل فزا / تا شوی زنده بدیدار خدا
این طریق آشنایانست و بس / گوش کر آگه نگردد زین جرس

ای عزیز بدانکه آنها که بعلم الیقین رسیده اند و قانع شده اند فی الحقیقه نابینایانند از بهر آنکه تربیت از زبان گرفته اند پیری باید که برخلاف اهل صورت تربیت مرید کند یعنی که بکلی راه گوشش بند کند و چشم طالب را بنور محبت روشن کند تا بعالم شهود رسد تا شیاطین انس و جن از یکدیگر فرق تواند کرد که علم عامها آموختن هیچ حاصل ندارد بجز در قید تقلید ماندن اگر در پیش کوری بگویند که خراسان شهریست و تبریز

گردانند بعد چشم نه بعد گوش تا راه بکلیات بری گوش
بنظم دار و چشم بگشا و در حکایت عبد المطلب نیک تأمل کن
باشد که مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بشناسی که این شناخت
گر تو داری پیش تو پایان نمی‌توان گفت و صلی الله علی محمد و آله و سلم

چونکه عبد المطلب پیدا شد — پیش باب آن هاشم سردار شد
گفت هاشم با پسر کای حق‌شناس — از کجا آوردی این نور بی‌قیاس
آنچنانچه رفته بد از پیش باب — باز گفت احوال چه از بی و خواب
ماند هاشم زان حکایه در شگفت — دست پور را که بدست خود گرفت
بر دو چشمش کمانه آن پور خویش — تا نماید نور پور روز در خویش
گفت تا آنکه سنه اسپرا رها — گر از و پیدا همی شد بارها
کامنه کشا خدای آسمان — امر کرده از برای این جوان
گر نخواهد او زنی هم کفو را — تا نشد تا کهان اندر قبا
کاندر و پیداست نوری بس غیور — گر جهان گردد از و پر نار و نور
شعله خواهد زدن این نور صاف — کس ازا این در نیاید در مصاف
هاشم از بهر پسر اندر زمان — دختر عامر طلب کرد ای فلان

چونکه دل گردد دل نفس خویش — ذکر دوران بعد از آن آورد پیش
گفت عبد المطلب را آن زمان — گر بر اهل مواضع را بخوان
چشم آورد او لا اهل قریش — تا نمایم شان ره بازار عیش
تربیت فرمود و کردندش قبول — خوش درآید نعیم بی‌عشق در عقول
نا صحابی طمع ای راست جو — در جهان کم طلب با فعل و خو
چون دهان پاک اربی ای عمید — نان مبر نام لیمان پلید
روی خوبان بین و با خوبان نشین — تا نکردی سر زبان خوار و غمین
برخلاف این مکن ای جان باب — گر نخواهند از تو یک این حساب
ورنه رو پیری مجو میری مکن — سروری با عقل تدبیری بکن
گر بجای آری تو این آداب‌ها — با تو باشد دایم الهام خدا
حاجت نبود به تلقین زبان — وارهی از کاسه وازه کودکان
وقت آن آمد که خورشید برزند — مهر نور خویش بر کشور زند
تا جهان روشن شود از نور عرش — تا کنند این عاشقان با یار عشق
غنچه دل بشکند خندان شود — تا که بویش عطر مستان شود
بعد از آن اهل قریش آورد پیش — گفت تلقینی دگر با قوم خویش

غیر کسری حسود بی وقوف / گر نبد عارف ز مهر بی کسوف
چون طالت یافتندی آن گروه / پور هاشم را ببردندی بکوه
سوی عبد المطلب با داوری / میشدندی چون غلامان با ایم
با وسیلهٔ او سوی حق میشدند / بر خیال خویش واثق می‌بدند
نیز میکردند قربان با نیاز / بهر قربان یافتندی عز و ناز
روی بت از خون قربانی خویش / سرخ کردندی که هست آثار بیش
جمله سامان یافتی احوال شان / بس شتاب آمدی مر فال شان
حق تعالی میدهد داد همه / میرسد در وقت فریاد همه
کودکان را میدهد آز و هوس / تا بپا میدهد بکوس جرس
اهل غو را میدهد رنج و بلا / تا که باز بخت این گنج و عطا
بر عزیز نور سالار جهان / پیش بت مرکز نرفتی آن جوان
بعد ازان خواب شد آن روز / امر کردندش که ای شاخ امید
قصد چاه طیبه کن ای امیر / تا که از اسرار آگه گردی خبیر
گشت بیدار و ندانست آن رموز / گر نبد عارف دلش بر مرکنوز
هم در آن ساعت دو چشمش خواب رفت / بهر نسیان در تب و در تاب رفت

هاتف عبد المطلب انس تمام / شد صباح زود تا بیت الحرام
شد مراقب یکزمان چون اهل حال / تا به بیند قدرت آن ذو الجلال
در مقام خرزوره کاوی عجب / یافت ماشی پیشتر با رنج و تعب
در زمان ذبح بر جست از میان / خونش میرفت از گلو واز دهان
نیم کشته می‌خپید و میدوید / با چنان حالت سوی مسجد رسید
بر در مسجد بیفتاد آن بقر / در زمان قصاب آمد و برداشت سر
گوشتش بردند و سرگین و خون ماند و / زاغ آمد گشت در سرگین زبون
زانکه سرگین لایق زاغان بود / مغز بهر طعمهٔ انسان بود
زانکه انسان در پی دنیا نشد / چشم زاغان سوی حق بینا نشد
زاغ بر منقار خود آورد زور / گرد سوراخ دعیان شد جای مور
چشم عبد المطلب چون آن بدید / تیشه آورد و چنین در هم کشید
نور احمد زور بازوش بداد / چشم شد مامور و نور شاد باد
نور احمد رهنمای و رهبرست / نور احمد خود کلید سرورست
حارث آمد با پدر در کار شد / سرگشته تسلیم بر خوردار شد
مرد با ما راغب زمزم شد / اهل آل بود و خوش خرم شد

صاحب شمشیر باشد آن حبیب / هم بود قتال و هم باشد طبیب

گوش‌های اهل غفلت در جهان / نشنوند آیات حق فاش و عیان

گر شنیدندی بتین آیات حق / کی شدندی فارغ از حرف و ورق

هر کجانش غرق معنی شد چو حوت / نی نماز و هیچ بر باد بروت

بر آن شمشیر جنگ آمد پدید / درمیان قوم او در من پدید

چون بدید آن سلاح با وقار / در حسد رفتند و کین کارزار

جملگی گفتند بخشش با بده / ای امیر و سرور و سالار ده

گفت عبد المطلب با ضرب و حرب / کآلت جنگست نی حلوای چرب

گر بدی حلوا و نان ای بادکان / دادمی اندر زمان من بخشش آن

لیک این تیغست و بد مغز دا / از برای بازوی آن شاه جان

وقف پیغامبر کردم این سلاح / این بگفت و کرد ایشان را وداع

گشت مشغول چه زمزم دگر / تا که پیدا کرد آن کان شکر

لیک اندر کام گو دان کبود / طعم آن ای یار شور و آبه بود

رفت عبد المطلب آنگه بجست / یک زن نیکو برای خویش جست

در نکاح آورد آن زن ای عجب / بعد نه گشت پیدا بو لهب

این بود شرح وصف غزای اصغر / وصف غزو عاشقان خود دیگر

کفر صورت قصد ملک کل کند / کفر عشقی ای دوست قصد دل کند

گر دلم بودی کنون در دست خویش / کردمی اثبات تیغ و سوز ریش

ای رفیقان فکر این بی‌دل کنید / در پی آن دلبر کافر روید

از دل پیدا کنید ای رهروان / زانکه در بند سرست و قصد جان

جان و دل در راه جانان باختن / صد هزاران بار به زین ساختن

آن بت بت‌شکن بنجوی من / گو حیات آمدست اندر جوی

در گلستان آورید آن آب صاف / تا گل با خار گوید ترک لاف

سوی عبد المطلب رو ای پسر / تا به بینی در درخشش نور سیر

تا شوی ناظر بنور مصطفی / دل دهی با دلبران آشنا

تا زمین آشنایان بصیر / فاش بینی روی یار بی‌نظیر

داری از جور و تشویش خبر / بگذری از خویش و از ظلمه و سقر

پور هاشم زان شدی عجز خوار / گر نمیدید آن شعاع آفتاب

گر بدی پیشش جدا از لعب و لاغ / کی بدی محتاج آن سرگین و زاغ

گر بدی آن مضطرب بینای نور / چون خلیل او نیز رفتی ...

چونکه آن مخمور دید اندر کنار — گفت در حشمت همی بینم غبار
از چه لرزان گشته و پژمرده — ای که داری بر جبین آن خط نور
گفت شیخا دیده‌ام بس سهمناک — هر که دیدی غیر من گشتی هلاک
دیده‌ام زنجیر پر بند و گره — چون رسن‌های پا و سرنی چون زره
گرده بود و همی بین پهلوم شد — چون کنم من شرح آن حلقه و کمند
این قدر دانم که بودش چار سر — سرشان بد بر خلاف یکدگر
یک سرش بد متصل بر آسمان — وان دگر سر در زمین گشته نهان
وان دگر در سوی مشرق برده دست — سلسله او دیگر بمغرب در
من شدم حیران در آن خواب ای صنم — لحظه بنشین که تا شرحش کنم
دیگر آن زنجیر و آن بند و کمند — شد درختی سبز کز بس بلند
سر شماری که بود اندر جهان — بود فی الجمله بر آن شاخ جوان
پیش آن سرو بلند دلنواز — خوش کمر بسته دو شیخ با نیاز
نام شان پرسیدم اندر وقت و حال — تا نباشم لال در وقت سوال
تا توانم ذات آرم در صفت — هم بگفتندم ز ناقل معرفت
کاف و لام از بهر اثبات نکت — میم و لام ای دل نماینده محبت

دیگر آن زنجیر محکم بی کران — هست زور ذات آن شاه جهان
حلقها و بند و بار آن رسن — هست اثبات کمال آن حسن
هر که ننهد سر بپایش ای پسر — همچو پور نوح ماند در غرر
ملت و دین براهیم خلیل — تازه کرد اندر مثال رود نیل
آفتاب عقل و حکمت در جهان — خوش بتابد در درون کودکان
پیش و پس حاسدان عاجز شوند — راستی چندانکه کمتر شوند
گر حسودان از خدا آگه نیند — دایما در قهر افعال خدا اند
درد و نشان هیچ نبود غیر ما — هرزه گوئی هرزه گرد و هرزه کار
باز عبد المطلب در کار شد — بهر خط نور آن دلدار شد
ترک زن کرد و نهان شد همچو باد — گوش و دل بنهاد بر امر اله
رای و فکر خود بکلی دور کرد — روی اندر خالق آن نور کرد
در بروی آز و شهوت بست — شادمان در خلوت عصمت نشست
تا نباز و در ایکان آن نور رو — هم نه بیند رو و دیدار عدو
چونکه نطفه جمع شد در پشت او — رو به بیرون کرد آن مرد نکو
سرگران شد باز و میل خواب کرد — بحجره رفت و روی محراب کرد

پیش اهل دل شهان روزگار / در نمی آرند شان اندر شمار
تو چه دانی ناز و خوی اهل دل / که نمی بینی بجز سیمای گل
گر روی یکدم بکوی اهل دل / خواب بیند نفس تو بازار گل
ای خوشا خوابی که تعبیرش بود مست / تا که رشتهٔ زندگی آرد بدست
غرق خون و بلغم و آز و هوس / شیر اندر خواب بیند چون مگس
زانکه بیداریش عین غفلتست / آنکه بو نفس اندر غرامت
دایما خواهد علم گردد علم / میکشد از بهر پیدایی الم
خواب آن بیچارگان مرده دل / نیست تعبیرش صحیح و متصل
خواب پاکان نیز تعبیرش [illegible] / گر جدا از ماتمند و سور و عرس
خواب ایشان دان که حالات دلست / آن دلی که خالی از آب و گلست
اول و آخر همی بینند فاش / میل آن داری بیا بیدار باش
تا ببینی نور رخشان در بشر / گر بسی مخفیست هم خیر و شر
گوش مو دل پیش آر ای پر سماع / تا کنی عقل فضولت را وداع
چون شنیدی وصف انوار رسول / گر ازین نورست این فرع و اصول
صد هزاران نام دارد شاه ما / حق رسولش خواند بهر راه ما

را و بعدها لذت از تجلی نو بیابی که حیات دل از تجلی نوست و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

چونکه شد بیدار از خواب آن شریف / گرد عبد المطلب میل حریف
پیش عمرو آمد و زو دختر بخواست / که همان دم دیده بود اندر خواب راست
در نکاح آورد آن پرده نشین / تا که پیدا گردد و نور جبین
چونکه آب بحر و جو شد متصل / می شد آن نور روانی مشتعل
زو امینه و بره و هم باب شاه / مرسه پیدا آمد ندای مرد راه
بود عبد المطلب پیش منیه / زانکه در وی بود آن بوی عبیر
تا که روزی شد پی آن صید خام / که به نخجیرش بدی عادت مدام
چونکه فارغ گشت از نخجیر و دام / تشنه بود و تشنه دل شد سوی جام
پیش زمزم رفت و جامی نوش کرد / نطفهٔ پالوده در وی جوش کرد
رفت نزد فاطمه عمرو غنی / گنج شه بسپرد بی ما و منی
حق تعالی آن زمان ای ارجمند / مایه در چاه زمزم او فکند
گرد عبد المطلب بیهوش و مست / آن حیات زمزم نادیده اوست
زندگی تازه در زمزم رسید / این کند هر دم تجلی جدید

زان سبب پنهان شد آن نور حیات | تا بوقت شاه ما بخشد ثبات

کاندران دور ای پسر این خاکدان | بود بس بی رونق و بی نور و جان

نطفه بود و مضغه بود و جان نبود | در ظهور این قامت جانان نبود

چونکه صبح روز شاه ما دمید | شیبة الحمد آن نظر در خود بدید

خاک و خون از روی آن چه باز شد | دست آخر غالب آغاز شد

چاه زمزم ساز کرد آن پیشوا | تا دهد این رو عالم را صفا

وقت آن آمد که آن قد بلند | در برآویزد دو زلف چون کمند

شیبه آن آب محبت نوش کرد | رفت و دست خود در آن آغوش کرد

جمع شد آن هر سه نور از بهر شمع | تا شود آن شمع دل سالار جمع

تا نماند هیچ ظلمت در جهان | پرده اندازد بروی این و آن

وانماید عیب و ستاری کند | با محبان در نهان یاری کند

بحر رحمت در جهان ریزان کند | جان شناسان خود بریان کند

غافلان را همچو گل خندان کند | عاشقان را دنگ و سرگردان کند

بر رخ آن خور فکن ای دل کسوف | کاین معانی می نگنجد در حروف

این نصیب اهل قیل و قال نیست | قال را با دولت و اقبال نیست

عبد المطلب میل بسپردن نطفه کرد و ذکر آن نیز در نظم کند آن نور حقیقت در اهل محبت و اهل عشق دانند که آن چه نور است گوش بنظم دار و شرح بندگی بشنو تا صاحب اسرار خواجه شوی نقل چنین است که چون عبد الله بوجود آمد نقش پیشانی او این بود که عبد الله که نور محمد صلی الله علیه و آله و سلم بامانت بعهود و مواثیق در پشت وی مستودع است ازان جهت او را عبد الله نام کردند و الحمد لله رب العالمین

چونکه عبد المطلب بسپرد نور | گشت عاشق بر رخ آن تازه نور

از میان ده پسر او بر گزید | که سه نور متصل در وی بدید

نذر با خود کرده بود آن راست کیش | آنزمان کو گردی اندر پیش

کاگر بدهد مرا حق ده پسر | میکنم قربان یکی در ره گذر

چون دعایش شد قبول و مستجاب | خواست تا آن قرض خود بدهد جواب

گفت یا رب ده پسرم داده | نور ما در سینه شان بنهاده

هیچ را زیکدگر در پسر خود | هر سه زایشان ولی بینم به نیک

نذر کردستم بجان فرمان کنم | تا از ایشان من یکی قربان کنم

دو شتر دارم که حیوان جهان | چیست حیوان پیش یار مهربان
جان خود از بهر او قربان کنم | تا که کار و بار او سامان کنم
کان لعل و گهر و سرای علیم | چون ببازم بهر حیوان لئیم
گفت حق کرده شتر پیش آر زود | تا شوی دلشاد از سیمای سود
قرعه زن تا بر که افتد این نظر | گر بعبدالله فتد برزن دگر
هم بعبدالله فتاد آن سنگ زخم | که کند تیغ خدا آهنگ زخم
پس درآمد دگر کای محتشم | ده شتر دیگر بیاور بی ستم
قرعه زن تا فاش گردد راستی | تا بری فیضی که از ما خواستی
زانکه هر کس که بود از آن خویش | دوست میدارد ز انسان و وحوش
قرعه دیگر بار بر پورش فتاد | زانکه بد آن مشتری پیش اوستاد
گفت میزن قرعه ده ده بی عدد | تا که این قرعه برآشتر فتد
قرعه میزد تا بصد اشتر کشید | بعد از آن قرعه در اشتر رسید
ای که دل داری و با دلدار کار | تا توانی بکش در پای یار
یا که قربان کن تو فرزند طلب | یا فدا کن سر چه داری بی تعب
یار خواهی یا دو تن پرور مباش | در ره یزدان کم از کافر مباش

اختیارش بندگان دارند که داغ بندگی بر جبینشان باشد و دریای حقیقت حق سبحانه و تعالی خود ساقی آن باشد قوله تعالی و سقاهم ربهم شرابا طهورا حاضر نظم باش بنده وار با اختیار باش تا لذت از عمر بر گیری و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

چون برآمد قرعه بر نام شتر | شد شتر ایثار کان لعل و در
ذبح کردند آن شترها در زمان | تا که عبدالله باشد در امان
روح حیوان قوتی دارد عظیم | کرد در تنها دوانده این خوف و بیم
زان سبب او بار انسان می کشد | کانتظار وصل جانان میکشد
نیستش لیکن خبر زان انتظار | سر حیوان هست قانع بعلف
خاصه اشتر که قریب آدمیست | مستی دارد که حال آن دمیست
چونکه شد مست ار نباشد بند پا | ساربان را افکند اندر عنا
اشتر مستی که بود در قطار | در بیابان گم کند افسار و بار
بلکه خود هم طعمه کرکان شود | صد هزارش جان بود بیجان شود
پس بباید تا که تن قربان کنند | ورنه تا گشت در زندان کنند
تا که مستی در بر انسان کنند | هیچ حیوانیست آن کان بر کنند

بتقوی الله تعالی ونظم امرکم وصلاح ذات بینکم فانی

بتقوی خدای تعالی و راست داشتن کار همدیگر و صلاح آوردن میانه یکدیگر

سمعت جدکما صلی الله علیه وآله وسلم یقول صلاح ذات

شنیدم از جد شما درود خدا بر وی و بر آل وی و سلام

البین افضل من عامة الصلوة والصیام الله الله

فی الایتام فلا تغبوا افواههم ولا یضیعوا بحضرتکم

والله الله فی جیرانکم فانهم وصیة نبیکم ما زال

یوصی بهم حتی ظننا انه سیورثهم والله الله

فی القرآن لا یسبقکم بالعمل به غیرکم والله الله فی الصلوة

در بعضی با یکی ساده دلی / تا نبی خود پرست و منبلی

در هوای یار داری جان بکن / چون شهیدان باش بی گور و کفن

باز کردم سوی عبدالله روم / راز یار بنده آگه شوم

بحرها در سینهٔ آن بنده است / بس جهان اسرارها در وی آکنده است

هرچه در آفاق نقشش بسته اند / در نهادش راست او بسته اند

آنچه اندر فهم ناید ای قریب / هست اندر جان جان آن حبیب

آن حبیب و آن کدهای نهان / لازم عبدالله آمد بی گمان

اسد الله ای حریف راز جو / پس ز عبدالله رو و الله جو

بنده شو تا ناظر الله شوی / وز خدای خویشتن آگه شوی

غرهٔ اسم و حروف زر مباش / چون تهی تو بی دل و بی سر مباش

تو مگو که من خلیفه زاده ام / چون علم اندر جهان استاده ام

نیستی بهتر از آن دریای صاف / گر جو آنها خود نیاید در مصاف

جوهر دریا و کان عصمتند / قبلهٔ ارباب فضل و همتند

باب شان که ناظر فاش و نهان است / که صفا بخش زمین و آسمان است

انچنین فرموده شان نیک نام / تا بگیرد دهر شان رنگ غلام

پس نصاری بیود از سوی شام | در زمان اگه شدند از خاص و عام
زان سبب بود این خبرشان بی رسول | که کتابی داشتند اندر اصول
آن زمان که یحیی گریان زار | کشته شد در فتنه و آن گیرودار
جبهٔ صوف سفید صاف پاک | گشته بد آلودهٔ آن خون و خاک
بود اندر سفر ابشان این خبر | که شود این جبه روزی باز تر
چون بیاید باب احمد در جهان | خون این جبه شود نرم و روان
چونکه عبدالله آمد در وجود | آنچنانکه ذکر آن شد رو نمود
خون یحیی جوش بجوش آمد که | شامیان از آن سبب شد زان خبر
درد اشکم شان گرفت آن گرمان | از حسد کردند یک پیکی روان
سوی مکه تا به بینند آن نشان | پیک آمد برد با خود زر جان
خواستند آن بندهٔ آزاد نمود | قتل آن در کشش هنگام نبود
بنده کش داغ حق بر دل بود | بودن او در جهان مشکل بود
وا بیا این احتمال بیخبر | از حسدها و فتنه اندر سقر
هر کجا باشد یکی بندهٔ خدا | می بگیرندش ز ره پیش و قفا
اهل شام از بهر آن شاه خبیر | می نخوردند بجز زهر و زجر

سوز عشقت بد و از زانی دارد آن نور حقیقت لشکر سپاه
از شهرستان وجود آن بنده بیرون کند تا آن بنده شناخت پیدا
کند چون شناخت پیدا کرد آرام یافت پس ابتدا مطلوب
طالبست که درین مقام بنده را اختیار نیست طالب و مطلوب
حضرت هر کرا این دولت همراه نباشد چون دست در دامن
رایجان زندگی شک این دولت چا بگوش نظم دار با
گر احوال نیسری و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

سوز عشق ای سالک اهل جفا | زان همی سوزد که تا بد صفا
چون که در تنها بسوزد ای غریب | گرد آن بیمار دل پزشک طبیب
آنچه خواهد عاشق اندر ابتدا | ملک او گردد یقین در انتها
چونکه عارف گشت عاشق در زمان | خوی عاشق رفت آن معشوق دان
آنکه گردی زاری و ناله و فغان | ناله میخواهد چو شه بر تخت جان
آنکه گردی او داد از بهر دل | داد خواهد که دهد در شهر دل
پس بروزی بندگی کن بنده وار | تا طلبکار تو گردد یار یار
تا نگردد گاو آن نفس پلید | گر سوای نماید آن درد شدید

باز راجع میشود در پشت من / زان صفای یافت این جان و تن
پیش ازان ای پدر احوال من / که درآید شرح آن در قال من
حال من از آسمانها برگذشت / تا که گویم غیر تو این سرگذشت
چون نشینم بر زمین آید خروش / کز خروش جان من آید بجوش
مژده آرد این زمین بار خوش / که همی یابم ازان گفتار عیش
گویدم ای آنکه داری بر جبین / نور احمد همچو خورشید مبین
ای که قدرت گشته با آن نور اعلا / زان زخت بر عاشقان پایه بلا
بر جمالت باد مردم صد سلام / ای که در تو یافته این نور تمام
گر نشینم زیر شاخ خشک سخت / سبز میگردد چو در روز تخت
افکند او برفرازم بال و پر / می‌خرامد بر سر من آن شجر
چونکه برخیزم ز پیش من آن / خشک گردد همچو صدق زاهدان
با تو گفتم ای پدر من راز خویش / بازگو شرحش با دمساز خویش
گفت عبدالمطلب با آن پسر / که بشارت باد ای جان پدر
که چنین امید دارم از خدا / کز تو آید در وجود آن مقتدا
این همه آثار انوار وی است / جسم تو جانست و جانش آن مبیست

هست احمد در تو چون گنج نهان / نور او در چشم ما فاش و عیان
ای بسا کس از وی خواهد بدن / نغز فرقه پیشک یکی خواهد شدن
بلکه دنیا را کند منسوخ او / برکند او بیخ کفر و زنگ و بو
چون نمودی آل کشت میل صید / زانکه با حسنت دایم زور مرد
زان روند این عاشقان دنبال او / تا که یابند از حسن بوی فلو
زور تن از نان بود دنیا از شه / زور دل از حسن گرد و بر فزید
چونکه زور بین بود از حسن احمد / میل صیدش بود دایم چون اسد
شد بقصد صید روزی ناگهان / دید جمعی از یهود اندر کران
عاملان قوم صد تن یا نود / با نشان و تیغ و با کین و حسد
آمد آن از شام آن جمع عدو / تا بگیرند آن نبی در پی بو
بهر آن جام شاهی شکنند / گل به روی آفتاب اندر زنند
زانکه بد در کام شان زهر و زجیر / کز نهنبید چشمشان از حق بصیر
بهر خود بودند نی از بهر دین / کرده و میدیدند نور آن و این
انچنین بود است دایم آشکار / که کنند این قوم منصوران بار
ابن عبدالله پی آسوده دید / ناگهان در حلقه گرگان رسید

ملک جانی تا کمی با بر بود / نقد دانی بر صاحب سر بود
طالب گنجش بسی بودند فاش / سر نهادندی بره در پیش پاش
جان همی دادند خویش و اقرباش / تا که بر سرشان فتد سایه هماش
با کسی سر در نمی آورد هیچ / گرچه بودی روز و شب در تاب و پیچ
هم بعبدالله فتاد آن قرعه نیز / کی شود خوار آنکه حق کردش عزیز
و شب شد در پیش آن گنج گران / وصف دل میکرد و اندر پیش جان
حال عبدالله با او باز گفت / آمنه خندید چون گل بر شکفت
گفت با باب خود آن زیبا کمر / گر نه وقت شوهر ستم ای پدر
کی بود دیدم من سوی سر بام در / گر کنی از خانه خویشم بدر
تو ز دست من چرا تنگ آمدی / با من آهسته در جنگ آمدی
دل خلاف آن زبانش بد ولی / گر دلش میخواست دایم همدلی
دل از آن باشد همیشه بی قرار / گر نمی داند نیست سرش و دیار
دل نخواهد غیر دلبر در جهان / بی نشانست و طلبکار نشان
آن نشان نخواهد که آیات خداست / گر نشان و مهر این آیات هاست
در بی چه ... که ز آنکه گلست / در نه زیبا چوست خاشاک و

زانکه اینجا بی تو در کار تو اند / بی تو در میدان و بازار تو اند
گر تو باشی دایما بی اختیار / در میان یار و تو نبود غبار
تو اگر خواهی که تماجی بزی / دست و پای آسیابان بی گزی
میکنی صد ناله هر یک زو زبان / این مگو از جبر با خود و از بان
جان کنی تا زنده باشی در جهان / خوش شو اندر ملک حق و از نه زبان
تا ن چه باشد که راز جان و جهان / تا شوی سالار ملک جاودان
این نه کار ابلهان احمقانست / این طریق خوب راه عاشقانست
گر نسازند از خود و سیمای خود / در جهان نه نیک مشنید و نه بد
ای دکان سازند و نی ایوان و باغ / شب روان باشند با شمع و چراغ
همچو برقی خند بی جانان دوند / جان بر جانان خود قربان کنند
وصل اگر یابند و گر نه گو مباش / کاندرین ره نیست وصل ای خواجه تاش
شرح این گویم بتو روزی دگر / گر در آید دولت روزی دگر
حالیا صبح سعادت می دمد / سرو باغ دل چو طوطی می چمد
پرده بر میدارد از رخسار خویش / تا که بنوازد دل بیچاره خویش
ترک مستش تیرباران میکند / غمزه گریان عشق خندان میکند

هر که جام عشق نوشید ای فلان
احد احمد تو ورا کافر بخوان

عهد و میثاق خدا با عاشقانست
صورت آن در زبان این جهانست

چونکه در کصورت آمد در میان
میروم سوی حکایات بیان

زانکه غیر نعت آن مایه حیات
تو فسانه اش خوان و مثل و ترهات

باب آن سالار اقلیم وجود
انچنین نقلست کو سی ساله بود

قول دیگر آنکه بوده هیچ هیچ
سال آن جام می و ایوان گنج

بوده اند آن ماه و خورشید شی
تا که بسپردند نور آن فتی

بو و عبداسد با آن نور روی
آب بحر دل نخشید سوی جوی

تا تجلی وحی و الهام خدا
قطع شد بهر ظهور مصطفی

تا نماید روی و طرحی نو نهند
تا که تیر راست از قوسش جهند

سند رسولان شد نبوت در جهان
عدل شد تا چرا اندر آن زمان

نه حکیمی ماند و نه پیغمبری
نی طریق راستی نور سبزی

خلق جمله عاق و خود را مجود
نی ترازو ماند و نی کیل و سنگ

بت پرست و جاهل و سرکش همه
بی شبان مانده بد آن خیل رمه

حق تعالی گفت با کروبیان
که برنبیند این جهان با جاهلان

آن دو وحش اندر سر کوه بلند
بر امید رحمت رب مجید
جلوه زنان شد این وحشی بلید
وعده داد پیکی من نوای
که زنی بهر من قوم غریب
بار کشی بو محنت نور کمال
که زینی بهر آن دیگر بلال

یا اگر این وعده‌ها تعجیل کن
امر عزت لازم جبریل کن

حق تعالی کرد اجابت آنچنین
گفت با جبریل رو پیش زمین

مژده ده کز غم مخور ای پر ز رنج
بهر آن رنجت دهم بسیار گنج

زود بینی شاد و معمورت کنم
خرم و سرسبز و پر نورت کنم

روی جاهل پس کم دیده‌های خویش
ور پی ز سر ستم صد جام نوش

تو مکن گریه که وقت خنده است
زانکه احکام شه دل زنده است

جبریل آمد بگفت ای بی نوا
با زمین کای بارکش غمگین مباش

که نه بینی بعد ازین ظلم و ستم
کز یقین من ناظر آن ماتمم

که حبیب من بود سالار شان
پس ترا باید کشیدن بار شان

با زمین گفت آن امین با عز و ناز
که خدا سر مژده است داد است باز

اولا در وقت مولود حبیب
تا نیا وقت خروج آن ادیب

تا نشا جون دین او ظاهر شود
سر تو خوش فارغ از کافر شود

جون بگسترد آن امین روی زمین
از بشارتهای رب العالمین

گشت خرم این زمین خود زمان
همچو مظلومی که در یابد امان

که شنید از پیک حضرت این خبر
که رسیده وقت سلطان بشر

زاده و اتباع تخیلات تو / لشکر آورده‌اند بهر مات تو
آن زر و آن لعل اندر مزبله / گشته گم چون دل میان مشغله
هان مترس و روی آور سوی حق / که نماید صبح جانت از فلق
لیک تو همچون زمین هموار باش / در خیال روی خوب یار باش
دایما میخواه از رب جلیل / پاسبانی را همان بهر دلیل
گر تویی همچون زمین بی پا و دست / کی توانی روی خصم خود شکست
تو بزیر پای مردان گرد شو / خوش غبار اهل عشق و درد شو
کاین سعادت در نفوس عاشقانست / وان طلب در جان پاک صادقانست
آن نفس کآیت فضل خداست / طالب صدقست و جویای صفاست
چون صفا و صدق ارشادی دهش / گر خرابست آن قدح پاش
صد هزاران جان فدای قامتش / جان سپردن باشد اینجا طاعتش
صبر کن که آفتاب معدلت / ناگهان تابد چو عشق اندر دلت
چشم دل در راه آن قامت بدوخت / یکزمانی شمع دل باید فروخت
تا در آید در سماع آن سرو ناز / تا بگوید دل جوی اسرار باز
تا که غزلی بشنود گوش طلب / تا کند جان یکدمی عیش و طرب

اینچنین نقلست از اهل کتاب / که چو شد نزدیک حمل آن جناب
در شب جمعه بد آن عرش لطیف / که درخشان گشت آن نور شریف
چون درآمد رای امر کردگار / مجتمع گشتند اسرار بهار
سر میوه در درختان راه یافت / مهر چارم آسمان در چاه تافت
مشتعل شد نور احمد در رحم / آمنه شد محترم زین محتشم
حج اکبر بود آن شب بی نظام / که شب عرفه بد و وصل تمام
حج اکبر روز جمعیت بود / تا که را آن عزت و دولت بود
نور روی و نور خوی انبیا / جمع شد آن لحظه بی روی و ریا
پیش آن سلطان نوزین سجاده وار / خوش باستادند بی گرد و غبار
جمله ارواح لطیف اولیا / شاد و خرم پیش نور مصطفی
آن مقیمان سموات آمدند / اندر آن شب لحیه بر بر هم زدند
مژده میدادند با هم گلرخان / سبزپوشان زمین و آسمان
جبرئیل آمد پی نور قدم / بر سر کعبه بزد کوس و علم
آن علم بد سبز و کبز و خوش بلند / سایهٔ خوش بر سر عالم فکند
تعبها روشن شد آن شب در جهان / بلکه اندر آسمانها و جنان

رنگ و بوی اولین و آخرین / جمله با وی او رب العالمین

پیش شمشیر وی و بازوی وی / پیش آن پیشانی و ابروی وی

هیچ کس نتواند استادن یقین / گر بیک غمزه کند جذب زمین

چه زمین و اهل آن ای جادوان / کار دارد اندر سجده اهل آسمان

جمله اصنام جهان خواهد شکست / کس نماند پیش قد او نشست

عقل و تدبیرات جدید و نزاع / چونکه قد او درآید در سماع

خود کجا ماند بت و خمر و قمار / گوئیا انصاب کی گیرد قرار

هیچ ازلام او براندازد یقین / خود بهشتی کرد این روی زمین

ما خروش آسمانی بشنویم / کافران افتند اندر چاه بیم

دور او پیدا شود زنجیر عدل / زانکه چنگ اوست شاه و میر عدل

راستگو باشند اهل دروغ / از نهیبش گرد و سیر و اهل دروغ

ظالمان را خوار و سرگردان کنند / خانهای سرکشان ویران کنند

جمله روی زمین مسجد شود / زلزلها در دور آن شه جد شود

این زمین چون آسمان با نجوم / خوش صفا یابد ز انوار علوم

اهل بدعت از جهان ناپیدا شوند / روی او بینند و خوش شیدا شوند

ما فکندیم آن بلندان بی کمان / خود چه باشد قوت این سادگان

پیش تو چون آنها پستند و زشت / لیک زان جانب بس عشوه‌ناک پر زفت

نیز حق فرزند آدم در ازل / آفریده بهر ضعف و علل

تا دهد داد همه بالا و پست / کم کسی ماند بجای خود نشست

هشت منزل ساخته دارای جهان / بعضی اندر نار و بعضی در جنان

شش گروه اندر زمان انداختیم / جمله شان اسباب عالم ساختیم

عمر و قوت شان از ایشان بیش بود / خود کجی دیدی که نیک اندیش بود

همچو گل در دست ما بودند نرم / جمله گم گشتند اندر سرد و گرم

این ضعیفان نیز سرگردان کنیم / گرد و صد جان شان بود بی جان کنیم

گفت ابلیس لعین با اهل خویش / گر فتند اینها چو آن گولان پیش

دیدها شان جمله عبرت بین بود / نیز دیشان با فر و تمکین بود

زانکه خصلتهای دانشان بود / سوز جان و آه پنهانشان بود

باز کنند آن وزیران ابلیس / گر تو خوش دل باشی ای شاه و رئیس

ما در آز و وسوسه بر رویشان / کاش بکشاییم گاه و گه نهان

مست مال و جاه گردانیم شان / تا چو آنها خوار بنشانیم شان

خودنمایی ترک کن ای بی‌خبر | گر شنیدستی نه‌ای پستی ستر
زان همیشه مست و دنگ و غافلی | چون زنان پیوسته‌ای آن کاهلی
کم ز دیوست آنکه شد مفتون دیو | دیو چه بود پس امل کرد و ریو
حاضر حمل و غرایب شو دلا | چند با دیوان کنی چون و چرا

معنی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا بشنو و بگو که آمنه آن امانت برداشت و بس ای کافی هر حرفی از آیت الهی امانتیست و هر نفسی که از لب و دندان اهل حق بیرون می‌آید امانتیست و هر نظری که از غمزهٔ غمازی بروی عاشقی می‌افتد امانتیست و هر شربت آبی که از جویی یا از سبویی می‌نوشی امانتیست هر که بیدار باشد گنج خانهٔ امانت شود گوش بروایت دار که عبدالله عباس رضی الله عنهما از دلالات زنان حمل حضرت سید ولد آدم میکند گوش بنظم دار و مقصود کلی حاصل کن وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

مثنوی بشنو که زان در جان بپر | تا که معلومت شود این رود کبیر

وحش و طیر شرقی و مغربی | بی زبان آشنا و اجنبی
جمله با هم باز میکنند فاش سخن | وصف قد و قامت کی زان سخن
اهل دل با کف زنان چون عاشقان | عیش میکردند از شادی عیان
کامد آن بوالقاسم دارندهٔ تخت | تخت چه بخشندهٔ اسرار و بخت
آن حقیقت در صورت نامه بود | آمنه زان حمل خوش بر میغنود
پستی و ضعفی که باشد در زنان | آمنه در خود نمیدید آن زمان
زانکه جایی و نبود اندر شکم | زان نمیدید آمنه هرگز الم
جای او در دیده و در سینه است | دید چون خباست دل بی‌کینه است
آمنه گشا شنید بیدم بخواب | که مرا گفتند کای بی‌ریغ و تاب
گنج معنی در تن ویران تست | آفتاب روشن اندر جان تست
هیچ میدانی که تو آبستنی | یا نه‌ای چشمهٔ آن روشنی
گفتم ای آیات حق من فارغم | من نمی‌یابم بخود درد و غم
این قدر دانم که حیضم بسته شد | رشتهٔ وسواس من بگسسته شد
گفت نیکو در نگر در بطن خویش | هست در تو ناسخ هر کفر و کیش
شاه هفت اقلیم در زندان تست | یکدو روزی بندی مهمان تست

چون شنیدم این نصیحت ای عمو | آب صاف صاف دیدم در سبو

دعا که در خواب امرش کردند این بود تو نیز اگر محبت آنحضرت در جان خود داری باز بهر چشم زخم حاسدان این دعا ورد خود ساز و دعا اینست اعیذه بالصمد الواحد من شر کل حاسد

چون شدم بیدار گشتم خواب خوش | پیش آن همسایگان باب خویش
آن زنان ساده طبع نامراد | همچو پیران ندیده اوستاد
گفتم من یک زنی بیچاره‌ام | که بیازو بند آهن پاره‌ام
بستم آن آهن بدست و پای خویش | در زمان بگسیخت آن اسباب ریش
نقل دیگر بشنو از دانای گنج | که چنین فرموده آن بی بای و رنج
که چو وقت وضع آمد بانگ سخت | گوش من بشنید کای آرای بخت
نام این فرزند احمد کن که او | عالم آراید ز نور خلق و خو
بار گفتم که آن سلطان جود | چون نماید رخ در آید اندر سجود
این دعا کن از گزند ریب | تا امان یابی تو و آن نور العجب

و دعا اینست

اعیذه بالواحد من شر کل حاسد فی کل بر غایة و کل عبد

کز ظهور مصطفی در سال فیل | بود دشمن ای خبر جوی نبیل
بلکه فیل آن روز شد زیر و زبر | که جهان رخ نمود آن راهبر
سرنگون شد فیل هم اصحاب فیل | چون نقاب انداخت آن شاه جلیل
پیش تر از وضع حمل آن رشاد | گفت عبد المطلب با پور راد
کز سوی یثرب رو و خرما بیار | کآمنه حلواش باید در کنار
رفت عبدالله در یثرب بماند | آمنه در طفلگی پیوندش ماند
هست قولی دیگر از پور حبیب | که دو سال و چار مه ماند آن ادیب
آمنه گویند بوده هشت سال | در وصال آن جمیل با کمال
بعد از آن او نیز هم سر در کشید | مرغ جانش سوی جنت خوش پرید
آن زمان در آسمان و در نعیم | گشت نام شاه ما در یتیم
حق تعالی گفت با اهل سما | کز دل آن یتیم با صفا
من بوم در ابتدا و انتها | که همی جنبم در و مهر و وفا
من نگهدارم ورا در گرم و سرد | او نگردد در میان دین وی زرد
هر که با او سر نهد یارش منم | و آنکه سر پیچد سرش را بر کنم
ای ملایک خوش فرستیدش سلام | که از او دارید این نور تمام

صبح صادق می دمد ای خواجه خیز / تا ببینی مهر روز رستخیز

شاه خود در رود و ولایت میکند / راز فاش اندر کنایت میکند

تا ببندد در بن ملت را رصد / آن رصدی که دو صد سالی بود

آن رصد که حکم او باشد مدام / آن رصد کافلاک آرد در لگام

خوش عمیدان می خرامد فاش منتش / ای خوشا آنکس که گردد منتقش او

گر مشامت هست بشنو بوی او / زانکه عطرافشان شده گیسوی او

بوی عطرش برد ما غم میرسد / آب بجرش سوی باغم میرسد

چشم دل می بیند آن رخسار او / روح گشته واله دیدار او

قامت او چونکه آمد در سماع / اهل هیات کو بجوان آید او

زانکه افلاک روان منت تو / جملگی بیشند سرگردان او

چشم بگشا و ببین آثار او / تا بیابی فیض از اظهار او

این حدیث از آمنه بشنو یقین / تا ببینی روی آن شاه مبین

اینچنین فرموده آن بینای نور / کردو شنبه روی بنمود آن سرور

چونکه کردم وضع حمل آن رسول / آن رسولی که رسید از وی اصول

گوش من بشنید آوازی عظیم / گشت پیدا در دل من خوف و بیم

باز دیدم جمع مردان در هوا / بود اندر دستشان ابریقها

ظرفهای نقره اندر دستشان / چون غلام استاده بود آن مهان

من بدم غرق عرق در آن زمان / بوی مشک از آن عرق می یافت جان

غایب از من بود عبد المطلب / من بدم تنها چو دل پیش عجب

خود بخود گفتم دریغا کان قباد / بودی اینجا تا بدیدی این مراد

جمله دنیا چو قطعه نور بود / اندران حالت که بودم نمود

باز دیدم جوق مرغان آمدند / در بر من بالها بر هم زدند

وصف خوبی شان شنیدم گفت باز / وصف معنی کی شود دیگر که راز

مشرق و مغرب به پیش چشم من / گشت پیدا چون تنی بی پیرهن

چون بدیدم شرق و غرب از آن زمان / راست همچون کشف و حال سالکان

بر فراز کعبه بد چتر و علم / در زمان زادن این محترم

بود در دیگر مواضع نیز هم / آن نشان آن نشاط و آن علم

آن علمها بود فی الجمله ز نور / بر اثبات ظهور آن غیور

در زمان وضع حمل آن دختران / تکیه کامن برند و پاسبان

جنبش و بانگ و فغان بی صور / اندران حالت که بد شد در گذر

هست ماهی چشمکی مرد تمام	که نکرده نور او کم در ظلام
کم نگشت آن ماه و کرد از هم جدا	نور و دود این جهان بی‌وفا
رهنمای جمله گم‌گشتگان است	ساقی بحر حیات جاودان است
تو ز بهر دانکی زین دنیای دون	می‌شوی سست و ضعیف و سرنگون
سر نهی پای آن گم‌گشتگان	جان دهی هر لحظه بهر تای نان
آمد کشا که بعد از هجر و درد	باز آورد ماه آن رخسار زرد
بود تشریفش یکی صوف سفید	کرد و چشم کسی آن نیکو ندید
هم حریری بود اندر زیر آن	سبز و زیبا همچو سرو باغ جان
داشت اندر دست آن شاه عرب	یک کلید بس منیر بوالعجب
گشت پیدا باز شخصی خوب رو	چون بگفت بانگ میزد سو بسو
کو بماند هر که او با دولت است	کین محمد در گشای نصرت است
قفل مشکل نبوت با ولیت	جمله عالم همچو جام و او میت
باز آمد پاره ابری بر سرش	بود گویا چتر و تاج و افسرش
غلغلی زان ابر آمد عجیب	می‌شنیدم زان صدایی بس غریب
باز غایب شد ز چشم من پسر	منتظر ماندم زمانی من دگر

[illegible]

بود در دستش یکی پاره حریر	خوش بهم پیچیده چون فرش سریر
می‌چکید از وی یقین باران معین	چون پلیچی کافتدش خوی بر جبین
گشت شخصی حاضر آنجا بس لطیف	بانگ میزد کای سپهدار شریف
جمله عالم تبعض آورد فاش	صد هزاران عالم و آدم فداش
باز دیدم که سه شخص بی‌نقاب	هر سه همچون بدر دل بخشنده تاب
آن یکی ابریقی از نقره سفید	داشت اندر دست و بوی مشک بید
وان یکی دیگر به آداب تمام	داشت طشتی از زمرد سبز فام
چارگوشه بد آن طشت سبز	قابل دل بود نی خرد و نه گبز
بود بر هر گوشه اش دری سفید	ای خوشا چشمی که آن آثار دید
هاتفی گفت این جهان را چار سوست	هر چهار از رنگ اینجا روبروست
هر طرف که خواهی ای سلطان دین	تخت بخت آنجا بنه خوش بر نشین
خواجه دست اندر میان طشت زد	بی طرف کی روی در سو بی کند
مرد حق با چار رو پا بخش چکار	فرد باشد طالب فرد ای سوار
پیش آمد که کعبه است آن میان	زان میان بگزید آن بگزیده جان
کعبه اعظم ولیست ای جاهلان	قبله است آن قامت والا

[illegible]

که خدا علم همه پیغمبران / در دلت بنهاد و خوش فاش و عیان

اعلم و اکمل تو بیایی شاه و کل / یا نبی این مرتبه بی قیل و قال

هم بدست تست مفتاح بهشت / کز تو برسند آن ضعیفان از کنشت

هر که نامت بشنود لرزان شود / گربه بچه پیر نیتین بی جان شود

دیگری بینم دهان خویشتن / در دهانش داشت با صد حسن

همچو مرغی که نهد منقار خویش / در دهان بچهٔ بیچار خویش

شهد بد آیا ندانم یا که شیر / که همی نوشید او و طفل کبیر

اندر آن دم باز اشارت می‌نمود / گوییا که اشتهاییش میفزود

گفت کای احمد بشارت مر ترا / کز همه خلق نکو حق با تو داد

دیگرش دم آب برد و غسل داد / باز آوردش برون آل و تبار

روغنش مالید و مویش شانه کرد / سرمه اندر چشم آن دردانه کرد

بعد غایب شد ز من آن نور جان / من شدم دیگر ز غم جامه دران

سخت حیران ماندم و دنگ و خراب / لحظه لحظه میفزودم اضطراب

خود بخود گفتم آن خویشان من / نپسندند آگه از این افغان من

[illegible] ز دست من شها چنین / بیخودم این ضربهای آتشین

زانکه تو اصلی و پیش و پس طفیل / تو شهی و دیگران اتباع و خیل

هر که او دستی بدامانت زند / دست او سرهای جباران کند

وانکه در پای تو سر نارد فرود / زود بی سر گردد و کور و کبود

وانکه خود را کرد در دین تو بند / در حضور روی تو حشرش کنند

این بگفت و رفت آن یار محب / در بر و آنگاه عبدالمطلب

بیخبر بود او ازین حالات من / کو ندانست او صفات و ذات من

باز گفتم سر باحوال خویش / برگرفتم چنبه را از روی ریش

گفت عبدالمطلب کو دوش من / در طواف کعبه رفتم با کهن

که نیازی داشتم دوشینه شب / که همی ماندم ز سوز خود عجب

کعبه دیدم کو برو اندر فتاد / همچو شخصی که رسید اندر مراد

چار رکن کعبه دیدم در سجود / خوش ثناخوان همچو اصحاب خلود

روی را بنهاد در جای خلیل / رازها میگفت با رب جلیل

سجده کرد و بحال خویش رفت / فاش می غرید همچون شیر زفت

می شنیدم بانگ و تکبیر عجب / که همی دیدم ازان عیش و طرب

ذکر او الله اکبر بود فاش / من بماندم سخت حیران از صفاش

کر کلید جمله مخزنهای خود / داده ام او را با عطای بی عدد

سید اهل جهانش ساختم / هرچه دارم پیش او انداختم

ای ملایک این زمان کان کنج جود / خیمه هستی زد اندر کوی سعود

در طواف کعبه ای و سعی آورید / نوبتی هر سال کردش برود

تا قیامت این بجای آرید هان / کر بود عید شما ای نوریان

کفت عبدالمطلب کان نیم شب / چون شنیدم این ندای بوالعجب

شد زبانم لال زان حال کران / او فتادم در بیابان کان ان

کر همی بینم بخواب این کفت و کو / یا به بیداریست این شور و غلو

دیده مالیدم نبد خواب و خیال / بود آثار ظهور با کمال

پس سوی باب بنی شیبه شدم / بیخبر کز خود بدم یا بیخودم

پس بمطاف رفتم و دیدم صفا / مرتفع می شد صفای با صفا

مروه دیدم مضطرب بود و طپان / همچو دل در سینهای عاشقان

میرسید از هر طرف در کوش من / کز ازان افغان همی شد هوش من

کرچه حالت ای شهنشاه قریش / کر همی بینم در تو ذوق و عیش

سخت لرزانی بکو حال تو چیست / این تغیر از کجایست و ز کیست

آنچه من خوابش همی پنداشتم / عین بیداریست بی جور و ستم

مدتی حیران و سرکردان بدم / نور جان میدیدم و بی جان بدم

می شنیدم رازها چون مست خواب / بیخبر بودم من از آب و سراب

جهدها کردم دران آشفتکی / هم به بیداری و هم در خفتکی

وسوسه کفتی که خوابست این و بس / عشق کفتی نیست این شیوه هوس

کر بدی خواب و هوسهای درون / کی نمودی روی اندر پیشکاه

کیر زبان بکشاد عبدالمطلب / نیک بشنو ذکر و اسجد واقترب

تا بکویم قصه نزدیک و دور / تا بدانی چیست نار و چیست نور

هم بکویم شرح کفر و نور دین / تا بکرد دیده تو دور بین

نورها دیدند آن بیکانکان / وقت حمل آن شه و سالار جهان

کر بداری کوش دل نزدیک جان / با تو بکشایم یقین راز نهان

چونکه مهر مشرقی سر بر زند / نور اول جانب مغرب زند

دامن مشرق چو شب باشد سیاه / بشنو این رمز نهان ای مرد راه

باز بین وقت غروب با فر و تاب / کز بمشرق میدهد نور آفتاب

تو نکوئی اختیار است آن شعاع / جنس سوی جنس شد ای شجاع

هر عمل کان هست با امر و رضا
آن عمل دل میشود ای مرتضی

وان عمل کز امر باشد بی پرست
سر آن با کاو و خر در آخرست

وان عمل کز با رضای حق بود
همچو شهد آن که با رونق بود

جان پاک مصطفی بر دین سبق
زان بند محتاج تصویر ورق

پرتو نورش اصنام و وحوش
خوش همی نالید با بانگ و خروش

مخلص این داستان کوتاه گفت
کاین روش اندر زمین آمد از او

این روش جان و دل آرد کمال
عقل صورت [illegible] ندارد در کار

تو مصور چو شوای صورت پرست
کر مصور جان و صورت چون بت است

مرغ بی جان مکر صیاد دان بود
بد صید آن کمرها جنبان بود

تا که آرد باز سوی شهریار
تا نگردد باز شه سوی رخوار

پس تو نور عقل پیدا کن ز حق
کاین عمل وین علم نبود در ورق

گر نخواهی کو دل یابد ملال
ای برادر باش تو فرزند حال

تا نگردد حال تو کم در مقال
تا بیابی فیض دل از ذو الجلال

زانکه پیش حق تعالی قال نیست
غیر حسن دولت و اقبال نیست

لیک زر در خاک و خون پنهان شده
واجبست این گفته گوای یار

چونکه هستی نیست شد اندر جهان
مصطفی آمد چو خور اندر جهان
نیستی خود بیار از غمناکان بود
زانکه هستی طالب پاکان بود
تا که هستی [illegible] از بن برکنند
ایشان زان رو به جان میکنند
بوی از صورت هستی کنی
تو که هستی ز نور دید بیکی کنی
تا نشد عالم تجلی بحر قدیر
مرغ از مرغ و بنگنده آن امیر
زانکه اندر روز و نور گشت لاغ
گر کسی چنین شمع و چراغ
هستی با کر و فر پیدا بود
[illegible]

نیز فرمود آن نگار پرده‌دار
که ندارد آن صنم پیشش کنار

این نغمات تو ز بهر طالبانست
کی بهر غافلان و جاهلانست

گر تو هستی طالبان راز و پیش
دوستان بسیار اندر دست پیش

که هر آنچه هست بود و باشد آن
هست در سیما و قول اهل آن

شرح راه و وصف وی تا کی کنی
همچو گنج اولی بود در زیر خاک

ذکر عبد المطلب کن ای پسر
تا شود پیدا ز سیمای اثر

ای اخی میخواستم که حقیقت الله نور السموات والارض بنویسیم و شرح ندای غیب که عبد المطلب و آمنه در وقت ظهور حضرت سید ولد آدم صلی الله علیه و آله و سلم می‌شنیدند چه جای عبد المطلب و آمنه که وحوش و طیور نیز می‌شنیدند و چون حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بر تخت نبوت آرام گرفت اکثر صحابه آن اشارتها نمیدیدند فاش بنویسیم غیرت حق که ستر است ازانکه با هستی صورت آمیزش کند نگذاشت و نموده که پردهٔ اسرار مدروح حوالت طالبان بسوی پیران مستقیم احوال کن که اسرار کلی در حروف نمیگنجد در صحبت

[illegible]
ذکر عبد المطلب فاش و عیان
[illegible]
[illegible]

آن جهان از چه گرد و ز تنگناک / آب تا میل از چه باشد سوی خاک

از چه رو گردد عنب تلخ و ترش / آدمی ناگه چرا گردد خمش

از چه مه را دل همی آید کسوف / وز چه مه پنهان شود اندر خسوف

گر تو این مصباح روز رستخیز / خوش بخوانی بی ملال و بی ستیز

باز دانی سر اینها بی سؤال / زانکه قیل و قال نبود در وصال

ذکر مولود حبیب کردگار / بهره ور و بیگمان ای مرد کار

ورنه اگر محو شد در کوی او / می نبیند چشم او جز روی او

گر تو داری سوز دل واه جگر / مقصد کلی بیابی اندر خبر

چون ندید آن نور در پیشانیش / شد پریشان آن اسیر پیچ و شش

پاره پاره خواست کردن جامه را / که شنید با آمنه نور و صفا

گفت عبدالمطلب با آمنه / کز منم در خواب بر گو یا که نه

کف بیداری و بلکه ترسناک / ترسناکم از آفتاب جاک

گفت نبود روی تو بر جای / باز گو با من که این زردی زعلت

بعد آنم من خواب و بحضور / که نمی یابم پیشانی تو نور

گفت آن را وضع کردم ای امیر / مست آن نوری لطیف بی نظیر

بعد از آن فرمود با من کای پستی / تو امانت دار از خاص کیستی

تا سه روز این لعل سیراب خموش / با کسی منما و روی شرا بپوش

گفت عبدالمطلب با دردش / وز غلاف آورد بیرون خنجرش

گر نگویی این ورنه آیم در ستیز / میزنم بر سینه خود تیغ تیز

تا برون آرم دل پر خون خویش / وا نمایم این جراحتهای ریش

آمنه گفتا برو ای دل کباب / مست الفت زیرا بر آن آفتاب

دیدمی صوف سفید نورناک / همچو گل پیچیده اندر آن جان پاک

بوی مشک و بوی گل بوی عبیر / می فشاند در جهان آن بی نظیر

رفت عبدالمطلب نزدیک شاه / تا ببیند مهر تابش و نور ماه

آمد آوازی ز شخصی بی نشان / که بیا ای پور هاشم در میان

نوبت سکان عرش و سما / که به پیشش سر نهند ای پیشوا

روی احمد کس نبیند چون ملک / تا سه روز آید پسر بی ریب و شک

رفت عبدالمطلب تا پیش قوم / باز گوید ذکر بیداری و نوم

سنت روز آن پور هاشم لال شد / بعد منت کام او با قال شد

راوی دیگر چنین گفت ای شرف / کز چه آن گوهر جدا شد از صدف

[illegible]

زود با استقبال آن ساقی درد / که کسی بی روی او جایی نخورد
ساقی دردی کشان صاف بین / رو بر او بنشسته با تو در زمین
تو مکن ذکر خر و گاو و علف / حیف باشد کین نفس گردد تلف
مغز نوش و سجده کن بر روی دوست / یاد او ان در استخوان هم پوست
اینچنین نقل آمده اندر کتاب / که چو رخ بنمود در دم آن حبیب
با دو زانو روی سوی قبله بود / همچو مردان خوش اشارت می‌نمود
بود حیران زمین و آسمان / خواست تا سجده کند آن رازدان
پارهٔ خاکی ز زمین خویش برگرفت / خاک در دستش چو گل شد ای شگفت
خواست تا سجده کند بر روی خاک / که تن خود دید هم پهلوی پاک
دید کان کنج خاک پر شمار / سجده زان میخواست روی شهریار
عاشقان خویش اندر خاک دید / نور ایشان چه که بر افلاک دید
عکس رخ خاکیانست ای جوان / که منور گشته زو سقف آسمان
گفت دیگر آمنه با دوستان / داستان نعت آن شاه جهان
که عیان شد شهر بصری آن زمان / که محمد زد علم بر خاکدان
داد دیگر آمنه زیشان خبر / کان دمی که زمن جدا شد آن پسر

هیچ شبهه نیست را ای قباد / کاین برید امشب شما کوی مراد
خاتم و مهر جمیع انبیاست / همچو او کس برنخیزد بر نکاست
پور هاشم گفتم در وقت حال / من فرستادم کسی بهر سؤال
آمنه آن لحظه کنج اسپرده بود / که بشارت داده بود ندیم
آمنه گفتا که در دم آن گهر / کرد اشارت با یکی انگشت ای پدر
بر سما و در زمین کرد او نظر / من شدم حیران ز رمز این پسر
ز آسمان آنگه ندایی در رسید / که نباید نامه روز این یا دید
کاین هلال آسمانی دیگرست / مشتری مهر جانی دیگرست
با ادب شد پیش پس ولی او / نانه پیچید از کمند موی او
پور هاشم این شنید و باز گفت / یک یک پیش بیود این راز گفت
قوم موسی آمد اندر مقال / که خدا و موسی و توریه فال
راست میدانیم وی پیغمبر راست / راستی و راست بودن کار ماست
رفت عبدالمطلب آنگاه زود / تا ببیند کان پسر کی رخ نمود
چون بسوی خانه شد آمد ندا / که تحمل کن سه روز ای پیشوا
رفت و اندر حجره بنشست آن عزیز / غم نماند اندر دل او یک پشیز

زانکه گنجت و نباشد گنج فاش / گنج معنی در جهان خود نیست جاش

پس برو در کنج خاک افکنده کن / وصف آن شاه دلیر زنده کن

گفت حسان که مرا بد شصت سال / گشت رقم تا کنم و نعت لال

ناگهان دیدم یهودی عجب / کاتشی بر کرده بود آن باتعب

فاش بیزد بانگ بر جمع یهود / کرد می حاضر شوید از بهر سود

کامشب آن تا ستاره احمد بتافت / می ندانم که کرا آن دردانه یافت

غیر احمد کس نماند تا بیان / گر کند دعوت بشمشیر و سنان

آن یهودی بود کاحمد شد بلند / زلف او در او بپیچد نا مرد کند

ای عجب پیکار نکار احتشم است / نیست و دشان زان سبب گرد است

گنج می بینند اندر پیش پا / از حماقت سرکشند اندر هوا

طفل خوابیده آن کرده خود پرست / ز انتظار نان زنند آن گفت و دست

چونکه آید آتش آرد در میان / پای بر کاسه زنند آن کودکان

رزق نه خون خود بریزند از خری / تا که بنمایند تازه و پروری

در میان آن جهود و این جهود / هیچ فرقی نیست در سودا و سود

گو کلاهی با بدان شیرم دهان / تا توانم برد نام جان جان

پیش عبد المطلب آمد یکی / کز پورت پوری آمد بی شکی

آفتابی پستیم جاودانست / نی بسرگردان چو سوی آسمانست

نی چو خورشید سمائی جان فزانست / کز انداز چه رو دایم دوانست

عارفست و تا ابد آن مهر جان / سید و ماند در پی خود دو جهان

گوش عبد المطلب چون این شنید / خرم و دلشاد در خانه دوید

آمنه جمله عجایب باز گفت / جد خواجه نیز آن درها بسفت

مرد و زن گفتند با هم مدح شاه / همچو طفل بی وقوف بی گناه

نور اظهارش همی دیدند و بس / گوش شان نشنید جز بانگ جرس

شرح این خواهم در آخر گفت باز / تا حقیقت وانمایم در مجاز

تا بیابی کمر از صورت در میانست / که جهان بس پرستی بی امانست

فرض باشد نان و خانه و پیرهن / تا باستد روح پاک اندر بدن

جان بی جسم ای برادر کس ندید / در جهان صورت و گفت و شنید

در جهان عشق جسم و جان نبود / در دل عشاق جز جانان نبود

مدح صورت لایق صورت بود / پرتو خورد و بی صورت نبود

زانکه صورت سد خیر و شر بود / تا جهان با رونق و با فر بود

الحمد لله الذی اعطانی — هذا الغلام الطیب الاردان
قد ساد فی المهد علی الغلمان — أعیذه بالبیت ذی الارکان
حتی یکون بلغة الفتیان — حتی اراه بالغ البنیان
أعیذه من کل ذی شنآن — من حاسد مضطرب العنان
چون بگویم شکر ثنای رب جلیل — گر ثقیلی زادی شاهی جمیل
فرد وی شمل و لطفی همچو آب — طفل مسرور در میان شیخ و شاب
کعبه اش دار الامان باد دائم — باد دایم پیشوای خاص و عام
حاسدانش را مبادا از زور دست — تا نه چیند او ز بهر خواهان شکست
ای اخی این نعت وصف صورتست — گر شعار کفر و دین و ملت است
چند گویم وصف خواجه پیش از این — گر نقائش در سما و در زمینست
بهر معنی گوش آر سوی فیل — تا بگویم قصهٔ اصحاب فیل
نقل کرده پور عباس اینچنین — قصهٔ فیل و ظهور شاه دین
گفت روز فیل به کان شهسوار — در وجود آمد ز بهر گیر و دار
سیزده روز از محرم رفته بود — گر درآمد آن شهنشه در وجود
بود آمد ز عهد کسری جواد — کین جهان گشت از قدم خواجه شاد

خوش همی نازید باید پر خویش — گرد حق پنهان از و تقدیر خویش
تا درو روزی نفس او گر بر شود — بعد از آن از جهل خود عاجز شود
زور حق و اهل حق پنهان بود — تا که صورتشان سراسر جان شود
زان تحمل میکند این قادر آن — تا که بنماید خود پستیزیان
ابرهه چون دید اعزاز حجاج — کز بار رونق بدو بار برگ و ساز
گفت چون این خانهٔ گلی کج و گل — بی سبب دارد چنین حسن و جمال
که همی بوسند خاک آن بجان — من بسازم خانه بهتر از آن
تا که مردم روی سوی من کنند — سجده و طاعت بروی من کنند
این شرر گر در وش بر آمد آن حسود — کز زکر و فعل حق عارف شود
گفت آن کعبه ز چه گشته بلند — که خلایق جمله پیشش می خمند
راویان گفتند کز سنگ سیاه — گشته معمور آن مقام و آن بناه
پس بعینی خویش سوگند آن شریر — که بسازم خانهٔ بس دلپذیر
از رخام نقره خام اینجا یگاه — تا نه چینند پس دگر سنگ سیاه
ساخت القصه ز راند و دی بلند — تا در آرد اهل دنیا در کمند
هر کرا وا ز زر کند خانه بلند — هم درین عالم شود او ریشخند

آن خبیث در خشم او حلوا نمود / سجده را بگذاشت آن کور کبود
گفت حق امروز بی زاری و / خوش عطا فرمود این روزی منت
هر که سجده بهر حق و دین نکرد / حق عطایش جز که و سرگین نکرد
زاهد از حلوای خود بعضی نخورد / هم در آن شب با خودش در خانه برد
گفت با بانوی پیر خود که خیز / نوش کن حلوا مکن دیگر ستیز
چند گویی که توکل وا گذار / رو بکار و نانکی سوی من آر
خیز و نفع طاعتم بینای پستی / تا بدانی تو که یار کیستی
با حقارت منگری در روی من / افکنی سجاده در پهلوی من
گفت کو حلوا که یک لقمه خورم / گر فزود از گشنگی درد سرم
شیخ سجاده به پیش زن نهاد / زن بدید آن شب چه شد کنز و شاد
لقمه چندی خورد از آن وان دگر / در تغاری کرد از بهر پسر
چون برآمد صبح و نور پرده در / رفت زن تا بهر روی نفع خود نگر
دید دیدار و رو سیاه و مسمار / تا بر پیش برد بی اعتبار
سر بر احوال خود با وی بگفت / حسرتی میخورد از آن روزی نهفت
چونکه بشنید او سر بر پای خاک / گفت دانم فعل اعرابت نداست

کاشتران من بمن بسپار داد / گر مسافر میشوم من ای عمو
با شتر می پریم و می چریم / هم ز پهلوی شتربان میخوریم
کاندر اینجا آب گشت و کار سخت / غیر طوف و دیده و دیدار بیت
غارت است بنشسته ایم اینجایی / که گدا را آید رفیق محرمی
ابرهه گفتا که ای شاه فصیح / اینچنین پنداشتم در خود صحیح
کز برای کعبه بنهادی قدم / زانکه خواهم کند امروز این حرم
تو بزرگی از چه زو کم همتی / گر پی اشتر کنی بی قیمتی
گفت اشتر یار و مال منست / با من این عز و اقبال منست
گر شتر نبود نپسندد روح من / سر دو با هم خوش بود در روح و تن
آن حرم دارد خدا او نه قدیم / گر ندارد پیک از کس خوف و بیم
پاسبان عالم و آدم ویست / بیخبر از خانهٔ خود او کیست
خود مرا با خانهٔ او کار نیست / نیز او محتاج این بازار نیست
تو اگر خواهی بکن خواهی مکن / من ندارم هیچ از این خوف و حزن
اشتر خود بستد و خوش بازگشت / با مراد خویشتن دمساز گشت
لیک شد با سوز بر کوه حری / با خدای گفت این ماجرا

جهل ایشان سهل کردان ای غیور
قدرتت گر سنگ بارد نیست دور

می توانی کرد دفع آن خسان
بر خانهٔ خویش ای اسرار دان

کی تو خود رشان دهی در پیشگاه
ور دهی شان باشد آن سر آگهان

رو علیمی آن تکبر هوا شیا بخوان
تا که بخشیها نه بینی رایگان

تا خود آید لشکر غم بر سرت
صبر تو کرده در آن دم اسپرت

ابر چند خوش بخندد اهل کشت
همچو عاصی که رود اندر بهشت

صبر کن اندر بلا ای مرد کار
تا نگردی روز آخر شرمسار

چون بری چندی زمانی لال باش
بعد یکدم ناظر اقبال باش

دور نبود ناله در وقت بلا
چون ننالد زورمند مبتلا

زورمند آنرا کند حق امتحان
تا شود آن زور رکن جاودان

ابرهه چون زور خود بنمود فاش
حق تحمل کرد تا بدهد جزاش

مفردان تیر انداز دلیر
بار اول هیچ نندازند تیر

تا که طفلان کیش خود خالی کنند
مفردان زین روی حالی کنند

صورت هندو واران عالی کنند
تا که ترکان رو بتعالی کنند

زانکه در کار است دایم نعل دو
لیک در جایی بد و جایی نکوست

ناگهان مرغان زیرک ز هوا
جوش آوردند از بهر جزا

آمدند از سوی دریا پر زنان
هر یکی سه سنگ با وی کامران

دو بچنگال و یکی اندر دهان
همچو تیری کان بود اندر کمان

چون عدس بود آن حجرها با بلا
که خدا بکماشت با اهل دغا

بر فراز لشکر آن پرندگان
پای افشاندند و منقار دهان

هر کجا افتاد آن سنگ حقیر
کرد سوراخ ار چه بد فولاد و قیر

در زمان ناچیز گشت آن گروه
گر که باشد دم زند در پیش کوه

ابرهه با پیل محمودی بماند
با فنا آنرا حق بجای خود رساند

ابرهه بدبخت همچون اسپ تیغ
گردنی جنبود دیگر پیش تیغ

فرد و تنها پس نجاشی وا رهید
بر فرازش مرغکی پر می فشاند

با نجاشی گفت احوال هلاک
سنگ زد آن مرغ و افکندش بخاک

پیل محمودی نبودش هیچ باک
غیر او کشتند فی الجمله هلاک

زانکه در هنگام خشم آن زورناک
محو و مسکین گشت همچون گرد خاک

لت همی خوردند و بشنید پیش صف
زان نکرد آن پیل را تا خود تلف

وای بر آنکس که جلدی میکند
از جهالت بیخ خود بر می کند

برفراز دین احمد می پرند | غصهای جسم احمد میخورند
بی نشانند این ظریفان بلند | شرح شان کشف هوای ارجمند
زانکه آنجا ذکرشان رفته تمام | مست پیدا همچو مهر بی غمام
قدرت حق و ظهور معجزات | هست با ایشان همیشه آن حیات
این تجلی جدید بی مثال | سر ایشانست اندر وقت و حال
آن صباحی کامد احمد در میان | تا شود روشن زروی او جهان
قبلها زاید آن شاه بلند | همچو گوی اندر سر میدان فکند
تا که مشتاقان او جولان کنند | برفراز کعبه خوش رقصان شوند
تو بدانکه روح پاک اولیا | [illegible] ان انبیا اندای کیا
انبیا نیز ای پسر مقبول مردیا | میکنند از بهر آنها کارزار
زانکه زور اولیا پنهان بود | غنچه شان در انبیا خندان شود
همچو سنگ و غنچه است آن معجزات | همچو آب کوثرست این سر ذات
زان بدو در این همه شان چون | نیست رخسار نبوت در زمین
لیک اندر پرده این شمشیر تیز | افکند جان و سر اهل ستیز
این زمان هم ابر و هم فیل هست | هم ابابیل و دم بی قیل هست

شیرخوار و شیر با هم شان بجا | جانب قصه رود این واگذار

ای عزیز در سر تاریخ اسرارست که اهل اسم البته گنج از اهل زمان پنهان میکنند و نشان آن در تاریخ مجملی می نویسند تا رنجی اگر پیدا باشد راه گنج برد ذکر گذشته می باید کرد در میان آدم علیه السلام و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم علما اختلاف کرده اند واقدی گفته که چهار هزار و ششصد سالست و دیگری گفته است شش هزار سال و صد و سیزده سال ابن عباس رضی الله عنهما گفته که پنج هزار و پانصد سال مولانا سعید الدین کازرونی گفته که تفاسیر یافته ام که از آدم تا نوح یکهزار سالست و قولی است که دو هزار سال و از نوح تا ابرهیم دو هزار و ششصد و چهل سال و از ابرهیم تا موسی یکهزار سال و از موسی تا عیسی دو هزار سال و از عیسی تا حضرت رسالت صلوات الله و سلامه علیهم پانصد و شصت یا ششصد سال و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای که هستی امت آن جان جان | نام احمد بشنوی جان برفشان
تو بدان تحقیق کان پیغمبران | پیشتر زان آمدند اندر جهان

حاصل اعمال او جز خواب نیست | در دلش جز ذکر نان و آب نیست
جسم خود در بوتهٔ سودا نهاد | پردهٔ اعمال بر چشمش فتاد
ظلمت آمد خانه‌اش تاریک کرد | وسوسه آمد تنش باریک کرد
چون شود باریک بیند خوابها | که بود زاد آب در روی بابها
چیزها بیند نباشد قدر تش | زانکه در عزلت فرو شد قوتش
صحبت مردان گزین ای مرد کار | بطن‌ها در در کسی دیدی سوار
بطن مادر در بود نطفه و جنین | زانکه نبود قابل روی زمین
یکدو روزی بهر تکمیل وجود | دامن مادر نشین از بهر سود
چون درآید موسم عقل ای پسر | همچو عنقا خیز و بر هم زن دو پر
تا ببخشی جهان نفع و ضرر | وارهی دیگر ز ننگ و خواب و خور
تا به بیداری ببینی روی دوست | تا نگردی ناقل هر قشر و پوست
تا چو احمد خیمه در بستان زند | همچو جان و دولت جولان کند
تا که سقف ظلمات باشد مدام | همچو دین احمد مرسل تمام
باز گو خواب همو سیمای پیر | تا که شد در خواب مسکین ...
عکس نور مصطفی دیده بخواب | زان همی بیند همیشه کبر و تاب

غافلند آن ابلهان از زور باد | ابلهان پیش از آن رند باد
داشت کسری خواب اندر زیر بیم | رفت بر تخت از برای اشتلم
موبدان را پیش تخت خویش خواند | گفت و گوی تخت با ایشان براند
کرد اشارت سوی طاق خویشتن | کاین شکست ما را چه شد ای انجمن
از چه شد با فرش یکسان عرش من | وز چه روز بر روز بر شد فرش من
مرده گشته آتش سوزان فارس | پس که خواهد تخت دیگر تا فارس
آتشی کان بد دو پانصد سال باز | چون بود این قصه باید گفت باز
نیز موبد دیده خوابی آنچنان | نیک اندیشه کنید ای عاقلان
پس بنعمان آن شهنشاه گفت | قصهٔ خواب و علامتها که گفت
که یکی عالم فرست آخر بما | که فتاده مر کیم در تنگنا
چونکه نعمان شد خبردار ای فصیح | زود بفرستاد پس عبدالمسیح
چون درآمد پیش کسری آن دلیل | دید کسری گشته بس پست و ذلیل
گفت با عبدالمسیح آن بیقرار | که نمانده در تنور ما شرار
مشکلی را می توانی حل کنی | یا تو هم مانند آنها الکنی
گفت اگر تعبیر آن نیکم درست | باز گویم پیش وی شاه چست

اینست نظمش کز عرب ای نوجوان | گر بود لفظ عرب در سرجان
أصَمَّ أم یسمع غطریف الیمن | أم فاز فازلمّ به شأو العنن
یا فاصل الخطة أعیت من و من | أتاک شیخ الحی من آل سنن
وأمه من آل ذئب بن حجن | تحملنی وجنا وتهوی بی وجن
حتی أتی عاری الجآجی والقطن | أزرق مُهم الناب صرار الأذن
چونکه بشنید این خال خویشتن | مع خالش زور کرد اندر دمن
گفت در خوابی و یا مشغول دوست | چون شنید این خوش بجنبید پوست
آب آمد باز اندر جوی او | تای آن مزاج شد خوش موی او
مع فربه میکند آن لاغران | هم بود آزادی گوش گران
خال چون بشنید مع آن پسر | لب بجنبانید وچشم آورد بر
گفت ای عبد المسیح خوب کیش | گوش آور سوی راز خال خویش
کز ره شهری و رای پور کبار | آمدستی بر یکی اشتر سوار
محکمی کردن فرازی تیز راه | که نه ترسد از سختی هیچگاه
هست آن احوال این خالش مع | پیش این بشکسته رگ یعنی سطیح
شاه ساسانت فرستاده بمن | تا کند معلوم احوال زمن

فرُبَّما کان قد أضحوا بمنزلة | یُهاب صَولُهُم الأسدُ المهاصیر
أن یمس ملک بنی ساسان افرطهم | فإن ذا الدهر أطوارٌ دهاریر
منهم أخو الصرح بهرام وإخوته | والهرمزان وسابور وسابور
والناس أولاد علات فمن علموا | أن قد أقلّ فمحقورٌ ومهجور
وهم بنو الأم إمّا إن رأوا نشبا | فذاک بالغیب محفوظ ومنصور
والخیر والشر مقرونان فی قرن | فالخیر متّبع والشر محذور
پیش کسری رفت پس عبد المسیح | یک بیک وا گفت تقریر سطیح
آنچه آن پیر کهن تکرار کرد | همچو بسمل درد و تنها کار کرد
از دلایل بر کمال مصطفی | شمهٔ نتوان نوشتن با لها
آنچه بر ناید بعقول و فهم عام | می نویسیم بهر اثبات پیام
وان دلایل که دل و جان را صفاست | بی زبان با عاشقان گفتن رواست
گر ببینی چشم صورت آن ظهور | خود نماندی در جهان نام سرور
این جهان گشتی چو نقش بی قرار | گر نمودی سر احمد در دیار
صورتی دیدند و بس خسار او | زانکه رشان نیست در بازار او
آنچه دیده عشق می بیند بتن | نی سما دید آن نشان و نی زمین

بن نضر بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بن
معد بن عدنان بن اد بن ادد بن همیسع بن نبت بن حمل بن قیذار بن
اسمعیل بن ابرهیم بن تارخ بن ناخور بن ارغو بن شروغ بن
شالخ بن فالغ بن عابر بن ارفخشد بن و بروایتی دیگر ادد بن الیسع بن
همیسع بن نبت بن حمل بن قیذار بن اسمعیل بن ابرهیم بن تارخ بن
ناخور بن شروع بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد است
و بعضی از اهل سیر میان عدنان و اسمعیل علیه السلام نه پدر ذکر
کرده اند و بعضی ده پدر و بعضی پانجده پدر و بعضی چهل پدر
بعضی از محققان گفته اند که این قول چهل پدر اقربست بصواب
و نسب از ارفخشد تا آدم باین طریقست ارفخشد بن سام بن
نوح بن لمک بن متوشلخ بن ادریس بن برد بن مهلائیل بن قینان
بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام و علی جمیع انبیا الله
ام سلمه گفته که عدنان بن ادد بن زند بن یری بن اعراق الثری
و گفته زند همیسع است و یری نبت بوده و اعراق الثری اسمعیل
و دیگری گفته که ابرهیم و چون دید نه که ابرهیم باتش نسوخت ثری را

و معنی و عاقب آن است که در عقب پیغمبران مبعوث شد
و نبی الملاحم آنکس است که با کفار جنگ بسیار کند و معنی ضحوک
در توریة خوش نفس بود و قثم سخی و صاحب خیر باشد و نقلست
که حضرت رسالت صلوات الله و سلامه علیه فرمود که مرا در قرآن
هفت نام هست محمد و احمد و یس و طه و مدثر و مزمل و عبد الله
و در روایتی آنست که فرمود نام من احمد و احید است یعنی
خود را از آتش دور میگردانم و حضرت رسالت را صلوات الله
و سلامه علیه چند لقب آمده منیر و منذر و نذیر و مبشر و رحمة للعالمین
و نعمة الله و عروة الوثقی و الصراط المستقیم و النجم الثاقب
و کریم و نبی امی و داعی الله و اوصاف او در کتب منزله واقع
بسیارست و بعضی از آن مصطفی و مجتبی و ابو القاسم و حبیب الله
و رسول رب العالمین و شفیع و مشفع و متقی و مصلح و طاهر
و مهیمن و صادق و مصدق و هادی و سید ولد آدم و سید
المرسلین و امام المتقین و قائد الغر المحجلین و خلیل الرحمن و
صاحب الحوض المورود و الشفاعة و المقام المحمود و صاحب الوسیلة

و اوصاف القاب آنحضرت بی قیاست والله اعلم

چون اسامی و نشان مصطفی | بشنوی ای واله بی دست و پا
روی سوی قدرتش کن در زمان | تا به بینی عزت آن اصل جان
تا بگویم که نداست آن رسول | جملهٔ اسرار حق پیش از اصول
این اشارات و بیان از بهر است | کز نمیدانیم منزل ما کجاست
بشنو این نقل صحیح بی غبار | تا نمانی در غبار و در شرار
تا علیم اول و آخر شوی | هم بصیر باطن و ظاهر شوی
تا نه بینی سر حق تا چیز و خرد | تا بدانی که کزو گوی که برد
تا به بینی فعل حق و فعل خویش | با ادب باشی نه بینی ظل خویش
هم به بینی نیج خویش و اصل خویش | تا بیابی ای برادر وصل خویش
با حقارت ننگری در واصلان | تا نه بینی صورت خود و جمود جان
تا نه بینی خواجه طفل و خوش ... | تا به بینی نفع انصاف ای کیا
سر مپیچ از راه انصاف ای کیا | کز انصاف شود دیده بصیر
گفت عم مصطفی عباس پیر | که بدم جان خبردار بشیر
کودکی میدیدم آن پیر همه | با وجود آن ظهور و دمدمه

چون ولایت با نبوت گشت یار | دین و دنیا گشت زیشان آشکار
معنی نور علی نور ای فلان | این بود تحقیق بشنو ای کان
گر به بینی عشق را با عقل یار | رو که هستی در همه میدان سوار
ور بیابی عقل بی عشق ای جلیل | زود باشد که شوی از رو ذلیل
ور تو بی حکمت خوری شراب عشق | در ربوبیت کی گشاید باب عشق
زانکه عشق بی خرد مستت کند | نیست گرداند و پستت کند
بی شکی مجنون شوی و بی شعار | یا بجاه شهوت افتی و شرار
این بود میدان الحاد ای پسر | شرح نار و نور گفتم سر بسر
معنی نور علی نور ای غریب | باز گویم از بهر اولاد حبیب
که سیادت نور و فر عالمست | پاسبان خیر و شر آدمست
این سیادت گر بپاید علم و داد | می رباید بی شکی گوی مراد
ور یکی باشد نباشد مستقیم | سروری باشد ولی با خوف و بیم
حاصل ای خواجه تو در ازدواج | سر بلند از زور و رواج تاج
تاج دولت بر سر شاهان نکوست | خود سری تاج نبود غیر پوست
پس ز رفعتی چو که دولت یار بود | کو همیشه زنده و بیدار بود

مرغ گفتا ما بدو اولیتریم | کز هوای عشق رویش پرپریم
جنیان گفتند با دامان چاک | شیر ما بهتر که ما صافیم و پاک
باز آمد هم ندا از آسمان | کو نشو شد غیر شیر خاکیان
خاکیان مشتاق دیدارش شدند | جنیان با خاکیان همسر کنند
جنیان گویند ما نوریم و نار | خاکیان نارند خود را در شمار
ما نمیداریم دست از خاکیان | گر ملولیم از دم افلاکیان
شیر اهل درد جان می‌پرورد | شیر اهل نخ می‌گسترد
شیر اهل زهد حیفست ای پسر | شیر پاک عاشقان خون جگر
شیر فقر و درد ای مرد سلیم | هر که باشد روز بیش گرد علیم
دردمند از دست پشنگ جام علم | علم چبود سر بسر سر علم
علم با حلم است پس جوش مهر پس | هر که دارد گو بزن اسباب عس
کز جهان گردانست در کرد حلیم | زاده حلمست و بس خلق عظیم
شرح دایهٔ مصطفی کن ای غریب | کز ز دایه میشود سالک ادیب
دایهٔ احمد حلیمه بود فاش | نام آبایش برها گو مباش
زانکه حق زد دست فرد در کانش | چند گوییم درپی کثرت کرد

طالبان دردمندای خود پسند | گو بگو دنبال یاری میدوند
طالبند و در قفای غالب اند | گاه مطلوبند و گاهی طالبند
میل غالب طالب آرد در نظر | هر مطلوبست پشنگ امیر
کام احمد چونکه شد جویای شیر | شد حلیمه پیش آن طفل صغیر
هر صغیری که ربوده در زمان | گرده اندر بند خود پیر و جوان
چون حلیمه روی آن دولت بدید | شیر جوشید و ز پستانش چکید
لیک فهم آن علامتها نداشت | روی احمد دید و دو گیرا و گذاشت
همرهانش جمله مقصودات خویش | واشدند و راه بگرفتند پیش
جمله احمد دیده بودند آن زنان | بهر فقر و فاقهٔ آن جان جان
روی گردانیده بودند از خرد | کز همی بچشند جمله سروری
می ندیدندش همی نامحرمان | شاه شاهان بود و ماه دو جهان
پس حلیمه ماند دلتنگ و خراب | کو بعید و گشته بد چاره‌اش کباب
قحط بود و شوهرش افلاس داشت | زین سبب در رنج دل وسواس داشت
شوهرش همراه بود آن صالحه | بهر مطلوبات خواندی فاتحه
همرهانش خیمه‌ها برهم زدند | زان حلیمه و شوهرش غمگین شدند

سیر خوردیم آن شب از ریگدا / باز رستیم از غم قحط و شتا
چون برآمد صبح دولت یار ما / شد بسامان کار ما و بار ما
چون روان گشتیم ما سوی وطن / بامراد و بی غم و رنج و حزن
آن خری کز ضعف در ره می فتاد / چون بکعبه میشدیم همراد
وقت رجعت از همه پیشی گرفت / کاروان زان آمدند اندر شگفت
زانکه بر پشت آن خر شه سوار / شهسوار و شهریار سر دیار
سائلی پرسید کاین خر آن خر است / که نبودش زین پیش یال و زور دست
کرده آیا مبدل با خری / کاین همی ارزد بهای اشتری
تو زما پس بودی اول ای سوار / از چه شد این مرکب اکنون راهوار
در جوابش گفتم این نی از خر است / چشم از نور ردی دیگرست
این همان است و همان آن پیکر است / راکبش لیکن دلیل و رهبر است
قوت تگ کوب من از راکب است / خدمت این راکب من واجب است
این همی گفتیم و خر می راندیم / وز جهان رفتن عجب می ماندیم
تا بصحرای سنی بکر آمدیم / هر یکی در جای خود خیمه زدیم
بود آن دشت و بیابان بس خراب / که نه باران بود و نی ینبوع و آب

روی با اهل ضلالت آورد / خویش را در کوی جهالت افکند
آیت حق چونکه برخواند یقین / از حسد گردد فتین و خشمگین
زانکه روحش محو و مست سور / هر که اول سر کشد بیند شکست
پیش اول نگر کن آخر ببین / چون خران خوپرست آخر مبین
چون حلیمه حلم پیش آر و طلب / تا درآید در برت شاه عرب
هان مشو نومید کان در یتیم / زنده و پیداست خوش در گلیم
اگرت در حاضر احوال ماست / طالب و جوینده اقبال ماست
زانکه جان در جسم او محتاج نیست / همچو تو صندوقهٔ الماج نیست
او دلیل و رهنمای راه ماست / نیک کردارست و نیکوخواه ماست
ما غریق بحر غفلت گشته‌ایم / پست و بیمار طبیعت گشته‌ایم
هیچ فکر آخرت در ما نماند / رزق حیوان نیز در صحرا نماند
زانکه جمله رو بدنیا کرده‌ایم / برخلاف خواجه بد با کرده‌ایم
باز گرد و سر بنه پیش حبیب / خر بران کز راه دورست ای غریب
گفت دیگر آن حلیمهٔ خوب حال / که چو شیرم خورد آن سلطان دو سال
من ز شیرش شد اگر قوم آن زمان / کز قوی حال گشته بود و پهلوان

من همی ترسم ازین ای ارجمند / که مبادا یابد از ایشان گزند
که بمن بسپاریش بهتر بود / تا دلت در بند غم کمتر بود
عشق و همت همرهی کردند با / سوی خود بردم دگر آن بی نوا
سر دلی که خوی با دلدار کرد / کی تواند لقمه‌ای بی یار خورد
خاصه بیجویی که هم بالاش نیست / در دو عالم همسر و همتاش نیست
ای جالی غریب دردمند / چند سوزی جان من همچون سپند
باز آن راعی و سرخیل جهان / میل صحرا کرد با آن کودکان
تا بچرانند با هم بی زبان / نیز تا گردد به ایشان همزبان
رحم و شفقت از برای بی زبان / چوب قهر و لعنت از بهر زبان
گر زبان کوته کنی دانا شوی / چون شوی دانا یقین بینا شوی
چون شوی بینا شبان گردی شبان / پاسبان جان شوی بلکه جهان
انبیا دایم شبانی کرده اند / بر مظلومان چه لیها خورده اند
نی تو از بهر خود جنبیده اند / کی چو تو اندر جهان چسپیده اند
تو شبانی لیک داری خوی گرگ / حیله سازی تا بری لقمه بزرگ
شید و مکر و زرق پیش آورده / میخوری چیزی که خود نی کرده

گفتمش کای جان مادر چیست حال / از برای کیست این فریاد و نال
گفت پورم کان رضیع مهوشان / کو راست آن برادر همچو جان
دو نفر ناگه چو برق و باد سخت / آمدند اندر بر آن شاخ بخت
گوشه بردندش و انداختند / سینه‌اش چون جان من بشکافتند
چون من و شوهر شنیدیم این خبر / همچو ابر و باد رفتیم ای پسر
تا به پیش آن شبروان بدگهر / تا ببینیم روی آن ماه منیر
چون رسیدیم در کنار آوردمش / مرده بود و زنده گشتم از دمش
گفتمش امروز چیزی دیگری / نقره بود و پیش ازین دم چون زری
باز گو احوال خود ای نوجوان / سر ببرد و پیش من ای مهرجان
گفت دو شخص لطیف خوب رو / رنگ سرخ و جامه اسپید و نکو
همچو گل خندان و چون نرگس سلیم / همره ایشان ندیدیم خوف و بیم
در زمان انداختندم آن دو مرد / شاد و خرم بی ملال و بی نبرد
سینه‌ام بی تیغ خوش بشکافتند / آنچه می جستند در دم یافتند
من ندانم تا چه بد کان مفرد آن / می جدا کردند از من در زمان
چون شنید از کام احمد این راز / دست او بگرفت و شد در خانه باز

در زمان چون آفریدا این خاکدان
کوه غفلت آفریدا اندر میان

سایهٔ غفلت درین عالم فتاد
گشت تاریک این جهان خاکباد

لیک اندر سایهٔ کوه سیاه
چون نبد خورشید خندان شد گیاه

آن گیا از سایه و میغ شبان
سرکشی کردند در روی جهان

یاد وا کردند اصل بود خویش
کور گشتند از زیان و سود خویش

انبیا آن عهد و پیمان قدیم
یادشان بد در جهان با خوف و بیم

دل درین ویرانه ننهادند هیچ
از فراق دوست ببریدند هیچ

چون غریبان در بیابان آن گروه
بی نشان بی جای و کاخ بی شکوه

پیش از آنکه امر یابند از اله
کسب میکردند و میدیدند راه

آن عملهای نکوشان شد دلیل
کز نبدا اندر میانشان جبرئیل

دایهٔ مهر و محبت داشتند
تخم نیکو بود خود میکاشتند

آن عملهای نکوشان شد دلیل
کز نبدا اندر میانشان جبرئیل

آن عمل شد چون کلند آبدار
کوه غفلت از عمل شد چون غبار

سوز مهر آمد درید آن پردهشان
سوی ملک حق شدند آن بردوان

حق تعالی کرد آنها را وزیر
تاج عزتشان نهاد او در سریر

هان مرو زنهار ره کوتاه بس
تا کرد عقل علت جز نکس

تا نگردی کول غولان ای پسر
باقی این با تو گوییم در نظر

غایبا زاینش ازین در خورد و خفت
رحم عیسی بهر مرغ زرد و خفت

کوه غفلت را ز ره بردار زود
تا نمانی روسیه مانند دود

ورنتانی کوه را سوراخ کرد
خوش قدم نه در ره مردان مرد

تا ز بند جهل خود گردی رها
تا کنی در صف خاص الخاص جا

هر که او درماند اندر یک مقام
تو جمادش خوان نه حیوان ای غلام

هرزمان پس دایه باید ترا
تا رود در پیش و گوید برترا

تا که جانت پی رو احد شود
همتت در عالم بجد رسید

دایهٔ احمد در اول نور بد
تا که نورش در جهان مشهور شد

دایهٔ ثانیش بد عقل معاد
این دو دایه صورتش گرداد شاد

بعد از آن حق دایهٔ مهر بلند
در درون آدم و حوا فکند

آن محبت آنس نور و عقل
تا ز عبدالله کرد آنشان نقل

آمنه شد باز دایهٔ مهربان
تا بدو شد جمع نور جسم و جان

دیگرش حلم حلیمه یار شد
تا ز حسن خلق برخوردار شد

پور اسحق اینچنین سنجیده است / نعلهای کژ ورق برچیده است

گفت بعضی از ندیمان حبیب / همچو بیماران بدرگاه طبیب

کرده اند از روی غیرت این سؤال / کای خبیر ماضی و ای کان حال

بازگو از مبدا خود راز چند / تا برقص آید این مساز چند

گفت آن شیرین کلام خوب رو / با کرشمه و غمزه با صد خلق و خو

کرد اندم کز خلیل نورناک / با مسیحا کو نبد جز نور پاک

آن دعا کرد و بشارت داد این / ابتدای بود من این بود و این

آن بجست و این بدید ای دوستان / همچو آب و دانه در بوستان

نور سوزان خلیل احمد بود / کو بوقت زادنم بصری نمود

مژده عیسی گواه حال شد / گفتن او صورت اقبال شد

مبدا که لایق گوش و زبانست / که عیانست و که از شرح بیانست

ای عزیزان بیش از این نتوان نمود / لیک بر سوز دل نتوان فزود

صد هزاران ابتدا و انتهاست / در طریق هر که مشغول خداست

هر صباحی ابتدای حالتیست / هر مسا از بهر نقشش آلتیست

بلکه هر دم کو همی زاید زما / ابتدایی دارد و هم انتها

هم ازل هم خواست گو داری بصر / در نفوس پیر بین ای بی‌خبر

ابتدا و انتها در سر اوست / زانکه او فانی شده فی الجمله هوست

زین سبب فرمود آن موزون کلام / که در آن صحرا که بودم چون غلام

گو شبان گله را پاییدم / گاه چون هور گاه چون سایه بدم

دو نفر بس با فر و جامه سفید / آمدند و من بلرزیدم چو بید

طشت زرین با شدند آن مرد دو / صافیم کردند در یک آب خورد

پاره خون غلیظ پس سیاه / از دلم بیرون کشید آن مرد راه

وان دگر برف آب آورد و شست / باز هم بستند خوش چالاک و چست

مستی و پستی من آن خادمان / خوش جدا کردند و بردند آن زمان

چون منی من نماند ای یاوران / مسکنت آمد چو کوه بی‌نشان

جان من زان مسکنت تسکین یافت / زیر ظلم آن زمان روشن بتافت

بعد از آن نور نبی زد در ولی / که مرا بود اندر آن دم صیقلی

چون بدیدم که بستم با وفا / در میان دین جفا و اندر بلا

آن یکی با آن یک دیگر گفت / که بباید وزن کرد این گنج زفت

تا شود پیدا تجملهای او / تا چو گل خندان شود سیمای او

خورده‌ام من شیر جان سعدیان | زان سبب مستم چنین شیرین زبان
وین زبان پیش جانم الکن است | کو وجود سر اعراب از منست
این زبان مادری اسم آورست | وان زبان غیب وان پیغمبرست
ایم زان جنس این عالم نیم | آن دمم که بسته در آدم نیم
کوه غفلت ابر سودا از منست | آز و شهوت خسته و خوار منست
زانکه عشق بی شریار منست | در همه عالم نکمدار منست
دیو من چون خاک تسلیم منست | شین ششنش حلقه میم منست
ای جمالی قصه آور در میان | سیرت احمد بگو فاش و عیان
چون حلیمه کان حلم و جود و داد | گرد حاصل روی در بیرون نهاد
این روایت نیز بر سر شاه | باز گویم نزد مشتاقان راه
حالیا گوش آر در پیش ای محب | تا بخوانم نظم عبد المطلب
اللهم رب الراکب المسافر | محمد فاقلب بخیر طاهر
وانزع عن طریقة الفواجر | وخیبة ترصد بالنقوا سر
واحفظه من کل شی فاخر | من کل شیطان و کل فاجر
یمشی الیه فی سوی الزور افر | وزج عنه کل خلف فاجر

حکایت

ابن عباس این چنین داده خبر | از شان صورت خیر البشر
که حلیمه بود با ثابت ... | این حکایت کرده گوش اصول
[illegible]

که حرم فیاض کل عالمست | کنج خانه پر ز خاص اوست
مشکلاتت پیش آنجا حل شود | خیر و شرت در زمان مبدل شود
چون شوی بیدار این کس کو مگو | برخور از گنج تو شرکت مجو
دست بر پستان من بنهاد مان | گفت با او پر ز شیر این شیر دان
چون شدم بیدار شیرم شد روان | همچو باران بهار از آسمان
آن گروه مرده شکل و دنی زرد | روی من دیدند چون گلنار ورد
در تعجب آمدند آن غافلان | زانکه بود فرسی پی نقش جهان
باز بانگ غیب در گوشم رسید | کز قریش آمد نبی ها بدید
حاملان بر قدوم شاه جهان | جز پسر نارند در روی جهان
روی در مکه کنید ای طالبان | تا که جانهاتان شود اسرار دان
ما روان گشتیم با آن همرهان | با الاغ و شوی خوش سجده کنان
زانکه بی قوت بدیم و نامراد | سیر دیدی که بسجده در فتاد
بی نوا یا زاست این صدق عمل | سوز شد چون چو در آید در بغل
اف در خیزان پی تقاضای کاروان | با الاغ لنگ میکندیم جان
لیک مردم می شنیدیم این ندا | از یسار و از یمین و از سما

[illegible]

راه را دانند در پیش طریق | می‌ترسند از غنیمت و از رفیق
گر چه داری که همراه تو بود | پیش آنها راستی نتوان نمود
مو به مو احوال راه و دره روان | باز پرسیدند از امیر کاروان
در عقب باشیم پس بهتر بود | تا که امروز نیامان گفته بود
باز دیدم مرد خوب هوشمند | گر نه از دور بر سر کوه بلند
کای حلیمه پیش رو اینک نعمت | پس شتابان این زمان کار تو است
گر تو ویران تر کسی در تربت | گنج در ویرانه دل را جای است
چون شنیدم این صدای پر صحیح | پای اشکسته خرم شد خوش صحیح
چون دو فرسنگی که به رو نمود | آمدند آن کاروان آنجا فرود
در زمان شد چشم من مست و گران | که بپای باده مخمور دم نهان
چون نهادم سر به خاک راه در دو | گشت جان خسته‌ام آگاه دو
یک درختی باز دیدم خوب و سبز | بر سر من رسته به آزاد و گشن
شاخهای آن درخت پر ثمار | سایه‌اش خوش بهر بسی پر بار
میوه‌های مختلف بد بار او | بود بیحد حاصل و اثمار او
سوی من زان نخل خرما بی‌شمار | از هوا بگرفتم آن میوه مراد

هم یتیم و هم فقیر است و ضعیف | لیک از نسل مهان است این شریف
پیش عبدالمطلب رفتم شتاب | گفتم ای شه تشنه‌ام کو جام آب
گفت برگو کز قبیله کیستی | اینچنین آشفته بهر چیستی
گفتمش من از بنی سعدم نشین | نیک بنگر در من و خوارم مبین
گفت دیگر باز گو نام تو چیست | همسر و هم‌خوابه هم کام تو کیست
گفتمش نام حلیمه است ای حکیم | گفت خوش خوش نام نیکو است هم
هر کرا باشد سعادت با حلم | یابد اندر هر دو گیتی فضل و علم
گفت دادم من یتیمی بس لطیف | نام او کردم محمد ای حریف
همرهانت جمله دیدند آن نگر | بی‌خبر بودند از آن زیبا گهر
تو قبولش کن که یابی سود از او | گر نه بینی تو شرار دود از او
گفتمش من مشورت با شو کنم | بعد از آن این گفت و گو نیکو کنم
گفت دایه چون بشوهر گفتم این | شوهرم شد خرم و گلگون جبین
گفت رو زوتر که نستاند کسی | کاشتهار این کشیده پس بسی
یک حسودی گفت هیهات آن زنان | جمع گرد شد طفل منعمان
آن یتیم بی‌نوا را دیده‌اند | نی چو تو بی‌عقل و هوش دیده‌اند

در کنارم شیر جست آن شیرخو | شیردان راستم بگرفت او
میل سوی چپ نکرد آن راستگو | چونکه خورد از راست شیر آن نکو
خواستم تا روش آرم سوی چپ | تا برد من فیض گویم شکر رب
سوی پستان چپم میلی نکرد | باز سوی راست گشت و شیر خورد
در جهان حالت عدالت وا نمود | چشم عدلش حق در آن ساعت گشود
بر شریک خویشتن استم نکرد | منصف خشنود نبود در روی رد
بی طمع هرگز نکرد او شیر ماس | باطمع پیوسته باشد خوار او
بی طمع بر پشت گیرد نان نبید | باطمع جان را برد بر سرگین ده
بی طمع با زور و با قوت بود | باطمع خود بیخ خود بر میکند
نیز خوردم نکردی میل شیر | تا شدی از شیر من آن شاه سیر
چون آمد شب نماند آواز ما | که جهان خواب بر خفتند ای فتی
شد جدا نوری ز پیشانی او | که شد آن شب همچو روز عید خو
دیدم آنکه مرد خوب سبزپوش | پیش بالینش ستاده خوش خموش
من نگویم جا که آن شه که بود | کاملان آن شب نماش خدمتی نمود
تو اگر خواهی بیا بی فیض و سود | دایما میده بروی او درود

لا اله گفت و الا الله گفت | باز بان و با دل آگاه گفت
ای چو این عرعر کنان بی اصول | گر نبیند آگه ز الله و رسول
ذکر از بهر دو نان جو کنند | همچو گربه از طمع مو مو کنند
چند گویم ای پسر راست گو | گرد نان دست از نادان بشو
نیست مردی مشت بر طفلان زدن | جوز و پسته ده بطفلان ای حسن

قوله تعالی قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون ای اخی بدانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اشارت با حلیمه میکرد تا حلیمه ایمان پا ورد و آیات و حدیث همه اشارات که حق سبحانه و تعالی و رسولان او صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین سخن بی غلاف فرموده اند تو این ذکر مولود که میخوانی نیک تامل کن که معنیها دارد چشم بصورت مدار گوش بنظم دار و حاضر باش که حسدت گلو نگیرد و صلی الله علی محمد و آله و سلم

چشم احمد چو نگر زو رین گشت و شاد | با شبانان رو بصحرای نهاد
لیک سیحش انس با ایشان نبود | انس از جنسیت آید در وجود
دایما گفتی با آن طفلکان | که نیایم ای طفلکان با شما

چشم در رو بر آسمان بگماشته — دست دل سوی سوابد داشته
آفتاب از شرم او زرین شده — ماهتاب اندر پیش پروین شده
شوهرم پرسید کای جان جهان — بازگو احوال خود با ما عیان
گفت دو شخص آمدند از آسمان — من چگویم وصف آن روحانیان
سینه‌ام بشکافتند آن سیدان — جوهری کردند در جانم نهان
دست مالیدند بر سینه و گره — نی نشانش ماند و نی خون جگر
پس بقیانم نهادند ای عمو — سوی دیگران ستیم رو برو
آنچنانکه ذکر آن از پیش رفت — گفت با شوی حلیمه دین تفت
در حضور کاهناش برد باز — تا بگوید سر پر احوال و راز
شاه با کاهن بگفت احوال خود — کاهنه چو شنید در خود بیخود
گفت با بانگ بلند پر تعب — بر سر کوی بلند ان عرب
که بقتل آرید این طفل ای فلان — ورنه خواهد کردتان بیجانمان
هم مرا با او بقتل آرید زود — تا نه بینم من شما را زار و دود
چون رسد در وادی عقل این — مر شما را خواند اسباب سقر
دین تازه آورد اندر جهان — رو بخاک افتند علوم عالمان

چون همی دید آن صفات نورناک — گفت با من کای حلیمه شورناک
پیش ازین غافل نبایه بود مان — فکر کن که بود و نابود مان
بود ما از بودن این شاه بود — گر جدا این دولت همی در راه بود
آخر اندیشیدن از غفلت نشست — کز غفلت بس کسی پا بر شکست
این پسر بر مردم ظهوری میکند — کس چه داند کو چه زوری میکند
بهتر آن باشد که بسپاریم زود — که مبادا کم شود این نفع و سود
گفتمش خیزیم و رو در ره کنیم — تا که خویشانش از این آگه کنیم
در زمان با شاه دل برخاستیم — باز خویش روی خود آراستیم
چون قدم در راه بنهادیم ما — از سواد کوشم آمد این ندا
کای مبارک رو خوشا آن ملک و در — که نسیم بوی تو آنجا گذشت
ای خوشا کوهی که آنجا بگذری — بی شکی آن خاک یابد سروری
از حوادث جملگی ایمن شود — هر مقامی که خیالت بگذرد
آن خر لنگم چو دلدل میدوید — کو با خر نیز مژده می شنید
هرکجا که مهر عزت سر زند — سنگ را و خاک را گوهر کنند
قدرت حق پیش از آن است ای فلان — که نماید یک نشان و صد نشان

[illegible]

من همی گفتم ابا آن غافلان | کو نه بیند روی او جز چشم جان
جان من میسوخت از دردش عمود | کس ز حال زار من آگه نبود
شرح عشق و شرح سوز و شرح درد | در دو عالم ای برادر کس نکرد
کاین نظر چون روی جانان دیدنیست | در دو گیتی بی شکی این دیدنیست
در جهان عشق جز این چشم درو | نیست این اسرار اندر جای او
نیست در بازار جز کفر و شنید | آن یکی بفروخت و آن دیگر خرید
خلق جمله در پی بیع و شریست | عاشقا بگذر درآن میدان ما نیست
اسب همت در پی جانان دوان | تا مشو بند ور در هر دو جهان
کر قرار عاشقان در لامکانست | این دو عالم خوابگاه کودکانست
جان عاشق فارغ از باغ و دکانست | چه دکان و باغ کو فارغ ز جانست
کر بپای لذت آزرد ای پسر | کی زنی تو خیمه اندر رهگذر
هر که چشمش دیده باشد روی دوست | داند این افغان و زارم از چه روست
چون حلیمه در پی احمد دوید | گوش او از طعن نادان کر بود
گفت هر سو میدویدم چپ و راست | تا بدانم که محمد در کجاست
ناگهان پیری رسید اندر کنار | گفت با من کای زن آشفته کار

[illegible]

ات ای عزی سرنگون گشته و خوار | از تمان برخاست اکنون اعتبار
بر گشای زبان و در بند کن | ما مگو زنهار دیگر این سخن
من بگویم بهر تو این با هبل | تو زبان خود نگهدار از خلل
باز گو با من تو نام آن پسر | تا توانم گفت شرح حش سر بسر
گفتمش با بت ازین اکرام او | خوانده آن شه را محمد ای عمو
پر شده پیش بت ما صد نیاز | تا بگوید با بت خود قصه باز
گفت با بت کای عظیم بی نیاز | کار این بیچاره غمگین بساز
چون خرمیش از تو عطا یا دیده اند | سالها در پای تو غلطیده اند
گشته کم زیشان محمد پور خوب | همچو نور دیده و انس قلوب
چون محمد بر زبان آورد پیر | او فتاد از پا هبل با صد نفیر
سرنگون شد بر فراز تخت خویش | دید او با خاک یکسان تخت خویش
گفت کای شیخ ار بدانی کان پسر | چه نشانها دارد اندر پا و سر
دل ز خویشش بود ما هم بر کنی | فکر راه و منزل دیگر کنی
ای بلا کی ما به دست او بود | هر کجا سنگیست او بشود
آن خداوندی که او را آفرید | بر طریق کهنه خط خواهد کشید

صورت احوال گفتم سر بسر / سرگذشت خویش اندر رهگذر

رفت عبدالمطلب سوی صفا / بانگ زد بر اهل خویش آن پیشوا

در زمان خویشان او گشتند جمع / همچو پروانه که چیند روی شمع

جمله پرسیدند از شمع طراز / که بگو احوال خود فی الجمله باز

گفت عبدالمطلب با دوران / که شده گم پور پورم ناگهان

جمله گفتندش که ای شه شو سوار / تا بگردیم اندرین کوه و دیار

گرد کعبه طوف کردند آن گروه / کنج کنج دامن و بالای کوه

باز گردیدند فی الجمله حزین / گردناک و دردناک و با حنین

جامهٔ احرام در پوشید شاه / گفت نوبت طوف کردن [illegible]

در طواف این نظم فرمود آن قباد / تا که تیرش بر نشانه او فتاد

نظم او بشنو ای صادق بخوان / تا بری ره جانب دار الامان

تا بدانی که خدا آگاه است / چونکه دانیم ما او رهنمات

یک نفس بی حق مباش ار بنده‌ای / ور بجو دنا زی یقین خربنده‌ای

رجز

یا رب رد راکبی محمدا / رده الی واتخذ عندی یدا

که چو عبدالمطلب آن شه یافت / نور احسانش چو خور در گه تافت

یکهزار اشتر بداد آن پهلوان / از برای قامت طوبی جوان

نیز هم بخشید رطل زر طلا / کرد ایثار قدوم مصطفی

خواست حق تا باشد آن شه نازنین / گرد پنهانش ز دایهٔ آن و این

رسم خوبانست ای جویای خوب / که جدا اندازند آتش در قلوب

مهر خوبان صیقل دلها بود / زان سبب دلها شیدا بود

تو مجو دیدار خوبان رایگان / گنج زین رو در بلا باشد نهان

تا شمار امتحان پیدا شود / تا لوندی بی خبر رسوا شود

زان سبب میراث خواران در جهان / روی شان چو کاه و زعفران

تاج عزت بر سر ایثار بود / مرد بی ایثار دایم خوار بود

بعد از آن خشنود گردانید زود / دایهٔ احمد را دار السجود

دایه و شوهر با نعام تمام / راه خود رفتند فارغ والسلام

ای عزیز معنی این آیت بشنو با اعتماد بر قدرت حق تعالی
کی قوله تعالی قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء
وتنزع الملک ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء

بر سر یاران جواهر می‌فشاند / سرّ حق در جان و دلشان می‌نشاند
ناگهان آمد یکی لنگ و دوتا / شانه کرده ریش با طره و عصا
همچو کوران تکیه زد بر آن عصا / چشمها بر هم نهاد آن مبتلا
از بنی عامر بد آن شیخ اسیر / کامد اندر پیش آن شاه شهیر
گفت ای فرزند جار شاه زهره رو / می‌کنی دعوت چرا با من بگو
گفته‌ای هستم رسول کردگار / چون خلیلت هست ره در اشتهار
گفت و گویا می‌کنی همچون کلیم / همچو عیسی می‌کنی دعوی سلیم
این مقامی بس شریفست و عظیم / ای عجب گفتت نیست در دل خوف و بیم
این علم اولاد اسرائیل داشت / از قریش این حشم هرگز کس نداشت
این خلافت وین نبوت دایما / بوده اندر خانهای انبیا
خانهٔ اجداد تو شاها نبود / از کجا این در خدا بر تو گشود
تو کجا و این حکایت از کجا / با که بتوان گفت این راز ای کیا
حال خود بر من عیان کن ای پسر / تا بدانم کز که بردی این نظر
درج در این بر گشود آن جوهری / تا نماید قوت پیغمبری
گفت با سایل که در خوابی مگر / یا نداری روشنی اندر نظر

با محبت کرده در رویم نظر / بی زبان و بی اشارات بصر
همچو سر آتش عشق قدیم / آن نظر فرمود ای پیر سلیم
باز عیسی این بشارت فاش کرد / سرخ شد در باغ آن گلهای زرد
زان سبب گفت مسیحا فاش بود / تا به بیند دیدهٔ مشتاق سود
دو گواه عدل آوردم برت / من چه سازم گر نیاید باورت
زین دو گشتم من امین و مستقیم / زان ندارم من ز منکر خوف و بیم
دیگر آنکه مادرم جز من نزاد / فرد بر خود نیامد در نژاد
زانکه آزادست از حقد و حسد / بی حسد فارغ ز اسمست و جسد
بوده‌ام اندر بطن مادر بس گران / چون بود کوهی میان پنبه دان
کوه از باد سوال لرزان نشد / همچو گرد راه سرگردان نشد
گر بگویم نقلهای مادری / کس نماند در دیار کافری
چون نماند کافری اندر دیار / دل نیابد لذت از دیدار یار
شرح این دو معجز الکلام آورم / حالیا آن پر در دام آورم
گفت با پیر آن جوان دلربا / گر ندارم دوست شعر و مه حیا
گر سلام حق بجانم میرسد / هم عیان و هم نهانم میرسد

گفت آنکس کو بود کار درست | که دو گوش او ز امر حق گرفت
کو کند اسراف در راه شر | دور بیند از قضا و قدر
گفت دیگر نیکویی بعد از بدی | سود دارد در طریق بندگی
گفت آری گر کند توبه درست | باز گردد آن نظمهای نخست
نیک حسن مجلس آید بی حزن | نیست گردد زشتی صد با حسن
گفت دیگر شاه آزاد بلند | چون ابا آن پیر پی افزود بند
گر بهنگام خوشی یاد آرد دوست | تا نگردی خواند در قشر و پوست
تا که چون آید مشقت در گذار | دست گیرد تو شود همکرد کار
گر نیفتد دامن با هم جمعیت | زانکه بی سوزش ظهور شمع نیست
هم دو خوف اندر پی هم سر زند | تا بر این مرکب نه جایی میرسد
هر که این باشد اندر خاکدان | در دنیا خائف بود در آن جهان
وانکه در دنیا بود بس ترسناک | در قیامت می نیابد هیچ باک
عارفی گشت دگر با کان علم | راه بردم سوی دشت و باغ علم
بازگو امرت چه خواهد بود فاش | با خلایق در معاد و در معاش
گفت خواجه که طریق بندگی | می نمایم کانست اصل زندگی

کاملی دیده وری دل پروری | ناگهان افتاد اندر کشوری
بود آن کشور بغایت سرد سیر | باده شان بد برف و نقل از تگرگ
بی وقوف از روزه و حج و نماز | لیک بد همراهشان اندک نیاز
دید آن در اثنای سیر گرد کار | ابتدا و انتهای کار و بار
بر صعیدی رفته بد آن دیده ور | نی برای جمع مال و سیم و زر
دید اندر خاک آن دشت و دیار | گنجهای مست پنهان زیر خار
خواست تا آن گوهر از خاک دژم | چون حکیمان خوش جدا سازد ز هم
چون غریبان سایه بانی زد جدا | تا کند آن خار و گل از هم جدا
خلق در خوی عاشقانه ساز کرد | چشم دل در روی صاحب راز کرد
چون چنین دیدند خلق آن دیار | آشنا گشتند با آن شهریار
جمع گشتند پیش وی روز و شب | که نمیدیدند از و رنج و تعب
گفت با آن سرکشان دل سیاه | با هزاران لطف و اکرام آله
کای گروه پیش حق بنهید سر | عیشها یابید اندر بحر و بر
گر بجای آرید امر کردگار | بی شکی نان بگذرد خوش روزگار

رفت پیش آن حکیم بردبار / روی چون سرکه دهان چون کام مار

گفت اینها را چرا سر داده‌ای / این طریق بد چرا بنهاده‌ای

بی طهارت رو بکعبه میکنند / ریشهٔ اسلام را بر میکنند

گفت آنها را بدان نادان خر / که دو من جو گیر و زین ره رو بدر

کین نه سوی صورتست صوم و صلات / هست مشکی بی حیات و بی نبات

رست دل از صورت عالم بشو / آن زمان با مردمان این قصه گو

گفت این شرعست و قت حال نیست / در جهان این دولت و اقبال نیست

حال باید تا مرا باشد حضور / زانکه از ما لست فی الجمله سرور

گفت آن مست شراب لم یزل / کی نیم من مرد این جنگ و جدل

من همی بینم خرد افسار دار / نیست پوشیده ز من اسرار یار

من نریزم زعفران پیش کار / من نیم چون مار و موش کج کار

من نهادم بند بر پای دوان / ای خروش گفت و گوی بی پایان

شهد از زنبور کردستم جدا / یافتم از خیکها من شفا

نوز هندی آخر ای هندوی غر / فکر کن با قند و با شکر

پیر پیسیارش بیاید نیشکر / تا بیابد نعل ... اسم گلشکر

ای عزیز گوش بقرآن مجید دار و حقیقت قرآن در باب قوله تعالی هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم تو حقیقت کلی را اول و آخر حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بجو و چشم دل ظاهر و باطن آن سلطان قاب قوسین او ادنی در این زندگی راه بسر چشمهٔ حیات ابدی جوی که این حیات که اهل عالم حیاتش می‌پندارند هیچ است و چشم نخود حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که عین مردمکیست گوش محبت نزدیک تا ناظر سر مصطفی شوی صلی الله علیه و آله و سلم ای عزیز بدانکه جمیع اشیا مایل بیکدیگر اند که ابتدای حال نظر یکیست و اما آن نظر در عالم متفرق شد هر نظر که در حیوانات نزول کرد بی قوت بماند از انجهت حیوانات بخورش و بهوای نفسانی در ماندند و ترقی نکردند مگر آن حیوانات که حکم انسان دارند و اما انچه بشکل انسان صورت بست نظرهای پاک یافت و آن نظرها نیز بیشتر گرفتار شهوات شدند و در مقامات بماندند و بعضی دیگر که با آز و هوس مشغول نشدند و بعد نظر بحاجت

حکایت

ظهور نور حضرت خواجه علیه افضل الصلوات واکمل التحیات پرورش اسرار انبیا میکرد و صورت انبیا بموافقت نور آنحضرت علیه الصلوة والسلام صورت مصطفی را پرورش میدادند تا صورت و معنی آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم کمال یافت شرح این در نظم بشنو وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وصحبه وسلم

ای کرده دی میل دیدار حبیب | تا ببروز نهار همراه رقیب
این اشارات و کنایات غریب | وین مثال و این حکایات عجیب
بهر آن در گوش هاست آورده‌ام | تا کرا زان خطره آگه کنند
نور احمد پیشوای راه هاست | مینماید و اینها این جیب راست
آدم و حوا نبود و آب و گل | کو نبود او راه ما در جان و دل
این نشان فرموده با اصحاب خود | عاشقان را پس باشد این سند

روی الامام الاستاد ابو القاسم القشیری باسناده عن انس بن مالك رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم متی القی احبابی فقال اصحابه بابینا انت وامنا اولسنا احبابك فقال انتم اصحابی احبابی قوم لم یرونی وآمنوا بی انا الیهم بالاشواق رسول الله صدق

حق همیگوید نهان در گوش‌ها | گر نگنجد با من این رو پوش‌ها
هرکه خواهد وصل ما گو عور شو | امر ما گر بشنود گو دور شو
زان نهاد این خانه در صحرای گرم | تا که گردد نفس‌ها چون موم نرم
میدوند این غافلان بی‌خبر | گرد این خالی سرای با نظر
زان نمی‌بینند جز سنگ سیاه | که نبیند آگه زان سر پر راز آگه
این حجر که سجده گاه عالمست | کز نشان سر عهد آدمست
عهد و پیمان نهاد درین سنگ سیاه | حق نهاده بهر مشتاقان نشان
تا نه بیند دیدهٔ نامحرمان | این نشان عاشقان راز دان
جان احمد زان سبب بگشا نشد | که نشان فقر در وی یا فشد
زان جدا کردند آن خال سیاه | از دل آن شاه بلند بخت و کلاه
تا نه یار تنگ مشتاقان کنند | هم ز چشم حاسدان پنهان کنند
وجه دیگر بشنو با کس مگو | سر نهان میدار ای جان عمو
دانکه سر عشق در پرده سیاه | کرده پنهان در ازل فی الجمله شاه
تا جهان مشغول باشد بر قرار | کاین جهان مایهٔ فسادست و شرار
زان برون آور دهاین گنج | تا نگوید مصطفی با خلق سر

پیر پیدا کن اگر خواهی نجات — کاندرین ره در نگنجد صفات
تا نکو زنهار من حاجی شدم — یک طواف آوردم و ناجی شدم
دامن پیری بچنگ آر ای پسر — زانکه مردم پیر زند صد خیر و شر
تو چه دانی خیر و شر در منزلات — چون نباشد دیده‌ات بینا بذات
حالیا چون مردکان دار این کهن — تا نشود دیگر اسیر پیر من
این بگفت و همچو مه شد زیر میغ — من شدم گریان و میکشتم دریغ
وانگهم با کس نگفتم تا این زمان — قصه‌های نغز آن پیر و جوان
لیک بودم دایما در جست و جو — همچو برقی میدویدم سو بسو
تا بدیدم روی خوب مرتضی — یافتم آرام ازان باب صفا
ای برادر طفل این کودکان — گر نهاد پیشه در صحرا دکان
این خرابه در خور جغدان بود — جغد دایم طالب ویران بود
باز باشد دایما در بند شاه — نیز باشد بر سر و چشمش کلاه
تا نگردد همرهی جغد و زاغ — تا نیاموزد از ایشان منزل کاغ
تا چو شاهش سر دید از بهر صید — گر نشاند کرد و نیش در بند قید
گر نبودی روز حشر و بازخواست — خود نبودی این طریق چپ و راست

ای مسافر خوش قدم نه در طریق — لیک باید که بود در ره رفیق
رو از نور دو چشم خود مباش — با خرد پیوند بی فکر معاش
عقل تزویری بود روزی چو برق — آن پراند رصورت بکر ز ند
چون شود بی نور آن تیغ دروغ — نه جهش ماند در آن تن نه فروغ
در مثال آرم که تا گردی علیم — گر مثل همچون ولیت ای سلیم
نور در طفلان تواند جلوه کرد — نور نه پیدا شود در سیمای مرد
عزت طفلان بود از بهر نور — طفل چون پیدا شود رفت آن حضور
طفل نورانی عزیز عالمست — زانکه او فارغ ز سور و ماتمست
نی زیان داند نه سود و نی عمل — نه درون داند نه دامن نه بغل
چون قدم در عالم شرکت نهد — تیر عزت از کمانش بجهد
کسب باید آدم و علم و ادب — تا نیاید ناقبولی نزد رب
ور بخدمت در نیاید آن وجود — شد زیان کار و نیابد هیچ سود
نور چون با عقل و خدمت یار شد — شخص عالی گشت و بخورد از شد
ای رفیق عاقل ای جویای [illegible] — گر نه ره را سوی [illegible] کنج [illegible]
گر بیابی دیده‌ای اسرار بین — خود نجویی غیر یار اندر [illegible]

سیر احمد بود در زیر گلیم | تا که آن انوار بد نرم و سلیم
سینه‌ات پر نور شد در درون | تا شدی عکسش ز زر تا پا برون
زان سبب روشن شد آن مرآت صاف | که بود ش تیغ محبت در غلاف
تا بدانی هرچه باشد در مصاف | تا نمانی در ... [illegible]
تا خود یابی و نورانی شوی | تا ز احوال ربانی شوی
تا بدانی سر ز حقایق ره بری | پیش از آنکه با طلوع اخری

تا که باب فتح معلومات بر | برگشاید بر تو زان احسان بر
تا بدانی ... [illegible] | تا ... [illegible]
تا بدانی هرچه باشد ای فلان | در میان عاشقان جانفشان
تا مشو ... [illegible] | ... [illegible]
گر کشیدم باز جام بی‌ستزاد | از پیاله و ساغر آن کیقباد
... [illegible] | ... [illegible]

تا که با اهل ولایت خوش کنی
جسم سفیانی چو صورت برکنی
چون ز پستی صورت ویران شوی
عروة الوثقی تابان شوی
چون شوی محو بر نور کردگار
فاش بینی هرچه بود در کار
اندرین حالت ... غیب
[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم قال الله تبارک و تعالی لو انزلنا هذا
القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله و تلک
الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون هو الله الذی لا اله الا
هو عالم الغیب و الشهادة هو الرحمن الرحیم هو الله الذی لا اله الا هو
الملک القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر سبحان الله عما
یشرکون هو الله الخالق البارئ المصور له الاسماء الحسنی یسبح له
ما فی السموات و الارض و هو العزیز الحکیم ابتدای کتاب مصباح الارواح
آیت الله نور السموات و الارض بود و صفت نور و عقل در آن
کتاب گذشت و درین کتاب معنی الله لا اله الا هو الحی القیوم گفته شد
و معنی هو الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب و الشهادة خواهد گفت

در کردن خود و عیال خود بندی باید کرد و اگر دعوی محبت خدای
تعالی میکنی که اینها همه اسرافست قوله تعالی و الله لا یحب
المسرفین و هر که خدای تعالی او را دوست ندارد و از محبان خدای
تعالی نباشد و این کتاب احکام المحبین نام دارد و شرح این نیز
نظم کرده شود و بیدار باش تا حقیقت کفر و اسلام بدانی و تحقیق
شود که از کدام قومی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

مژده مژده مژده ای دل دادگان
کامد آن یاری ده افتادگان

مژده مژده مژده ای بیچارگان
کامد آن چاره و دوای عاشقان

مژده بر ای باد سوی تشنگان
کامد آن آب روان در باغ جان

مژده مژده ای دل بریان زار
کو دلارام اندر آمد در کنار

مژده کان کنعانی خوار غریب
گشت باز در مصر دل شاه و حبیب

مژده مژده کین خرابات مغان
گشته خرم از نی و روی بتان

مژده مژده کین چمن شد گلستان
در نشان آمد نگار بی نشان

آنچنانکه پیش ازین شرحش گذشت / سال دیگر برد آن سلطان بدشت
پنج سالش می‌برد آوردش دگر / آن پسر که هست اصل مرتجز
کیمیان بر روی او حیران شدند / همچو مستان دنگ و سرگردان شدند
کاسنی دید آن جمال مصطفی / گفت با قوم تو زشت آن بی صفا
هر کرا آیینه دل صاف نیست / ناظر سیمرغ در کوه قاف نیست
کاسنان چون ناظرند و خوابناک / می‌نبیند اگر ز غیر باد و خاک
آب آتش و رمی پسند نیز / زان نبیند اگر ز الطاف عزیز
واگذارم شرح خواب آب و نار / تا نمایم کینه اغیار و یار
تا بدانی کان رقیبان حبیب / سر دو با هم جو مردند و طبیب
کز طبیب امر پی رنجنت و درد / کرده واجد درد را درمان نکرد
پس حسودان بی شکی ای مرد حق / رهنمایی میکنند اندر سبق
دید کاسن نور روی مصطفی / درمیان گمرهان بی وفا
وانجا گفتی بآن قوم حسود / کاین پسر را نیست باید کرد زود
ورنه بنشارد شما را پشکی / چون بیابد زور و قوت اندکی
کیش و علما براندازد ز هم / در کلونان کرد خواهد زهر غم

انبیا و اولیا ای مرد راد / صرف حق کرد آنچه حق بداد
زان سبب دایم بود احکام‌شان / کس نتواند شکستن نام‌شان
در خزان در خاک افشان تخم خویش / تا نه بینی در بهاران زخم و نیش
سود وافر مرد را احمق کند / گر نه از صرف ره حق کند
این سلاطین گر بداند ای پسر / گر چه باید کردشان در رهگذر
انبیا و اولیا نگهدارند و بس / تا نبازند آن حیات و این نفس
زان نمی‌باشند مشهوران یقین / گر نمی‌بینند نفع خود ز طین
خود نمی‌بینند و حق چون بپسندد / زان حریص هیچ دل‌گفته‌اند
هر که خواهد که بود دایم نشانش / گر ملامت‌ها نه بیند عقل و جانش
کو طریق احمد مرسل گزین / تا تواند کرد فرق کفر و دین
تا نباشد در جهان همچون غریب / تا تواند دید رخسار حبیب
تا علمهایش همه موزون بود / تا محمد وار روز افزون بود

ای عزیز قدم در پی قدم دانایی نه تا در دیار عقل در آیی تا عقل معاش را به آب محبت نشویی و تدبیر عقل معاش را کم نگردانی راه به عقل معاد نبری سخن در معنی و شیا کم فطره در محل خود خواهم

تا تو خاک راه مقبل نشوی / تا ازین مقبلان خوشدل شوی
تا دلت آرام گیرد از نفاق / جان جان جان بیابی در وفاق
نقل بشنو لیک رو ناقل مباش / مبتلای صورت آفل مباش
ابن عباس این روایت میکند / بهر مشتاقان حکایت میکند
گفت آنکه مادر آن شاهزاد / از قضا روزی سوی یثرب فتاد
احمد مختار را با خود برده بود / تا که یثرب شد از شه فیض و سود
یک یهودی با یهودی گفت فاش / کاین پسر اینجا شود پیدا الواش
پیشوای این جماعت او بود / کرد و صد سو باشد او یکسو کند
این مدینه فاش جز تکیه‌گاه اوست / قوت بس مشتا همراه اوست
چون نمود آن فرع با اصل قدیم / تا شود نفس طلبکاران سلیم
آمنه دیگر با در یتیم / شد سوی مکه همی بی خوف و بیم
پیرتش در صورت احمد فزود / خانه خالی کرد چون امش نمود
نقلهای مختلف ای دل بهل / روی آور در طریق اهل دل
ذکر سیر شاه کل از بهر جانست / گر عبارت نیستش هر چه عبارت
چشم دل اسرار بین است ای پسر / با تو گفتم قصه دل سربسر

تا توانی یکدمی از آب و گل [illegible]
تا با احمد توانی سیر کرد [illegible]
تا بیابی وصل یار ای حبیب
در جهانهای خدا [illegible]

ای عزیز بدانکه هر سال [illegible]

[illegible]

کامل البته عارف حقیقت انسان میشود چه جای این که علوم اسرار نهایت بداند از بهر این بود که معلم سر اول این امر بحضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرأ و ربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم در محل خود شرح این معنی گفته شود حالیا بدانکه در هر سال سالک مقبول حیاتی جدید و در هر روز حیاتی می یابد و در هر نفس حیاتی والاجراز آن حیات نمی یابد تا بهفت سال گوش بنظم دار تا بدانی که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در سال هفتم چه اشارت ازو پیدا شد تا بچهل سالگی ذکر ترقی آنحضرت خواهد کرد تا بچهل وحی رسید تو حاضر باش و خود را چنان دان که نطفه در شکم مادر تا فیض حقیقی پرورش حقیقت تواند کرد و اگر بی محل زبان در آیی محرم اسرار نشوی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

تا بیابی ره که گلشن تازه شد / لطف جانان بیحد و اندازه شد
دل منور گشت و جان همدم شد / شد گریزان شید و زرق و [illegible]

[illegible]

100

مغز چون آگنده شد بشکافت پوست
این بود معنی آن شناد پوست

نه اسند سالک اندر یک مقام
هم نیارد دم ایزد اندر کلام

رو بسوی سر احمد کن دمی
تا به بینی عالمی در آدمی

تا نمانی در روش همچون جماد
هم نخواهی مزد طاعت چون عباد

تا روی همراه عقل کردگار
تا به بینی رب خود در هر دیار

باز گردیم سوی قصه شاه دل
تا که روز افزون شوی ای راه دل

چون محمد هفت سالش شد تمام
همچو روز جمعه پیدا کرد نام

سر جمعیت درین ایام دید
باده تلخ شهی در جام دید

امر بود در صورت احمد نهاد
این نماز آن روز از او کرد یاد

یک زمان بگذار این شرح عجیب
تا غریبانه کنم وصف حبیب

آمنه چون از غریبی شد خلاص
بود عبد المطلب آن شاه خاص

بود احمد تازه شد اندر دلش
جان جد بر بود جان قابلش

تو ز حق بین این محبت نی ز جد
آن محبت که ندارد سوی حد

کر محبت قادرست بی نشان
زان ندارد میل با اهل جهان

کر محبت نیست محدث ای جمیل
نیک بنگر نیک در ذات جلیل

ذکر باران ذکر سبزه و خورد و خواب
بد ز طفلان نیست ای اهل کتاب

ذکر جانش شنوا در دری
تا بیابی از قیامت آگهی

تا نتازی بر مقامات خبیر
بگذر ز آفات دم سردار و گیر

تا ز احکام محبان برخوری
تا ز پستیهای فانی بگذری

مر محبی کا که این راز نیست
کشته آن غمزه غماز نیست

تو نظر کن گر نظر داری نظیر
آسمانها بین با شمس و قمر

که محمد را جدا با هفت سال
پرورش دادند بی فکر و ملال

زانکه گردونها از وجد سر بلند
طاعت اطفال زان باشد پسند

تا که جسم پاک احمد ای پسر
شد خبیر جان و اسرار بشر

تا تواند هفت در رخ ای عمو
بنهد اندر راه سر اسپیده خو

شمه از هشتمین سال خود بود
با تو گفتم تا نگردی صید دیو

تا بروید هشت باب خلد خوب
حق گشاید در ولایات قلوب

شرح این سال هشتم همچو نور
باز گوییم با حریف درد و سوز

زانکه سوز عشق مشاهدت کسب
عشق در فرست ای پسر دریاب

گر نداری باور این نصح غریب
رو بجو بی عشق در عالم حبیب

واگرچه میراث بسیار شان باشد نفع از میراث بر نمی توانند گرفت بجهت آنکه لذات نکشیده اند و منت یافته اند البته نعمت [منت] سود هیچ کس نبیند چهار فرزند که گوش و عقل پسندیده و لیکن گر آفتاب چون بمغرب فرو میرود و شعاع با خود میبرد هرچه خود بگانی بر روی از بهر این سلطان اولین و آخرین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بناظره زیرا از سود که میمان خود با آخرت اند قوله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ و لا یتساءلون گوش نظم را بگوش مثنوی این نفخ بشنو و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای که هستی امت سلطان جود / اندر راه وادی حیران شود
تا بدانی چیست خیر و چیست شر / تا نگردی کور بگوی و دربدر
آمده آن شاه روشن چون جهان / تا نماید جادهٔ سود و زیان
سود جبود فاش برگو ای پسر / شرح حیران هم بگویم وا گری
تا طلبکاران سود اندر روش / در بیابان جوشش اندر کشش
شرح نور و نوریان گفتم بتو / در میان پرده های تو بتو
فاش تر گویم بتو بار دگر / گر نداری غیر دل یار دگر

آن ولی که سکهٔ عشق قدیم / یافته خاشاک را بد خوف و بیم
نور جلیش ظاهرست ای نورجو / دو جهان از نور دارد رنگ و بو
در دو عالم در بجو چشمک حضور / تا نباشی احول نزدیک و دور
فاش گویم گر بچاری گوش راز / گر نه آشفتهٔ عشق مجاز
که بنور و خندهٔ قانع شوی / چون باصل حق رسی مانع شوی
باز بین سر حقیقت در مجاز / روغن عزت بروغ اندر پیاز
نور احمد در منازلهای پیش / هیچ جانی زو نشد مجروح و ریش
گر حقیقت داشت میل مصطفی / زان نشد منسوخ دینش در قفا
جسمها رقصان و لرزان همچو بید / چون دماغی کو کشد بوی نبید
جمله حیران حقیقت مانده باز / این حقیقت بود در خورد ایاز
سر بسر پر محمود ای پسر / شد نهان اندر ایاز با خبر
گر ایاز دلربای ارجمند / همچو یوسف خواستی زندان و بند
در میان عز و اقبال و شرف / خویش را امید چون خاشاک و کف
یاد بودش پستی اولین / زان شدی آهسته بر روی زمین
می نمیشد غرهٔ جاه و غرور / زانکه با محمود بودش آن حضور

خاتم تا بعلمون جا بیا گوش بنظم دار و خفیت حال در صورت
بجو و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته و سلم

حکایت

این حکایت بشنو ای تشنه جگر — تا بنوشی جامی از ماء مطر
تا بدانی قدر سوز تشنگی — تا بسازی در نیاز و بندگی
تا بدانی کاب رحمت در کجاست — هم برای تشنگی از بهر ماست
تشنگی و آب در پهلوی هم — دایما بودست تا زاید الم
گر غم و درد و الم لطف خداست — تا کرا پروای این انعامهاست
چون زمین گر تشنه گردی بی فغان — رحمت حق رو نهد در تو نهان
در درون آب دل همچو شیر — تا نشو شد طفل دل خون و زحیر
بعد از آن آید شفیع طهارت — تا نهد سر پیش نفس کافرت
نفس بی رونق تطاهرش باید یقین — تا نهد از بهر آن رو بر زمین
لیک دل بی رونق خفی خوار پی — تا بزاید عیسی از مریمی
لیک نقل ما و دانش ای رفیق — در نیابد گوش سر نطق دقیق
صورت احوال بشنو ای جوان — سیرتش خود روی بنماید عیان

لیک مردی خوش بلند خوب رو — مست چشم و با فر و بس فرخ خو
جبینش باشد بلند و سبز بید — زود بر دارد بخود شاخ امید
ثمره فرزند او پاکان چند — با طهارت بر در کعبه روند
هفت نوبت طوف آن خانه کنند — بعد از آن کف سوی رحمت آورند
یارب آمین آن بگزیدگان — اندر آرد در رحمت حق در زمان
چون شدم بیدار حیران ماندم — آیت صبر و تحمل خواندم
باز گفتم این حدیث اندر زمان — کیان گفتند ست این بس عیان
هست بی شک شکل عبد المطلب — راستست این خواب جانا بی کذب
بعد از آن قوم قریش از بهر سود — پیش عبد المطلب رفتند زود
کز تعهد تست این خانه بلند — در برافکن آن بزر لفت چون کمند
رفت عبد المطلب حالی بشد — حامل آن مایه اقبال شد
صورت کان امانت در زمان — خوش بر کردن گرفت آن پهلوان
بحر بید در کوه لعل چو زمین — گرد برد و شاه آن بیدار زمین
عرش اعظم قبله آزادگان — بر سر ور و بر تا دار الامان
هفت نوبت گرد آن خانه بگشت — بعد از آن با آن ثمر شد سوی دشت

معجزات صورتش بد صوات — معجزات معنیش در راز فات
معجزات صورتش در رو بود — بند جانش خم گیسو بود
بگذرم زین بند و بار عاشقان — شرح صورت آورم اندر میان
گوش جان و چشم معنی کن جوان — را ضیا زاد خورشید ای پهلوان
این حکایت بشنو ای اهل معاش — گرد بی احمد و حسن بهاش
از بنی مدلج گروهی آمدند — پیش عبدالمطلب بی ریو و بند
که محمد را نکو دار ای امیر — کو رود و گنجیست پنهان و ستیر
دیده‌ایم اندر مقام آن خلیل — یک نشان پای بس خوب جمیل
دارد آثار پی این محتشم — نقش آن و نقش این باشد بهم
با ابوطالب بگفت این از غیب — کو ز غیب غیب تا بد شک و ریب
چونکه عبدالمطلب این باز گفت — بهر احمد با ابوطالب نهفت
چونکه بسپرد این گهر با باب شاه — روح او فارغ شد از بحث و کلاه

ای عزیز چند نوبت ذکر سیر نور حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم شنیدی و سر با مقصودی از آن تکرار حاصل نشود و غرض از ذکر مقصود است گفتم پیش از ظهور حضرت محمد مصطفی صلی

[illegible] آن تجلی [illegible] آن تجلی بصورت [illegible] اشتغالت کرد [illegible]
نبی گویند از آدم تا عبدالله آن تجلی بصورت میزد و هر کس میدید و چون آن تجلی بحضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم رسید استعدادت یافت و تکمیل شد [illegible] خلاف [illegible] و آن تجلی [illegible]
و باطن حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم [illegible] [illegible]

[illegible] مصطفی [illegible]

نیز مسکینی مبین از خویشتن — تا نه بینی در منازلها محن
شهسوار اولین و آخرین — آن پناه مسکین و مرد امین
مهر و ماه مؤمنین و مؤمنات — تکیه‌گاه عاشقان بی صفات
روح بخش طالبان دل کباب — دستگیر باده نوشان خراب
همنشین مبتلایان اسیر — رازدان سر احوال فقیر
تاج عزت مهر ملت مهربار — در مقام مسکنت دید اعتبار
مسکنت جستند ز بی خویشتن — در نیاوردن بخود دریا و من
حسن خوبان بود چشم عاشقانست — دیدهٔ عاشق ز بهر حسن جانست
آن حبیب حق که مرآت خداست — بهر خود مرکز بخشید و نخواست
زانکه هر پستی که پیدا بود زوال — مسکنت جوید چه بینی ای اهل حال
خواری خوبان پی خود دیدنست — دیدن خود از خدا ببریدنست
عاشقا دایم جو دل بخویشتن باش — بیدل و مجروح و زار و پریشان باش
نادر آندم که تجلی قدیم — شورش آرد تو نه بینی خوف و بیم
تا شوی پنهان در آن قبه خدا — تا نه بیند غیر رویت ای فتی
تا نگردی نیست این هستی مجوی — ورنه همچون آب میرو جو بجوی

ای عزیز ذکر تجلی [illegible]

[illegible]

گوش بان ل ی باید گفت زنهار که جون نام آنحضرت صلی الله
علیه واله وسلم بشنوی صلوات بفرست که آنحضرت فرموده که هر که
یک نوبت صلوة بر من فرستد خدای تعالی ده بار صلوات بر وی
فرستد و ده بدی از وی کم کرداند و ده درجه از جهر وی ملند کرداند و
حضرت باری تعالی و تقدس فرموده با حبیب خود صلی الله علیه واله
وسلم که هر که یک نوبت صلوة بر تو فرستد من ده نوبت صلوات
بر وی فرستم و هر که یک نوبت سلام بر تو فرستد من ده نوبت سلام
بر وی دهم عن ابی طلحة رضی الله عنه انه قال جاء رسول الله صلی الله علیه
وسلم والبشر فی وجهه فقال انه جائنی جبرئیل فقال ان ربک یقول
اما یرضیک یا محمد انه لا یصلی علیک احد من امتک الا صلیت
علیه عشرا ولا یسلم علیک احد من امتک الا سلمت علیه عشرا وعن انس
رضی الله عنه انه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من صلی علی
واحدة صلی الله علیه عشر صلوات وحطت عنه عشر خطیات
ورفعت له عشر درجات وفی روایة وکتب له بها عشر حسنات
صدق الله العظیم وصدق رسوله الکریم زنهار که بعد از فرایض صلوا

جون ابوطالب که باب طالبات — که بصورت باب شاه جان نجات
خادم مخدوم عالم شد بتین — که نهان بود در دینش شاه دین
زان نگهبان محمد گشت فاش — که محمد نیز بود اندر قفاش
عم دیگر داشت همزاد پدر — کو زبیرش نام بود آن معتبر
میل احمد با ابوطالب فزید — که انیس خویش در سیماش دید
جون ابوطالب یتیم جز راز — بروانه رخانه خوش شد سرافراز
جمله اطفالش زبین آن یتیم — شادمان گشتند در ناز و نعیم
که ابوطالب نبود وش بال صبح — از برای نفقه دیدی تا بصبح
در قدوم قاسم ارزاق روح — با ابوطالب درآمد صد فتوح
در دو انگشت محمد ای سخی — بود کم چشک هزاران مطبخی
جون نشستی بر کنار خوان عم — غم نخوردی نوش زلب غم
جمله اطفالش شدندی نوش خور — زیر دست ساقی آمرزش و نوش
ورنه بودی بر کنار سفره شه — لرزه ها شادی بران خیل و حرم
گرسنه برخاستندی بیقرار — تلخ وزمرین هم کباب دو هم صعفا
ای اخی برکات با اهل خداست — این کسی اند که خالی از سوا است

گر نبودم هستی بی اعتبار | سخرهٔ شیطان نبیم اندر دیار
یاد دارم عهد و پیمان الست | هرچه خواهد بود و بگذشت و هست
تحت ابلیس ای پسر ابرارهات | شاه انا ره بردم بیچاره ات
ای کتاب بی ورق بی گفت و گو | پستیم از اسرار تنهای هو
ای برادر بگذر از خاموش باش | همچو بادهٔ عشق اندر جوش باش
تا بگویم قولهای ناقلان | بر گوش و درک و فهم غافلان
ناقلی گفته که سرخیل رسل | پیشتر از وحی و امر و قیل و قل
پی رو و همراه ابراهیم بود | درد دل از آتش او می فزود
دیگری گفته که آن شاه علیم | بود اندر جادهٔ طور کلیم
اهل توحید اینچنین فرموده اند | که طریق و راه حق پیموده اند
که محمد بود مرید کاینات | ذات حق میدید اندر هر صفات
دین جملهٔ انبیا در ابتدا | همچو آب و شیر دیدی با صفا
طاعت نیکان و پاکان سر بسر | نیک بید آن نیک بین نیک فر
لیک از نشأت با سر خلیل | که بری شرع بر امیتش دلیل
این روایت بس صحیحست و صریح | خوش نبوش ای یار این خوان تر

حکایت

مست بی پروای آشفته دلی | عاشقی بی خان و مانی مقبلی
ناخن و موی بروت و موی سر | چون نکند و داس گشته سر بسر
زانکه بر مانده رکند آن مست زار | کی شود مشغول خود مجذوب یار
چون نشسته اند و بر خوان خلیل | آن حریم قبلهٔ رب جلیل
شد خلیل آورد آب و تیغ تیز | تا بگیرد ناخن و موی عزیز
نیف حق برخاست چون برق | رفت سوی کوه و شد در کنج غار
در زمان آمد ز یزدان جبرئیل | که روان شو سوی مهمان ای خلیل
که بپای فاش بود و شش نشان | کو ولی مات بی مهر و نشان
فارغست از امر و نهی گفت و گو | نیستش حاجت آب و شست و شو
غیر ما در سر جان او مجو | بحر با زا خود چه حاجت سوی جوی
شد خلیل اندر پی آن بی نشان | تا بیابد خاطر پاکش امان
چون بچنگ آورد آن باز شهی | یافت ابراهیم از آن سر آگهی
پس بگو کاین طلعت ای بیخبر | که ببال و ناخنت و موی سر
جای اسفید و جان پر غبار | در نیاید هیچ اندر چشم یار
چیست ملت بت شکستن گر کسی | گر ببوسی بازمانی کافری

تا یکی روز پی پرورش کش کسان / بود تا آن دقیقه کاه کا قران

جون محمد دید تنها در لما / گشت پنهان جون هلال اندر سما

دیده پر آب و جگر همچون کباب / گشت بو طالب سراسیمه و خراب

جون ز تو گم گشت آن بازار بت / خود کجا شد ای دوست برخوردار بت

رونق بت عیش و خنده بت پرست / همچو دنیا و اهل آن یابد شکست

جون شد آن عید کذب جون رستخیز / شد عیان رخسار احمد بی ستیز

پس بدانکه پیشتر از وحی حق / بود بیدا احمد یقین گوی سبق

بر گوش طفلکانست این مقال / فارغند از این روشها اهل حال

اهل دل دانند و بس احوال او / ای خوشا جشمی که دید اقبال او

دولت و اقبال ظاهر غایبست / دولت باطن یقین ربانیست

لیک آن دولت غریبست و عجیب / گر همی جوئی ز و طلب کن از غریب

ای عزیز بدانکه پیش از وحی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر علم عالمها که برو جلوه نکرده بود عارف بود و لیکن مأمور نبود بامر بود و گواه این معرفت این آیت که وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی درین مقامست که حضرت مصطفی صلی

نیست و آن بسبب بی التفاتی نفس کاهل جابجای پیدا میشود کوشش تمام دار و در روش حضرت سید العارفین و دلیل جمیع المخلوقین صلی الله علی خیر خلقه این عمل حاصل کن و صلی الله علی محمد و آله و سلم

ای که داری میل آب زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی

زندگی بگزین و پیشش بنده باش / همچو مرده زیر دست زنده باش

هر که او در بند بندهٔ حق بود / ملک جانش شاد و با رونق شود

وانکه باشد بندهٔ اهل هوا / تو مجو از وی دلا هرگز وفا

زانکه روح جسم حیوانات پاک / از سوا باید حیات و هم هلاک

تابع احمد حیاتش از خداست / بر خلاف این یقین زادهٔ هواست

حرص و آز و شهوت و بخل و حسد / میوه و جون باد گرم اندر جسد

این عدوها نیست جنس اهل حق / اهل حق بالاترند از نه طبق

اهل حق از اهل حق گیرد حیات / تو محبت زان حیات با ثبات

آن محبت که هدایت میکند / کی نظر سوی روایت میکند

منبع آیات و الهام خداست / کی اسیر دانه و دام هواست

زندهٔ حق بندهٔ حق ای فلان / در دنیا و سر پیش و جهان

بنده‌ی بی خواجه سرگردان بود / گرسنه و بی برگ و بی سامان بود
در بیابانها شود آخر هلاک / یا که رزق موش گردد در مغاک
هان طریق مصطفی گیر ای پلید / هان مرو اندر پی مرنا امید
با چنان پاکی و قدرت آن سوار / بندگی میخواست از پروردگار
بندگی بی دل و بی جان دوست / زفت و نورانی کند رخسار و پوست
در خرابات اندر آی خود پرست / گر کسی صومعه از خود نرست
زانکه رزق اهل حق ای مرد راست / چشمکی در صورت اهل هواست
از هوا حسن و جمال آید پدید / تا که این الطاف بی آرام دید
لیک هر کو بی هنر بی علیم / رفت در بازار در باز د کلیم
رزق رزق خویش کرد دیدها / گم شود تحقیق در کوی هوا
جا بجا باید بریده از همه / تا بها اندر سر سوز و زمزمه
زانکه اندر زلف و خال دلبران / هست آشوب غریب بی نشان
سوز عشق و درد میلش بر هواست / کز هوا سازند احسن و صفات
سوز بی حکمت چو برق بیقرار / گم شود اندر هوای مرد کار
سوز خورشید قدیم برد بار / صد هوا در دم بریزد درد یار

گر بپوشیدی دو زلف پرخمش / عشق شیدی همچو بید رمد کش
می بپوشیدی بکلی نام خویش / تا نخوردندی ز دست خویش نیش
یک نظر بردند این قوم از هوا / زان نمی آیند ره سوی خدا

قوله تعالی افرایت من اتخذ الهه هواه واضله الله علی علم وختم علی سمعه وقلبه وجعل علی بصره غشاوه فمن یهدیه من بعد الله افلا تذکرون ای عزیز بدانکه حق عز شانه را سه نظر خاص هست یکی نظر شفقت و تربیت و آن نظر نصیب انبیاست و یکی نظر محبت و آن لازم اولیاست و یکی نظر رحمت و آن نصیب اهل آسمان و اهل زمین است و شیطان در نظر رحمت مخفیست و حقیقت انبیا دایم الاوقات بنظر شفقت سیر میکنند و غضب خود را می طلبند و نظر محبت با جام ملامت با اولیای حق طالب غضب خود زمرد خرابات ومعاد اهل هوا دوست شیطانست و قصد اهل محبت میکند اگر اهل محبت در پناه شرع حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم باشد شیطان با او کشتی نمی تواند گرفت و اگر برخلاف این باشد اهل بکشف غیب نرسد و ناقص بماند ای فرزند بدانکه ی نظر

تا که گردد نور در ظلمت لطف / تا بیابد صورت احمد شرف
چون محمد بد امین همچون زمین / شد سواد سرگشته آن شاه دین
آن سواد از رحمت حق شاد بود / لیک چون از خاک بی استاد بود
چون سواد بد آن مکان بی غبار / شد جدا از احمقان بدشعار
چون امین بد آن سواد کفرناک / گشت داخل در بلاد صاف پاک
چون که امین شد سواد آن امین / گشت تقویم سماوات و زمین
هر که بد صافی تر و مظلوم تر / پیش پای مصطفی بنهاد سر
پیش از آن کایات و تیغ آید بدر / لطفها در جان احمد می‌خزید
این سواد بی سر و پای خراب / همچو تشنه میطپید از عشق آب
تا کجا یابد سبک روحی امین / تا بپای او نهد سر بر زمین
بی تفرق باش تا گردی امین / تا شود سقف آسمان پشت زمین
تا محبت جاگر جانت شود / رهنمای کفر و ایمانت شود
تا بپای استقامت چون زمین / نفع گیرند از تو دایم آن و این
جذب و حرب لطف اندر ابتدا / تیغ و آیات ای پسر در انتها
شرح این گویم تو در جای خوش / تا توانی کرد فرق نوش و نیش

این سپر آمد نیکو در نگر / کز همی بینیم ما اندر نظر
این همی گشتند و نزدیک آمدند / عقل بین از من جهان درهم بشد
زانکه خوف و ترس با عقلست فاش / زانکه بی قوت بود عقل معاش
خاش بد خاش بدای قباد / کو ندارد خوف در عقل معاد
عقل کل خایف نگردد ای فلان / کو فراغت دارد از سود و زیان
این زیان و سود در بازار ماست / در دل اهل خدا حب خداست
تا نباید استقامت در راه / بنده باید بود نفسش نزد شاه
تا نلغزد پاش در سود و زیان / همچو این اهل جهان بی امان
زانکه شیطان دشمن چارکاست / پیش دارند و سلیم و با ثبات
زانکه اسباب معاش ای پرد کار / کز درستی ملک و مال و اشتها
جمله تسلیم شیاطین است و بس / مست اینها سلسلهٔ آز و هوس
لیک اینها اهل حق را بنده اند / کز لطف حق تعالی زنده اند
میگریزد زر چو تیر از مبتدی / تا که آرد مبتدی سوی کدی
تا که گردد مبتدی از فقر شاد / تا نیارد عهد و پیمانها بیاد
تا برد دیگر بشیب اندر وش / تا خورد حیض و جلاب اندر برش

من همی دیدم بدین چشم و جگر | شاد و حیران بودم و خوشتر
نالم می یافتم بی رنج و درد | در دلم اشکفته شد صد گونه ورد
شرح صدر و قصه خون جگر | رفت در مصباح ای جان پدر
سیرت احمد بجوان و خوش بدان | تا بری ره سوی ملک جاودان
تا بیابی نفع و سود در مقام | بی ملالت بی مشقت بی کلام

ای عزیز بدانکه شخص در وقت سالکی قابلیت پیدا میکند که عقل قدسی نزول کند اگر درین محل که لطافت هوا و محبت حق با هم آشنایی میکنند این شخص همنشین اهل معاش شود میل دنیا و حرص شهوات پیدا کند و اگر بصحبت اهل محبت مشرف شود میل بعالم باقی کند و عقل معاد روی بدو آورد و اگر اهل محبت در عالم بنا به سیرت حضرت سید فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آیینه جان خود سازد تا عقل محمدی صلی الله علیه وآله وسلم بغیبه در اید و ورا از هوسهای بیرونی خلاص گرداند و کان محبت شود و این حال نادر باشد کو بنظم دار و غرایب که در سال دوازدهم تا آخر بیست و سیوم از عمر حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم گذشته شنو باشد که زلال

قامت احمد بلای عاشقانست | زلف و خالش بند و بار پند آفات
ای جمالی قفل کن این گنج زر | تا بگویم چیست مقصود سفر

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم سافروا تصحوا و تغنموا وقال علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات موتوا قبل ان تموتوا صدق رسول الله

اسب همت زین کن ای همت بلند | تا نخسپی در بر گنج لوند
زانکه در سیر و سفر آثار رحمت است | سیر چون بنگر بحسن التفات
سر حق اندر بیابانها خفیست | لیک مشتاق و خراب معرفت
گر صفا نیست در عالم مقام | نیست حیوان تا شود بسته لجام
گر بنید اشد دو روزی روح پاک | همچو سبزه بر دراند روی خاک
میل بر بالا کند مانند نار | زانکه دارد میل قد خوب یار
پس بدان کاین روح بگذارد ترا | وا کند از این پستی و بالا ترا
خو مکن در خانه مانند زنان | خیز و بگذار آن مکان این دکان
تا شوی باز سفید لامکان | در نمانی در مغاک مردگان
خیز و چون مردان سفر کن با رفیق | تا بیابی سر زبان گنج دقیق
گر سفر در مرد میسکرد دو غنی | در سفر بگداز دایم ما و منی

حکایت

خلق عالم پس تو سجده کنند | پر جبرئیل اندر برت خوش صف زنند
خوش درا در خلوت و آسوده باش | تا شوی سلطان سلطانان تو فاش
کرد ابله باور آن نصح حکیم | خویش پنهان کرد در زیر گلیم
چونکه در خلوت نشست آن ساده مرد | بر امید نقشهای چرخ و زرد
خادمی بنشاند پیشش در زمان | تا که در نفس شود مشغول امان
گفت با دامی دو پسته بهر | سر شبی پیش آن برگشته سر
لیک پسته زانه بنهد خادما | بر نهد با دام رزق او بلا
آن دو پسته مایه‌اش باشد مدام | تا که باشد مطمئن آن ابله خام
تا نگردد رفت در صحرا و باغ | تا نسازد پیشه دایم گند و لاغ
تا که چسکینان نیاز از ره رو | تا برد پستی و سفیها بگو
تا نگردد سد راه روان | بر امید گنج و تسخیر جهان
رستگار از انجلوت و جه کار | یار جوید یار مرد پیشکار
رستگار از ذات سیر و عیش دل | کی بیابد عیش دل مفتون گل
ای که داری دل سفر کن در جهان | تا بیابی گنجهای بی نشان
بی سفر بی لمعه نور نظر | کس ز عمر خود نیابد ثمر

گر خداوند غنی کارساز | با تانی کار پا زد ای ایاز
نیست اندر پیش خالق دیر و زود | زانکه از مخلوق زاید نار و دود
چشم سوی حال ارا بی دل کباب | تا نگیری نیز سوز آفتاب
تا نه بینی ابر و سایه در طریق | گم شوی چون مهر در جان رفیق
تا نجویی معجزات اندر رسول | تا توانی دید سر مصطفی
معجزاتی که همی پسند خلق | آن جو اسمست و جو جسمست دلق

ای عزیز یکلحظه حاضر باش و خود را و علم تقلیدی بکلی فراموش کن تا دولت خبردار آیات حق شود تا قانع بصورت حال نشوی حضرت سید متکلمان و مقتدای مشتاقان و غواص بحر محبت و رهنمای صحرای مشقت مولانا جلال الدین رومی علیه السلام میفرماید

یک زمان بگذار ای همره ملال | تا بگویم وصف خال آن جمال
در بیان ناید جمال حال او | هر دو عالم چیست عکس خال او

میفرماید با آنکس که همراه صورت مصطفاست صلی الله علیه و آله وسلم و غافلست از اسرار حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات که بگذار تا بگوش جانت رسانم که هر چه در دنیا

جون ببصری شد ز دل کاروان | کاروان گنج دار در فشان
بود تا بستان و گرما سخت بود | آن یتیم شه صفت بی رخت بود
بر سرش ابری بایستاد آن زمان | تا کند دفع حرارت بی کمان
همچو چتری فاش بر بالای او | تا نسوزد چهرهٔ زیبای او
نیز بد در منزل سلطان بخت | همچو خیمه ایستاده یک درخت
آفتاب روی شاه مهربان | بر هوا انداخته سایه و نشان
بلکه گردون که هواست فاش | عکس سایهٔ این شهست ای خواجه تاش
گر بپای مهر او اندر جگر | فاش بینی فاش سایهٔ ابر و خور
گر کشش دیده عجبها مهر اوست | مهر او روحست ای جویای دوست
جونکه آن مهر دل و جانهای ما | بود آمد از همه پستی جدا
نقش او مردود و سودای بشر | همچو ابری گشت بر بالای سر
راهبی خلوت نشین پاک باز | کربدی با علم و اورا دو نماز
دیده بد آثار احمد در کتاب | همچو عکس روی خود در طشت آب
همچو پستی کو بود در خواب خوش | که نداند فرق کردن پنج و شش
کاروانی دید و ابری بر سرش | گشت حیران در زمان چشم سرش

بخشش نفس از برای شهوت است | زان همی در بند و بار ز لعنت است
دست عاشق متصل با امر هوست | بلکه دستش نیست دستش دست اوست
گفت راهب علم و فعل ای فتی | چیستها پیدا کند در اشتها
حسن علم و حسن فعل ای پاکباز | میل دارد سوی شه چون شاهباز
ارجعی از یاد شهباز ان ز رفت | عهد و پیمان در دل زاغان نرفت
من نیم آن راهب کور کبود | که بدم دی روز در دنبال سود
ای که علیم میکنی بر خیز تا | خوش ببینی سرو بستان خدا
ای برادر من بدم مشغول دوست | دوست دیدم ناظر و حیران او
چیستهای صورتم ای راه جو | همچو قطره محو شد در بحر او
چون چراغی بودم اندر خلوتی | یا چو طفلی بسته دل در لعبتی
شاه علمها که نفع علت است | که دلیل و رهنمای دولت است
آمده امروز و بنموده جمال | چون درین خلوت روم اندر جوال
برد راهب آن قریشی با حشم | در درون خانه خوش بی درد و غم
چون ابوطالب بدید او را نشش | اندران صفه که بد ایوان خواش
دید آن جبر روان بی چون | بود بالای سپر مایهٔ فنون

راهب آنکه جامه از شانه‌اش کشید / در میان سرو و شانه‌اش مهر دید

مهر زیبای نبوت دید فاش / آن نشان چون دید شد چون خاک پاش

گفت آنگه با ابوطالب نهان / که برو مخفی کن این گنج گران

هان مبر در جانب شام این پسر / که عدو و ندش یهودی سر بسر

یکدو تن بودند آنجا از یهود / زرد رو گشتند مانند حسود

پیش راهب سر نهادند آن نفر / که بقتل آریم امشب این پسر

گفت راهب که مگویید این سخن / تا بگویم چیست امر کن مکن

این پسر گر آنست این ورشما / می شناسد کرد آن قامت ثنا

ورنه آنست این نباید زور کرد / این بگفت و دشمنان را کور کرد

بعد از آن بوطالب خسته جگر / همچو روح از تن جدا کرد آن قمر

همره آن جان تنی چند ببست / کرد تا منزل برد آن ارجمند

زانکه عقل و زور صورت دایه اند / در پیا بان همچو جسمه و سایه اند

ای اخی تو طفل دل را دایه ده / رخت خود در زیر چتر و سایه نه

خویش نهان شو زیر قبه کردگار / تا نه بیند غیر حق نقد عیار

تا چو سایی بزیر پرده در / تا نباشی شوخ چشم و پرده در

وارباشد تا جمعیت یابد قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة فاسعوا الی ذکر الله وذروا البیع ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون فاذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون واذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها وترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو ومن التجارة والله خیر الرازقین ای عزیز مستمع و مجتمع باش صفت رجولیت صورت حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم خواهد گذشت و معنی اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة در سر چهار ده سالگی حضرت سرور و پیشوای انبیا و اولیا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ذکر خواهد شد باشد که بوی محبت بدماغ جانت رسد که ابتدای حسن حقیقی در چهارده سالگی بصورت انسان در می آید و در چهل سالگی استقامت میگیرد گوش نظم دار که تا چون بالغ شوی در هوا گم نشوی و هوا زیر دست خود سازی و بعرش تازی که براق که حضرت مصطفی را صلی الله علیه وآله وسلم باسمان برد قوتش از هوا بود و هرکه جمعیت هوا را

هرکه گرد و خاک برکرد آن زمین | بی شکی همچون حرم گردد زمین
احسن التقویم پشک مصطفاست | گر بساط بر هوا و بر سماست
آرزو و آز عالم را همه | پیش آن چوپان چو طفلند و رمه
تو قیاس خود بدان سلطان مکن | دنب خر بر سینه آونگان مکن
دنبه داری ای پلید و سبکی | هان مکن خود را برابر با زکی
نسل او ای بی حیای پر شرر | چون نه بیند خوی خیر در روی شر
ذکر دوران دور افکن ای غریب | نعت احمد گو فی الطاف مجیب
چونکه سال ماه و پنج و چهار | گشت روشن همچو مه بی غبار
جذبه تسارا همی کرد از نخست | پیشتر از آیت و حکم درست
کرد تعلیم ورا او بی خدا | زان سبب شد پیشوا و رهنما
چون ادب آموخت از رب جلیل | مرزمان میگشت رخسارش جمیل
تو نداری بهره زین سیرت ای مخذل | بندگی کن سر متاب از اهل دل
وحی و الهام خدا ای مرد کار | همچو برقی دان که آید در کنار
برق با مرد خدا کی می وزد | جنس هم با جنس دایم می سزد
تو منور کن دل از جاروب علم | تا ز علم حق بیابی جود و حلم

لیک اندر منزلات بی وجود | میکند این پیشها خوش بی وجود
نیستی چون پیش هستی سر نهد | هستی جاوید خوش سر بر زند
پس عمل بر جای خود کن ای رفیق | تا نمانی همچو خر اندر طریق
شرح کن این راه و رفتار عجب | تا که بنماید جمال آن حبیب

ای عزیز بدانکه این کتاب احکام المحبین است و شرح محبان و عاشقانست و آنها که پیش ازین دم از محبت خدا و حبیب خدا زدند و متابعت شرع حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میکردند چون امر نحن نحکم بالظاهر در میان بود و مفتاح خزانه فیض الهی در دست ونفس انبیا بود صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین در ان امر بندگان خدا فرمان بردار فیض از صورت ارمیگرفتند و عارف اسرار خدا تعالی میشدند و چون حضرت خاتم النبیین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات امور نحن نحکم بالظاهر را سکه و مهر زد و در آیات که کلام حقست بصورت قطع شد و در راه امر صورت که نبوت مستور شد آن فیض خدای تعالی که با امر انبیا نزول میکرد روی در جان اولیا کرد و در زمان اولیا فیض حق میسر ست

١١٤

عاشقا در دل طامات بار ده | تا به بینی روی ماه چار ده
تا نشینی در حضور بالغان | تا حیات نطفه بینی بی گمان
تا نگردی عاشق نقش هوا | تا به بینی در صفا سر خدا
تا ثبات حق به بینی در جسد | تا نبوشی سر زبان زیر جسد
تا نگردی لشکر خاص بلیس | تا نباشی گول گولان خسیس
اندرین سال ای پسر بی قیل و قال | می بباید شخص ذوق بی ملال
مست آن ذوق گر دو بی وجود | از ملک شفقت رسد وز دیو
گر در آن دم غالب آید دیو بد | آن صور در کوی حیوان میرود
هم در آن دم گر بباید آن صور | ز اهل دل چون برق تابان یک نظر
کور گردد چشم حیوانیتش | سوی پاکان می فزاید نیتش
گر شود همکاسه مردان مرد | گرد او هرگز نگردد حزن و درد
درد و حزن عاشقان دلنواز | می درآید در دل آن جنس ناز
جلوه آن حسن چون شاخ بهار | زود باشد که بپوشاند ثمار
وان ثمارش رزق اهل دل شود | زان سبب آن جلوه که قابل شود
ورنه با آن زمان وا شفیق | در بپا تنها شود گم بی رفیق

تا توانی کرد پیش حق سجود
تا به بینی هر چه پس بندگی
تا برو در سوی آب زندگی
تا شود ساقی مخموران یقین
تا نشیند عاشق ملک امین
تا نه بیند غیر حق در پیش و پس

ای عزیز بدانکه اهل شرع که راه آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم درست سپارند در قیامت پیش از قرارگاه داغ شان بر جبین باشد تا گم نشوند و اهل طریقت سراپا ایشان بلباس تقوی آراسته باشد تا بسرای عزت رسند و اهل محبت داغ دوستی آنحضرتشان صلی الله علیه و آله وسلم بر جگر باشد تا در قیامت نیز شان نشناسند کاولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری گوش بنظم دار و حاضر رموز باش و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

عاشقی افتاده بار دل کباب | گو که تا با او کشم جام شراب
زانکه جز مخمور وا ای فقیر | بیخبر از آتشست و زمهریر
هر که او با عاشقان جامی نخورد | ره بکوی یار بی سامان نبرد
وانکه روی یار بی سامان ندید | در گلستان خدا غنچه نچید
وانکه غنچه باغ جانان بو نکرد | روی دل در قبله‌ای سو نکرد
هر دلی کو واله دلبر نشد | آنکه از رخسار ماه و خور نشد
نی نبی اند چه باشد نی ولی | گم شود گم در دیار احولی
نی ره و رفتار چندی نی رفیق | فرق نکند سنگ خارا از عقیق

[illegible]

علیه وآله وسلم سبعة یظلهم الله فی ظله یوم لا ظل الا ظله امام عادل
وشاب نشأ فی عبادة الله ورجل قلبه معلق بالمساجد ورجلان
تحابا فی الله اجتمعا علیه وتفرقا علیه ورجل دعته امراة ذات
منصب وجمال فقال انی اخاف الله ورجل تصدق بصدقة فاخفاها
حتی لا تعلم شماله ما ینفق یمینه ورجل ذکر الله خالیا ففاضت عیناه

گوش دل میشد آن رای طالب وی | گر همی خواهی پیاپی همدمی
تا همین همدمی یابی قرار | کز همدم میشود کار استوار
چون محمد شد بلند و نامدار | صورتش میخواست تا گردد سوار
گفت بوطالب بدان سرو بلند | که همی سوزم برت من چون سپند
که ندارم مال و اسباب سفر | هست اندر کاسه‌ام خون جگر
ای محمد در تو می بینم حیات | حیف باشد این حیات بی ثبات
اسب همت زین کن و در نه قدم | تا برافرازی بعالم در علم
عقل داری بازوی پرزور نیز | زین سبب شد یوسف کنعان عزیز
اصل داری فرع بنمایم کجاست | بی صور خود شاخ معنی برنخاست
هین خدیجه نقد دارد بی عدد | هرکه با او همنوا [illegible] مدد

چون محبت با خرد همراه بود | دست شیطان زان میان کوتاه بود
که محمد عقل و عشق و نور داشت | آن نظر همچون گهر مستور داشت
حسن کنعانی ببودش اوستاد | زان زلیخا گشت عمری نامراد
امر عشق و گوش عقل و حسن نور | مجتمع دیدم دران کان سرور
سوی عشق و خوی عقل و روی نور | با تو بنمایم اگر داری حضور
حالیا بشنو حدیث ابتدا | تا نهی دل در طریق مصطفی
چون خدیجه دید بی وسواس دوست | یافت عزت هم ز مغز و هم ز پوست
عشق بی وسواس او را یار شد | فارغ از وسواس و ز انوار شد
زانکه انوار جهان ای مبتلا | هست اسباب بلیس بی نوا
نور بی عشق و خرد بی قوتست | بیخبر از علت و از زلتست
استقامت ناید از نور سها | قرص خور چه بدر از نور و ضیا
چون خدیجه دید احمد با خرد | دادش اسباب سفر بهر مدد
تا نماید قافلش مرد یار | تا برون آرد گلاب از مغز خار
مال و زیور دادش و دل نیز هم | تا نیابد در سفر رنج و الم
که رفیق رهروان جست دولتست | مرد بی یار و رفیقین بیحاصلست

و چون حضرت سید انبیا علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات ظهور فرمود عقل کل و محبت حق تعالی با نور مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم متفق شدند در سن چهارده سالگی این جمعیت در حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم قرار گرفت از بهر این جمعیت آنحضرت شراب مدامت ننوشید که این دو شیء عزیز در قالب دل مبارک آنحضرت دوستی میکردند تا سن مبارک آنحضرت بچهل رسید بعد از آن دعوت فرمود که آن اشیا شعور یافته بودند بعد دیگر یکدیگر که نور بی عقل اختیارش نیست و عقل بی محبت خایف و ترسناکست و محبت بی نور و عقل سوزنده است انبیا صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین چون این جمعیت ندا شنیدند در دنیا از امت می رنجیدند و در قیامت نفسی نفسی گویند و چون آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم مرغ جانش پرواز کرد عقل و محبت مستور شدند و نور در روی زمین باند از بهر آن نزاع و فتنه پیدا شد که در هر مجمع که محبت و عقل باشد خصومت نباشد همه اشیا باشد و لذت و جانبازی اگر کسی خواهد که از دست خصومت بر

که طلبکاران سرای گشته سر | همه سر گردند دایم در بدر
با ظریفان آشنایی میکند | حاش لله که گدایی میکند
ابلهان در خواب غفلت میکند | تا که تخت و بخت عزت می بد
زانکه عزت در دل خواری نهانست | وان نهان پیش های ابلهانست
زانکه ابله پشت پای خورد نه | چون مناره سر بایوان می کشید
غیر این مستان و خاک آلودگان | ره نمی یابند در گنج جان
آن حبیب دلربای جان فزا | خواست تا گردد خود چه آشنا
مست بر غالب یقین چون فرعنین | تا ز مغلوبان کند هر لحظه دین
دست میدارد بزیر دست او | میکند دل نیز هم پابست او
تا که بر باندو را از بند خویش | تا نه ننهد سر زمان صد زخم و نیش
دل بقبض او کند آن دلنواز | تا در آرد پیش محمود آن ایاز
تو چه دانی فعل و خوی عاشقان | که نبردی یک نظر از دلستان
دل تواند دلربایی ای رفیق | مرد بی دل کی در آید در طریق
ذکر و تلقین زبان ای بیخبر | چون نگه دارد مرید اندر نظر
جمع پیش و جبال و جب جاه | هیچ کس بی دست در پرده سیاه

قامت احمد که دار مرسلات | راحت و آرام و روح جان مات
چون روان شد خواجه سوی ملک شام | چون یتیمان همره یکی دو غلام
کس نمیدانست کان دُرّ یتیم | شاه کونین است پنهان در گلیم
گرچه یار او بدند آن دو غلام | که همی بودند پیشش در قیام
چون نمیدیدند فضل و قدرتش | ناگهان در جوش آمد غیرتش
اشتران نو دران ره یک دو پیر | باز ایستادند اندر رهگذر
آن غلامان کار چوب که نوال | راست میکردند با رنج و ملال
می نمیرفتند در ره اشتران | تا شود پیدا یقین راز نهان
دید احمد حال آن درماندگان | که نمیدیدند بند و بار آن
آن دو را سه رفت در پیش شتر | تا که برهانند ز بند آن قوم حُر
دست خود بر دست و پای اشتران | نرم نرمک خوش بمالید آنزمان
اشتران جسته بسته دهان | خوش دوان گشتند چون آب روان
رقص میکردند با بار گران | همچو چشم آهنگ اندر کاروان
چون بدیدند آن دو شه قافله | از دل و جانشان بر آمد غلغله
چشم صورت فعل صورت دید و بس | که نمی بینند جز پشم و جز پس

آیت از جان و تعلیم از حبیب | بهر انسانست آیات غریب
رب جان و صورت احمد خداست | زان محمد فارغ از باد و هواست
زور بازوی سلاطین زمان | از خلایق آن یقین بیگمان
نیز شیخ بی محبت ای پسر | از خلایق گشته جانش معتبر
جنس پیش جنس دارد اعتبار | گرگ با آهو کجا گیرد قرار
باز زور اولیای بی نشان | هست از عشق قدیم مهربان
کس نخواند قرص مه اندر جهان | غیر ماه جانگداز مهربان
صورت احمد درخت خشک و سنگ | میل احمد روی حیات بی درنگ
تا که جنس صورت ای مرد خدا | سر نهد در پیش پای مصطفی
جان احمد جاذب جانست و دل | زانکه دارد زندگی بی آب و گل
اولیا زان چشمه می نوشند آب | کی روند اندر پی آب و سراب
راهب بی مغز و دل بگشاد لب | با محبت بی محابا بی ادب
گفت با آن ذات بی نام و نشان | گر محق ثابت و عزی ای جوان
که بگو نام خود و اثبات خود | تا بخوانم من برت ثبات خود
گفت احمد دور شو ای دورین | ای جدائی خرد دستور بین

بر درختی بود خشک و سرفراز | هیچ شاخی بی معانی در نماز
خواجه‌های آن درخت بی ثمر | چون عزیزان لحظه‌ای بنهاد سر
آن درخت خشک شد سبز و تازه‌ای | ...
دید راهب کان درخت خشکسار | ...
...
چون شنید این راهب بی گمان | ...

خورد سوگندی بیزدان قدیم | گر نیم من دشمن ور یتیم
دیده بودم چشمکی من در کتاب | گر شود سبز این ببین بی آب و تاب
وین درخت خشک یابد برگ و بار | گر فرود آید برش این شهسوار
بو ز زلف و قامتش ای عاشقان | آنکه دشمنش کرده اند نفیت آن
تو جدا اوبی بگو ای تیغ دار | گر دلت با دوست خوب و استوار
میشود کشته کس من بنده ویم | مرده و افکنده آن خویش یم
پاسبان و خادم این حضرتم | مست از عشق رخش این قدرتم
گفت چشمک این شه آخر زمانست | جز نشان اندرین پرده نهانست
صد جهان روشن کند آن آفتاب | دیدها کرده دو برش چون ماهتاب
هر که سر تابد از وی پس شود | گر گذارش جان بود و ابتر شود
آیت و تیغ آورد اندر میان | زشت گرداند زنخ پیکان کمان
پیشتر ز اهل کتاب ای مخبره | سر بپیچاند از این شاه و سره
گر ز موسی می شنید آن گر و | غیر قیل و قال و جز اشکاف کو
رو حذر کن ای خر میاز یهود | تا نیازارند خشم شاه جود
زانکه ایشان جمله اهل جهتند | خرم از گفتار و حرف مشتند

جاذب آن مهربان یار و فناست | مصطفی بر مصطفی بر مصطفی
مصطفی از خوبی ما ره بر است | زان عدو گمرهی و کافر است
وانکه رب رهنمای و خداست | چشم او و نطق او کی از هواست
شرح کن روشن بگو این گفت و گو | تا نماید این ره و معنا و تو
تا توانی کرد فرق این و آن | تا ننوشی کاه ای خر همچو نان

ای عزیز بدانکه این کتاب احکام المحبین است و بدانکه غرض کر اهل محبت کدورت هیچ آفریده در دل خود راه ندهند و بدانکه بنی آدم در ظلمات دنیا در خواب اند و شفقت الهی لحظه فلحظه بیدار میکند غیر مکرر نزدیک بنی آدم در می آید اول از جهات شرع هر روز پنج نوبت موذن بر مقام بلند میکنند و این صدا در میدهند که الله اکبر الله اکبر اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسول الله حی علی الصلوة حی علی الفلاح و در آخر شب اعلام میدهند که الصلوة خیر من النوم و دیگر باره میگویند الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله پس در میان خلایق هر که ازین صدا بیدار شد و روی در قبله کرد امان یافت از دست محتسبان و بسی اهل طریقت که مشایخند

دل از دست بر باید و برود و دل معشوق خانه ویران که از
ظلمات هستی خلاص شده باشد و جان عاشق ترنم و ناله کند و تن
معشوق سراسیمه شود و مشتاق آن عیار دلربا شود و از خانهٔ
عافیت بدر افتد و روی در پی دل و دلدار کند و بازنجا نزعات
زود گوش بنظم دار که این اسرار حقیقت در ذکر حضرت ولایت
اول و آخر که محمد مصطفاست صلی الله علیه و آله و سلم و حال چگونگی
خدیجه خواهد گذشت و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای که هستی پی رو آن مقتدا — زیر دست خویش کن باد و هوا
مسکنت بگزین و راه نیستی — تا بیابی عز و جاه هستی
زانکه سر هستی که آید از صور — زود گردد دور و آن زیر و زبر
وانکه نیاید ز روی مسکنت — تا بجا و پاید آن بود آن مسکنت
حق تعالی زان حبیب خویشتن — کرد در آغاز او را بی وطن
تا نگردد گرد او عجب و غرور — تا تواند دید در آخر حضور
هم تواند بود در بند آورد — نفس را در ملک خرسند آورد
نفس احمد چون مطیع و یار بود — از خود و از دوست برخوردار بود

تا بگیرد چشم صورت آن غبار — تا که چشم دل ببیند روی یار
چون خدیجه دید کان گنج روان — خوش همی آید میان کاروان
زان بلندی خویش را پستی فکند — شد دلش در آذر عشقش سپند
در میان خاک ره بیزار و فتاد — تا به بیند قامت آن کیقباد
پیشتر در خانه آمد میسره — تا بگوید وصف خواجه یکسره
آن غرائبها که در ره دیده بود — یک بیک در پیش با تو می نمود
بعد از آن آن ماه پرده بی غبار — که نبد کس همسرش در آن دیار
که عزیز و کامیار و خوب بود — خاص و عام از وی همیشه بد سپود
بود بانوی قریش آن نیک بخت — در دلش می یافت مهر تاج و تخت
عشق احمد زور و تمکینش ببرد — آتش عشق آمد و عقلش بخورد
مال و حشمت پیش چشمش شد حقیر — که به بند زلف احمد شد اسیر
خود دلی چه بود بگو در پیش شیر — کی بماند دل بر شیر دلیر
گفت آنکه با غلام محرمش — که بدی در مشورتها همدمش
که برو در پرده بی گفت و شنید — پیش احمد وا نما خون شهید
در میان افکن چنان اتحاد — بو که گرداند دل اشکسته شاد

جشم جانش حسن پنهانت بدید / رخت هستی سوی پنهانت کشید
مال و جان و دل فدایت میکند / جذب حسنت این هدایت میکند
پرده بدریدم بگفتم راز فاش / احمدا تو خاطر اشکسته باش
تا من درا در حلقه اشکستگان / دست جود و لطف و احسان بر فشان
تا پریشان دو زلف به کیش / جمع کرد اندر دل بیمار خویش
بو که بگشاید دلش از بند درد / تا به چند بلبل دل روی زرد
احمدا از راغب خود سر متاب / کز زهجرت زرد گشته ماهتاب
چونکه احمد این حکایت گوش کرد / کان عشق و بحر رحمت جوش کرد
گفت چون بوطالب و جویای ماست / جان من را نیست پرجا که رضاست
قول از خواجه شد بنده تسلیم / رخت وی کرد افشاند در روی کلیم
با خدیجه گفت این از مصطفی / کز نمی یابد خلل مهر و وفا
سوز هجرت میوه دل پخته کرد / خار عشقت فاش بنمودست درد
آب حیوان رو به باغت می نهد / رحم حق مرهم بداغت می نهد
پس خدیجه عمرو عم خود بخواند / چون پدر بر مسند خویشش نشاند
در لباس احوال زلفین دراز / کرد کوته پیش عم با صد نیاز

هست پیدا پیش رونان ای فتی / کان قند است و نمکسار جهان
عقد می آرد خدیجه با وفا / هست او بنت خویلد در ملا
شد معین این صداق از مال من / که محمد هست پیک آل من
چون ابوطالب بست آن عقد خوب / همچو اسرار خدا اندر قلوب
پور نوفل ورقه احمد آغاز کرد / در جواب عم آن سلطان فرد

و تحمیدا ینست الحمد لله الذی جعلنا کما ذکرت و فضلنا علی ما عددت فنحن سادة العرب و قادتهم و انتم اهل ذلک کله لا ینکر العشیرة فضلکم و لا یرد احد من الناس فخرکم و شرفکم پس گفت درین امر راغبیم که با شما وصلت کنیم و بشرف شما فایز گردیم ای جماعت قریش گواه باشید که من خدیجه بنت خویلد را بزنی به محمد بن عبد الله دادم بصداق چهار صد عدد دینار ابوطالب گفت می باید که عم خدیجه عمرو بن اسد همچنین بگوید و نیز همچنین بگفت بعد از آن ابوطالب گفت که این نکاح قبول کردم و در روایتی دیگر آنست که عمرو بن اسد گفت که ای جماعت قریش گواه باشید که خدیجه بنت خویلد را با محمد بن عبد الله نکاح کردم

گر همی خواهی بدانی چیست دل | هیچ منگر هیچ اندر آب و گل
سر خاک و سر آب ای راه جوی | فارغست از گفت و گوی رنگ و بوی
هر که پروای خورش بود و تنی | ره نبردی گفت اندر ما و طین
آن حیاتی که جهان جنبان از وست | همچو باده دان نهان اندر سبوست
در میان آب و گل بی آب و گل | میکند سر پیشک اهل دل
گر تن از خاکست و دل از نور پاک | نور دل هرگز نمیگردد هلاک
ست در قرن تو این سود و زیان | دور منگر تا بیابی چشم جان
زانکه چشم جان تواند دید یار | چون نبیند یار چشم پر غبار
چشم جان و روی جانان در جهان | طالب یکدیگرند ای پهلوان
این دو شیء پنهانست در آلودگی جسم | یکدگر روزی دو ور شو از راه جسم
چهره قدر و ننگ و نام و خیره شو | با تو گویم لیک در پای دگر
حالیا زنجیر زلف آن نگار | گشته اندر گردنم خوش استوار
میدهد تاب و شتابی که مپرس | میکشد دل رو غدای که مپرس
میکند پیدا و میگوید مگوی | مینشاند شک و میگوید مپوی
میخرامد هیچ در باغ دل | تا که مستیها کند خوار و خجل

سیزدهم ماه رجب المرجب سنه ثمان وستین وثمانمایه صحبتی دست داد
که جمعیت دل بود و حسن حقیقی بجمال یافت و قامت رعنا به
شاهد باز قدیم نمود و پرتو آن تجلی در اهل صحبت اثر کرد و ساقی
دوران چون روی نگار دید جامی دیگر مزید فرمود پس مطربان
نغمه ست بدو ساقی دور بزم درآمدند و بیت حضرت سیاز
عشق و بلبل خوشنوای گلزار ذوق شیخ سعدی علیه السلام
با شوری عظیم با ادای خوب باصول خوش بخواندند بیت آن شیخ سعدی

نه روی پوشاند خورشید خجل کرد | کر بر تو روی قند بر طارم افلاک
گفتم که بیاورم با مار سر زلفت | بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاک

آشوب زلف پریشان دلبر حالا که در خاطر این فقیر که اسیر کمندان
بی نشانست لحظه بلحظه جلوه رنگارنگ میکرد تا شب دیگر در آمد
که شب جمعه بود و بیخود در خود از خود آوازی شنیدم که بسبب آن آواز
جان و دل و جسم با هم برقص آمدند و جمعیت الفاظ صدا این بود
قل الحمد لله الحی القیوم القادر الفرد الکریم الذی خلق الانسان
بنور محبته چون این امر شنیدم یاد کرفتم و تکرار میکردم ناگاه

تو قیاس خود مکن ای بی نوا / بر طهور رو بر لوای مصطفی
کر محمد سر حشمت و غیبت / لی جو تو جو بینده نقش غیبت
بد خود مر کز نیامد او بکنت / بهر مر طاق بشید سوی جنت
کر ندیدی در زحد بچه فاطمه / کی شدی اندر میان آن رمه
دوست دارد دوست این کرشمی / تا بجون آرد ز دیوان آدمی
تا فرشته و دیو و بند و ریو او / کار ساز ند از برای هر بکو
کر نکو شد مو ز لف یار خویش / جون رود پا بسته سوی کار خویش
کی بماند دل که آن مار سیاه / می بکند هر لحظه خونش بی کناه
تا نکردی همچو موسی بی وجود / کی بدانی سر محراب و سجود
کر ببینی حلقه زنجیر یار / در رهش بیجان شوی بی تند بار
ای که داری میل احکام حبیب / باش جون بیمار جوی طبیب
دل منه در هیچ منزل جون غریب / بلکه بکدر همچو برقی بس عجیب
تا نمانی در میان نار و نور / تا شوی همراز اصحاب قبور
با تو میکویم که داری جشم و کوش / نیست کارم با سامع با دو جوش
دانکه خلاق قدیم بی خلل / یک نظر فرمود بی فکر و عمل

بی حیائی کش شد عارف خویش / تو همچو نوش ای بی پیر بی زخم نیش
تو مربی از خدا غایب مبین / غیر خوی شه تو در نایب مبین
زانکه جان نایب بی اختیار / هست پای محبت بی غبار
جز وجود حق در آن منزل مجو / کر نه کلزا کشت آن کل رو مبو
سر حق با سر مؤمن دان قرین / آن نظر دل میبرد در کوی بین
آن نظر هر کو ندارد در درون / باشد اندر ره جو حیوان جحرون
وانکه دارد آن نظر در جان و دل / بی مزی هست مجذوب و خجل
حکمت و عشق قدیم بی زوال / متحد جون کشت شد پر زلال
در جدا باشد این پر ما نشین / مرغ یک پر کو نشین اندر زمین
فکر علیین بشنهای خطات / کر نباشی هیچ پرواز ت روا
تا نکردد کوش تو مشغول یار / جشم سوی آن قد و قامت مدار
جونکه کوش و جشم تو کردد یکی / یار باشد تو نباشی بیشکی
شاید این دم کر بپیشانی زود / تا در آیی در صف رندان مست
کوش و جشم و کام دل اینجا مجو / غنچه خندان همی بین و مبو
تا ببینی خوی حق در موی خویش / تنکری همچو منافق سوی خویش

الجنة لم یعمل السوء ولم یدرکه فقال او غیر ذلک یا عائشة ان الله خلق للجنة اهلا خلقهم لها وهم فی اصلاب آبائهم رواه مسلم وعنها قالت قلت یا رسول الله ذراری المؤمنین قال من اباءهم فقلت یا رسول الله بلا عمل قال الله اعلم بما کانوا عاملین رواه ابو داود وعن ابی هریرة رضی الله عنه قال سئل رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم عن ذراری المشرکین قال الله اعلم بما کانوا عاملین متفق علیه ای اخی معلوم کن که همه اطفال همچون هم نباشند اطفال انبیا را نسبت با اطفال مؤمنان نمی توان کرد و در میان اطفال انبیا نیز اختلاف و تفاوت است تعلق بوقت دارد نقلست که اول فرزندی از آن آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که وفات یافت قاسم بود و عاص بن وائل سهمی گفت که اولاد او منقطع شدند و ابتر و آیة ان شانئک هو الابتر نازل شد غرض آنست که در هر فردی شانی و آثاری است که در فردی دیگر نیست خواه برادر باشند و خواه مادر و فرزند تفاوت میان شخص بسیار است

هر که با اشکستگان خواری کند / بیخ و ریشه خویشتن بر میکند
وانکه با اشکستگان یاری کند / حق با آن یار غمخواری کند
تو وفا کن با خدا و شاد باش / در میان بیشه خوش آزاد باش
تو مشو غایب ز حق ای بوالهوس / تا رسد فریاد تو فریادرس
در غم و شادی مشو غافل ز دوست / تا بهای زهر و شهد از خوی اوست
زهر آید نوش کن زاری مکن / با نظرهای خدا خواری مکن
گر تو خاک احمدی آب و / سر متاب از گیسوی پر تاب او
گر شوی تو کم در آن حلقه و گروه / خوش بود در صف چو پوشیدی زره
بعد از آن از تیر بارانت چه غم / گر رضای یار خواهی ای یمین
زانکه این ره جاده پیغمبر است / هر که این باور ندارد ابتر است
مرد این ره در جهان باشد غریب / آن غریبی نی که باشد بی حبیب
گر رفیق اول بباید ای رفیق / تا توانی رفت خوش اندر طریق

ای عزیز گوش جان پیش اسرار غیب آر تا راه بمقام خود ببری و از وسوسهٔ شیطان خلاص شوی ذکر اهل شرع و اهل طریق و اهل حق بشنو و آنکه بعضی از اصحاب پیغمبر صلی الله

شرح غرق غم داند و منددا اهل دل که اهل ظرافتند گاه گاه خوف و حزن شان باشد تو نیک تامل کن تا بدانی که از کدام قوی وذکر مناقبان در کتابهای سابق گذشته ذکر آنها درین کتاب مطلب که این کتاب احکام المحبین است وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

بکزمان ضبط حرم کن ای سلیم / تا جدا سازی تو محدث از قدیم
تا ننوشی روز نو لقمه ز قید / تا بیابی ذوق از رزق جدید
تا توانی طرح نو انداختن / هم تواند مرکبت خوش تاختن
تا بر چینی روغن اندر ابر و میغ / تا نپیچی سر چو شه از پیش تیغ
تا که مردم تازه و روانشی بو آب / بلکه تابی در جهان چون آفتاب
تا مکان و منبع حکمت شوی / تا خبیر علت و علت شوی
تا نگویی با خدا چون و چرا / تا توانی کرد با جانان وفا
این حکایت بشنو ار داری حضور / تا نه بینی جان خویش از یار دور

حکایت

چونکه آن مرآت مرد ذات و صفات / غمزه اش میخواست تا ریزد حیات
زانکه بد افعال کهنه بی ثبات / چه ثبات آرد بگو عزی و لات

عاشقان زان در پی طفلان دوند / که حریف لطف و خوبانی نوند
وحی ابراهیم چون شد تا بدید / تو مجو از امتش ای خواجه دید
دیده بینا میشود از وحی حق / گوش چیست آنکه میگیرد سبق
ملت و خوی خلیل ای کشته سر / گفت احمد با منست آن سر
گر نه کبری دیده در احمد نگار / تا بدانی چیست دین با اعتبار
قبله عشاق دیدار خداست / هست محروم آنکه چشمش پر هواست
تا نگردی خاک پای دلیل / دان که کبری کبر تو دور از خلیل
زاده پور زند و اهل حال باش / ملت عشاق گیر با تو فاش
عشق چون خواهد که غمازی کند / یار او گردد که سربازی کند
زانکه هر عاشق که در بند سر است / آن سرش شایسته دنب خر است
عشق بی سر دارد و بی پا بود / بی سر و سامان یقین یار او بود
مستی و پستیش از جانان بود / قوتش چون سوز دل پنهان بود
لحظه لحظه برکشد نقش غریب / تا نه بیند غیر رخسار حبیب
زان لباس نو بپوشد هر نفس / تا نگردد گرد او هر بوالهوس
این طریق علم و رفتار است / زان به پیش ناقصان بس مشکل است

پشت شان بیگر در پیش آن سگ سخت | از برای شوکت آن شاه بخت
بی خرد بودند و بی شرم و حیا | که نبد با باوشان عهد و وفا
همچو حیوان عور گشتند از خری | کز ادب بودند فی الجمله بری
گفت بو طالب بدان کان حیا | که ازار عورت از خود کن جدا
تا نگردد پهلویت ریش و خراب | تا نه بیند دوش تو از سنگ تاب
چون محمد عور کرد آن جسم پاک | در زمان انداخت تن بر روی خاک
گفت بد میدان آن از آرم ای عرب | که دلم افتاد اندر تاب و تب
زانکه می آید بگوشم این صدا | که مهل پیدا شود نور و صفا
هد نا بانت و اسرار خدا | نیست چون این تن پاک از بلا
پرده برگردش برآرای پرده سوز | ورنه چون شب گردد این رخسار روز
آن تن نورین بپوشید از ازار | تا نگردد خود عالم شرمسار
بعد از آن کردند قسمت در ملا | چار قوم معتبر در ابتدا
اسود و رکن عراقی بی خلاف | شد مقرر بر بنی عبد مناف
هم بنی زهره ابا این قوم بود | اندرین قسمت که شرحش و نمود
وز عراقی تا بشامی باد رود | شد معین بهر اولاد اسد

شب روان بردند آن گنج نهان | که ندیدش واقف گنج گران
هر زمان که سروری سر بزند | سر او گنجینه لرزان کند
تا حقیقت خویش بنماید در جهان | تا نماند پیش چشم دل گمان
لیک در تغییر شیطان مرید | می رباید نقد بی گفت و شنید
همچو صادق کو بود در جست و جو | یک نظر یابد ز برق جست او
یابد آن صادق یکی لمعه حضور | پرده گردد پیش او نور سرور
خانه سازد بر سر آب روان | راه بر بندند پیشش ابلهان
پرده آویزد بروی آفتاب | کو ندارد دیده اش از مهر تاب
هر که بود پیر پرورای جوان | گشت چون فرعون قبله ابلهان
پیر پرور آن بود ای دل کباب | که نگردد گرد جانش سهو و خواب
دائما بیدار باشد همچو صور | کسب چند روی خویشش در حضور
هر که بیند چهره پروردگار | بی مکان چند دل او بی قرار
همچو مستسقی نجوید غیر آب | همچو مخمور ای لش جوید شراب
همچو زلف یار آشفته بود | پیش آن مار سیه خفته بود
مردلی کو اینچنین بود یقین | اندرو مطلب بغیر از جنگ و کین

روح او مرده و جسمش سایه بان
زین سبب خوش خلق و خوب و مهربان

اندرین تحسین چو آمد آن حلیم
تا کند عاقلان پسندیده دل سلیم

تا نماید سیرت هر خیر و شر
تا نهد پیمان حق اندر حجر

تا که کرد و عهد و پیمان آشکار
تا که مهرش پر زند در هر دیار

تا که مشتاقان قدم در ره نهند
از طریق و منزلات آگه شوند

حال خود گشته آن درماندگان
پیش وی آخر و آغاز دان

آن شه پرده‌های خویشتن
بر زمین افکند مانند کفن

وان حجر اندر میان آن نهاد
دست بر آن عهد و آن پیمان نهاد

بعد از آن فرمود با چارکان
که ز سر قومی یکی از مهتران

گوشه دستار بر گیرند فاش
تا نماند در میان تیغ و تراش

چار تن از چار قوم معتبر
بر گرفتند آن ردا و با حجر

مرد احمد همچو آب زندگی
جا بجا آوردند اندر بندگی

گفت چون بار گران بر داشتند
خاک در چشم جدال انباشتند

خوش ببرد یک آوری این بنده بار
تا دهد حق شان به چشت خویش بار

بعد از آن احمد بفعل و رای خویش
آن حجر بنهاد خوش بر جای خویش

عکس عشق اندر ایاز خویش دید
چشم غیرت حسن و ناز خویش دید

ناز چشمش خون بجوش آورد فاش
خواست آن خون تا کند محو بی صفاش

دید محمود آن تغیر در بدن
کرد امر ای زبان و بی سخن

عارف آن امر شد جان ایاز
رفت و سر بنهاد بر بالین ناز

بعد از آن محمود با جراح گفت
که علاج کاین خون از دیده برو منت

رو بزن نیشی بر خون بدن
تا نیابد دل از آن ضربت حزن

چونکه زد استاد نیشی بی غرض
بعد دفع خون بران قشر و عرض

همچو دل در حجره تن آن ایاز
گشت مخفی با حضور عجز و ناز

لیک از آن دوری دل محمود را
همچو ماهی بر دل نابه فتاد

محرمی پنهان به پیش خویش خواند
آتش خود در نهاد او نشاند

چونکه گرمش کرد محمود آن رسول
گوش جانش گشت آزاد از اصول

بعد از آن فرمود محمود علیم
که قدم نه بر صراط مستقیم

تا نه بینی حرب و ضرب و خوف و بیم
تا توانی برد در منزل غنیم

حب من جان جمع و بین ای رسول
که محبت می نهد کیش و اصول

زانکه بی حب من آیات من
می نیابی تو حرارت در سخن

[illegible]

هر کجا که عشق صورت بست فاش — تو یقین دان که خرد بیند صفاش
گر خرد بندد کمر در پیش او — عشق گردد پیش رو در پیش او
آن خرد گردد چو جبریل امین — گاه گردد در سما گه در زمین
فاش بیند روی محمود ایاز — در مقام جلوه‌های حسن و ناز
گر خرد با عشق گردد آشنا — عشق گردد در ضمیرش رهنما
ور کند با عقل آن عشق التفات — آن خرد پیوسته شد در سر ذات
این خرد گردد امین نیک و بد — گشت پیشک شاه و سلطان ابد
مصطفی این گوی از میدان ربود — که نزد دم هم خرد آن کان سود
تو یقین میدان که هر گو شد رسول — گر در آرد بی اصولان در اصول
گرد آید در میان آن مرد کار — همچو کف افتند در یا بر کنار
ور سپارد آیت اندر نیستی — جمع گردد چون فرو در نیستی
زان ندید احمد درین میدان غبار — کز جانان بندگی کرد اختیار
زین سبب منسوخ و ناموزون نشد — کز طریق بندگی بیرون نشد
چشمهٔ حیوان که دارد زندگی — هست جاری در ثنا و بندگی
لیک شرح عشق و خوی بندگی — هست تا پیدا چو روح زندگی

[illegible]

[illegible]

گوش نظم دار و بدانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ناظر و علیم ضمیرات خود است تو اینان به بیداری و زندگی آنحضرت باور نما غافل از کرشمهای حسد پیدا و نشوی وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

طالبا گر مستی از خود بری — کی بدانی سیرت پیغمبری
گر همی خواهی به بینی روی یار — چشم دل بر روی خوبی حال دار
پیش حق ماضی و مستقبل مگوی — در زمان مصطفی موسی مجوی
در زمستان گل مجو از خار بن — دل بهار و حال نو پیدار کن
کز تجلی خدا ای مرد کار — همچو باد صبحگاهی در بهار
میرسد در جان انسان ای سلیم — تا کند جان سلیمانرا علیم
فیض صبح دمی فردا ای رسول — تو مجو امروز از بهر وصول
زانکه حق دارنده و بخشنده است — لحظه لحظه دام نوا فکنده است
لیک این شرح طریق مفرد است — رزق تو در خورد و کام عاشقست
زانکه اهل عالم سفلی ای پسر — می نگرد شد دعوی سفر
جمله اسباب زمانند این گروه — چون زمین و چون سما اند و کوه

[illegible]

تا نمائی کردی به پیش یار خویش | تا نباشی ای یار در کار خویش

حکایت

ای که دارد جانت سوی حق میل | بشنو این از زید عمرو بن نفیل

کرد عامر این روایت ای فقیر | بو نفیل رسول بی نظیر

گفت زید آن سرور قوم یهود | نرم نرم آهسته از خوف حسود

گفت یا عامر بری گشتم ز قوم | عارفم بر خویش و بیدار از نوم

مایل کیش ایشان نیستم | فی الحقیقه یار ایشان نیستم

ملت دین خلیل و پاک | دارم اندر دل یقین بیچون و کی

عامرا دانم که از نسل خلیل | زود پیدا میشود شاهی جلیل

عامرا من مست و مشتاق ویم | زانکه مخمور و خراب آن میم

میرسد ایام آن شاه خبیر | شاه بی مانند بی مثل و نظیر

آفتاب طلعت آن پرده سوز | میکند شبهای مشتاقان چو روز

ای خنک چشمی که بیند روی او | یا که گردد گرد خاک کوی او

ای خوشا جانی که دارد شوق او | کی بمیرد دل که یابد ذوق او

عامرا من انتظارش میکشم | ای رخ خوبش چو دل در آتشم

ای غریب آهسته گو این راز دل | بر گوش جان بود آواز دل

ای اخی ذکر سال آنحضرت از برای آن میکنم تا تو وقت تکرار و حاضر نفس باشی ذکر سالهای هشتم از مولد آنحضرت علیه الصلوة والسلام خواهد گذشت بیدار باش تا انوار الهی شنیدی و سیاهی به چشم ببانی و بعمل آوری که از دیدن و دانستن بی عمل غیر ندامت و حسرت نیابی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

اندرین سال آن سپهدار خموش | حمد بر لب داشت آن بگشاده گوش

می شنید از غیب هر دم آیتی | از برای دولتی و عزتی

دیده اش میدید انوار رموز | جان پاکش نیز بر جای کنوز

قامت سروش که دار راستان | زلف پرتابش که بند عقل و جان

پرورش میداد پنهان بی زبان | پرورش میداد هر جان عاشقان

چون چهل سال از ولادت شد تمام | شد امیر نه فلک پیشش غلام

صورت عالم همه تبدیل یافت | که محمد قدرت و تنزیل یافت

شد شیاطین بی حرارت در زمین | که عیان شد در جهان خورشید دین

حکم و دستوری که بپذیرد زوال | مهر و سلطان روز و مه و سال

تا جوا و نبود بود دینش سلام | حق بود دارای دینش والسلام

عن انس رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لموت الف عابد ایسر عند الله من موت رجل عاقل عقل عن الله عز و جل حل حلاله و حرم حرامه و ان لم یکن یزید علی الفرایض شیأ ای عزیز ذکر اسرار نبوت خواهد گذشت و اثبات قامت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم کرده بوده و در بیان امارات نبوت آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات تو نظر بصیرت صورت دار تا بدانی که عالم الغیب والشهادة چه معنی ارد گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و آله و سلم

آن طبیب حاذق دلسوزها | ماه تابان مهر روز افروزها
روح‌ها را هادی و غمخوارها | رزق جان و آینهٔ دیدارها
نور عالم جان آدم شاه کل | آمر و بخشنده و کام رسل
لؤلؤ و مرجان بحر لایزال | ساقی لب تشنگان با زلال
دستگیر بار بار افتادگان | بیخ و تیغ چشمهای سرکشان
پیشتر زانکه نماید قند و رو | مشک خویش و جهان انداخت بو

چار باغ دل کند سرسبز و شاد | ای خنک آن سر که در پایش فتاد
گفت سلمه چون شنیدم این سخن | میکشیدم انتظار امر کن
تا کی آن شه کوس در میدان زند | کی بود که تو ی بر زاغان زند
سکه کی بر زر زند آن سکه دار | کی کشد در خاک ره قلاب خوار
کی کند در جام سرمستان شراب | کی کند دلهای مشتاقان کباب
کی فروزد شمع در ایوان جان | کی گشاید در بروی محرمان
کی فشاند زلف بر آشفتگان | نوک غمزه کی زند بر چشم جان
ناگهان پیدا شد فتنه عجب | سر نهادم پیش پای آن حبیب
محو کردم جان خود در جسم او | اسم من فانی شد اندر اسم او
دیده‌ام شد ناظر اسرار غیب | خویش غنی گشتم من از دیدار غیب
چون شدم راضی من از دیدار دوست | شادمان رقصم بر آن قشر و پوست
گفتش گاهی شیخ در رو پرده قوم | خیز پرون کن ز چشم خویش نوم
شب گذشت و مه تابان شد پدید | صاحب جود و سخا سر بر کشید
پیر کهنه بر سپاس خود ممال | جان بکن ای تشنه در پیش زلال
ما بقول تو چنین گر شدیم | واقف نقد عیار شه شدیم

وضلالت بماندند و آیت ولما جاءهم کتاب من عند الله مصدق
لما معهم وکانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم
ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین اشارت باین
معنیست وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

گوش دل پیش آر ای جویای جان | تا نگردی گرد گوی احمقان
تا اگر ناگه بیابی رهبری | غمگساری مشفقی چاره‌گری
چشم صورت را کنی کور و کبود | تا نگردی یار و همراه حسود
تا به بینی گنج اندر زیر خاک | تا نگردانی چو عاقلان خود هلاک
این روایت بشنو و عبرت بگیر | دور شو از مستی و حجت مگیر

حکایت

باز عاصم این روایت میکند | وصف حال اندر کنایت میکند
از ثعلبه گفت پیری ناگهان | پیش من بنشست با امن و امان
گفت دانی ثعلبه و سعیه و اسد | کی پاور رودند ایمان با احد
گفتمش که نیستم واقف از این | که چگونه بر رسیدند از زمین
گفت شخصی از یهود ملک شام | پیشتر از بعثت آمد بی کام

گر نه بهر بعثت آمدم زمیدان عیش
باشما گویم کنون راز نهان
گفت با ما کای حریفان زمان
از برای نعمت احمد [illegible] کرد
چون بیامد وقت نفخ آن یهود
آن یهودی بود با ما یک دو سال
پیش از آن کو شد ز دو سلطان حال
خویش را در ملک قحط انداختم
بهر جان زرد خوش می باختم
من بسوی تو در چنین آمدم
طالب این علم با دین آمدم
ای عزیزان بهر بعثت پیغمبری

هر که آنجا افکند با دست او | همچو خاک راه گردد پست او
هر که پیوندد او از حق جدا | قول و فعل او بتین نکند وفا
ای طلبکاران بدانید این رموز | تا بچنگ آرید مفتاح کنوز
ماهتاب ماه و نور مهر حال | تو یکی دان ای طلبکار وصال
انبیا و اولیا و ذات دوست | آب یک دریاست لیکن جو بجوست
گر شوی واقف ز سر اولیا | تو مبر آنجا بجز نام خدا
خویش را و صدق خود اندر هوا | هان مده بر باد از بهر خدا
چونکه بردی ره در اسرار بشر | باز رستی از خیال خیر و شر
ای دل آشفته دمی بیدار شو | بیخبر منشین پی دلدار شو
هان مترس از جور در بازار دوست | تا به بینی دیده‌ات دیدار دوست
جست و جو میکن ز بهر یار خویش | زود در هم زن تو کار و بار خویش
رو نشان کاروان سالار پرس | از مصیبت دور شو از سور و عرس
گرد گرد ره روان شو ای پسر | زانکه آن گرد است و بس سرمه بصر
هان ز جای خویشتن برخیز و بجنب | سرکشی بگذار و این طاق طرب
گوش سوی کوس رحلت کن گشاد | میکند گوش حریفان سوی راه

[illegible]
قصه آن احمد و ساز کوی
احمد اندر که آمد و بیان
باز ای طلبکار این بیان
گفت احمد آن ... ای پیر علیم
[illegible]

تعالی با تو دوستی کند بعد از آن
محبت خدای تعالی ترا
آگاه گرداند
انبیا علی مرتضی کرم الله وجهه
روایت میفرماید که حضرت
مصطفی صلی الله علیه وآله

بو عزت دشمنان زور آورند | زور با آن شاه مغفور آورند
تا کند هجرت ببوم سنگلاخ | تا که را تنگنا کرده فراخ
خیز و روشتی زند خوش با حضور | که بود بسیار نخل و خاک شور
گفت طلحه در دلم این جا گرفت | حب احمد آن زمان ماوی گرفت
چونکه رفتم باز در بیت الحرم | باز پرسیدم من از شادی و غم
از حوادث و ز تغیرهای حال | و ز ظهور و گردش حال و مجال
یکیان گفتند در حالم جواب | که شده پیدا یکی فتنه ز خواب
پور عبدالله آن مرد امین | می نماید فاش اسطرلاب دین
حالیا کوس نبوت میزند | سکه بر روی مروت میزند
فاش میگوید که جبریل آمدت | در برم آیات و تنزیل آمدت
تابع وی گشته صدیق و علی | میدهد با این دو تن دین را جلی
چون شنیدم این سخن از مردمان | روی در ایمان نهادم بی گمان
در زمان رفتم شدم تسلیم دوست | مغز دیدم مغز و دور از قشر و پوست
بعد از آن رفتم بر اهل و عیال | وانمودم کسب ایمان و مال
فاش گشتم خاک پای رهنما | باز گشتم راه کان توتیا

حکایت

چون محمد گشت مبعوث آن جهود | شست آن اوراق تا نارد وجود
تا برآیدش بسکر بپزد از | تا نهد چندی چشم کورش آن علو
تا ابا موشان آن سوراخ تنگ | خاک بپزند از برای نقش و رنگ
ای ابی کرچه صد جانت بود | با چنین حالت کی ایمانت بود
از حسد بکریز چون تیر از کمان | ورنه خواهی مرد در چاه گمان
کر زنی تو کل بروی آفتاب | آفتاب از کل نخواهد دید تاب
روی تو کلناک کرده ای خسیس | ای عدو جان آدم چون بلیس
روی تو کلناک کرده ای پلید | زانکه حشمت آن نه تابان عید
عبرتی کیر از جهودان ای جهود | بو که بر یابی درین بازار سود

حکایت

گفت عبدالله بن مسعود پیر | نعت آن سلطان بی مثل و نظیر
بد نعت او این روایت میکند | تا نه پنداری حکایت میکند
گفت روزی میشدم با آن خدیو | ناگهان رفتیم در بازار دیو
که بد آن بازار میدان یهود | زانکه از نشناخت نتوان برد سود
قاری توریة بودند آن خران | کرده انشد چو نغمه زبان

گفت خواجه زود یا رب زین چه پیش / گر بشوید این شهید خوب کیش

چون شهادت یافت خویش خویش / طبل عشقش در همه عالم زنید

این علامات ظهور مصطفاست / گنج ذات احمد از اینها جداست

آفتاب سر چنینش ای فلان / بر نتابد این زمین و آسمان

لمعه بر کوه قاف انداخته / بال سیمرغ از آن پر ساخته

چشم دل بر طور و نور لمعه دار / تا از آن لمعات بینی روی یار

رو نشان پای ره رو باز جو / پیش از آن تا پی برو وین باز جو

ظاهر و باطن بدان تا عرض کن / تا بدانی سر علم من لدن

این حکایت بشنو از مردی / تا ز خود و ز یار یابی آگهی

تا نهی سر پس پای ره روان / تا نمانی در حجاب این و آن

حکایت

ابن عباس این خبر داد ای پسر / گوش جان پیش آر تا یابی خبر

گفت اندر مکه اصحاب قریش / متحیر امیدند چون ارباب عیش

متفق بودند و خویش آل آن گروه / لحظه‌ای رفتند بر بالای کوه

کاهنی در صومعه بنشسته بود / نقش جسم خویشیان در آن بسته بود

الا ... پیش شدند / منتظران کاهنه و پیش شدند

طلوع ... بیرون زمین گامی ... / می خواهیم از تو این امروز

گر بگویی ... در زمان / تا نماند در دل ما این گمان

گر نشان پای ما خوش دلیل / هیچ مانند است با پای خلیل

کاهنه گفتا بیارید ای یلان / جمله خویشان پیش من پیچان

آمدند القصه خویشان تن بر بر / تا جدا کرد و زمین سنگ دگر

یک بیک انداخت اندر پیش خویش / ... نقش ...

تا نشستند ... / ... تیغ ...

بازگشت از آن ... / ... سر ... پیش ...

تا نهادند پای بر ... / صد هزاران سر ... بالا ...

جان نشان ... / ... روان ...

گر دیدی ... / ... پایان ...

... علیا ... / ... عشق ... تیغ ...

... زمین ... / ... پیش ...

تا خران کز پیش آهنگی زدند / بگذرانند ابر و میغ و نار و دود

چون محمد آن کف پای حلیم / نرم و خوش بنهاد بر روی کلیم

آن نشان شد مهر پای خلیل / تا نه بینی پیش روان خوار و ذلیل

کاهنه گفتا که دارد این جواب / نقش پای آن خلیل با نشان

ای قریش این مرد بی شبهه و گمان / شیب پای آرد تعیین جنت آسمان

عرش و کرسی خاک پای او شوند / سرفرازان مبتلای او شوند

تو دمی بنشین نکو در خود نگر / چون بدانستی طریق خیر و شر

تا ببینی با که ماند خوی تو / یا کدام آب آید در جوی تو

با کدامین قوم تو ای مدام / وز که یابد دولت دم بام

چشم تو با روی که دارد نظر / پای تو از پای که دارد اثر

جان و جسمت ای پسر قربان کیست / طاعتت تا که در فرمان کیست

تا بداری با تو خود ز و تر / تا نمیری کور و کر ای کور و کر

تا توانی دید آثار رسول / تا نگردی تا ابد از نقل ای فضول

نقل بشنو تا بری ره سوی عقل / تا بسازی خانه اندر کوی عقل

هان مرو اندر پی عقل فضول / عقل کل جو تا بری ره در اصول

نقل ... شنود ... آرد / تا نبخرد از این ... بیابد ...

رهبر ... دین ... / مقبول ... اول ...

حکایت

اصمعی این نقل کرد از بیکران / ... آن ... او ... ان

چون نقل آن ... / ... شنود ... شود

تا گر آن ... / ... شنود ...

... در ... دل ... ذلیل / تا ... عشق ... خلیل

تا نشان ... / تا ... ... قدم

تا ... ... بر ... / تا قدم ... بر ... صنم

تا نگردی پایمال نقش و رنگ / تا شود آیینه‌ات روی دو رنگ

بی قدم ... روی ... جان / تو کجا یابی نشان ره روان

تا نگیری ره روی ... / تا ... ... جان ...

... از خلق چون ... / چون ... ...

تا ... ... / ... ...

... ... / ... ...

اصمعی گفتا که روزی مصطفی / گشت پنهان همچو ماه اندر سما
که نبید از آشنایی تمدی / تا نخورد با او دمی جام غمی
دور شد از کیان سنگ خو / تا نگرداردمی و جام و سبو
رفت اندر گوشهٔ با سر یار / بی زبان میکرد تکرار غبار
راز بی آواز میکرد آن حبیب / در بیابان خدا همچون غریب
که نبودش طاقت بار گران / بار عشق یار و جور احمقان
لحظهٔ با یار غیب پرده ساز / گفت و گو میکرد آن دانای راز
ناگهان بوطالب آمد در سرا / گفت پیدا نیست آن بدر ضحی
جستم آن فرزند اندر جب و راست / نیست پیدا می ندانم که کجاست
این بگفت و روی در صحرا نهاد / فتنهٔ در دشت و در صحرا فتاد
در پی او اهل و نا اهل دیار / میدویدند از پی آن شهسوار
کنج کنج کوه رفتند آن گروه / تا بچنگ آرند آن مایهٔ شکوه
ناگهان دیدند نقش پای شاه / گشت آن پی صورت اثبات راه
آن طلبکاران جسم مصطفی / چون بدیدند آن ره و آن نقش پا
خود بخود گفتند آن سرکشکان / کو ندانیم این نقش و نشان

تا نگیرد خوی حیوان در بدن / تا نیاید در درون قبض و حزن
تا تواند دید آثار غیوب / هم نگردد مبتلای حرز و نوب
بشنو این قصه که نادر راه دوست / پیش آید صورت الخواه دوست
بر پشتیبان این گفت و شنید / نقل پاک از قول انصاری رسید
گفت من پیش از ظهور مصطفی / با رفیقی راز یار با صفا
میشدیم از بهر کسب تا شام / تو نبودمانی دو عالم ننگ و نام
در بیابانی که خالی بود از آب / شد نزول ما در آن جای خراب
یک سواری ناگهان آمد بدید / رخت سر کب سوی خیل ما کشید
مانده بودیم اندران دم بی نوال / نان ندیدیم و سفره و جوال
آهویی نزدیک خوش بچهٔ / فارغ از ما بود آن اصل ثمرهٔ
ما به آسانی گرفتیم آن غنم / بود خود آن صید چون صید حرم
آن سوار غیب گفت ای بینوا / بگذرید از لعمهٔ منت عیان
کاین دو وحشت ای غریبان پیش این / دو نفر بودیم ما با هم قرین
ناگهان غولی بما اندر فتاد / هم آن بد که رود سر با باد
میچرید آن سوی مردان راه / خوش بخود مشغول با پشت و پناه

[illegible]

ای سواران کاندر قوی / هان بجنگ آرید علم معنوی
عزم کرده سوی صید دیگران / کی روا باشد چنین ای غافلان
هان که دارید آهوی بیچاره / کو ز طفلیست بی گهواره
انتظارش میکشد آن طفل خرد / کامشب آن آهوبچه شیری نخورد
چون شنیدم آن صدا کردم رها / آهوی خسته دل بسته دو پا
شام رفتیم و دگر باز آمدیم / اندرین منزلگه راز آمدیم
باز آنجا هاتفی این باز گفت / گوش کن تا بنگری صید منفعت

رجز

ایاک لا تعجل وخذها من شقیقه / فان شر السیر سیر الحقحقه
قد لاح نجم فاضاء مشرقه / یخرجه من ظلمه عشوف موبقه
ذاک رسول مفلح من صدقه / الله اعلی امره و حققه

معنی رجز

هان مکن تعجیل در راه ای پسر / ره خطر کن پیش پای خود نگر
بشنو از گوینده قول معتبر / کز سما آید یکی پیغامبر
زود در میدان درآید سروری / پادشاهی عادلی پیغامبری

قال الله تعالی فی الحدیث القدسی اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر

[illegible]

گر تو با محنت بسازی ای جوان / صاحب دل گردی و دارای جان
بلکه حسن خوی تو بی ریب و شک / همچو حسن مصطفی یابد نمک
خودپرستی واگذار و باز ره / تا نه بینی دام را پیچ و گره
پیش نفس خویش می آری سجود / زان نمی یابی تو از طاعت سود
غافلی از صورت تنهای خویش / زان نمیدانی بجز اثبات کیش
بشنو این رمز و اشارات بلند / بو که نفس شوم آری در کمند
تا که گوشت بانگ و الهام خدا / بشنود یا بدر ره جهد و وفا

حکایت

بو هریره این حکایت کرده فاش / لال شو یکدم سراسر گوش باش
گفت قومی از بنی خثعم سه سی / مجتمع بودند با خاک و نی
عالمان عصر بودند از یهود / پیش بت بنشسته بودند آن عنود
مجلسی پر فروش از جا بجا / چون درون [illegible]
نور دید چون احمد چون قمر / شعله زد بر فراز آن نفر
هاتف غیبی چو دید آن نور صاف / بانگ زد بر آن حریفان گزاف
حاصل آن بانگ بر این نظم خوب / بشنو و واگوی با اهل قلوب

[illegible]

پادشاه و سرور آخر زمانست	هستی کعبه زیبا این نشانست
های سوی زور بازو و شین ببین	افکند پستی خاقان برزمین
خانهای احمقان ویران کند	احمقان از دنگ و سرگردان کنند
هان بگوش جان شنو نعت حبیب	تا بنوشی این شرابات غریب
تا نباشی چون جماد بی نوا	که نشانی رفت در کوی وفا

ای عزیز گوش و چشم دل و جان پیش آر و در کوی انصاف در آ وخود را تسلیم راستی کن و لجام حلم بر سر نفس اماره کن و تامل کن بیان حکمت الهی و تصرفات حکیم حاذق و صنعت مرتبین مقبول صادق و بزرگی انسان و صنعت ترقی مریدان و باز ماندگی حیوان و معنی اولئك كالانعام بل هم اضل ای عزیز بدانکه حیوانات چون از مادر جدا شوند در زمان براه میروند و میچرند و میپرند و هر صنعت که در آن حال و در آن وقت باشند هیچ ترقی و تنزل نمیکنند و بنی آدم چون از مادر جدا شدند هر لحظه شعوری جدیدی یابند و هر دم شیر و شربتی میخواهند اما پرورده میشوند و دایم الاوقات می باید که در نظر دایه باشند تا بوقت بلوغ کلی رسند شرح مقامات در نظم گفته خواهد شد و تحقیق

چونکه گردد مغز خود نمای روان	میکند بی واسطه امداد جان
ور نباشی حاضر گری ای پسر	آب بر آتش زنی گردد مضر
تو نه بینی آن مضرت در زمان	زانکه باشد راست با طبع توان
صورتت فربه نماید چون علم	معنیت خالی کند همچون قلم
اشتهای کذب اگر زور آورد	زور بر احکام دستور آورد
سست گرداند بدن مانند گاه	همچو میت در فتد در قعر چاه
گر نخواهی که همچون شاهباز	بر پری بر اوج سوی شاه باز
همچو جغدان خو بویرانه مکن	گوش دل در سوی افسانه مکن
خاک پای رهروان جست باش	خاک بر سیمای بیجان مست باش
عهد اگر افتد میان این سبب	پیش جانان در نیاید هیچ کس
شرح کردم راه و رفتار مرید	آنچنان گفتم که گوش دل شنید
بشنو اکنون شرح پیران بی غرض	تا بگیری نبض و شناسی مرض
پیشوا باید که بود و همچو خویش	تا نگه دارد دوا هم دین و کیش
تا که شیطانی نیارد کند	بر سبال و ریش مستهبا خند
تا نگردانی تو نفس خود اسیر	هان مکن باور که گویندت امیر

حکمت از احمد بیاموز ای پسر
عذر تنگ ... [illegible]

عرش تا ... اسلام [illegible]
کر ندارد زین ... جواب [illegible]

چونکه داری قامت و قلب سلیم
نان مده بر مفلسان پر رو و کلیم

آیت حکمت بخوان از دو کار
قامت الست بخواند در دیار

بار اشتر در جوال خر مکن
عهد و جهد احمقان باور مکن

سر از این علم و این تنزیل ...
عارف ... [illegible]

[illegible]
[illegible]

وانکه دید این آیات را اندر صفات
دارد اندر دل یقین مشکات ذات

هر که دارد این اصول و این عمل
... بخواند ... عسل

تا بداند سر نعت مصطفی
تا خورد از کام جان جام صفا

بسم الله الرحمن الرحيم قال الله تبارک و تعالی ان الله يأمر بالعدل
والاحسان وايتاء ذي القربى وينهى عن الفحشاء والمنكر والبغي
يعظكم لعلكم تذكرون هذا کتاب نهاية الحکمة ای عزیز بدانکه حکمت
الهی میخواست که ظهور حضرت حبیب علیه افضل الصلوات و
اکمل التحیات زوال نیابد و ابتدای حال آنحضرت را به یتیم و کال
مشهور گردانید تا حسودان شعاع آفتاب عالم آرای وی چند و بال
فقر که آنحضرت علیه الصلوة والسلام فخر بدان می نمود پرده حقیقت
جان آن کان حلم فرمودند تا بچشم خلایق محمد امین نمودند و دایه حکمت
آن سلطان غیور را بشیر و شربت محبت بپرورانیدند تا حرارت
محبت بجد و دایه عزت جان آن حبیب صلی الله علیه و آله

الصلوة ای تشنگان عشق دوست / کو نهاده بهرتان رو بجو
الصلوة ای خوابناکان الصلوة / کامد آن ذات مطلق در صفات
الصلوة ای کامیاران الصلوة / کامد آن روح شکن لات و منات
الصلوة ای بیدلان بیقرار / کامد آن دلدار از بهر قرار
الصلوة ای پارسایان عجب / کو ز رخ برداشته پرده حبیب
الصلوة ای خستگان عشق / کامد از بهر مداوای عشق
عشق و خوی یار و حسن پرده سوز / میزند شعله چو نور مهر روز
چون برآمد مهر روشن شد جهان / طالبا بگذار این خواب گران
تا توانی مهر مهر و عهد یار / در درون چون گنج نهی ای شرار
گنج معنی که نظرهای خداست / که چو روح اندر نهاد اولیاست
در بناهای صورتهای فنا / پس مرو در کوی شهوات و هوا
کان نظر تو تنهی در جسم و جان / آن نظر دان منتهای هر جهان
یک مثال بشنو لیلی بس حقیر / بی غرض بشنو تو از لفظ فقیر
گوسفندی که رود پیش گله / گر رسد اول بچنگالهای غله
زور پیدا میکند آن پیشوا / می نوشد کاه خشک اندر قفا

یک مثال دیگر آرم در نظر / تا بیابی فیض از خون جگر
چون شدی سیر از طعام ای لوت خوار / اندرونت سر زند جوش و بخار
آن حرارت از برودت این چنین / هرچه سوزد بشکلی آرد چنین
بلغم و زرداب میگردد پاک / خون از آن جوشش شود صافی و پاک
چون بسوزد بلغم و زرداب زرد / میشود در وی خورند بهبود ورد
گر تو خواهی قوت و زور ای پسر / آب سرد اندر پی لقمه مخور
لیک بگریز از حکیم بیخبر / کو نداند کیست ساقی جگر
تا بود بلغم جگر پر تاب و ان / می نمارد آب ره در آب دان
هر که این حکمت نداند ای غفل / زود بپستی شود همچون ذلیل
پرده آب و خشکی بلغم بود / مرد بی صبر ای پسر با غم بود
دایما در گریه و ماتم بود / زانکه چشمش و شا از بلغم بود
آتش عشق حقیقت بر فروز / هستی و بیچارگیها را بسوز
چون بسوزی خویش از سودای دوست / می نبینی باز جز سیمای دوست
چون نمانی تو درین ملک غریب / یار باشد با تو دایم بی رقیب

عن علی بن ابی طالب کرم الله وجهه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله

و سلام علیه رو نموده و صفت نزول وحی و ذکر آنها که اول
جام صهبای محبت نوشیدند و بحضرت حبیب حق گرویدند و
غنچه صبوحی از گلستان مراد دل چیدند و اشقاقت در شراب خانه
عشق کردند و اسب رهوار جنسیت در میدان ناظرانی که در
پرده عزت تکیه بر متکای هستی حق کرده اند بچوف و اند بشنو
گوش نظم دار و بر نفس صلوات و تحیات بر جان و روان آنحضرت
صلی الله علیه و آله و سلم نثار و دعا که صلوات خداست
بمقتضی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها دماغ جانت معطر گرداند
و ملک دل که تختگاه محبتست منور گرداند و کاخ جسمت که مکان
اماره است بی سعی تو مسخر گرداند و چون باطن و لبها مشرف شوی داد
بشناخت آن سالار انبیا و اولیا برو صلی الله علی محمد و آله و سلم

چونکه آن مهر جهانهای خدا / نور حسن صورتش زد با لها
این جهان گشت و گوا آمد بهوش / گشت پیدا نور چشم و حس گوش
تا که گوش آزادگان دیده ور / عارف آیت شوند اندر نظر
چون چهل سال از ولادت در گذشت / گشت پیدا این حدیث و سرگذشت

این سببها مرکب و زاد رست / کی سبب اندر خور روی شست

چرب و شیرین چون خورد نفس سلیم / اصل آن روغن شود بی خوف و بیم

باز روغن مرتی در استخوان / صاف میگردد چو نور دیدگان

باز آن نور بصر جولان کند / غارت حسن رخ خوبان کند

تا که دل گردد از آن آثار جمع / آن ثمرها میشود انوار شمع

هر که این آثار و انوار برون / جمع گرداند شود اهل فنون

ور کند آن چرب و شیرین صرف پوچ / جان و لذت کجا یابد ز دوست

عاشقا در پیش قد یار خویش / نیست گردان صورت و آثار خویش

فیض حسن صورت و معنی یار / هان مکن زنهار بر غیر آشکار

تا شود آن فیض آزادی کوش / تا شود گوشت رسول عقل و هوش

تا که عقل و هوش تو ای باوفا / زنده گردد و مردم از وحی خدا

تا دمد نت راه در ابواب راز / تا جدا سازی حقیقت از مجاز

تا که گردی یار و آل مصطفی / تا شوی فرزند حال مصطفی

تا که واشو فانی احمد شنوی / تا شوی ساقی بحر معنوی

تا نکو بینی خود پیش طبیب / کی بری فیض از دوا یا ای غریب

انسان که ادغام آن علق است گوش بنظر دارد و بداند که هر لحظه ... می فشارند تا بیدار شوند و آیت خدا بشنوند و بدانند و بعمل ... تا متابعت حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بجای آرند

وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وعترته وسلم

چونکه روز و سال آن شاه مبین / از چهل بگذشت در روی زمین

بعد از آن مبعوث شد آن جان جان / تا جهان یابد ز آثارش امان

بد شب یکشنبه آن شب ای پسر / کرد آمد پیک حضرت با خبر

شنبه و یکشنبه اندر نزد ما / نیست ای جان پدر اندر شمار

تو بجو مقصود خود در قیل و قال / تا بری ره سوی گنج وقت و حال

آمده تحقیق جبریل امین / تا نماید با تو آیات مبین

تا بدانی قدر حال مصطفی / در نهاد و حسن و قال مصطفی

سال و ماه و روز و فکر و ورد خویش / زان نیابی ای پسر جز نوش و نیش

ذکر احمد بشنو و بیدار باش / وز حیات خویش برخوردار باش

جبرئیل آمد بر آن نیمه شب / با سلام تازه و عهد الست

زانکه بد حیران در این ملک غریب / فرد و تنها در میان دین رقیب

بی محابا باز جبریل امین / هم فشرد آن جسم و جان نازنین

آنچنانکه گشت راضی مصطفی / که رود در عرش بستان رضا

دل نهاد و جسم در صحرا فکند / تا در آرد دیگر آن اندر کمند

تا دمی همراز هشیاران شود / تا دلیل هادی یاران شود

زان فشردن شد محمد هوشیار / تا که بنماید طریق آشکار

ای اخی هر لحظه پیک غیب یار / می فشارد جسم جان را در کنار

چون نه تو امت آن شهریار / زان فشردن می نه بینی جز غبار

عاشقان را می فشارد در دو دست / که بجای می تعین خون در سبوست

چون بجوش آید ز غم خون جگر / خون رود چون آب در جوی بصر

تا که آن سوزش شود همراز دوست / تا که روح او شود دمساز دوست

تا نماند پردها اندر میان / تا دهد برگ و نوا این بوستان

تا غریب ره رود با اهل قبور / می نجویند اندرین منزل حضور

کاین مقام کرب و کارست و طال / نیست جای عیش و شادی و جمال

چون درین منزل بجز تکرار نیست / که صفای دیده و دیدار نیست

هرکه مرد از خویشتن پیش از اجل / چشم او دیدار بیند بی خلل

و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پاسوخت و دران روز نماز بر حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرض شد و جبرئیل باز گردید و حضرت محمد علیه الصلوة و السلام پیش خدیجه رفت و او را بر سر چشمه برد و تعلیم کرد او را بوضو و نماز با حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بگزارد و اول کسی که ایمان آورد و نماز گزارد خدیجه بود و حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام فرمود که یا خدیجه جبرئیل حاضرست و سلام خدای بتو میرساند خدیجه گفت سلام نام خداست و از وست و بر جبرئیل سلام باد و قولی آنست که دوشنبه هفدهم رمضان بود و قولی آنست که بیست و چهارم ماه رمضان بود و قولی آنست که هشدهم رمضان بود و ابو هریره روایت کند که هفدهم رجب بود و قولی آنست که دوازدهم ربیع الاول بود که جبرئیل آمد و حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بفشرد و گفت اقرأ باسم ربک الذی الی علم بالقلم و حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم بخانه خدیجه رفت و شانه مبارکش لرزان بود و فرمود که مرا جامه خواب در کشید و چنان کرد تا ترسانی وی برفت و خدیجه گفت ترس و خوش دل باش که حق تعالی هرگز ترا رسوا نکند که تو صله رحم میکنی

زود باشد کاین جوان بردبار | نیم شب پنهان شود در جان غار
چون محمد این سخن بشنید فاش | گفت بر کوه بر رود در باش
از چه روا ثم ز ملک خویش دور | گفت از بهر نبوت وز ظهور
ای محمد سر که باید این مراد | جسم و جان و خان و مان بر باد داد
ای محمد سر که این دولت بیافت | آفتاب نقرش اندر خانه تافت
سر که اوره جانب این گنج برد | جان و دل از خویشان رنج برد
گنج بی مار ای محمد کس ندید | خود گل بی خار در عالم که دید
گر عنانم میان وقت ای پسر | افکنم در پیش پایت جان و سر
ور تو پیر ضعیف بی قرار | چون برآمد یک دو روزی بست بار
منقطع شد وحی و الهام خدا | گشت گریان چشم پاک مصطفی
رفت بر کوهی بلند آن سرفراز | تا تن خود بفکند در سوز و ساز
خلوتی تا درهم بریزد خاک و آب | تا نه بیند جان بکشش آن عذاب
جبرئیل آمد بر آن معتمد | گر مکن قصد هلاک خود بجد
عهد و میثاق خدا در جان تست | آب حیوان جمله در پیمان تست
با تو میگویم که داری عقل و هوش | گر محمد از چه باشد آمد خموش

تا سر و جانت نبود محرم شه | با خدای وحی حق همدم نشد
این حکایت بشنو و بیدار شو | وز حیات خویشتن خود وارشو
حیف باشد گوش انسان گر بود | آل احمد با گریز و با فر بود
با ولد باید یقین سر ازلی | ور نداری شو که مستی اجنبی
خواب را بگذار و بیداری گزین | جامه خواب پاره کن ای همنشین
خوش نباشد ماه اندر زیر میغ | خیز و بنما زور بازو ضرب تیغ
روی مشتاقان بدین کاکل کن | ره بپای عاشقان کوتاه کن
ور نداری باور این لفظ عزیز | دل بنه اندر اشارات حبیب
که حبیب مست چشم دل کباب | که نشد هرگز دل زنده اش بخواب
چشم بستش که مکان ناز بود | کز برای وحی دل غماز بود
خواب تا کی کرد در آغاز کار | تا نگه بد چون دل غریب دیار
یار گفتش قم فانذر در شتاب | تا نگیرد چشم مستش خوی خواب

روی الامام البخاری رحمه الله و رضی عنه باسناده عن یحیی بن ابی کثیر قال سألت ابا سلمة بن عبد الرحمن عن اول ما نزل من القرآن قال یا ایها المدثر قلت یقولون اقرأ باسم ربک الذی خلق فقال

برکن، بلکه بپوش آن را در حالتی که نکوکار و پاک باشی و روایت کرده
و زاق از ضحاک که معنیش اینست که عمل خود را اصلاح کن سدی
گفته که عرب پاکی جامه را کنایت میاز ند از صلاح همچنانچه میدهند
جامه را کنایت میدارند از فجور و سعید بن جبیر گفته که معنیش اینست
که دل و نیت خود را پاک گردان و حسن بصری و قرظی گفته اند که یعنی
خلق خود را نیکو گردان ابن سیرین و ابن زید گفته اند که حق تعالی
امر فرموده رسول خود را به پاک گردانیدن جامهای خود از نجاستی
که نماز با آن جایز نیست زیرا که مشرکان نه خود را پاک میکردند
و نه جامهای خود و طاوس گفته که معنیش اینست که جامهای خود را
کوتاه گردان زیرا که کوتاه کردن جامها تطهیر آنست و متاخران
که مخموران شرابخانهٔ عشقند که از جام الست بر بزم سلام رسیده اند
گفته اند که این معنی دارد که ذکر اجداد را در معرض فقر در میاور
و جامهٔ ناموس قریشی را کوتاه کن بدین سبب بود که آنحضرت
علیه الصلوة والسلام گفت که الفقر فخری الرجز فاهجر این معنی دارد
و فقیر بگوش سر شنیدم از مصاحبی که در بحر و بر در قدمش تاخته بودم

سروری تو عدل کن بر جای خویش	تو ز حق بین زور دست و پای خویش
گم شوی هم در خلا هم در طریق	تا نگردی گم تو در راه رفیق
سرور غافل بحق گردد کاز	زود گردد چون مخنث شرمسار
هرکه خواهد اندرین دنیا حضور	دیو گردد دیو گر باشد چو جور
چند گویم وا گدا زین آرزو	تا نبری ره سوی گنج بی نیاز
زان با حمد قم فاندر گفت دوست	تا نیاز و هیچ با این فقر و پوست
تا نه بیند چشم او روی مجاز	تا بود آزاد کوشش سوی باز
زانکه مستسقیان نیارد غیر جو آب	گر نه بیند دا بما تا تاب و شتاب

ای عزیز جوهر انسانی را خوار نمی باید داشتن و خدای تعالی را
بزرگ می باید دانستن قوله تعالی و ربک فکبر و بزرگی خدای
تعالی در حروف نگنجد ذکر صنعت و قدرت و حکمت در مثال
می توان آورد بقدر مشرب شخص این مثال بشنو تا خدا را آگاه
دانی و جور بخود نکنی و جوهر انسانی را عزیز داری بدانکه حق سبحانه
و تعالی پیش از ظهور حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
چندین هزار سال نور آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل

بسوی بالا کرده در آن وقت که صدف جگر تشنه شده از ندکان قطرهای نیسانی
باران آن آب آسمانی در دهان صدف ریخته آن دانه گرانمایه که لائق
گوش شاهانست صورت بسته در میان دریای شور پرورش
یافت بعد از آن غواصان سرباز سر در دریا نهادند و آن جوهر
بچنگ آوردند غرض که این همه حکمت بدست می آید حیف باشد که
همچون جوهر آخر ستور کنند و تلف کنند گوش بنظم دار و شرح این
احوال بشنو تا حیوان صفت نباشی و دایم با ادب باشی
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

ای طلبکار دل و جویای دل ... چشم بگشا بر رخ و سیمای دل
تا بگویم فاش یعنی بی قیاس ... نکتهای قم فانذر بی لباس
گفت حق با مصطفی در ابتدا ... بی ملایک بی رسایل بی صدا
تا کند بیدار اول نفس خویش ... تا ببیند چشم عقلش دین و کیش
بی زبان گفتش که ای نقد عیار ... از گریبان محبت سر برآر
ماه بدری آفتاب پرده سوز ... ظلمت شب کی بود با مهر روز
آستین کوتاه کن ای سرفراز ... دست حق باید که باشد خوش دراز

پیش بلهان ذکر روی ما مکن ... روی دل شان سوی کوی ما مکن
ذکر جنت فکر انهار و قصور ... یادشان آرای خداوند حضور
زانکه بله از ره برد در حسن ناز ... کم شود فی الحال در میدان آز
چون نظر یابند آن بلهان خام ... می بریزند و تبه سازند جام
ما با آدم یک نظر کردیم فاش ... دید شیطان آن نظر شد در تلاش
سیرت او صورت خوا دید ... آن عداوت ماند ای شاه رشید
بله خشمش کور باید بر دوام ... تا تواند کرد بر غالب سلام
تا نگردد زرد روی و شرمسار ... تا تواند دید روزی روی یار
ای رسول مهربان بی طمع ... در جهان انداز انوار ورع
تا نگردند این بنی آدم تلف ... همچو گاوان بر لب جوی و علف
مرد میدان میل ایوان کی کند ... بایدا اول بیخ صورت بر کند
لیک بی جراح ریش دل یقین ... بر نگردد هیچ ای یار امین
دیو چون شد آشنای بلهان ... صدق و طلبیت نماند در میان
گشت شیطان آنکه دی بد یار تو ... دشمنت شد عاشق بیمار تو
چون چنین شد کر همچو امیشن باز ... زو نه بینی غیر جور و لاغ و ناز

بعد از آن چون آنحضرت علیه الصلوة و السلام ندای غیب شنید [illegible] الحمد لله رب العالمین الرحمن الرحیم مالک یوم الدین ایاک نعبد و ایاک نستعین اهدنا الصراط المستقیم صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم و لا الضالین [illegible]

در بعلم و حلم تو تا زنده رو ‌ ‌ ‌ تو مگردان روا زان آب و سبو

یک چراغی بر فروز از نور خویش ‌ ‌ ‌ تا نمایی جهان پستور خویش

چون ببینند آن چراغ مهر دل ‌ ‌ ‌ دامن دل برکشند از آب و گل

در نفس آیند بر روی چراغ ‌ ‌ ‌ با سوا و شهوت و بازی و لاغ

بعد از آن شمشیر برگیر ای حبیب ‌ ‌ ‌ پاره پاره ساز آن پرده رقیب

تا چراغ و شمع ایوان لطیف ‌ ‌ ‌ زنده ماند بهر دیدار حریف

سر سپر قم فانذر ای جوان ‌ ‌ ‌ با تو گفتم اینچنین فاش و عیان

گر عمل آری امان یابی امان ‌ ‌ ‌ ور نه رو در کوی وحشت چون سگان

ای غریب سنما احوال غیب ‌ ‌ ‌ باز گو تا نیست گردد شک و ریب

تا شود مشهور آیات غریب ‌ ‌ ‌ کامده در شان رخسار حبیب

چون آیت یا ایها المدثر قم فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر والرجز فاهجر فرود آمد وحی متتابع شد و در تفسیر آمده که ابو میسره گفت که چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ندا از غیب می شنید از ترس میگریخت و ورقه بن نوفل بحضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم گفت که چون ندا بشنوی ثابت قدم باش تا بدانی که چه میگویند

[illegible]

معنی تطهیر و پاکی از لباس ‌ ‌ ‌ صورت خاص است بر تهانی پس

گفت حق با مصطفی پاک دل ‌ ‌ ‌ که ثیاب خود بکش از آب و گل

طیب و پاکی و جویای لطیف ‌ ‌ ‌ جسم و اسمت پاک گردان ای شریف

مال و اسباب سلاطین جهان ‌ ‌ ‌ تا نهمل تا جمع گردد در دکان

سلطنت با باد و شادروان مکن ‌ ‌ ‌ چون سلیمان تکیه بر ایوان مکن

همچو ذوالقرنین بی آرام زار ‌ ‌ ‌ اسب همت زین مکن بهر دیار

همچو یوسف تو مجو گنج زمین ‌ ‌ ‌ آسمان در زیر پای آر ای امین

کاین همه چرکست و خونهای پلید ‌ ‌ ‌ تا نهمل چرکین شود جامه سفید

جاه و مال این جهان ای پهلوان ‌ ‌ ‌ هست نعلین برون اشتران

اشتر و زبر رود در راه او مکن ‌ ‌ ‌ خیز و سد راه در چاه او مکن

تا شود همواره رخش رهروان ‌ ‌ ‌ تا نیفتند مرد در چاه گران

تو مباش آلوده در ملک غریب ‌ ‌ ‌ زشت باشد چرک بر روی حبیب

بشنو ای ال قصه شاه جمیل ‌ ‌ ‌ تا بری ره سوی سیر جبرئیل

تا شوی بیدار و بگریزی ز خواب ‌ ‌ ‌ فاش چینی فاش و وحی آفتاب

حکمت بی عشق و سوز مهر یار ‌ ‌ ‌ هست چون باز کله و ارای سوار

با کلید گنج اسرار دلست | یا دلیل راههای باطلست
زین سبب بانوی خوب دلپسند | گفت با دریای شهد و کان قند
کای محمد چون ببینی آن صور | بی زبان حال برگو آن خبر
زود آگه کن مرا از حال غیب | تا نیفتد بر رخ خوب تو عیب
تا نگردی سخرهٔ اهل زمان | تا نیفتی در زبان این و آن
چون بیامد جبرئیل اندر زمان | با خدیجه گفت شه حال نهان
آن حرم با محرم خود گفت زود | که همی بینم دگر دلال سود
ایستاده پیش رویم همچو ماه | مانده ام حیران در آن چشم سیاه
که همی ریزد بهم آب و سنان | چون نشینم پیش آن تیر و کمان
گاه بال و پر بهم میزند | گوییا بیخ دلم بر میکند
تا نشیند در درون جای دل | تا بگیرد جملگی ماوای دل
گفت با احمد خدیجه نامور | کز نزدیک آی ای شاه بشر
خشم بگشا بر یمین من نشین | چونکه بنشینی نگه کن ای امین
گر بپاپستد و رود با من بگو | واندرین احوال رای خود بجو
انچنین کرد و برفت آن از نظر | گفت هست این جبرئیل راهبر

بعد از آن آن آفتاب بی نشان
گردش آن مه در لباس خود نهان
سر برآورد از گریبان دفین
تا تواند دید آثار طریق
بعد از آن برداشت [illegible]
گفت ای [illegible] بگو با من دگر

گفت ای بابندهٔ ناجی حال | آمدم در پیش تو بهر سؤال
بازگو اسرار حق در قال و قیل | هم بپایان کن شرح حال جبرئیل
در جوابش ورقه خوش قدوس گفت | ذکر قدوس و حق از ناموس سفت
گفت با او نوعلیم سرو یار | که درین دو هست بندهٔ کردگار
کی برد نام خدا و جبرئیل | هر که چون فرعون باشد غرق نیل
در دیاری که نبود یزدان پرست | آن امین حق بصورت [illegible]
ملک بت‌پرست این بلاد کنون | چشم دیوان مان ببر نام مکین
تو ملک در خانهٔ شیطان مجو | در دل خارا نشان جان مجو
این چه سرست ای خدیجه بازگو | نرم و آهسته بمن این راز گو
گفت احمد پور عبدالله راد | میکند دعوی این کام و مراد
فاش میگوید که جبریل امین | میزند از بهر من پر بر زمین
گاه پرواز آورد همچون هما | گه چو عنقا بر پرد سوی سما
میکند هر لحظه جانم را شکاف | همچو سیمرغ آورد احوال قاف
گفت آن ناموس پیک اکبرست | شادمان شهی که زیران پرست
سرو یاری که درآید آن رسول | نی نه پیچی زنده دیگر دیو غول

بازگو کاشکی [illegible] ای علیم
که کند پیغمبری طفل یتیم

این نشان که مصیدمی چشمک ورب | او دست کار رود دهد جهان شیراز
باز آن فخر زمان روزگار | گفت با ورقه علیم نامدار
که بگو اوصاف وجود دگر | کی دهد شاخ امیدم را ثمر
هرچه در توریة دیدستی بگو | مو بمو هرچه درآرد روبرو
گفت که همچون مسیحا آن جوان | بگذرد چون خوف بر آب روان
همچو عیسی مرده را زنده کند | ای بسا آزاد کو بنده کند
سنگ پیش آن جوان آرد سلام | پیش قدش هم درخت آرد قیام
چون شنید از ورقه بانو این سخن | رفت دیگر پیش عداس کهن
تا به چند روی آن راهب دگر | تا دلش گیرد قراری از خبر
چون شنید آواز بانو آن خبیر | گفت آیا آمده گنج پسیر
سر برآورد و دو ابرو شانه کرد | زانکه بد ابروش پرده بر نظر
ابروان را در عمامه بند کرد | تا تواند دید آن بانوی فرد
بعد از آن گشا جه بار افتاده‌ا | که خدیجه آمد و اینجا نشست
حالتی باید عجیب پر غریب | کانچنین شخصی و در پیش ادب
در جوابش گفت بانوی کبار | که بلی ای ارم سوالی ای سوار

گفت با پیر آن جوان بردبار | گرد و گوش عهد و پیمان پیش آر
تا بگویم حال خود در پیش تو | تا چه آید زامر نیک اندیش تو
عهد و پیمانم نگه دار ای پدر | تا نمایم بر تو خون جگر
گفت کردم با تو من عهد درست | زود بر گو حال خود ای چشم مست
گفت پور پور عبد المطلب | میزند کلبانگ کردم ای لعب
که بمن پیغام آرد جبرئیل | آنچنانکه گفت با باب خلیل
گفت عداس این نباشد جز خرد | ای خوشا آنکس که این آیت پرد
ای خدیجه این مقام عالیست | خوش بود عالم از این خالیست
ای خدیجه خوش بود کز این زمان | آب صاف آید بکام تشنگان
این نشان این اثر آن آن | که ابا موسی عیسی بر عیان
در زمینی کاین ملک آرد نزول | پشکی پیدا شود آنجا اصول
در زمینی کاین اثر ظاهر شود | هرکه باشد زنده دل شاکر شود
زانکه این نعمت نه آسانست و نه آب | این غذای دل بود چون آفتاب
هرکجا سر بر زند این نیشکر | اندران وادی همو نخلی دگر
در زمانی که برآید این قباد | کس نماند پیش روشن نامراد

هرکه باشد ای خر و بار عجیب	آیت حق پیش او نبود عجیب

ای عزیز غرض آنست که بدانی که خدیجه احوال مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم از راهب می پرسید و حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم خبر دار بود از وحی خدای تعالی و گفت که کویی که راهبان با خدیجه میگویند حق تعالی مصطفی را صلی الله علیه وآله وسلم از آن خبر داد و قوله تعالی ن والقلم وما یسطرون ما انت بنعمة ربک بمجنون وان لک لاجرا غیر ممنون وانک لعلی خلق عظیم فستبصر ویبصرون بأیکم المفتون و چون خدیجه آن حالت بدید خوش وقت شد سالک می باید که اعتقاد کند که دایم الاوقات اشارت الهی کارزست مردی می باید که بیدار باشد تا راه باشارت الهی تواند برد معنی ن والقلم وما یسطرون ما انت بنعمة ربک بمجنون وان لک لاجرا غیر ممنون وانک لعلی خلق عظیم فستبصر ویبصرون بأیکم المفتون در تتمه و معنی و ثیابک فطهر خواهد گذشت و صلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

ای نظر دار حق و مردان حق	تا بری از علت و زلت شوی
بی ورق امروز برخوان این سبق	تا قریب حضرت و دولت شوی

تا شوی نزدیک ساقی تو بجام من لدن [illegible]
تا نریزی خون پاکان چون یزید [illegible]

گر رسد آن آب با اهل رسوخ	محو میگردند و ز وی چون کلوخ
زانکه را ما آب در دل میدمند	نی چو طفلان در پی نان میدوند
راسخ علمند و بند و در عمل	در جبین شان سر زند نور عمل
چون شدند آن قوم عالم زنده دل	حق نخواهد شان حساب آب و گل
زانکه جسم و عقل و فهم و روی خوب	یافتند از دولت اهل قلوب
گر نکه دارند این اسباب راه	عاقبت یابند بخت و تخت شاه
تو بدانکه هر کرا حق برگزید	با ادب باید که باشد در مزید
دو فرشته دایما ای مرد کار	با تو میگردد چو روح اندر سرا
آن یکی مردود ابلیس فرشته جو	وان دگر لطف خدا و ندای عمو
آن یکی کاه جسم در خشم زشت	وان دگر مهد آفرین خشم زشت
آن یکی خواهد که بی جانت کند	وان دگر پیوسته احسانت کند
گر تو یار آن شوی در جهر وی	ور شوی تو یار این خوش شوی
زانکه مرد وست شیطان رجیم	علم و رزق آرد ز ند بر خوف و بیم
زان بوند آن عاملان اندر جهان	مفلس و بی مایه و بی خان و مان
که حیات دل که خوف است و ادب	نار شهوتشان بسوزد چون حطب

[illegible]

با تو نمایم رخ و ابروی عشق / تا چو دل کردی تو در پهلوی عشق

عاشق آن باشد که باشد مرد راه / چون غباری کم بود در کوی یار

عشق آن باشد که رنگ آمیز همت / در هوا رش هستی و اسفیز همت

عشق آن باشد که نپذیرد زوال / کی رود در گرد عشق آخر ملال

حسن خوبان نور عشقت ای / بخت شاهان زور عشقت ای

لوح محفوظ و قلم و آیات و دوات / پر تو عشقت ای بدر به یو

عشق آیات آورد غفلت برد / همچو اشتر شوره علت خورد

غفلت و علت بمجو در راه عشق / ملت عزت فزاید شاه عشق

عشق باشد قادر و تبدیل ساز / بی خول نفس را یا ند ایاز

عشق بی اسباب باشد چون عجب / زانکه خود یارست و خود درد و طبیب

ای عزیز بدانکه هرچه صورت بست تربیت میخواهد تا ترقی کند در عالم خود ظهور یابد اول چیزی که سالک آنرا بکار می آید آنست که الفت با خیال مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بگیرد و درخت الفت در دل که سر برزند آب وفایش می باید تا ثمره از آن برداشته شود و وفا با اهل وفا کردن کار ناقصانست و پیوه زنان جالاکان

چون عطای حق دریغ ندارد از بندگان مقبول حق تعالی او را قدرت بدهد با اعتماد برو کند از بهر آنکه خود را در میان نه بیند و فنی چنین باشد که خشمش خشم خدای تعالی باشد و رحمش رحم حق سبحانه و تعالی بلکه وجودش بحق باشد گوش نظم دار و لحظه بخود باش تا صفت اولیا بشنوی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

کلک بردار ای پیر پرده ساز / بازگو احوال محمود و ایاز

بازگو که تو فاندرا زجه بود / با حبیب خود چرائی میغنود

هرچه گفتش گه بر خیز از مقام / چونکه بد خواجه غلامی از بندگان

یک اشارت آنست الهی از گوش / که خدا فرمود باشاه خموش

که زبان بگشا بگو با اهل خویش / تا بپوشانند از خود جهل خویش

آسمانی ابر و اهل علم و داد / بهر بخشش آمد ای کیقباد

خیز و بنما قامت سرو بلند / صید سرگردان درآور در کمند

تو نه لنگی شهسوار و سروری / مهربان و آفتاب خاوری

نور افشان بر جهان و خاک / تا منور گردد این افلاک و خاک

وجه دیگر آنکه پیش از درد و مرگ / می بیاید کرد فکر زاد و برگ

خیز و بر خیزان ز پیش راه خویش | تا که بر هانی خود و همراه خویش
چونکه داری هر دو ان لوح و قلم | خیز و برکش خط بر خسار عدم
زنده گردان مردگان دو سرا | ای که هستی مقتدا و رهنما
وجه دیگر آنکه روح نور وش | کرده روشن خانهای پنج و شش
خیز تا آن نور بر خیزد ز تو | با تو بنمایم طریق تو بتو
گر تو با آن نور در مانی چو روز | جان مشتاقت نیابد درد و سوز
گر همیخواهی در آخر اتصال | رو بگردان از حرارات ظلال
ای جمالی غریب بی مکان | باز گو سر حبیب راز دان
این روایت بشنو و در ره مایست | کو ره عشقت و جای ایست نیست

عروة بن زبیر و جمعی دیگر روایت کنند که ازان زمان که اقرأ باسم ربک نازل شد تا آنزمان که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بدعوت و اظهار نبوت مکلف گشت و آیت فاصدع بما تؤمر واعرض عن المشرکین اندر عشیرتک الاقربین و قل انی انا النذیر المبین مخاطب شد شش سال در میان بود و اظهار نبوت نمیفرمود و لیکن از دوستان پنهان نمیکرد و بعد ازان بملا دعوت کرد و قریب

حکایت

گر تو مست از خود و بشنوی سخن | با تو بنمایم حقیقت بی سخن
آنچه نگنجد در عقول و در اصول | با تو بتوان گفت ای مرد رسول
ذوق حال و صید در قال نیست | کودکانرا مردی و انزال نیست
وقت تنزیل ای گرفتار رسول | گوش عقلم بشنود بانگ جرس
زمزمهٔ آن سلسلهٔ آشوبناک | من بگویم میکند جسم هلاک
نی زبانم هست آندم نی بیان | نی خبر می یابم از خود نی نشان
هر زمان کان سلسله جنبان شود | روح میخواهد که خوش عریان شود
لیک آگاهم ز آیات قدیم | زانکه آندم رو ندارد خوف و بیم
کار حالم این بود که غیر این | گر بمیرم که بغیر چنین دین
گر بگوشم میرسد بانگ بلند | گر ببینم روی یار دلپسند
گر شوم فی الجمله گوش و عقل و هوش | گاه نوشم باده و آیم بجوش
آنزمان که عقل و هوشم میدهد | راه درد و هوشم میدهد
تا بدانم مکر و تزویرات خلق | تا بسازم لقمها بر قدر حلق
آنزمان که مست رخسارش شوم | فارغ از تکرار و بازارش شوم
آنزمانم نیست وسواس عمل | هست یکسان آنزمان خوب و خلل

تا تو داری میل خویش و اختیار / می ننوشی جام عشق ای بیقرار

تو نشو غایب ز یار خویشتن / تا نگردی تو شکار خویشتن

تا ز یار خویش ترسی ای علیم / حاصلت نبود بغیر از خوف و بیم

گر همی خواهی ننوشی جام دروغ / هان مگو در پیش دانایان دروغ

زانکه پیش حق عدو خائنست / حق بصیر سر سر جان خائنست

نیست این باز از نظر کی / گر نه آری پیش و دل جای دگر

دل نگه دار از هوا خواه و دلی / تا توانی برد نور از صیقلی

تو زبان و دل بر حق یار کن / چند گویم کاینچنین اقرار کن

کز منافق سوی اسفل میرود / چاه اندر درک اسفل میکند

در صف عشاق تزویر و نفاق / هر که آرد زهر چشید در مذاق

پیش گولان می توان تزویر کرد / جنس عیدان عود و نار و خاک گرد

راستی پیش آر گر مردی چه / عیش خواهی متقی شو متقی

متقی شو تا شوی آیات یار / ورنه زین بستان نیابی غیر خار

ای برادر آنچه کاری بدروی / گر گلی ور خار مردانه گوی

این نفس محکم نگه دار ای پسر / کز آتش می نه بینی جز شرر

وتم کردن بر دیگران پند میدهد شما را تا پند گیرید و امرها و نهیها بپذیرید و بدانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که حق تعالی شما را پند میدهد یعنی که من محمد پند حق تعالی قبول کرده‌ام گوش بنظم دار و بیدار باش که اول خدای تعالی بحضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق و بعد از ان فرمود که یا ایها المدثر قم فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر والرجز فاهجر یعنی اول منت نهاد که علقه با انسانیت رسانیدیم و سمع و بصرش دادیم و بعد از ان منت می نهد که ثیاب که بشریت است غسلش دادیم پس واجب باشد که عدل و احسان فرماید تا حق خدای تعالی بجای آورده باشد قوله تعالی ان الله یأمر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وعترته وسلم

ای که داری عقل و زور و دولت و علم / بر سرا نیها فرو کن آب حلم

تا توانی عدل و احسان آوری / تا ز دست خود نه بینی داوری

هر که نفس خویش را در کمند / زود گردد در دو عالم ریشخند
مال مردم جمع کردن ابلهیست / راستی و عدل عقل از آگهیست
هر که پند خرد امر کردگار / زود گردد بی وقار و شرمسار
هر که باشد در جهان پیشش نکوی / گو مشو از بد عزت منزوی
گو چو طوطی برفشان برگ و ثمار / تا بجای آورده باشد حق یار
زانکه عالم صورت سر خداست / سهل و بین سر حقهای شه خطاست
روز شو آموز کز آنکه شهی / تا بپای تو ز احسان آگهی
تا بدانی عدل و احسان چون بود / تا که مرغاب تو چون چون شود

حکایت

یک شب آن بیدار دل از بهر دو / خوش چو اسپا ساخت از هم مغز بود
نسخه میراث می پرداخت شاه / تا که بنماید بهر وا مانده راه
جز که خون دکان آن زنده دل / بود پیکی جود مر خجل
خواست آن شه تا رساند جای خود / خوش بود مر خیر را وای خود
ناگهان آمد عزیزی در درون / تا بپرسد مشکلی زان ذوفنون
شاه بنشاند آن چراغ دودناک / مرد سایل پست شد مانند خاک

می نبینی که ز تقدیر خدا / زانکه می نازند از باد و هوا
نکرو تر پیری که زاید از هوا / یکدم و روزی پیش نبود ای اخی
وز زبان پیدا شود تدبیر عام / چون بباشد جسم بی جان ای غلام
عاقلان زان رو تحمل میکنند / کز نبینان پرده بر خودی تنند
رو ببیدان پرده لعبت ببین / تا بری ره سوی لعبت آفرین
تو مجو احسان و عدل و داد و جود / از کسی کو عقل و صورت فزود
هر که بنهد کنج از و احسان مجوی / عقل از مجنون سرگردان مجوی
هر که نبود مستقیم و استوار / چشم نیکی سوی روی او مدار
عدل و احسان خوی خوب اغنیاست / تو مجو این هر دو در هر که گداست
هر که دارد این صفت از اولیاست / از ولی جوی ای مسافر راه راست
لیک این قد بلند استوار / نیست پیدا در جهان کار روا
جایشان در قبه کز خداست / فاش چند هر که در کوی رضاست
گر توانی خورد تو جام بلا / دایم شان بتوانند در ملا
لیک از خود دور شو همچون غریب / تا شوی همراز این قوم عجیب

ای عزیز معنی صورت عالم این بود که شنیدی یک لحظه بیدار باش

حسن صورت صدق سیرت نور او / مست چشمک بی وقوف مستغرا

گر نه استادی بود اندر میان / خویش را کم میکند این کودکان

بالغی همچون محمد پس غم چه / بر طفلان جهان خون میچشید

جدا او و لطف حق همراه بود / تا طریق اهل صورت وانمود

بند و باری بسته آن شاه حکیم / نمایش نموده و دو رخ خلق عظیم

خلق را وشد مایه خواب گران / لطف او شد پرده گوش کران

تا که جا نباز آمد از لب تشنگان / چون خضر آبی خورند از جوی جان

لیک این چشمه که مایه زندگیست / در دل ظلمات و بند بندگیست

این عشق خوبان در کوی عاشقانست / نی مقام خود پرستان جهانست

کس نمی یابد مجو بیهوده بیک / نیست عدل از طفل جستن تو بیک

تو که احسان دیدهٔ از کردگار / تخم عزت در دل شوره مکار

هرکرا دادند علم و چشم و گوش / حیف باشد گر کند فعل وحوش

هر که بیداری ندید اندر جهان / عدل نبود گر کنندش بیم جان

عدل و احسان کار بیداران بود / شهد حکمت بهر غمخواران بود

شرح غمخواران شنوای خوب رو / تا چو بیکاران نگردی سو بسو

چونکه طامع نیست شد این سروران / عدل و احسانشان بود فانی جهان

در شبی میبند چس پایدار / زان بجوییدا این نقوش آشکار

تو همیخواهی که پا بی این طریق / خاک شو در زیر پاهای رفیق

ور نیابی این رفیق ای پهلوان / رو به تقوی کوش تا یابی امان

زانکه تقوی روی را گلگون کند / حسن بی تقوی دلت مجنون کند

نور تقوی دان رسول شرو غیب / حسن تقوی فارغست از نقص و عیب

متقی خائف نباشد ای کمان / خائفان را کار سختست ای جوان

دل نگهدار از هوسها یکدو روز / نفس را بربند دست و پای نیز

تا شوی با دل بر تخت مراد / تا توانی دست احسان بر گشاد

مهر و ماه عشق روزان و شبان / نور می پاشند بر اهل جهان

سادگان آن نور و لمعات علند / منفعت نی یابند و ضایع میکنند

چون بیابند آن نظر در روی خود / کعبه سازند اندر کوی خود

طره آویزند بر سینه تهی / کز نور حق ندیدند آگهی

همسری با خواجه دانا کنند / همسری با یار بی همتا کنند

سنتی که خود بیارا بندد الان / میکنند اندر ملا آن کودکان

هرکه نبود مردی در عالمی / کی بیابد ره برش جانش حریمی
بخشش از صبر است وز دو مهر یار / با تو گفتم خوی عدل کردگار
عاشقی کو اینچنین باشد مدام / آفتاب آمد بروی او سلام
لیک بیداری بباید در سفر / زانکه در غربت بود خوف خطر
هر تجلی که بیابد ای ادیب / می نماید نور و احسان غریب
راه در پشت و منزل ناپدید / سهل مشنو نصح و آیات مجید
امر حق بارگرانست ای فضول / بشنو این ثقل از زبان رسول
تا که رو در ملک بیداران کنی / خاک اندر چشم اغیاران کنی

حکایت

ابن اروی این حدیث خوش صحیح / کرده نقل از آن شه راد فصیح
گفت بودم در رکاب آن سوار / مرکبش بد اشتری بس استوار
وحی حق آمد محمد را ببر / جسم احمد با شتر در هم فشرد
سرگران شد خواجه بر روی شتر / گشت لرزان اشتر از [illegible]
آن شتر این سو و آنسو میخزید / خواجه هر دم دست و بازو می‌گزید
اشتر اندر زیر او در پیچ و تاب / خواجه بر بالای او مست و خراب

هرکه خواهد حق که بیدارش کند / بی کسش کرد اندر آزارش کند
تا که دل ننهد بدل بیگانه / آن زمان که نوشد او پیمانه
هرکه خواهد حق که بیدارش کند / عزتش بخشاید و خوارش کند
تا که نامحرم نماند حال او / می نماند دولت و اقبال او
هرکه خواهد حق که بیدارش کند / پیش روی خویش بیمارش کند
تا نمیرد طفل بی آرام او / تا شود خوش پخته کار خام او
هرکه خواهد حق که بیدارش کند / زلف بگشاید گرفتارش کند
تا تواند عهد و پیمان قدیم / جای آرد بی غم و بی خوف و بیم
هرکه خواهد حق که بیدارش کند / دیده اش بخشد خبردارش کند
تا چو بیند روی جانان بی گمان / وانگوید سر آن با ابلهان
هرکه خواهد حق که بیدارش کند / دایه اش بدهد که تیمارش کند
تا شود بیچاره جان و تنش / تا نیاید سوی حسن پر فنش
نکته های [illegible] رای پسر / وانمودم دیده شو تو سر بسر
گر نه روشن آن جام وردی خوردمی / ذکر مستان و خرابان کردمی
گر نبودی دل به بند او تنگ و زار / فاش میگفتم حدیث بند و بار

[illegible]

این روایت بشنو ای زاد کوش | تا چو در خُم جان آیی بجوش
راوی گوید که چون آن مقتدا | وجد و حیش آمد گشت مجنون ای علا
جنبشی میکرد چون اهل سماع | گفت وا دردم از سماع آن صدا
دست بر سر می نهاد آن سرفراز | که نمی‌دانست گفتن سرّ راز
مدتی آن درد سر خوش میکشید | چون غریبان آه بر میکشید
زانکه کس آگاه آن حالت نبود | امر وحی آن خواجه دل میفزود
چند روز از عشقش بگذشته بود | کان صدای جن شد با تار و دود
آن شیاطین که شدندی تا سما | که شنیدندی گوششان بانگ و صدا
که از ایشان راهبان خرم بدند | زانکه با جن همره و همدم بدند
گشت آن شب در سما آتش پدید | در پر و بال شیاطین در خزید
از سما بگریختند اشارت بیش | کس ندید آن نزاع و کشمکش
اهل طایف چون بدیدند آن شرر | پیش بت رفتند از ترس خطر
هر کسی گاو شتر بدش یا گوسفند | پیش بت آن خاک و خون می‌افکنند
پیش بت قربان همی کردند زود | که همی دیدند باد و نار و دود
آتش از احسان نادان کم نشد | رحمت حق سوی نامحرم نشد

[illegible]

پس نصف آن دور سیاشان گفتند | جرمشان گوینده ربانی بلند
تا بگیرند آن ظریفان عبرتی | تا نه چندان از دم خود لعنتی
زان سبب آن روز آن شیطانیان | گرد رسوا در حریم آسمان
تا که این امت به چشمند آن شرر | پنبه بیرون آورند از گوش کر
چون محمد را بگشتش شد پدید | سوز جانش شعله بر کیوان کشید
دور آدم تا بدور آن قب | بود شیطان فاش سلطان غضب
در بلادی که بود شحنه امیر | روز نامه باشد و عهد و نفیر
چونکه سلطان در بلاد آرد علم | نیست گردانند تیغ و لوح و قلم
مجرمان بر دار و بر آتش زنند | سرکشان از خان و مان ویران شوند
خود طریق نغز بی درزید فاش | کی نمی پرداخت با خویش و معاش
زانکه راه فقر و تجرید ای پسر | شخص تا باشد نیارد آن بسر
ترک جان باید اول ای عمو | تا بگیرد لقمه نفرت گلو
ترک مال اندر ره بت کافریست | ترک تجرید آن کند کز خود بری است
هر که ترک خود نگوید ای سوار | خویش آرد باز اندر کسب و کار
باشد او چون اهل طایف بت پرست | بت پرست از خود پرستان بهتر است

[illegible]

آب و باد و آتش است این چار اصل | نار و خاک ای دوست کی جنبد و لیت
آب و باد ای جان همیشه زنده اند | زنده اند و ودا پاینده اند
زندگی نار و خاک از آب دان | آب هم از باد دارد حس و جان
جنبیان کز نار پیدا گشته اند | بر ظهور خویش شیدا گشته اند
بی نسیم باد نرم آب پاک | کی بگردد سبز و خرم روی خاک
با تو بنمایم در آخر ای حکیم | صورت جهال و معنی پی سلیم
آب صافی آن نسیم کوی دوست | انبیا و پیروان از راه سبوت
زان نکو دانند رومی از در دیار | که نیند از خاک و دمهای شرار
اولیا را آب باد و نار است | زان بوند این عاشقان بی یاد و دست
پادشاهانی که باشد عدلشان | ز انبیا و از ندا آثار روشان
لیک شاهی کش نباشد عدل و داد | خاک و نار است او ندارد آب و باد
خشمگین و خون فشان باشد مدام | که نمی یابد رطوبت در مشام
گر نسیم وحی آب بحر جود | یابد اندر دل در آید در سجود
همچو باران رحمتش باشد روان | خلق عالم چون زمین و آسمان
سروران بر این صورت گر بیا | تا بدانی کیست شیطان کیست ناس

هر که باشد دیو اندر بند و بار | تا سلیمان تخت بنهد در دیار

ای عزیز بدانکه مستی علم و مستی طاعت و مستی سلطنت جهان تا شخص را بثبات آن نرساند که سر بند کیست که وجود خود بکلی میان نیارد این شخص که این علامتش باشد سر به پیش اهل حق در نیاورد که اهل حق را وجود خارج نیست و چون خصیت نباشد البته جهم نیز نشد حسن بصری رحمة الله علیه روایت میکند که صحابی گفتند که یا رسول الله حجت خدای تعالی بر کسری چیست فرمود که خدای تعالی ملکی فرستاد و دست از دیوار قصر وی بیرون کرد و نوری از آن می تابید و کسری از آن بترسید و ملک گفت که حق عز شانه رسولی فرستاده و کتابی بوی داده برخیز و تابع وی شو تا دنیا و آخرت بسلامت بماند کسری گفت تا فکر کنم ابو سلمة ابن عبد الرحمن بن عوف روایت کند که کسری نیم روزی خلوت کرده بود و حق سبحانه و تعالی ملکی به پیش وی فرستاد و بر بالین کسری باستاد و عصایی در دست داشت و گفت یا کسری مسلمان میشوی یا عصا بشکنم کسری بترسید و گفت رها کن رها کن و ملک با گرد و باز آمد

حکمتی که خون و بلغم آورد / شاخ بخشش میوهٔ غم آورد
هر ستونی که نباشد جاودان / همچو علم و فعل جن و کامنان
پیش اهل دل ندارد اعتبار / فعل جن و علم و فعل کردگار
شربت و شیر و شراب و مرغ و بنگ / میفزاید یکدو روزی بو و رنگ
صد چو کسری با کمال سلطنت / گر هوا بود و ز سر شیطنت
نیست شد در پیش آن در یتیم / در چه باشد پیش آن بحر عظیم
هر که عقل و حکمتش باشد یقین / سر نهد در پیش آن شاه امین
زانکه آن شه کان امن و راحت است / بخت نیک و تاج و تخت و دولت است
و منفعت دایم است عالم آلود کام / می نگنجد هیچ در کام و پیام
ای خنک آن سر که در پایش فتاد / خوش ولی گر عشق او یابد مراد
این حکایت بشنو و غافل مباش / حلق خویش و روی خوبان کم خراش

حکایت

پیش کسری یک مجوسی بد بلند / شربت ایمان چشید آن ارجمند
گفت کسری تا چو که میگشتی سوار / میشنیدمی پیش او دایم دو بار
لحظه لحظه فاش گشتی بوی کی / کای شده مغرور خلط و خون و قی

حاجب آن بنیکی دل کردیده / گرد بیدارش ولی با گوش کر
گرچه جنبید از مقام خویشتن / همچو کوران شور آورد از دهن
تخت کو باشند کور و کر همین / کو ندید ستند بار زمه جبین
از قرینه وز خیال ای ذو فنون / باز میگوید نگار از حروف
گفت با حاجب که تو نگذاشتی / که کنم با حق تعالی آشتی
اینچنین دیدم که من خواب من / که مرا بردند با روح و بدن
تا بنهم آسمان بالا شدم / پیش سلطان و شه اعلا شدم
حضرت عزت بدیدم خوش عیان / یک عزیزی دیدم آنجایی کمان
یک تن مقبول پس پاکرو و فر / با لباس خوب و قد معتبر
ایستاده بود در پیش خدا / همچو کان لعل و دریای صفا
حق تعالی گفت با دولت کرم / گر بدیدی آن شه طبل و علم
این کلید مخزن روی زمین / گر علیمست و حلیمست و امین
تو مرا بیدار کردی آن زمان / من ندانم چون شد آن حکم و نشان
حاجبا تو خود حجاب من شدی / همچو آتش سوز و تاب من شدی
ای بساعت که در بیدار نیست / پیش خاک آلوده گان آن خوار

زانکه خون شد و حجاب روی بست / تا کرا او گوی عشق این فرصت
گر نبودی دل لطیف و تابناک / کی مرا بودی همیشه جامه چاک
کانفر شوخی کز سلطان دولت / کز کلید بند و بار مشکلست
می نماید روی و میگوید مبین / زان سبب کز دوست میدارد حنین
گر نبودی الف و چون شب دراز / من نمیگفتم بتو این قصه باز
گر نبودی غمزه او خون فشان / من نمیدادم بیاران این نشان
این نشان گرچه چو خال ماهتاب / هست پیدا لیک دارد پیچ و تاب
زخم آن پیدا و دردش نا پدید / من چگویم حالتی که کس ندید
گفت و گوی هست پیدا در جهان / سر آن چون جان در اندر دل نهان
آیت لمعات نور معجزات / گشت پیدا از جبین حسن ذات
هر که صد قرنش بود جنس هوس شد / هر که نجود دید و بود محو هوش شد
هر که بد جنس جبین او آیتش / ماند در بیرون ندید آن غایتش
دم نگه دار ار تو خواهی این نفس / در نیازی بر ره آز و هوس
دم نگه دار ار تو خواهی این نفس / می بماند زنده چون بانگ جرس
دم نگه دار و زبان کوتاه کن / دل بپرس علم حق آگاه کن

بالغیب در نظم گفته خواهد شد حالیا بدانکه هر که بی معجزه و ظهور مصطفی
ایمان بآن حضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بیاورد عیب او
و غیب حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم موافق بود و دل عارف غیب شود
و غیب مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نباشد در محل خود عارف شود
ذکر این نیز بتفصیل در نظم گفته شود حالیا بدانکه علماء اسلام رحمة الله
علیهم اجمعین اختلاف کرده اند که اول کسی که مسلمان شد که بود در بیان
مشهور آنست که ابو بکر بوده رضی الله عنه و قولی آنست که از زنان
خدیجه اول مسلمان شد و از موالی زید بعد از آن بلال و قولی
دیگر آنست که از مردان اول ابو بکر مسلمان شد و از پسران علی
کرم الله وجهه و از زنان خدیجه و بعد از آن زبیر و عثمان و ابن عوف
و سعد و طلحه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین مجاهد روایت کند
که از تفضلها که حق عز شانه در شان علی کرم الله وجهه کرامت فرمود
آن بود که در قریش قحطی پیدا شد و ابو طالب معیل درویش بود
و عباس مال داشت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم عباس را
برداشت و پیش ابو طالب رفتند و صورت حال بگفتند ابو طالب

تو توانی گفت پس این غیرتست — چونکه دور از این نقش غیرتست

آن زمان کو وحی حق نازل شود — وحی حق خود پرده باطل شود

هر که او با احمد و وحی خدا — همدمست او غیر نبود ای فتی

وانکه وقت وحی دور از آیتست — غیر دانش کان عدو و نکایتست

مصطفی فرمود با یاران خویش — که دلی دارم خراب از درد و ریش

که همی بینم گروهی دردناک — در طریق دوست فی الجمله چو خاک

که همی آیند چون شک در هم — فاش می نوشند این جام بیم

جمله اخوان منند آن تشنگان — میخورند این شیر از پستان جان

نی ورق جویند نی حرف و سبق — علم سر خوانند بی کام و ورق

با وجود این فضیلتهای پاک — در طریق و راه ما باشند خاک

غفلت و نسیان و سواس درون — ره ندارد در دل آن راسخون

چون ز پس آن راضیان ملک غیب — می نیاید در نظرشان هیچ عیب

زانکه مست وحی و جذب حضرتند — غرق بحر عشق و جام وحدتند

طالب ایشانم ای یاران یقین — که ندارند استقامت در زمین

ما که در شمار زمینیم و زمان — گر جدا از ما بیر سد امن و امان

این جهان که هست جای گم و گیر — که نیارامیده در وی هیچ در

گر ز مردانی مشو در بند او — که نه بیند روی حق پابند او

هر که شد در بند این خانه دو در — چون نباشد غیر ای جان پدر

هر که او بر غیب احمد بگرود — ملک دل در هر چه کارد بدرود

چشم صورت بین ز سر آگاه نیست — زانکه نور شی از شعاع ماه نیست

در حریم حال او نامحرمست — زانکه با نامحرمان او همدمست

محرم حال ای پسر حق بین بود — چشم او اندر پی تمکین بود

هر چه بی تمکینست آن آفل بود — صورت آفل یقین باطل شود

آفل و باطل مجو در پیش دوست — مغز بردار و رها کن قشر و پوست

قشر ازان باید که تا آن مغز جان — در مصاف آید چو تیغ بی غلاف

ای غریب آهسته گو احوال سیر — تا بگویم قصه رهبانی دیر

تا نمانم غلت رهبانیان — تا نباید دید روی جهان

ای عزیز بدانکه المؤمنون کنفس واحدة این معنی وارد که جون شخص ایمان بخدای تعالی آورد خدای تعالی غیب او در حضرت ربوبیت آورد و نشان که دل بنده در تصرف رب قدیم باشد

خدای تعالی داند آن از بن تخت ترست که علم ضمیرست و گواه زبان در میان نیست و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

وقت فترت ای دل جوینده حال / هان مرو در کنج و در کوی ملال
همچو کردی فتنه و آشوب و قال / پرورش یابد شود با وجد و حال
علمها و فعلها و سویها / باز خواهد گشت یکسو هیچها
فعلها چون هست زاده علمها / بی صفا یابم از آن دینی وفا
پیش علم حق بنه سرای فقیر / تا بیابی خوی احمد چون فقیر
از عفیف این نقل بشنو ای جوان / تا نهی زوتر قدم در راه دین
آن عفیف کندی بس معتبر / این روایت میکند فاش از خبر
گفت یا عم گفت روزی با نیاز / بهر سودی و فتادم در حجاز
بود سودایم با عباس راد / میخرید از من متاع آن اوستاد
در میان بهر کسب گفت و گو / از برای سیم و دانگ و تسو
اندر آن حالت که دل میدید رنج / چشم دل افتاد تا که سوی کنج
بود این بازار ما اندر منا / که بدیدم ناگهان نور صفا
گر برون آمد ز خیمه ای پسر / مرد بی مثلی بسی با کر و فر

بیخ و ریشه سرکشان بن بر کنم / تخت و بخت و دشان بر هم زنم
کیش و ملتها براندازم همه / ملک سر و سامان کنم شان چون رمه
بعد سالی چند این یا وحی راست / پشت خود خم کرد پیش سرور راست
گفت کاج آن روز سر بنهادمی / تا که گشتی قطره من قلزمی
گر همی رقم نماندم یا علی / میشدم پیش نبی مشک ولی
زانکه سر حق با وقت بها / میکند جوشی عجب بهر نثار
رو بپرس ای تلخ کام از اوستاد / گر بود عطار و هم قناد راد
جوش دل ای طلبکار حیات / مینهد قنادی از بهر نبات
بشنو اکنون آنچه کار آید ترا / تا نمانی در میان ماجرا
زانکه وحی و آیت حق رهنماست / رحمت حقست کاندر انبیاست
گر خدا جویی مشو صورت پرست / وحی حق مغزست و صورتها پوست
انبیا از بهر آن لب دوست دار / تا بر پیش حق نگردی شرمسار
گرد و گوشت سوی وحیت ای پسر / زود یابی از خدا نور بصر
در مجسم انبیا داری نظر / می نخواهی برد ازین کوره بر
انبیا از حق جدا دیدن خطاست / تا کرا خود این تخیل وین دغاست

تو اگر با خویشتن باشی پیش او	چون بدانی حال جان ریش او
زانکه تو خود با کمر رکرده ای	همچو کرم پیله اندر پرده ای
پرده از آز و وسوس بر خود متن	ای که خواهی رفت از پرده برون
پیش از این که بد جهان کور و کبود	کز دل آزاد در عالم نبود
قاضیان دایم عمل میخواستند	بو طفلان خویشتن میکاستند
این زمان اعمال مرکبست و کتاب	پیش جانان سر که باشد بی وفا
زانکه این رفتار راه مفردست	کفر این ره ای برادر بود جاست
ور نشانی مرد آسایش مجوی	زهر میکن نوش و با کس وا مگوی
زان کنم ذکر حبیب اندر بلا	تا تو جان و دل نهی اندر بلا
تا بجویی عزت اندر کوی دوست	تشنگی هر لحظه چشم و روی دوست
آنکه او را حق ز عالم برگزید	در نگر کاندر زمان خود چه دید
قصه اش بشنو که تا یابی قرار	تا کنی هر لحظه جان بر وی نثار
زان کنم سر دم حکایات غریب	تا که بنماید برت عشق عجیب

پیدا شو و بدانکه در سال چهارم و پنجم از نبوت حضرت سید انبیا علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات جور و اتعما بوده جه

آشکارا کرد دین کیش خویش	وانمود آن رای نیک اندیش خویش

حکایت

کرد و سری این روایت در ملا	که چو در میدان در آمد مصطفی
مجلس کفار میکردی گذار	خوش تمکین با حضور و با وقار
کافران با یکدگر فاش و نهان	ذکر احمد بود شان ورد زبان
آن یکی گفتی که میگوید عیان	که همی یابم خبر از آسمان
طعن میکردند و خود میسوختند	بی ثمر بر سر چه می اندوختند
آتش و هیزم بهم می ریختند	خاک و خس در چشم خود می بیختند
عایشه گفتا که از همسایگان	بو لهب با عقبه شد در نهان
سر خود شان که نجاست بود و خون	ریختندی بر در آن ذو فنون
بر گرفتی خواجه آن با دست خود	با دو صد خلق آن شه نیک خو
گفتی آخر ای بنی عبد مناف	زود باشد بر کشم تیغ از غلاف
در دل خواجه بند کردی غبار	زان نمیسوزید جانش زان شرار
هر که او بخویش و یار حق بود	فارغ از خوی بد احمق بود
هر که بر خود کند دعوت یقین	نیست کرد و نیست در تعزیر این

میدهد دشنام با بتهای ما / گو مکن این جور با بتهای کبا
ورنه بگشاییم ما نیز این زبان / با خداوند محمد در زمان
گفت بوطالب ابا سلطان دین / که چنان گفتند آن قوم و چنین
گفت پیغمبر که من نور رهم / در دل ظلمت بصیر و آگهم
تشنگان را می‌نمایم راه آب / میدهم افسردگان را پیچ و تاب
مالک ملک عرب‌شان میکنم / ریشهٔ افلاس‌شان بر میکنم
مژدهٔ ملک عجم‌شان میدهم / بر ایشان کوس عزت میزنم
گر زبان آرند این اسم بلند / بی‌نه چند از غم و محنت گزند
گفت بوجهل این که میگوئی تمام / بازگو روشن بما این دو نام
گفت الله است و بس این نام خوب / غیر الله نیست در فاش و غیوب
گفت بر گو نام دیگر پیش ما / تا بماند دین ما و کیش ما
ما نمیداریم دست از کیش خویش / ما نمی‌باشیم با این دین و کیش
خواجه گفت ار آفتاب از آسمان / آورید اندر برم فاش و عیان
می‌نسوزد دست من زان آفتاب / گر بپیچد جان من صد پیچ و تاب
من نیارم بر زبان جز نام دوست / که حیات جملهٔ عالم از اوست

گفت بوجهلش که پستان ای جوان / ای ابوطالب ز بهر حفظ جان
چون محمد باشد اندر پیش تو / خود نمیدانی که هست او خویش تو
این نگه دار و محمد را بیار / در میان مردمان با ما سپار
تا بقتل آریم و برهیم از جدال / تا نه بینیم از ظهورا و ملال
که خلل در دین ما و میکند / تفرقه در صف ما می‌افکند
بر بتان ما همی خندد بلند / این تحمل وین ملالت چند چند
خوار میدارد عزیزان قدیم / اجنبی را میکند با خود ندیم
گفت بوطالب که ای خامان کج / هست اندیشهٔ شما پر پیچ و کج
کی خرد این فعل آرد در میان / هر کو لانست فکر احمقان
خه خدای بلبهان که من میوهٔ جگر / همچو گه ریزم بر سر گاو و خر
آب در دشت مغیلان آورم / حور جنت پیش کوران آورم
کی کنم این فعل ای بیگانگان / کز ستانم خاک و بدهم جان بجان
جملهٔ عالم اگر با من شوند / که بن شاخ امیدم بر کنند
من بروی هر دو عالم ننگرم / زانکه هست این روح و جان پیکرم
روی او اندر نقاب آورای غریب / پرده‌ها انداز بر روی حبیب

مبتدی در ابتدای کارها — زان نمی باید ز فعل خود صفا
چونکه گردد مستقیم و آشنا — در ره و رفتار گردد پیشوا
ای سفر بی بهره دانا یقین — تو مجو عقل و هنر از آن و این
آن حکیم ظاهر و باطن از آن — پیش نجاشی فرستاد آن بیان
تا که فیض حق در آید در میان — تا قوی گردند مشتی مومنان
آن غریبان دل آزرده خراب — در زمان چون باد بگذشتند از آب
در بلاد و ملک نجاشی شدند — زانکه مهجور دیار خود بدند
در عقب رفتند بی حد دشمنان — در پناه حق شدند آن یاوران
باز گردیدند آن قوم حسود — که بدند از قوم کافر و زیهود
ناگهان جبریل آمد در زمین — با هزاران عز بر شاه امین
سورهٔ والنجم آورده ز حق — که بنه اندر جهان راه و نسق
نطق حق زنده از کردگار — دین تو خواهد گرفتن اعتبار
سجده کرد آنگاه شاه سرفراز — سجده با صد فروغ و صد نیاز
مشرکان هم سر بجا کاندر زدند — آن نشان بر صورت و پیکر زدند
این خبر شد تا حبش اندر زمان — باز گشتند از خوشی آن دوستان

حاجت کند و چون تصرف بقدر حاجت کند حاجتش بمسهل خوردن نباشد و اگر بجهت تصرف زیاد خود را ضعیف کرداند باول علاج باید کرد و با بزرگان عمل کردن زشت باشد پس بکوش و در تربیت با اعتدال کن گوش نظم دار و معنی والنجم اذا هوی بشنو و سیر صحابه و نیکویی پادشاه حبشه که نجاشیست و صفت قدرت الهی و عنایت حق سبحانه و تعالی ارشاد حضرت سید ولد آدم صلی الله علیه و آله و سلم پیدا باش و حاضر مقصودات باش والحمد لله الحکیم الذی انزل القرآن علی قلوب المومنین والمومنات نظر عزته و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

چونکه مهجوران بمکه آمدند — گشته بد شعلهٔ عداوت بس بلند
باز گردیدند بعضی تا حبش — زانکه بد هنگام جنگ و کشمکش
مصطفی آنروز با آن کافران — ضربها فرمود از تیغ زبان
همچو شیر استاد در پیش حرم — گفت من آورده ام تیغ و علم
من شما را زنده خواهم کرد و دو — زانکه پیش نور من مستید و دو
من بجسم زنده نه از باد و هوا — من ندارم هیچ خوفی از شما

باز القصه چو آن بیگانگان / آمدند اندر بر سلطان جان

همچو زنبور آن خران خورده جو / سخت ترسیدند بر آن کان خصو

جسم و جامهٔ مصطفی آن بدرگان / سخت بفشردند تا خون شد روان

رفت صدیق چو من دلفگار / خویش را افکند اندر گیرودار

گفت با آن احمقان بی‌وقار / کو کسی کو هست یار کردگار

قتل او کردن کجا باشد روا / ای گرفتاران بازار هوا

ناطق از حقست ای گمگشتگان / نیست چون ما و شمای بی‌روح و جان

روی صدیق کردند آن سگان / دست و دندانش گزیدند آن زمان

چون جدا گشتند از هم نیک و بد / شد بخانهٔ خویش آن شاه احد

زان کنم تازه من این خون جگر / تا بری تو ره بسوی خیر و شر

تا بنوشی با صفا جام بلا / کز بلا پیدا شود نور و صفا

تا زکی بگذار رند بیهده / ورنه از کنج و کوی احمقی

شغل دیگر شو و هشیار شو / وز ظهور خویش برخوردار شو

کز ظهور و خون و غم با هم بود / تا تو باشی استم و ماتم بود

این روایت کرد عبدالله راد / کز یکی روز آن دلیل پرمراد

گر بخوانی زآنچه بینی در جوال / با تو بنمایم من این خوان و نوال

ای غریب این شرب و جام زلال / حال بگذار و بگذر زین ملال

حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام در سجده بود تا فاطمه زهرا رضی الله عنها بیامد و بر داشت و حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام فرمود اللهم علیک الملا من قریش اللهم علیک بعتبة بن ربیعه اللهم علیک بشیبة بن ربیعه اللهم علیک بابی جهل بن هشام اللهم علیک بعقبة بن ابی معیط اللهم علیک بابی بن خلف و امیه بن خلف راوی گفته که ایشان را جمله دیدم که در بدر کشته شدند و بچاهشان انداختند الا ابی بن خلف یا امیه که جسدش ثقیل بود و متقطع شد و چون مشرکان انواع اذیت بی‌قیاس بحضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم میرسانیدند در خانهٔ ارقم که این زمان بدار الخیزران مشهورست پنهان شد گوش بنظم دار که ذکر هجرت حبشه خواهد گذشت و صفت نجاشی و اثبات و بزرگی سید اولین و آخرین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

میدهد دشنام مر تنهای ما | دین عیسی میکنند از ما جدا
چشم بند و جادوی سحر آفرینست | فارغ از تخت سلیمان کیست
پیش او جمع آمده مشتی دغل | که نه سزاوارند و نی بند بغل
چون یتیمان جمله عور و ساده دل | خود نمیگردند از خواری خجل
یکدمی تن بی خان و مان ای سرفراز | اندرین شهرند پنهان چون ایاز
حکم فرما تا کرشان باز دهند | تا ندیابان شما هم مکر و ند
رشوه خواران جمله گفتند ای خدیو | بند باید کرد کردنهای دیو
بیکتر دانند اینها قوم خویش | پرده اندازیم ما بر نیک و بد
کشتشان سی بس کنید ای شاه‌ها | تا رسم من خود بغور این و آن
قوم مهجور آمده در ملک من | باز دانم شان حقیقت در سخن
زانکه در پیشم پناه آورده اند | بو که در سوی راه آورده اند
چون جدا سازم ز خود قوم سلیم | تا نخواهیشان نکردم من علیم
پس بفرمود آن شه آگاه دل | که بیارید آن غریبان خجل
تا بپرسم صورت احوالشان | باز دانم مقصد آمالشان
چون شنیدند آن مهاجر این ندا | مشورت کردند با هم در نیا

بازگو پیدا این چه راست و چه دین | کو در آورده پدر در روی زمین
گفت جعفر با جواشیان پیش از این | دین عیسی داشتیم اندر زمین
ناگهان نجم و خورشید لقب | بت بخاک افکند و ریشه را بکند
هرکه بنمود کور چند روی او | خاک گردد خاک اندر کوی او
جان ما از شرک و جرک آزاد کرد | خاطر ما را ز ایمان شاد کرد
امر نیک و نهی منکر میکند | خاک اندر چشم کافر میکند
غیر حق را در دل ما راه نیست | جان بیگانه از سر آگاه نیست
روزه میداریم و طاعت میکنیم | بیخ و ریشه اهل عادت میکنیم
دین ما اینست و فعل ما همین | نیست ای شه نیت ما غیر ازین
چون شعاع مهر ایمان در فزود | زور آوردند کفار و جهود
ره نخا فرمود با این بیکسان | کز نسان سازید جان از آن خسان
در زمین و ملک نجاشی روید | در پناه آن شه عادل خزید
ما بامر آن پیمبر ره نما | آمدیم ای شاه در ملک شما
گفت برخوانید یک آیت از آن | که همی آید کنون از آسمان
بعد از آن جعفر بزانو در نشست | در بر آن شاه همچون شیر مست

روز دیگر آن خران بی فسار
نخجیر رفتند پیش شهریار

پیش شه خود را بخاک انداختند
نرد مکر اندر بر شه باختند

بعد از آن با شاه گفت آن نخجیر
کز مسیحا نیست ایشان اثر

فاش میگویند ایشان در ملا
که مسیحا بنده است و پیشوا

نیست یزدان بلکه چون بنده است
پیش یزدان سر به پیش افکنده است

پیش نجاشی چو این گفتند باز
شد خبرشان آن گروه با نیاز

خود بخود گفتند دیگر چون کنیم
که خلاف رای شه پر دین کنیم

باز طرح راستی انداختند
راستی را پیشه خود ساختند

گر حضور دل یقین دار استیت
زرد رو نبود کسی کو راست زیست

راست شو چون تیر تا برنی زبند
کژ کجان باشند دایم در کمند

راستی کن تا بپای راستی
تا توان گفتن بحق برخاستی

تو مجو خوف و خطر در راستان
خوف و غم زاید یقین از کج روان

راستان را با غم و اندوه چه کار
راستان خود فارغند از شر شر

بعد از آن نجاشی مسلمانان را بخواند و گفت در شان عیسی چه میگویید
جعفر گفت او بنده و رسول خداست و روح و کلمهٔ اوست که

هیبت خود کرد همراه آتشم
کوس دولت بهر آن بیختم

نیستم بی غیر بار و خاک و باد
زشت باشد گر نیارم خود بیاد

گر نگویم شکر فضل کردگار
سنگسارم کرد باید همچو مار

گر نیارم عدل در میدان نشین
خوار گردم خوار در روی زمین

تا توانم عدل و احسان آورم
تا کز این دولت بپایان آورم

زانکه هر کو شد سوار اندر جهان
گر نبیند تاب در میدان عیان

ریش خند اهل عالم گرد او
مبتلای جور و ماتم گرد او

سخت باشد پیشوا گر پس فتد
پس فتد گر گوش با هر خس کند

شاه باید که ز حق گوید همه
تا نیاید خاطرش مردم عمی

چون ندارد این سلاسل اعتبار
به که باشد نیک نامی یادگار

چون شنیدند از شه این آیات راست
که خود دیدند زشت و کم و کاست

روی اندر که کردند آن گران
تو بجو سمع و بصر از کافران

اندر آن حالت یکی از قوم شاه
گشت گمراه و روان شد سوی راه

از جهالت دیدهٔ خود کور کرد
دولت و اقبال از خود دور کرد

غافل از حق گشت و شه را دور دید
برق بی هنگام را چون نور دید

[illegible]

حکایت

[illegible]

ای پدر این درد دل با ما بیار | تا سپاه عشق گردد آشکار
زانکه غمزهٔ دلبر موزون مست | بهر غارت خیمه بیرون زدست
تا کند تالان و گیرد حسن و نور | تا تواند کرد بر دل جور و زور
چند گویم ای جمال غریب | که بهل این کرد دستان عجیب

ای عزیز گوش دل به پیش اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم دار
که احوال ماضی و مستقبل و زبان حال میکند روا عروة بن زبیر با ابن شهاب
زهری گفت که هیچ میدانی که آنچه نجاشی گفت خدای از من رشوة
نگرفت چیست گفت بیان کن عروه گفت از عایشه رضی الله عنها
شنیدم که گفت اول بار که حق عز و علا نجاشی را بعدل و جلال
امتحان کرد آن بود که پدر او بکشتند گوش بنظم دار و تماشاء قدرت
پروردگار کن تا بیدار شوی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای که داری فکر عیب ترک عیب | حق بصیر خویش دان بی شک و ریب
عاقبت بین باش اگر مرد رهی | عاقبت بین باید از حق آگهی
عیش خواهی رو توکل پیشه کن | غصه خواهی رو بی اندیشه کن
مکر و تزویر و حیل پرده ساز | با نصیب خویش حق خود بساز

[illegible]

شاه کردندش برادرزادگان | تا بود آن مرز و بوم اندر امان
باز میکشند نجاشی اگر | زنده باشد بر نشاندش بال و پر
فتنه اندازد میان مردمان | هر که نبود همچو بابش در میان
در بر آن میر نوروزی شدند | تا که نجاشی در آتش افکنند
خادم عم بود نجاشی راد | پیش عم پیوسته خوش می‌ایستاد
حال قتل و مکر خود گفتند باز | پیش آن دارنده با آز و ناز
گفت وی من بابش را کشتم بزور | شرمسارم این زمان از روی تو
مهجورم از دست و زنان ننگ | هر که خونش واگذارم با فلک
گر نخواهید کو گردد عیان | زود بفروشید او را در نهان
همچو یوسف جسم او بفروختند | شمع غیب از مهر او افروختند
تا جوان مه پاره بی خان و مان | برد و در کشتی نشاندش در زمان
هم در آن شب حق نمود آثار غیب | تا نماند در دل تو شک و ریب
گرد طوفانی عجب آن شب که در | گر تلف گشتند پودان و پدر
شاه و فرزندان و آن قوم حسود | سوختند آن شب در آن ظلمات دود
چون بر آمد از افق مهر بلند | حق بفرق مومنان سایه فکند

[illegible]

همچو ماه نو برآمد وقت شام / در زمان شب شاخسید آن صبح بام
دست و دامن تا ای سرفراز / که بگو تا زر نهندم یا ایاز
گر ایازم واد هم تا ای شهریار / هر که گنج و ملکت سر دو دیار
گفت و گو میکرد و می نشناختش / چون شهنشه دید و زان بشناختش
شهریارگان گفت کای دارندگان / باز پرسید آن بنده نهان
نان وفا آرید بر جور ای بیان / گر وفا پیدا شود امن و امان
ما بسی دیده وفا و دیده‌ایم / وین نظر از دیده‌ها ور دیده‌ایم
شه که بدری بنده را افکنده سر / از برای بندگی برده نظر
چون از او آزاد گشتیم ای جهان / بنده باید بود و پیشش عیان
عدل نجاشی و احسان کرمش / از محمد دان و نور مقدمش
چونکه بدجنسیش در اصل کار / طوبی بخشش بیاورد این نثار
گشت تا حر عبد از آن ضمن کریم / ای بسا کو کی که شد دیو رجیم
ای بسا خاصان حق کاندر میان / بنده میکردند پیش آن و این
تا که نمایند قد و روی خویش / در هم آمیزند ایم نوش و نیش
باش تا پیدا شود روز قیام / تو بدانی کیست خواجه کای غلام

زانکه بر بارعام کاروبار او / عقل عاجز گشته در بازار او
عقل کو دید که چلپ تا زمین / چون چنین خواری کشید اندر زمین
عشق میگوید جواب این سوال / باد ای که نیستش خوف زوال
گر حیاتی که بکار آید ابد / هست مخفی در هوا و طیر و دد
گر تو میخواهی حیات آب ابد / خوش بجان کش بار وحش و طیر و دد
بارها کان ای برادر بارهاست / زانکه با یکان غم واز ازهاست
پس بباید زعاقان خون کشید / تا ز شیب خاک آب آید پدید
انبیا این خاک زان حفره کنند / کز عمل این خاک را نقره کنند
آب و خاک و باد را بر هم زنند / تا بنای عقل و جان محکم کنند
بی مه و بی گفت و گو ای مرد کار / کی شود این گل جدا از شاخ خار
تو گل بی خار در بستان مجو / وین گل و گلزار در ایوان مجو
گنج در خاکست و بر سر زهر مار / گنج خواهی پاک از ماران مدار
لیکن این دولت تو بی یاران مجو / وین به جو لیست ز بیچاران مجو
بی رفیق این ره به پایان کی رسد / بی محبت دل بجانان کی رسد
یار باید تا محبت سر زند / کین نظر از حق به رو پیکر زند

بازگشتی چون ز صید آن محترم / طوف کردی گرد بر گرد حرم
روز زی آمد در حرم شد آن حکیم / با کمان و تیر خوش بی خوف و بیم
یک کنیزک رفت در راهش شتاد / پیش حمزه موی را بر باد داد
خاک پای حمزه را بر سر فشاند / بعد از آن مقصود خود بر حمزه خواند
گفت تا کی در پی آهو و گور / می نخواهی دید از حیوان حضور
زور خود تا کی کنی ای شه تلف / بی ثباتست این تصرف آن شعف
دل بپرداز که باشد بر دوام / حیف انسانی که شد در دام دام
تو مجو از دام و دد لذات دل / کز انسانی دم حیوان بهل
آن برادرزاده‌ات ای شهسوار / که جهان از بهر او شد آشکار
تو چه دانی که چه دید امروز او / گر بدانی در غمش گردی و تو
در صفا بنشسته بد خوش با صفا / که رسید آن جاهل بس بی وفا
یعنی آن بوجهل شد پیش حبیب / زو بر آن شد ضربهای بس عجیب
بس تحمل کرد و با کس وا نگفت / می نشد نقش با بوجهل جفت
هم نجنبید از مقام خویشتن / گوییا در وی نبوده ما و من
ما همچون آغشته‌ایم از درد او / دیده‌ام تاریک شد از گرد او

زانکه روح پاک آدم در ازل / بر یکی از هم جدا شد بی خلل
جمع میگردد دگر در منزلات / با نظرهای غریب اندر صفات
تو مشو البته از انسان جدا / تا شوی عارف ز اسرار خدا
تو که دورت ره به جان خویش / تا ببینی چهره جانان خویش
در جهان باشد همیشه اختلاف / تو ز بهر خود مکش تیغ از غلاف
چند گویم ره مرو تو بی رفیق / گر بود مردم کجا بی در طریق
هر نفس حالی دگر حال ای پسر / از تو می آید اندر رهگذر
گوش دل را سوی ارحال کن / بعد از آن دیده به سوی اقبال کن
تا شود زنده دلت در روزگار / می بنوشی جام ز سرو اشطار
تا گردی امت خاص حبیب / از تو زاید هر زمان نطق عجیب

ای آنکه میخواهی که ثمره از وحی خدای تعالی و شناخت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بیابی خود را از هیچ آمیزیده که بقدر یک نفس که در ملک ایمان کرده باشد جدا مبین تا از نظر حق تعالی دور نیفتی هر که یک نفس دوستی با دوستان خدای تعالی کرده باشد از اهل ایمانست گوش بنظم دار و خاموش باش و نظر قدرت

لیک آب و باد و تن می‌پرورد / خاک و آتش باز آنرا میخورد

خلق و خوی مصطفی آبی چنان / میبد چه بهر ترقی باد و آب

سالمان از خلق شکربار او / سر نمی پیچند از گفتار او

قوم دیگر که چون اغشته اند / که درخت نخلشان برگشته اند

خود نمی یابند سود از نیشکر / در خور ایشان بود تیغ و تبر

چون ز خلق مصطفی آن کافران / هیچ راضی می نگشتند ای جوان

گفت یارب بو الحکم را یا عمر / یار من گردان تو با تیغ و تبر

چون دعای آن عزیزی شد قبول / در عمر پیدا شد آثار اصول

در میان اهل شر بنشسته بود / در میان زنار گبری بسته بود

فکر میکردند با هم آشکار / که چگونه بشکنند آن شهریار

آن باین میگفت و این با او همی / که بباید خورد بهر دین غمی

چون یتیمی سر زند در کوی ما / برد بر باد آبروی ما

خلق یک یک گرد او بر می تنند / ناگهان باشد که کوس اندر زنند

دین و کیش ما ویران کنند / اسم ما با خاک ره یکسان کنند

چون شنید از قوم خود افغان عمر / در زمان برخاست با تیغ و سپر

چون عمر از سعد این فوت بدید / از غلاف آن تیغ مصری بر کشید

سعد عم شمشیر بودش در میان / بر کشید و کرد فریاد و فغان

جمع گشتند آن زمان سبز و کبود / آن بگشت و این بجست و آن گشود

چون عمر بر سعد حکم زور کرد / سعد در گفتار آمد در نبرد

گفت رو اول بخانه خواهرت / خود به بین گر نیست از من باورت

کو مسلمان گشته است و شوهرش / راست گویی رو ببر اکنون سرش

تو ببر اول بخود رگ از خویش / وانگهی بیا بر دوم دین و کیش

چون ز سعد آن گفت و گو را شنید / پنجه در خانه خواهر دوید

بود خباب اندران خانه نهان / بهر تعلیم زن و مرد ای فلان

سورت طه با آواز حزین / خوش همی خواندند در زیر زمین

چون عمر در خانه خواهر دوید / رفت مولانا و در کنجی خزید

گفت خواهر را که میخواندی کلام / چون نهان کردی بگو این [illegible]

گفت حاشا ما نمی خواندیم هیچ / باز روی تو چنین گشتیم پیچ

ریش شوی خواهر آورد او بچنگ / می کشید آن ریش و می افزود جنگ

خواهرش شد تا بگیرد او را / بر کند از روی شوهر ریش و مو

بر لب صوفشست و گفت باز | گر بیارید آن کلام جانگداز
آن که میخواندید با هم در سرار | پیش من خوانید فاش و آشکار
خواهرش انکار کرد از ترس آن | کو بدرد نامهٔ آن مهروشان
گفت با خواهر که جانم شد سلیم | می درم بر خویش من نیز این گلیم
آن چنانش گر که داری قرار | خیز و اول پیش ما غسلی برار
کین ورق بی غسل نتوان خواندن | کز درس بر تخت نتوان راندن
هر دو دست اول ز بود خود بشوی | بهر کام خویشتن چیزی مگوی
بعد ازان بینی بشوی از بوی و رنگ | تا نماند در دماغت کین و جنگ
چون بشویی دست و بینی و دهان | بر رخ خود آب رحمت بر فشان
چون بشویی روی را از آب صاف | رو میاور باز در قبلهٔ گزاف
چون منور شد رخت زاب حیات | دستها را شست باید از صفات
بعد ازان تر کن بن موی سر | تا ترا باید ز سر حق اثر
بازو و سر و قدم در آب زن | تا شوی ثابت قدم بی ما و من
چون طهارت شد تمام ای مرد راز | غسل کن انگاه از بهر نماز
کین طهارت نفل و غسل [illegible] | غسل مردان ای پسر در ترک جاست

چون عمر این آیت بخواند گفت هر کس که این سخن دارد
سزاوارست که غیر او را نپرستند و بعد ازان وان
تجهر بالقول فانه یعلم السر و اخفی الله لا اله الا هو له الاسماء
الحسنی بخواند و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمدا عبده و رسوله و خباب از اندرون بیرون آمد و گفت
یا عمر دعای حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم که
دوش کرد و گفت بار خدایا اسلام را بعمر بن الخطاب
یا بابی جهل ابن الشام عزیز گردان در شان تو مستجاب شد
عمر گفت یا خباب مرا بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله
و سلم رسان پس خباب و سعد مرد و با وی بمنزل حمزه
رفتند و در زدند و اهل اندرون عمر را بدیدند و خبر بحضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم دادند و گفتند یا رسول
الله نعوذ بالله من شر عمر و در بگشودند و حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم استقبال عمر کرد و او را از زمین
برداشت بهوا و زجر کرد و فرمود که یا عمر چه مصلحت آمدی

چون عمر دیدند دست و کف زنان / جای خود در خاستند اندر زمان
گر عمر بسته باشد راه دین / نیست گر داننده باشد شاه دین
چشم بر تزویر و حیلت داشتند / رندا وان تخم کری کاشتند
چون ندارد مغز تمییز ای پسر / صورتی باشد ولی بی پا و سر
همچو ابری بی باران پر ز شر / تا که باران پیکه برکشور زند
اهل تمییز ای پسر چون عنکبوت / پرده سازند از باد بروت
غیر دانش هر چه آن تکند و خا / تو بجز زان غیر انوار خدا
جز محبت که ز حق دارد وجود / هر چه بنماید مکن بر وی سجود
کان نمایش برق نا معلوم بود / باد ناموزون ز سوی کون بود
زان نکردی در جهان آن شغلهان / گر نکوی دید پیر ابلهان
کی کند دانا بصورت التفات / غیر باشد غیر ای جان غیر ذات
سایه نان کی توان خوردن مگو / گر نداری جان و دوست از خدا
چند گویم ای غریب تشنه جو / گر به پیش غیر شرح دل مگو

ای عزیز این حدیث بشنو و گوش بمعنی نگه دار باشد که در میان فانی و باقی فرق توانی کرد و نگوئی که غیر نیست که اگر غیر نبودی

[illegible]

روزهٔ اهل طریقت ای حریم / هست از آن صوم کز فضلش گم اند
چشم و دست و دل ز دنیا بسته اند / دل ز تنعیم و وصل عقبی بسته اند
ترک نان و آب و حلوا کرده اند / روی در شادی عقبی کرده اند
حق نموده این جزا شان از بخشش / که نخورد و شدند از اعمال خویش
بی وسیله حق نموده این طریق / که نگشتند در ظلمت غریق
بشنو اکنون فصل صوم عاشقان / چون بود ای مرد عاشق بی گمان
سرگذشت عاشقی گویم بتو / در میان پردهای تو بتو

حکایت

عاشقی دیدم شبی در گوشهٔ / جامه چاکی بیدلی بی توشهٔ
گو برندی گوی میدان برده بود / باده از ساقی دوران خورده بود
راضی از خود بود و از استاد خود / متصل دیدی بحق بینا و خود
گفتمش ای شاه بی تخت و کلاه / باز گو با من که چون رفتی براه
تا نهم من هم قدم در راه تو / تا توانم بود من همراه تو
زانکه می آید بدلم بوی ز تو / که شنیدم من از آن شیخ نکو
گشته ام حیران رخسار خوشت / ای مبارک روی دیده از خوشت

[illegible]

درکدار آمد دگر جون مهر و ماه | دید مقتول خود اندر خاک راه
جام دیگر ریخت در کام دلم | کرد نامید در آب و گلم
آن وفا ناگاه ناطق شد بدوست | که صدای عشق دایم سوی توست
جون شدم ناطق نشست اندر برم | خواست تا آرد برقص آن پیکرم
تا که جسم و جان و دل یکسان شوند | در سماع آیند و خوش جولان کنند
باز کشامیدم جامی دگر | تا درآیی در میان خیر و شر
تا بدانی قدر آب زندگی | که نهان کردیمش اندر بندگی
تا دلت لذت برد از صوم لی | تا شوی خوش مو شاه صیقلی
کشمکش کای جان جان فرمان تراست | من ندارم هیچ میلی جز رضات
گفت دارم با تو من یک امتحان | کر وفا کردی ازان بردی تو جان
در پی تنهایی و فا جون سادگان | همجو غولانست و هم سردار جان
این بگفت و لعبتی آراسته | شهد خویی گلرخی نوخاسته
شوخ غمازی فصیحی ساحری | ساحر جه شوخ جه دل کافری
پس من بنشاند و پنهان شد دگر | جون نبات و قند اندر نیشکر
هاتفی در گوش جانم زد ندا | که مبین آن روح از بن صورت جدا

تا بدانی جه ملامت دیده است | تا کی در دو جهان بگزیده است

ای عزیز بدانکه اصل ایمان آنست که تخص اهل خدا را دوست دارد و جون اصل باشد فرع که قول زبانست و فعل ارکان البته مطیع شود غرض آنکه ابی بکر رضی الله عنه در جاهلیت حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم دوست میداشت لیک ناگاه روزی برخاست و به پیش حضرت سید انبیا محمد مصطفی رفت صلی الله علیه و آله و سلم و گفت یا ابا القاسم در مجلس قوم نمی نشینی و ترا متهم کرده اند که عیب پدران و دین ایشان میکنی حضرت خواجه علیه الصلوة و السلام فرمود که من رسول حقم و دعوت بحق میکنم ابو بکر فی الحال مسلمان شد و هم در آن روز عثمان و طلحه و زبیر و سعد با خود برد و مسلمان شدند و روز دیگر عثمان بن مظعون و ابو عبیدة بن الجراح و عبد الرحمن بن عوف و ابو سلمة بن عبد الاسد و ارقم بن ارقم را ببرد و دولت اسلام یافتند و جون صحابه به سی و نه نفر رسید ابو بکر گفت یا رسول الله

تا نه پیچی تو سر از امر خدا / بار دیگر گم نگردی در هوا
زان نبر دستند نام عشق و درد / که بود این شیوه خوی مرد فرد
لیک نعل بندگان جانکه از / می رونقش بسوی خواجه باز
چون نماینده ویست ای مرد کار / پس که بردارد بگو نفع و ثمار
میوه او چنین که بنشاند درخت / زیور آن بند که دارد تاج و تخت
ضربها بر جسم و بر جان خورده اند / تا ز حضرت بوی ایمان برده اند
منت خوارانیم ما در روزگار / که همی چینیم گل بی زخم خار
زان نمی یابیم ما نفع از عمل / که همی ورزیم ما شید و دغل
چونکه ما را نیست خوف و درد و غم / از عمل کی بر خوریم ای جان عم
چونکه پیوسته به بندد راحتیم / بی خبر زان تاج و تخت دولتیم
مرد راحت جو نه بیند روی یار / کج خواهی رو مترس از زهر مار
تو با اقرار زبان کسب دست / کی شوی از جشن مست یار مست
زانکه اقرار زبان آرد ملال / لال باشد لال پیش اهل حال
لیکن اهل حال در عالم مجو / استقامت زود از آدم مجو
لذت از حال آن بردای دلا نجم / که بود دل در ملامت مستقیم

گر بود مخمور و گاهی خنده ریش / این بود محصول از باده و کشش
مستی عشق مجازی ای پسر / همچو این مستی بود بی کر و فر
یکزمان میش آر گوش جان و دل / تا به هر منزل نگردی تو خجل
ای برادر چون شود سالک لطیف / میکند حق جان پاکش را شریف
آن شرف چه بود بگو لمعات عشق / تاکه در گوشش رسد آیات عشق
چونکه سالک گشت عاشق ای مرید / گرد راید در میان کرد و مرید
چونکه شد مرد و شیطان یار او / بعد از آن وسواس ای دل کار او
عشق آن باشد که آزادت کند / غم ز دل بزداید و شادت کند
پس چه باید کرد بر گو ای غریب / چند گویم خاک شو پیش ادب

ای عزیز اگر میخواهی که تاج عزت از شهنشاه ملک ابد بر یابی بکلمه شهادت فارغ مباش و نظرات صاحب حال غره مشو تا باستقامت رسی که شخص چون کلمه شهادت گفت مطلع بر ثواب و عذاب میشود و بس شرح این در نظم گفته خواهد شد میگویم که تو باین کلمه گفتن فارغ مباش اگر میخواهی که حق تعالی با تو دوستی کند و از تو خشنود باشد با ادب باش و صدق توب

زانکه دل از بود خود برکنده‌ام | بی تکلف مرده اندر زنده‌ام
غیر الهانی ترک و تجرید ای فقیر | نیست اندر کار شاهانشان جز زجر
ترک مال و جاه و ترک خیر و شر | حمله آسانست اندر رهگذر
گر براندازی بصورت این شرر | تا تو باشی سر زند جای دگر
مایه بد با تو بی ای بی‌خبر | وصل حق خواهی تو نام از خود ببر
خواجگی کو نیست بهر زندگی | بندگی میخواست از حق بندگی
ترک خود کن ترک خود کن ترک خود | تا نه چینی بهر خود هر لحظه بد

حکایت

بود مکی هندوی مست خویش | بهر فرزندی کمر میخواست زن
اسم و رسمش هیچ و مال بی عدد | خواست فرزندی کزو یابد مدد
ابلهان ساده‌دل از هر جا | دخت خود دادند با آن هندوی
از جهالت جز تن و مردی نداشت | چون نبودش صدق جز سردی نداشت
بهر او نفس معجون ساختی | خویشتن در شیب آن انداختی
آن اسیر آز و شهوت روز و شب | خویش را میسوخت دایم چون حطب
بهر زن گردن شدی سوی دگر | خوار کردی خوار کله و بی دگر

چونکه آن خلوت‌نشین مشهور شد | سر نهادن پیش او دستور شد
یکشبی زن گفت با آن مرد زشت | گر زمینم را به تو تخمی زرشت
کس نمی‌داند نشان و نام من | چه زیان گر بر بگیرم کام من
لیک تو مشهور گشتی در زمان | یک قدم زن در زمین بهر نشان
تا نشان پای تو گردد طریق | هم نخواهد در طریقت کس رفیق
زانکه در راه و طریق مستقیم | سالکان را نیست حزن و خوف و بیم
خیز در رو تا پیش آن خلوت‌نشین | همتی از وی طلب کن ای امین
حال سستی خرد و ضعف بدن | بازگو در پیش آن پیر زمن
هان بگو در پیش اهل حق دروغ | فاش بنما پیش چشمش شکّ و دوغ
تا نپندارد که آن انبان تو | شهد دارد چون لب و دندان تو
آنچنان بگشا لب و دندان خویش | کت بود پنهان در آن انبان خویش
روی گلگون و دل چون پایگاه | هان برانداز بر مردان راه
همچو بیت باش آزاد و خموش | پیش شاهان بد بود بانگ و خروش
چون برفت آن شو بامر زن همی | تا جیالی باید از عیسی دمی
بود غافل از خود و از مکر زن | گر بسی منفور بود از ما و من

چونکه در خلوت نشستم بهر حق
حق فرستد لاجرم خوان و طبق

چون عیال حق شدم حق شد کفیل
بهر خاصانست حق نعم الوکیل

چون ز خود بگذشتم و فانی شدم
لایق ارزاق ربانی شدم

چون نباشم من که باشد در میان
غیر حق نبود یقین فاش و نهان

داشت میکرد این طریق از رای خویش
تا زند بر شهد و کند ضرب نیش

گفت القصه باشوی خراب
گر بپرسی بایدت کش شراب

ور ز رسوایی ترا خوفست و بیم
نوش کن افیون و کم شو در کلیم

گفت دارم حقه معجون خوب
ای بصیر درد و دانای عیوب

میخورم هر شب بقدر یک نوال
هیچ از ان معجون نمی یابم ملال

گفت چون معجون بجوش آید بگو
چه غذایش میدهی ای حجت جو

گفت نان جو با سرکه ترش
گفت برخیز از برم ای لطف کش

زود برخیز و یکی مرغ سیاه
پخته بریان کن بخور ای روسیاه

رفت تا مرغ آورد آن تلخ کام
از قرابه می روان شد سوی جام

چونکه می در جام و کام دل رسید
آنچه در ره بود در منزل رسید

مقصد افسانه بشنو ای رفیق
تا نگردی بی رفیق اندر طریق

ای برادر هر چه آرد رو بتو
فکر کن آخر شود پیشان تو

زانکه هر صورت که در عالم عیانست
بی وقوفست بی شعور و بی مکان

ابلهی باشد که با دوران
دل نهد تا یابد از وی او امان

انبیا بعضی بدیدند این مکان
زان بنهادند دل را در جهان

بعضی اندر آخرت شیدا شدند
آنکه با او نزد ما بی با خشند

جز احمد کس نخفت از جوی حجت
زانکه بد پیدا از و در روز حجت

بندگی میکرد اندر سلطنت
گر مسلط بد بر آز و شیطنت

با وجود هستی با اعتبار
ننگرست اندر ظهور روزگار

ذکر این واماندگان کردی مدام
خواستی قوم غریب بی مقام

آه و واشوقا فزودی هر مدام
بهر این شاهان بی طبل و علم

این کسانی اند که بگریز و ز خود
گر نه بیند چشم وی خویش سد

با وجود آیت و خلق و کرم
سر زمان میدید صد گونه الم

زانکه کارش بود با خاصان حق
حاق کبود آنکه باشد با نفاق

شرح این آخر نویسم در کتاب
تا ز بیعقلی نیفتی در عذاب

چون شوی عارف ز اسرار خدا
ره بری در کنه سر مصطفی

عالم نگاه می باید کرد اگر بنظر علم در اهل عالم نگاه کنند بغیر از تقصیرات در ضمایر بنی آدم نیست پس واجب باشد که ذکر خلایق بعلم کنند تا خلایق را امن و امان باشد گوش بنظم دار و شرح این کلمات بشنو وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای که میخواهی مقام بی زوال / گر بیابی ساقی و جام زلال
نوش کن آنرا و خاموش باش / باده کو در جستن و در جوش باش
گر تو آدم خو بهر پستی کنی / میل سوی عالم پستی کنی
علم آید معنیت ویران کند / نور علمت خوی با شیطان کند
ور بنوشی باده لا یعقل شوی / ناظر جانان و یار دل شوی
همچو حق بیشک تو ستاری کنی / بر ضعیفان رحم و غفاری کنی
تا بری از علت و زلت شوی / چون محمد حافظ امت شوی
هم نرنجی از صغار و از کبار / فاش بینی دست یار پرده دار
ور شوی ناظر باسرار ضمیر / ستر کن از من شنو تو ای بصیر
ور نباشی عالم و اسرار دان / بی رضای دوست کردی جهان
زانکه اسرار خدا را پرده هاست / در درون پرده ها اسرارهاست

گر تو میخواهی بدانی این سخن / دوستی با صورت اشیا مکن
سر بسر سر پر کرد کار / گر بصیری آن ببین ای مرد کار
تا که بهر خود نیابی در خروش / کاه چون بید و گهی همچون …
این چه ابیات است ای پسر / مست از مستی نفس تا که زیر
گر نباشد نفس صورت بی پر / زانکه نفس ای دوست سرپیکر
زان همیشه آن صنع این سخن / میکنند آشوب چون دست و نی
سر دل و اسرار جان ای تخم دل / می نیاراید تعین آب و گل
هرچه باشد در جهان … / گر بود حور جهان در بر …
گر نمیخواهی بمانی در حجاب / نور میدهد بهر چون آفتاب
تا نه بینی لمعه و احسان خود / تا نرنجی همچو حق از نیک و بد
مصطفی فرمود اگر بگرفتمی / در جهان یاری گزو بشکفتمی
بی شکی صدیق بودی یار من / دوست دارم در جهان غمخوار من
روز اول چون بدعوت آمدم / گر خطاب امر حق آگه شدم
بود من صدیق را خوش گوش شد / وز محبت بود و گوش شد …
هست مشهور این روایت ای رسول / کاندر آن حالت که شد خسرو …

[illegible]

شکر ذوق دیده باشند چون نیم مستانه چشم بعالم صورت گشته
و بدانند آنچه نشنیده باشند و تعریف آن نتوانند کرد مراتب ایشان
پیش خدای تعالی هزار بار بلندتر است از دانندهٔ خبر که بعالم باشند
از بهر آنکه علم حجاب وقت تو این نقل میشنوی که ابو بکر رضی الله
عنه در حالت بیداری احوال مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم می پرسید و خبر از زحمت خود نداشت اگر به آن عالم بر
بهائی کر ذوق محبت چون باشد نقلست که در ان روز که از
کافران ضربهای سخت خورده بود سه نوبت بخود باز آمد
احوال آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بپرسید و هیچ نام خود
نمی برد و بعد از ان طعام آوردند که تناول کند گفت نخورم تا
که نادیدن روی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نه ننهم دست
بطعام و از کم پس صبر کردند تا شب در رسید و راه از
کافران خالی شد و او را بدوش کردند و حضرت خواجه علیه
افضل الصلوات و اکمل التحیات در خانهٔ ارقم بود نزد آن
حضرتش بردند خواجه علیه الصلوة و السلام ابو بکر را رضی الله

تو نه بینی روی منزل بی رفیق — بی رفیقا بی دل سینه رود در طریق
خواجه با صدیق و سی تن یاوران — در برابر قوم با شه آن زمان
تا بیک جا آن شه و سالار کل — همچو آب استاده بد در زیر پل
چون اجابت شد دعای مصطفی — شد عمر تسلیم شاه بینیا
آنچنانکه ذکر آن در پیش رفت — نفس بد کش سوی نیک اندیش رفت
بعد از آن شد مصطفی اندر صفا — کرد سه نوبت با آواز این ندا
کای خلایق من نبی پیغمبرم — از خدا امر لحظه پیغام آورم
باز سوی مروه شد آن مقتدا — هم سه نوبت فاش بگفت این ندا
کز نشان آسمان دارم یقین — آمدم بهر خلایق بر زمین
ای خلایق با خدا من همدمم — درد مندان را شفا و مرهمم
می نمایم راه با گمگشتگان — آب خواهم داد من با تشنگان
این شنید از دور بوجهل لعین — رفت تا نزدیک آن شاه امین
سنگ باران کرد بر خورشید و ماه — خون روان شد بر رخسار شاه
کافران اندر پی او آمدند — سنگ بر اعضای احمد می‌زدند
مصطفی بگریخت زان بیگانگان — همچو مهر روز شد در شب نهان

چون رسیدند آن دو طالب [illegible] / گرد در کوه کم بود شاه باشکوه
گفت حیدر با خدیجه دل کباب / گر درین وادی بگرد اندر شتاب
من بکوه اندر بگردم سو بسو / تو بگرد باز آید در عمان بجو
مرتضی بر کوه سرگردان و زار / می فشاند از دیده خون بر کوهسار
مصطفی را یاد میکرد او بلند / ناله و گریه در کوه او فکند
هم خدیجه زان طرف میکرد زار / از فراق آفتاب بی شرار
مرتضی میگفت آیا مصطفی / در چه وادی گشته زار و مبتلا
وان طرف میگفت بانوی بلند / کای خدا یا تو شاه ارجمند
جان من بادا فدای روی او / زود بنما راه من در سوی او
ناله می افزود زان سو مرتضی / همچو رنجور طلبکار شفا
این فغان افتاد اندر آسمان / کز حبیب الله گشته سرگران
گفت حق با جبرئیل راه دان / که برو در حال اندر خاکدان
آن که بردار از خاک قدم / تا نبیند جان پاکش درد و غم
جبرئیل آمد به پیش مصطفی / مصطفی را دید در گریه و عنا
گفت با جبرئیل کای پیک امین / نیک بنگر در من و اهل زمین

گفت پیغمبر پا آمد در تخت / سر فرود آورد پیش شاه بخت
گفت رو شد باز خود بر جای خویش / زانکه بد محکوم آن سلطان کیش
باز آمد یک ملک از آسمان / با سلام خالق و دارای جان
که خدا فرموده با من ای حکیم / که بوم در امر درایت مستقیم
گر بفرمایی من این استارگان / بر سر کفار ریزم در زمان
تا بسوزند این گروه بی وقوف / که نمی بینند معنی در حروف
باز آمد حارس شمس منیر / از برای خدمت شاه نذیر
کرد بر احمد سلام آن تندخو / با ادب استاد باشه روبرو
گفت فرموده خداوند غیور / که اگر فرمان دهی ای اصل نور
سر دهم من تاب سوز آفتاب / تا دهد این کافران را پیچ و تاب
گر بفرمایی من از یک لمعه مور / همچو خاکستر کنم این قوم عور
باز آمد یک ملک با گرز و فر / با سلام حق تعالی در نظر
گفت حق فرموده با من ای شریف / که با مرت برکنم چشم حریف
هر چه فرمایی بجان فرمان کنم / بیخ این کفار را از بن بر کنم
با زمین گویم که بگشاید دهان / پست گرداند وجود کافران

من ستارهٔ سعد و مهر روشنم | روز و شب از نور خود درخشنم
جون زمین من بار بر گیرم بهوش | جور ها چشم نیایم در خروش
من پناه مردمم مانند کوه | جز خود از حق نمیخواهم شکوه
من جو در پاک گردانم پلید | با بهای بسته را باشم کلید
ای ملایک وای آن آوارگان | وا که داریم اندرین ملک امکان
جونکه تا دانند این جارکان | جون کنم شان عاقل اندر کن زمان
تا نگردد جمع علم و حلم و کار | جان انسان می نگردد استوار
رو معنی آر تا دیل غریب | تا بری ره سوی خلق آن حبیب
گوش دل پیش آر و این معنی بدان | جون بدانی رو عمل کن در زمان
بر همه فرض است این علم و عمل | پیشتر زانکه غروش آرد اجل
زان تحمل کرد شاه بردبار | گر نمیدانست خوی کردگار
گر خدا میخواستی اندر زمان | نیست کردی جسم و جان کافران
زان فرستاد آن ملایک سوی دوست | تا نماید مغزها در قشر و پوست
گر نبودی مصلحتهای جمیل | امر کردی حق یقین با جبرئیل
این تواضع بود کان جو ملک | گرد حق مشهور تنها مشترک

تا که گردد عارف گشت و درود | تا در رحمت بخشش آرد سر فرود
هر که میخواهد حضور جاودان | گو مشو مغرور جاه این جهان
زانکه جاه این جهان خشم آورد | هر زمان صد پرده بر چشم آورد
هر کرا حق قدرت و عزت بداد | گر بود یکلحظه او بی اوستاد
بر کنند از وی قبای عاریت | کس مبادا مبتلای عاریت
قدرت و عزت جو دادت حق همی | امتحانت میکند در هر دمی
گر شوی مغرور عزت ای رئیس | چشمکی مردود گردی جون بلیس
امتحان میکرد حق با مصطفی | گر کشیدی در بلا کامی شفا
این عزیزان چین که در روی زمین | میخورانند از ینجا رانگبین
کام شان هرگز ندید طعم شهد | هم ندانسته چه باشد فضل و جهد
بیخبر از ذوق و حال مصطفی | خویش میدانند شاه و مقتدا
یکدو روزی همچو مردی با وفا | پر زنند و کم شوند اندر بلا
ای جا بلی رو بخوان فضل حبیب | چند گویم که مبر نام رقیب
جون محمد بود راضی در بلا | که کشیده بود در مروه و صفا
جون نشد مشغول زان امتحان | حق نمودش فاش با کروبیان

گفت چون یکبار کاید بر زمین
تا نماند خونت بر دست و جبین

گفت میترسم که خون این جبین
گر فتد یک قطره بر روی زمین

این زمین در حال آید در خروش
تنگ سازد همی انس و وحوش

مصطفی و مرتضی آن شیر
تا بشب بودند در کوه ای فقیر

شب درآمد چون غریبان آن سه تن
نرم و آهسته شدند اندر وطن

آنچه پاکان دیده اند از امتحان
می نگنجد هیچ در شرح و بیان

گر تو میخواهی شنو ای مرد زمان
همچو سگ آیی بفریاد و فغان

بر زبان آسانست نام سنتش
کرده پنهان صد حیل در ملتش

سنت و ملت مدانی غیر نام
حالیا بجهد غافل میخرام

باش تا گردت بروبت و آز
کوس سوایت در صحرا زنند

کرده بودم تو بردی ز آن سم
که بباغ اندر نیارم کاو دخر

می ندانم کان خران بی سار
چون همی آیند اندر لاله زار

ای عزیز بدانکه مایه بیداری صدقست و صدق با عافیت هم
دمساز نیست از بهر آنست که ملامت لازم و موکل انبیا
و اولیاست و دوستان ایشان تا میل بعافیت نکنند که نقص

آمده بودند چون خاطر مبارکش خشنود شد کافران و ملامت
کافران در نظر خود ندید و تا تو باین مقام نرسی چه دانی که این
خبر چه مژده میدهم ای عزیز همان زمان که حضرت مصطفی علیه
الصلوة والسلام با علی و خدیجه بمنزل رفتند خدیجه حضرت محمد را
صلی الله علیه و آله و سلم در جامه خود ستر کرد و مشرکان بیامدند
سنگ می انداختند و چون سنگ از بالا می آمد بمعجزه دفع میشد
و اگر از طرفی دیگر می آمد بدیوار می افتاد و اگر از مقابل می انداختند
خدیجه حاجب بود و خواجه را علیه الصلوة والسلام فدا میشد
و خدیجه ندا کرد که ای جماعت قریش زنان آزاد را در خانه
خود سنگ نزنند چون این سخن بگفت برفتند و بعد از آن
حرب بعاث در میان اوس و خزرج واقع شد و ذکر و شرح
آن در نظم گفته شود گوش بذکر سال ششم از نبوت دار و ذکر
عهد کردن قریش بر دشمنی بنی هاشم و بنی مطلب و معنی الم
غلبت الروم فی ادنی الارض و هم من بعد غلبهم سیغلبون
فی بضع سنین لله الامر من قبل و من بعد و یومئذ یفرح

حکایت

گر ز میراث حلال یاوری / می ندیده تیغ و دیدها وری
فکر میکن ای حریص پیچ پیچ / که که بر در این کوی از میدان بدر
چون نداری گوش و چشم و عقل و هوش / همان بعقل خویش اندر ره مکوش
گر ز انسانی امینی را طلب / که ز حق یابد دلش را یم طرب
بهر آفل تا نبازد جان خویش / تا بر دره باز در ایوان خویش
تا که در آخر نباشد شرمسار / شرمساری کی بر و محکوم یار
این حکایت بشنو ار تو طالبی / تا نجویی اندرا دل غالبی
تا نظر در حالت آخر کنی / تا که ریشهٔ جهل از بن برکنی

تتمهٔ حکایت لشکر فارس و روم

چون سپاه شاه فارس و رومیان / روبهم کردند مشهور و عیان
اهل فرس از دست بر رومی زدند / رومیان محزون و سرگردان شدند
مشرکان بر رومیان خندیدند / زانکه اهل فرس هم کافر بدند
لیک اهل روم بی ریب و غبا / آشنا بودند هم اهل کتاب
چون نبودند اهل فرس و مؤمنا / جنس خود دیدند آن بیگانگان
گفت و گو شاد به نیک و بد / میرود هر جنس سوی جنس خود

حق نیکو ید نخستین آشکار / تو بجو حق احوال حق و پرده دار
زانکه هر حرفی که می آید گفت / می نکرد و در زمان با نخل جفت
زانکه آدم که در آمد امر حق / نی قلم بود و نه حرف و نی ورق
تو بجو تصویرها در کن یقین / کز نهانی آید آنها در زمین
زان دهد وعده جزا در آخرت / هم عذاب و هم لوای مغفرت
باشد پیدا شود سر عمل / تا نیابد نور گشا رت خلل
زانکه اندر ابتدای کارها / می نماید در صور آثارها
زین سبب تغییر پیدا میشود / هر که بی صبر است رسوا میشود
تو ببین آن که هوسناک غیور / میکند از طلعت حق خویش دور
از هوس هر چه بدید اندر نظر / حرص آورد و از آن شد کور و کر
دور از آن طلعت قند خوار و خجل / چون جعل هر چه قند زاران مخجل
زین سبب مردان تحمل میکنند / پشت بر خویش و تغافل میکنند
گر نبودی صبر و تحمل در جهان / کس نکردی هیچ تقصیر و زیان
این فغان و زاری از بی صبری است / صابر راضی بگو یارب کیست
تا که سازم خاک پاش توتیا / تا نماند در جهان کس را عمی

غالب گشت و قولی آنست که در روز بدر عبد الرحمن صدیق انشت از ابی بن خلف فرا گرفت گوش نظم دار و تامل در بزرگی حضرت مصطفی کن صلی الله علیه و آله و صحبه و عترته و سلم

ای پسر چشم نهایت بین بیار / زانکه در غایت توان دیدن نگار
عقل و فکر و پرورش یار تمند / این سه شی دایم نکو دار تمند
هرکجا که جمع گردد این سه نور / لنگ شود در پیش آن کان حضور
عقل و فکرت زاده جور و جفاست / بی جفا کی دارد و عالم بر نجات
در بلیت دل همی گردد سلیم / بی سلیمی که نباشد او علیم
آن سلیمی کش بود علم و هنر / چون تحمل آورد و کشید سفر
هرکه او را ماسکه قوت بود / فارغ از زشتی و از علت بود
هرکه دارد ماسکه بی ریب زیست / اصل زحمتها همه از نارسیست
تا که کی باشد یقین مایه مرض / غیر از شربت مجوای بی غرض
هر غمی کش نیست حاصل در جهان / هست درد و مرگ جان ابلهان
هرچه بود امر و فرض اندر زمان / گر حکیم و عاقلی منکر در آن
تا نباشی زیر دست اشطار / تا تن و جانت بود خوش استوار

هرچه در آخر بتیم آرد ملال / در خیال خود نیارد اهل حال
تا نباید گردنش فکر دراز / تا که گوشش نشنود از دوست راز
زان حبیب حق با صدیق گفت / کز ابا اسرار حق شو یار و جفت
همچو حق احوال حق تعیین مکن / پشت بر تغییر و بر تلوین مکن
تیغ آن بهتر که باشد در غلاف / تا زمانی که شود پیدا مصاف
تا که روی نصرت آید در میان / که قوی گردند و چابک مؤمنان
زانکه هرچه شد معین بی خلاف / ره همی یابند از آن اهل گزاف
همت خود فکر خود در شام و بام / صرف آن سازند تا یابند کام
زانکه شیطان یار ایشان میشود / بید و اندیشان درپی صید و دد
تا بر آنجاشان رساند پنجه / که در آن نه ره بود نی پا و سر
و اهل حق چون مبتلای خضر شد / فارغ از دعوی و روی عز شد
زان سبب فرمود حق کاندر ابل / زانکه حق باشد ضمان اهل حال
تا کند غافل شیاطین و گروه / تا نمانند شان بعالم در شکوه
لیک مردم پیشتر ای مرد روز / ره نمی یابند سوی این رموز
علم و فرض است و باقی ترهات / گر نخواهی که گردی کج و مات

وقت آن آمد که ساقی با شراب | خوش درآید پیش مخمور خراب
وقت آن آمد که غم گردد ... | کنجها سر برزند از زیر خاک
وقت آن آمد که باغ عاشقان | گل فشاند میوه آرد در میان
وقت آن آمد که ذات بی‌نشان | برخلاف عادت آید در نشان
وقت آن آمد که حالات عجیب | شورش آرد بر رخ و زلف حبیب

عکرمه روایت کند که سبب غالب شدن روم بر فارس آن بود که شهر براز بر روم غالب شده بود و میرفت و دیار روم خراب میکرد تا شهر خلیج ناگاه روزی برادر وی فرخان نشسته بود بعیش مشغول بود و با اصحاب گفت که در خواب دیدم که بر تخت کسری نشسته بودم و این سخن بکسری رسید و کسری بشهر براز نوشت که چون مکتوب بخوانی سر فرخان پیش من فرست و شهر براز در جوابش بنوشت که در میان هیچ کس پهلوان تر از فرخان نیست و اهل روم از وی ترسانند و قتل وی مصلحت نیست کسری جواب وی بنوشت که در میان پهلوانان فارس مثل او باشد و او را بتعجیل قتل کن و همان جواب باز

هزار سوار با خود برداشت و جاسوسان را بهر سو فرستاد و اندیشه غدر کرد و جاسوسان باز گردیدند و گفتند که پیش پنجاه سوار با وی نیست پس خیمه زدند و در آنجا بهم رسیدند و مرد و با سلاح بودند و ترجمان در میان رفت شهر براز گفت که خرابی ملک تو از ما بود و ما مطیع کسری بودیم و برادرم بود و خواست که من برادر را بقتل آورم و اجابت نکردم و به برادرم نوشت که مرا قتل کند و حال معلوم کرد و این زمان با کسری مخالفیم و او را قطع خواهیم کرد و از تو موافقت می طلبیم قیصر گفت همچنین باید کرد و اشارت بهر یکدیگر کردند که این سخن پنهان باید داشت و ترجمان را فی الحال بقتل آوردند و لشکر روم متوجه فارس شد و ایشان با روم میان موافقت کردند و بر فارس غالب شدند و کسری بردو روز حدیبیه یا روز بدر خبر بحضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم آمد و مسلمانان خرم شدند گوش بنظم دار و حقیقت الم غلبت الروم بشنو و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

کشتم اول کز برای امتحان / آفریده حق تعالی دو جهان

تا نظر کو را پسندد در رهگذار / می نه بیند بی شکی دیدار یار

یار خواهی ترک کن هر دو جهان / که ندارد حق نظر با این دو کان

عشق تو خواند که این گرد و غبار / دور کرد اند میان ما و یار

گرد پای عاشقان شو ای سوار / تا نگردی عاقبت محروم یار

در طریق عاشقی باید رفیق / تا بدانی چیست سد این طریق

ای برادر حسن هر عالم که هست / جمع میکرد و یقین بی زور دست

همچو نور شمع بر روی شهید / شعله‌ای آرد چو اندر شب قمر

رهروی را هر آن چون بنهد آن / میشود واله بروی آن جوان

می نهد بر خویش نام عاشقی / نیست عارف بر دخول عاشقی

می نمی بیند که انوار دو کون / میکند جلوه وران رخسار او

نیست آن عشق ای پسر دیوانه‌ایست / فی الحقیقه پیش حق بیگانه‌ایست

امتحان تارکان دو جهان / این بود ای راه رو نیکو بدان

گر بدی این عشق درد دل پدید / می نخوردی سر زمان عاشق زجیر

عشق بی مقصود باشد ای فلان / در نماند عشق در کوی کمان

تا حیات تازه یابد جان ریش / تا بپردازد تن خاکی بخویش

تا نیابد همچو کسری مرد وش / آن نمانده بهر گنج و مخزنش

من نمیگویم که تو شاهی مکن / با تو میگویم که بی راهی مکن

عدل و احسان پیشه کن ظالم مباش / داد یاد در جا ده باطل مباش

شاهی و شیخی و سرداری همه / چون شبانی دان خلایق چون رمه

هر که او غافل شود از زیر دست / دست پنهان آمده و بشکست

تو مخور یک لقمه تنها ای امیر / ور نه در پی میرسد جام زحیر

خشم و آه گرسنه آرد ملال / بهر این آید به شاها خور زوال

هر چه خشمی بد نمیخواه نصیب / گر زرت ده گر بخل ورز حبیب

فاش فرموده حبیب کردگار / گر اگر گر به نه بیند لوت خوار

گر نه بخشی او دهد اندر زمان / ور زمان باید نخود و دانه‌ای آن

وان ملالت میشود رنج گران / گر نه بیند چشم حکمت روی آن

سرکشان زین رنج همیشه در گونه / که اطبا اندر آن عاجز شوند

نفع این عالم همه انبازیست / زیست نیکو نه کار بازیست

هر که دارد خویش و قوم خویش دو / کو مکن خو با سو نا کی بود

زسد فهم این معرفت نتواند کرد بعادت می باید که شنود
ودر خاطر نگاه دارد همچون طفلان که بکتاب میدهند وقرآن
می آموزند وحال آنکه اطفال غیر لفظی چند که یاد میگیرند از آن
هیچ حاصلی دیگر نمی یابند چنانکه حضرت مصطفی صلی الله
علیه وآله وسلم کفار را باسلام در می آورد ومیفرمود بگوئید
لا اله الا الله تا ترک بت پرستیدن بکنند وبتقلید بگویند که
هیچ خدایی نیست جز الله مثال طفلان که در کتاب خوبا الفاظ گویند
وچون قابلیت ظهور کرد فرمود بگوئید اشهد ان لا اله
الا الله وچون محبت خود در دل اصحاب دید فرمود بگوئید
واشهد ان محمدا رسول الله تا در آن حال حق تعالی فرمود
شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة تا واولوا العلم قائما بالقسط
واولوا العلم جز آنکه انبیا واولیا اند درین محل اولیا از انبیا
جدا نمی باید کرد که ذکر علمست نه ذکر امر که اگر در امر اولیا
داخل باشند جایزست تو مطیع وخاک قدم دوستان حضرت
مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم باش تا توانی بگوئی اشهد ان

کافران چون مار و کژدم روز و شب / میکشیدند از حسد تاب و تعب
مکر میکردند از آن بیهوده نی / دم بدم اسلام قامت میفزود
چونکه آتش خود همی افروختند / خود بخود جانهای خود میسوختند
آن شرارت روح را حجت نکرد / مرد حق هرگز نگردد زرد روی
مرد اهل حق شو و آزاد باش / باده حق نوش و مست و شاد باش
گر نه احمق بنه سر در طبق / بهر حق در پیش پای اهل حق
تو جدائی حق چه باشد ای فضول / تو شهادت آر بر روی رسول
کم رسول از حق جدا دیدن خطاست / لیک حق را اهل حق دیدن رواست
مکر و تزویر و حیل باشند بت / زانکه اهل مکر از حق زنده بت
مکر و حیلت صورت پیچان بود / یکدو روزی نور او رخشان بود
چون ندارد روح تا که آن صور / بر زمینی شد چو خشتی بی خبر
خاک و خشت خشک تر جنس همند / روح پاک و جنس پاکان همدمند
روح پاکان می نمی یابد ضرر / زان فراغت هستشان از المی
کی شرر در بحر ماند رو نمود / در صف اسلام کی استد جهود
مهر و روز عاشقان گشته بلند / شب پران رفتند در سوراخ

بازبا هم مجتمع گشتند زود — همچو خاک و ابر و باد و دود
مجتمع گشتند جمع بی وجود — از چنین سودا بیان کس نبود
بود چشم نیکوان حبیب — که چنین اند اهل دنیا ای غریب

ای اخی چون قریش معلوم کردند که هیچ شری بمحمد صلی الله علیه وآله وسلم
نمی توانند رسانید پس اجتماع بدان کردند که عهدنامه بنویسند و اتفاق
بران کنند که با بنی هاشم و بنی مطلب مناکحت و مبایعت و مخالطت
و مجالست و مصالحت نکنند و آن عهدنامه در میان کعبه آویختند و
بعد از ان هر کس با مسلمانان طایفه خود منازعت نمودند و
ایشانرا تعذیب سخت میکردند و فتنه عظیم در افتاد و با بنی مطلب
اظهار عداوت و جفا نمودند و گفتند میان ما و شما صلح و صلاح
نیست الا بر قتل محمد و ابو طالب حضرت رسالت صلی الله
علیه وآله وسلم و مسلمانان و جمعی از کفار که حمایت آنحضرت میکردند
بشعب خود بردند و محافظت میکردند و مشرکان مدت بسیار
با ایشان میرسانیدند و ایشانرا در حصار داشتند و راه بازار
با ایشان ببستند و هر کس که طعام با ایشان میبرد منع میکردند

تا که بیخ کفر برکنده شود — تا دل از فقر و فنا زنده شود
این نفس را جان بکن در راه یار — چشم دل بگشا درین معنی نگر
صد هزاران دایه باید در جهان — تا شود پرورده نفسی کاملی
دعوت آیت تمت در کشد — دعوت غیبی دلت آگه کند
دعوت غیبت جور اجتناب — لیک احمق غافلست از مراد
کافر و مومن میان شان نیست فرق — نیست مومن هر کرا وسوسه بود
مصطفی فرمود با بانگ بلند — کاین جهان بر مومنان سجن و بند
بند و زندانست این دنیای دون — لیک جنانست بر قوم حرون
گر نباشد چلبان غافل ز پل — چلبان با خود برد در رود نیل
دایما مومن برد خون جگر — تا نباید خورد نشر خون از سقر
بی نوایی خود نوای مومنانست — بی نوا ناظر بلذات جنانست
طفل کو گرید مدام از بهر شیر — شیر وا گیرند تا نوشد زحیر
چونکه مومن ره برد سوی یقین — فارغست از دایه و سرکانگبین
جام می نوشد بخشم و روی یار — باده خواران نان خوردن چه کار
باده نیز ای دوست می آرد ملال — کاه مخمورت کند گه مست حال

زانکه لشکر پیر و زور کاه جو	برده صد عاد و دو صد کسری بکو
چند گویم ای غریب اندر سفر	بر طهور مفلسان پرده بدر
تو غریبی و نهان شو چون غریب	تا توانی بود دایم با حبیب
تا ز سوی هند و یابی کینه دار	ی نکرد مکر و حیلت آشکار
زانکه در سوراخ بهتر مور و مار	گر چه مار انیست خوف از زهر مار

ای عزیز بدانکه شفقت بار ماندگان بردن بهترین طاعتهاست
آن روز که کافران راه طعام بر مومنان بربسته بودند و اطفال
مومنان میکریستند و بعضی رحم میکردند و بعضی منع میکردند
شبی هشام بن عمرو بن ربیعه سه جمل طعام بر بنی هاشم برد و قریش
معلوم کردند و بازنمودند او گفت بعد ازین خلاف شما نکنم و
شبی دیگر دو جمل طعام با ایشان برد و قریش دانستند و قصد وی
کردند ابوسفیان گفت رها کنید شخصی صله رحم کرده است والله
که اگر ما نیز چنین کنیم بهتر باشد و در روز فتح حق تعالی توفیق
رفیق هشام گردانید و دولت اسلام یافت بعد از آن
حق تعالی رشمیرا فرستاد تا دران صحیفه رفت و هر کجا که نام

همه را آنست و قبول کنید گفتند بگو گفت صحیفه که بر عداوت
ما نوشته اید باور دیا ایشان تصور کردند که چون صحیفه در
میان آورند پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم تسلیم ایشان کنند
پس صحیفه در میان آوردند ابوطالب گفت این صحیفه در میان
ما و شما باشد که محمد گفته و او هرگز دروغ نگوید که حق تعالی رشمیر
بر صحیفه فرستاده و هر کجا که نام خدای تعالی بوده خورده و ظلم
و تعدی و قطیعه رحم باز گذاشته و قول دیگر آنست که حق سبحانه
و تعالی اعلام حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرموده
که رشمیر در صحیفه رفته و ظلم و جور و قطیعه رحم جمله از آن خورده
و هر چه نام خدای تعالی بود باز گذاشته اگر آنکه محمد دروغ گفته
در حال من او را تسلیم شما کنم و اگر راست باشد شما ترک جور
کنید و برین طریق عهد از ایشان بستد و صحیفه باز کردند همچنان
بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود
و مشرکان بعذر اولی تر بودند و ابوطالب و اصحاب خرم
شدند و بیشتر قریش با ایشان متفق شدند و جماعتی که در

معنی شعر

صورت حال صحیفهٔ عبرتست | سر نهد زین هر که او را دولتست
آتش کذب شما شعله فروخت | هر چه باطل بود فی الجمله بسوخت
دعوت و گفت محمد راست شد | هر چه جان پاک او میخواست شد
مکر و تدبیر شما که آفلست | گشت روشن جهان که باطلست
کی توانید ای ضعیفان جهان | که محمد را بپوشانید از جهان
گر نمیدانید کو نور حق است | نی ز نسل اصل آل هاشمست
هست نور روز و رپنهان جبین | که بود همراه مشهور زمین
هر که تقوی پیشه سازد بی گمان | آن دو پر او را برد بر آسمان
وانکه بی تقوی بود با آن دو بال | اسم و جسمش می نپند جز ملال
این نظر پیوسته با اهل خداست | هر کرا بپسند کو بس مبتلاست
میکند آزاد آن بیچاره را | تا کند او هم دوای دردها
چون شود فارغ چو پیدا آن دوا | نسل او گردند پیشک بی نوا
اسم شان و جسمشان شد بلند | در جهان باشند دایم ریش خند
جمله شاهان جهان از ابتدا | با بشان بودست خوار و بی نوا
ای جمالی پرده کلی بدر | تا شجرهای خدا بد پر ثمر

کنشدی که از رنج تبرسید و ایمان آوردی و عاری بر ما لاحق شود هر آینه فرمان برداری تو میکردم که از شفقت و نصیحت تو شاکرم و در این حال این معنی به نظم گفت

وَاللهِ لَن يَصِلوا اِلَيكَ بِجَمعِهِم | حَتّىٰ اُوَسَّدَ فِي التُرابِ دَفينا
فَاصدَع بِاَمرِكَ ما عَلَيكَ غَضاضَةٌ | اَبشِر وَقَرِّ بِذاكَ مِنكَ عُيونا
وَدَعَوتَني وَزَعَمتَ اَنَّكَ ناصِحٌ | وَلَقَد صَدَقتَ وَكُنتَ ثَمَّ اَمينا
وَعَرَضتَ دِيناً قَد عَرَفتُ بِاَنَّهُ | مِن خَيرِ اَديانِ البَرِيَّةِ دينا
لَولا المَلامَةُ اَو حِذارُ مَسَبَّةٍ | لَوَجَدتَني سَمحاً بِذاكَ مُبينا

معنی شعر

من بذات کردگار بی نظیر | میخورم سوگند اندر دار و گیر
تا تن من در جهان جنبان بود | کس نتاند موی از تو بر کند
گر تو بشنید و اگر بیگانگان | خوف من دارند در فعل و زبان
هیچ مندیش و بپنداز دین کیش | هان عمه را و غم اندر جان خویش
گر تو عالم علیمی و امین | پاسبان طاعتی و نور دین
گر نه خوف مردم غالب بدی | تو مسلمان تو بو طالب بدی

بار رسالت گر بود آن سوز و درد | دایما باشد رسول اندر نبرد
در رسالت ای برادر تهمت است | مهر حق اندر بساط دعوت است
گر شوی تو مهربان از جام عشق | بر گشایم بر رخ تو کام عشق
شرح یار مهربان خوش با حضور | با تو بنمایم چو در ظلمات نور
تا چو بوطالب نمیری بی خبر | تا شوی خاک ره پیغامبر
تا بود گوشت بسوی عقل و نقل | تو نیابی هیچ فیض از عشق و عقل
لیک عقل از عشق و نقل آید پدید | گشت عارف هر که نقل از حق شنید
زندگی نقل از فضل خداست | نشنود این هر که گوشش پر هواست
هر که باشد گوش او بر سوی حق | پیش او یکسان بود وحی و ورق
تا نیاری نفس خود اندر کمند | کی بری لذت تو از آیات و پند
لیک این رفتار و راه مشکل است | نشنود این هر که پایش در گل است
چون ابوطالب بماند اندر رهق | گشت اندر بحر مستیها غریق
سرور و سلطان و شاه اولیا | بود بر بالین پدر با عمی
چونکه بسپرد آن تن بی چشم و گوش | جان حیدر آمد از حیرت بجوش
رفت پیش مصطفی آن مرتضی | گفت عمت رفت اندر چاه فنا

انجا احمد با علی فرموده بود
خوش بجای آورد و آمد زود زود
شد محمد با جنازهٔ آن عمو
[illegible]

ای دبیر این نظم و نثر پرده سوز | پاره بگذار بر وصله دوز

بجهت چند چیز بود که حضرت حق تعالی خطاب با حبیب خود فرمود که انک لا تهدی من احببت چنانکه خدای تعالی عزت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میدانست مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بجهت مشغولی امر خدای تعالی پروای عزت خود نداشت و حق سبحانه و تعالی در حق ابوطالب کرامت بسیار فرموده بود که لقد جاءکم رسول من انفسکم در شان او و ستایش قوم او و حق این دولت بجای بیاورد که حق سبحانه و تعالی حبیب خود یتیم او گردانید و جان او را آگاه گردانید بشناخت خود و شناخت حبیب خود و از بهر آبروی خود ایمان بیاورد و اگر خدمت این کلمات تمیز از قول خدای تعالی بدر رمز گوش بنظم دار و کیفیتش بدان وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه وسلم

ای برادر از جدائیها بترس | تا و بد خوفت بروی نیک پس
رحم بر نفس و تن بیچاره کن | خاک و خون از دیده اماره کن

ای اخی با این مقامات بلند / شد دل خواجه در آتش چون سپند
این جهان چون ریگ از پی در لیس / وای آن روزی که گم شد در نفیس
چون نماند آن بانوی عم رسول / شد رسول هاشمی زان پس ملول
خانه رفت و در بروی خود ببست / بر سر زانو نهاد آن روی و دست
فرقت یاران بلای محکمست / خاصه یاری کو انیس و همدمست
تا توانی ای پسر خوش فرد باش / فرد باش و مرد صاحب درد باش
مرد کثرت دوست پیچان میشود / گاه خندان گاه گریان میشود
چون محمد کس درین عالم نیافت / قوت خویشش که با کثرت شتافت
نی مکانش بود و نی نان و نه آب / زان دل گرمش نرفتی سوی خواب
غم زدی چون نرگس بیمار خو / غم فزاندی شنید از یار خو
چون دلش غمگین بد از موت دو یار / دعوت او دم نمیکرد آشکار
هر طعن هر خبیث نابکار / چند که فرمود دعوت در سرا
بولهب را شد خبر اندر زمان / شد بدرگاه شه آخر زمان
گفت برخیز و بجای خود نشان / منتشر گردان بعالم در نشان
گر ابوطالب نماند ای جان عم / چونکه من هستم مخور زنهار غم

صورت احمد چو شد زو در برک / یافت نصرت زان پناه مشترک
آن اثر در مشرکان شد آشکار / بعد از آن کردند انگیز غبار
عتبه و بوجهل بی علم و ادب / از حسد رفتند پیش بولهب
که محمد با تو گفته ای عجب / که کجا شیخ است عبدالمطلب
گفت گفتم گفت با قوم خود / چون ز طبس خود بدارد تفحص
گفت بوجهل لعین با بولهب / که محمد گفته الفظی با تعب
که با قوم خود اندر دوزخ است / تا ابد باشد در آتش خوار و پست
بولهب شد باز پیش مصطفی / گفت با احمد که آری ای فتی
گفته آن شاه و قوم خویشتن / هست شان بی شبهه در دوزخ وطن
خواجه فرمودش که میگویم بلند / که وی هم کیش او در دوزخ اند
بی روا و بی شکی هم دوزخست / گر لئیم است و بخیل و گر سخیست
هر سخاوت که نه در راه خداست / از برای خود نمودن زمیعاست
لطف و اکرامی که شخص اندر میان / از برای نشر روی این جهان
گر عمارت و حج کرسی و زر / بار یابد نزد و نیاید هیچ اثر
نیست بی نعل مقبول ای عمو / راست گفتم هر چه میخواهی بگو

بید که کس متعرض او نشود و حضرت مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم برفت و حجر الاسود را ببوسید و محمد کعب قرظی
روایت کند که مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در راه طایف
در سایه درختی انگور نشست و این دعا بخواند اللهم انی اشکو الیک
ضعف قوتی وقلة حیلتی وهوانی علی الناس انت رب الراحمین
انت رب المستضعفین وانت ربی الی من تکلنی الی
بعید یتجهمنی او الی عدو ملکته امری ان لم یکن بک علی
غضب فلا ابالی ولکن عافیتک هی اوسع لی اعوذ
بنور وجهک الذی اشرقت له الظلمات وصلح علیه
امر الدنیا والآخرة من ان ینزل بی غضبک او یحل
علی سخطک لک العتبی حتی ترضی ولا حول ولا قوة الا
بک و پسران ربیعه بر حال وی ترحم کردند و غلامی نصرانی
عداس نام داشتند بخواندند و گفتند که خوشه انگور بردار و بر طبقی نه
و پیش آن شخص بر و چون انگور ببرد حضرت مصطفی صلی
علیه وآله وسلم فرمود بسم الله الرحمن الرحیم و دست مبارک دراز

گر تو داری در درون مهر و وفا — گر وفاداری کنی اندر بلا
با تو گویم کز چرا جان رسول — می نمیکرد از زنا اهلان ملول
زان نمیکرد او ملول آن مستقیم — کز غنی است و ندارد خوف و بیم
حق بروی خوب احمد ای غلام — پردها انداخته فاش و نهان
که محمد می نمی پسندد یقین — آن لطافتها چو گنج اندر زمین
گر نه بیدی عزت خود مصطفی — می نکردی با لئیمان او وفا
ناز کردی باز ماندی از طریق — می ندانستی بره بهر رفیق
در ره دین هر کرا می پسند بلا — بی شکایت میبرد کوی فنا
این ملالت یکدو روزی برزند — تا که مهر امتحان سر بر زند
چون برآید آفتاب بی زوال — نیست گردد نیست آثار ملال
لیک این خوی عجب هست و عجب — که کشد خواری تن و جان حبیب

محمد بن جبیر بن مطعم روایت کند که چون ابو طالب وفات کرد
قریش بر حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم غلبه کردند پیغمبر
صلی الله علیه وآله وسلم در شوال سنه عشر از نبوت بطایف
فرمود و ایشان را دعوت فرمود هیچ کدام قبول نکردند و گفتند

وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلم

چونکه در مکه اقامت کرد باز / خلق را میخواند با امر و نیاز
راه ایمان با خلایق می نمود / بولهب جور و جفایش میفزود
در پیش میرفت و میزد کف دست / که محمد کاذبست و بیخودست
اختیار خود ندارد او یقین / گو بیا خود نیست او اندر زمین
کرده خود را بی مکان مجنون عرب / یار بیگانه است با ما چون رقیب
کس نمی بیند بپیشم اندر جهان / که کشد دایم ملالت خوش بجان
او ز رسوایی نمی یابد ملال / خود بخود دایم همی ورزد خیال
پند مردم را نمیگیرد بگوش / وا بیا خود را همی آرد بجوش
میکند بر خویشتن ظلم خویش تنگ / میخورد چون موز و خرما ضرب سنگ
آنچه او می آورد از کام و حلق / می نگنجد بگوش و جان خلق
گو بیا خود نیست جنس این دیار / پس نباید کرد او را اعتبار
قول او باور کند هر که چو او / باده تلخست گو را در سبو
هر که خواهد در جهان امن و حضور / گو از این بی خان و مان می باش دور
چون بدند آن احمقان بی چشم و گوش / ره نمیبردند در سر خروش

زان بسر میگویم این نغز عجیب / تا در آیی در ره و دین حبیب
کس نمیشنید یارا احمد در حجاز / رفت بیرون از برای کارساز
رفت تا سوی بنی کنده رسول / بو که آرد دیگر این امر را قبول
سعی پر کرد و کسی فرمان نبرد / ضربهای سخت از ایشان خورد
پس بنی کلبش درآمد در خیال / رفت با تعظیم امر ذو الجلال
کرد دعوت هم کسی نشنید از و / خوار گردانید از ایشان نیز او
با خبرهای نهان و آشکار / می توان آموخت علم کردگار
باز شد سوی بنی عامر حبیب / بهر بیماران بیخودان طبیب
شربت بی منت آن رای گنج / با صفا میداد بهر دفع رنج
چونکه شیرینی نبد شان در جگر / می ندیدند لذت از شکر
اینچنین فرمود شاه نیک و بد / که دل مومن یقین حلوایی بود
جان حیوان میکند میل علف / جنس سوی جنس خود با صد شغف
این علف سرسبز گرد و خوش علا / تا که حیوانات بگشاید دهان
شد بجنس آن سرفرازی ثمر / که نبد جنس حق و پیغامبر
تو دگر در جبر خواهی زد و دست / که چگونه ره روند حیران

خاصه راه بی نشان بی کنار | که نمارد جان دران ره اعتبار

گفت جابر پور عبدالله راد | که محمد چون درین میدان فتاد

مدت ده سال با آن لطف و جود | خواست بنماید بعالم حسن و جود

طوف میزد گرد بر گرد حجاز | با هزاران فضل و اکرام و نیاز

عرض میفرمود خود بر انس و جان | تا که کیش حق نماید در جهان

گفت میخواهم کسی کم جا دهد | در بر خود تا حقش مینا کند

تا بپایه زین عوض مشک بهشت | که ثمار آن میبرد که تخم کشت

مدت ده سال این گشتی رسول | کس نکرد او را بغیر از جا قبول

چونکه توفیق خدا مان شد رفیق | روزی ما شد نشان این طریق

چون محمد خواست در عالم مدد | تا که نفع کار در منزل برد

ای برادر تو ببین ولی تری | که ندانی مومنی یا کافری

تا نفس باقیست رو یاری طلب | تا نه بینی بهر خود دایم تعب

هان ز خود بگریز و پیش یار شو | روز بیگه شد دمی بیدار شو

از جهالی بشنو این شغل راست | تا بگردی در طریق دوست مست

بی شمار بر حضرت سید ابرار صلی الله علیه و آله و سلم فرست تا حق سبحانه و تعالی بر تو درود فرستد و زنده شوی و حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بشناسی و آزاد شوی والحمد لله

الحلیم الذی هو قریب قلوب المتقین

یکزمان دل باز ده ای جان جان | تا کنم شرح دل کم کشتگان

تا بکی در پرده گویم راز دل | چند اندایم بروی مهر گل

گرچه غمازی نه کار عاشقانست | باش گو چون تیر و پیکانش نهانست

در پی صیدست شاه باده خوار | منتظر بنشسته خوش در رهگذار

تا کدامین صید آرد سر به پیش | تا کدامین سینه گردد زار و ریش

دایم این صیاد ما با تیغ و دام | در کمندست از برای صید خام

ای خوشا صیدی که در دامش فتاد | همچو لقمه پخته در کام او فتاد

تا کدامین صید این دولت برد | که دل و جان پیش صیاد آورد

تا کشد شاهش بآتش در زمان | لقمه سازد با شرابش تر کند

صید چون گردد غذای صید گر | شد یکی آن مرد همچون آب و شیر

تر آب و سر شیرای دل کباب | زنده میگردد و نیست بی پیچ و تاب

نمیبرد خوار انبیا و اولیا و خوار اشقیا حق سبحانه و تعالی ولیشان
امان میدهد در سایهٔ رحمت خود و البته جرات‌تر میشوند چون
بدیشان قوت لالت پیدا کند ملامت بر ایشان مسلط
میکرداند قومی بجهت ملامت بیدار میشوند و قومی هشیار میشوند
انبیا و اولیا و جنس ایشان بیدار میشوند و کفار و قوم ایشان
که اهل دنیا اند هشیار میشوند حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم خوی با این دنیا نمیکرد و حق تعالی کافرانرا بر او مسلط کردانید
تا بیدار شود و گم گشتگانرا بطلبد و بمقام خود باز رساند و در
اول کتاب گذشته شرح قم فانذر چون دل برین امر نهاد
ملامت بسلامت مبدل شد و در موسم حج بعقبه رفت و جمعی
از خزرج رسید و فرمود که شما از چه قوم هستید گفتند از خزرج
فرمود بنشینید تا سخن من بشنوید نشستند و اسلام بر ایشان
عرض کرد و قرآن خواند و ایشان از یهود شنیده بودند که
این زمان وقت آنست که پیغمبری مبعوث شود و بعضی گفتند
که و الله این او ست که یهود خبر داده بودند و غنیمت شمردند

ی جفا و جور کس آگه شد — مرد خواب آلود خود در ره نشد
خادمی باید که بیدارش کند — ور بود بد مست هشیارش کند
انبیا و اولیا در کش مکش — می نمی بینند روی بیخ و بشش
زان همی آیند در کوی ادب — که همی بینند دایم است رب
زین سبب رو سوی علا میکنند — پشت بر ارباب و بنیان میکنند
وا یجا با یکدگر یاری کنند — فکر راه و روز بیداری کنند
اشقیا هشیار میکردند و — چون بر ایشان از قضا جوری رسید
گر ز تقصیری فتد مردی بدام — همچو آدم میشود بنده و غلام
نیت نیکو کند در باب خود — بیخ استیزه ز بن بر میکند
عهدها و نذرها با حق کند — چون جزا یابد ز حق آگه شود
در فتد در بند جنس شر تین — جمع کرداند بخود در جنگ و کین
همچو شیطان مکرهای بد کند — تا کند بازارها رسوا شود
هر که او هشیار شد استیزه جو — هر که شد بیدار باده ماتم سبو
هر که شد هشیار استیزه کند — می بریزد جام می ریزد کند
جنگ و کین افعال هشیاران بود — عشق و الفت خوی بیداران بود

بود آن ابله دو دل اندر سفر / یکدلش بد تیره و دیگر دل سپر
بافتی از پیش نصح دل سپر / تا بماند تیر او را بال و پر
پیش اهل نفس رفتی با گمان / تا نماید زور خود همچون کمان
چونکه بد تلوین پذیر آن آزجو / دور شد آن بدخصال از بحر جو
خوی از جوق قلندر باز کرد / دشمنی با عاشقان آغاز کرد
باز شد با جنگ و کین ناز و خشم / تا به پیش آن دو روی چار چشم
همچو آن ابله که عالمها بدید / بار شد در مزبله تا در خزید
چونکه شد از حیضها گبر و زفت / گشت هشیار و بسر بنهاد تفت
تا نماید میوه‌ها باغ پدر / تا نشان بنشاند از بذر پسر
خار اندر زیر و نقش بد نشین / زان سبب جا پیش نهد اندر زمین
ارد و یدن بکشی آن نخجیر / که ز بهر شیخ خود بد در سفر
گم شد اندر راه آن بی‌پایه رد / که نبد در جان او غیر از نبرد
پیچ و سرگردان و دلتنگ و بی‌نوا / نیمه‌را شد و اندر آسیا
رفت اندر آسیا آن گردناک / تا بپرسد راه از مرد مغاک
یک قلندر رفته بد در آسیا / پیش از آن کانجا رود آن بی‌نوا

آسیابان شد سحر با خلق خوب / تا کند بیدار آن کان عیوب
کرد بیدارش که خیز ای رهنورد / که بخسپید در چنین جا هیچ مرد
زود برجست آن ظلیفه شیخ چند / درمیان بربست دستار و کمند
روی در ره کرد و بیشد تا صباح / تا ز امر شیخ خود یابد فلاح
چونکه بر زد نور قرص آفتاب / شد ظلیفه تا برد دستی به آب
آب باران بود صاف اندر کوی / دید در آب از رخ خود پرتوی
چونکه ره رو روی خود در آب دید / چون نبودش ریش خود را پس کشید
گفت می بی آسیابان گفته‌ام / کر بیا آنجا که من شب خفته‌ام
تا مرا بیدار سازد بی گمان / خود قلندر کرده بیدار او عیان
باز کرد بد آن خرف تا آسیا / بانگ زد بر آسیابان که بیا
چون بیامد آسیابان پیچ پیچ / عربده آغاز کرد آن نخجیر
گر همی گفتم مرا بیدار کن / با قلندر گفته‌ای آن کن مکن
رو مرا بیدار کن ای خوابناک / ورنه ریشت بر کنم این لحظه پاک
آسیابان گفتش ای سرگشته رو / که به بی‌عقلی نهادی پستی مگو
تو نمی خود را به ریش اشناختی / که خودی و مردی خود در باختی

شرح بیداری هشیارست این / علم و آداب نکهدارست این
ور نکردد خویش ناخود کیستی / آدمی یا جنس ابلیستی
پس تو تا کی اهل بیت ای مرید / تا نکردی زشت و مرده و دود مرید
تا بری ره سوی ایوان قدیم / تا نکردی سخرهٔ دیو رجیم
تا بدانی حاصل معراج هست / هم بدانی کین عروج از عشق هست
تا که رویت مشکنند اندر جهان / تو نخواهی کرد رو در آسمان
هرکه باشد نازنین این جهان / کو مجو از حق دل اسرار دان
از جفا و جور دل دانا شود / دیده از بی حرمتی بینا شود
جور میکش لا لی باش خموش / شهد خواهی زهر بد خویان بنوش
خورد احمد سالها این جام زهر / تا که شد تسلیم او اسرار دهر
چون زمین زیر پایش شد حلیم / خواست تا بر عرش نداز دو کلیم
چون شدند آگاه بعضی قرشیان / خیمه زد در بارگاه عرشیان
چونکه جسمش شد موافق در بلا / رفت با روح علیمش بر سما
جسم احمد مایهٔ ارواح دان / نفس او دندانهٔ مفتاح دان
روی او مرآت کل کاینات / جان او دانای برادر کنج ذات

دوازدهم از نبوت بهشده ماه پیش از هجرت بود و قولی آنست که هفدهم ربیع الاول یکسال پیش از شعب ابی طالب به بیت المقدس بود و قولی دیگر آنست که شب بیست و هفتم بود و قولی دیگر آنکه پیش از هجرت یکسال و دو ماه بود و در سال پنجاه و سه از سال فیل بود و در معراج اختلاف بسیارست و ابو العباس بن شریح گفته که احادیث در باب معراج بسیارست گوش نظر دار و کمان در خود راه مده تا غیرت حق بور رت نیندازد و بدانی که حب الوطن من الایمان چون باشد و

صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

شش جهت با یک جهت کر ای اخی / تا نمانی پست و لکما ند رطی
تا که کوشت بشنود سر سخن / تا بدانی معنی حب الوطن
چشم بکشا یک نفس بیدار شو / چون مهاجر جانب انصار شو
تا بپای امن و ایمان و صفا / در لوای مصطفی مجتبی
هرکرا امروز آن می در سبوست / کوش جانش جانب این گفتگوست
وانکه با علت و باشد ای اخی / در نعل نهد سغا لینه چو زر

تا بجای آرند امر کردگار / تا شود شان علم غیبی آشکار
تا به بیداری عیان بینند دوست / تا بروی خود درندان قشر پوست
تا که راز بنده و شه بشنوند / تا ز سر فعل حق آگه شوند
تا چو حیوان دودان کوهسار / می نیارامند در دشت و دیار
تا شوند آگه ز معراج رسول / تا بحق یابد دل و جانشان وصول
تا شوند آزاد از کین و حسد / تا صفا یابند با روح و جسد
ای جمالی نقل معراج رسول / شرح کن از بهر این دو اصول
تا نماند پرده بر روی حبیب / تا شود مشهور تکرار عجیب

نقل بسیار حاجت نیست که دل از اختلاف نقل ملول میشود تو اعتقاد کن که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم منزل ما را مشرف گردانید که دنیا و عقبی بطفیل آن حضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات پیدا گشته است خواه از خانهٔ ام هانی بیرون فرموده باشد و خواه از مسجد در حقیقت کلام خدای تعالی نگاه باید کرد حق تعالی میفرماید جعل الله الکعبة البیت الحرام قیاما للناس حق تعالی را حرمهاست

تا بدیدم آسمان این زمین / در بزد در حال آن پیک امین
زان عزیزان سما واقف شدند / در جواب بانگ جبریل آمدند
خود بخود گفتند آیا کیست این / که بشادی میزند این در چنین
صاحب خانه‌ست یا فرمانبری / یا انیس حق و یا پیغمبری
یا غریبی بیخودی بی خانمان / که زمین آورد اندر آسمان
گفت همراه محمد خوش بلند / که منم با شاه خوب ارجمند
ای ملایک مصطفی در میزنند / مهر دارد پیکه بر در میزنند
رفته در دنیا و خوش باز آمده / با امور دوست دمساز آمده
راه برده خوش به بیداری عیان / گشته خلقی از پی خلق آشنایش
میبرد پیغام آن دلدادگان / پیش آن مشتاق روی خاکیان
چون شنیدند آن ملایک این خبر / خوش بروی شاه بگشادند در
مرحبا گفتند بر روی رسول / جای آوردند آداب وصول
چون از آن بگذشتم شادمان / دیدم آدم را که بابست آن
گفت جبریل امین کان آدمست / رو سلامش کن که او اصل دمست
پیش رفتم بر رخش کردم سلام / خوش جوابم داد با اعزاز تام

گفت جبریلم بیا در باز کن / گفت با تو کیست ای یار کهن

گفت ره ده که محمد آمدست / باز گردیدها با عهد الست

جمله گفتندش که مرسل گشته بود / گفت آری ناظر بحر وجود

بر رخش دادند آنها هم درود / کز سفر آورده بد آن خواجه سود

گفت چون رفتم از آنجا بی ملال / صورتی دیدیم با حسن و جمال

گفت جبریل این شه کنعانیست / که چنین شاهست خوش چهره درست

رو سلامش کن که از حسن تو زاد / هر چه پس اندر نکو وجهی فتاد

رفتم و کردم سلام با نیاز / او بحرمت خوش جوابم داد باز

همچو آنهای دگر تعظیم کرد / صالحم خواند و نبی آن یار فرد

بعد از آنم بر چهارم آسمان / در زمان بردند بی شبهه و گمان

در بزد جبریل و دربان گفت کیست / گفت جبریلم بگشا حال چیست

نیم شب در بارگه کردستی عروج / گفت با سرهنگ سر اهل خروج

جمله گفتندش که مبعوث شد / آنکه یزدان آفریدش بهر خود

گفت آری بهر او در میزنم / طبل بازش در دو کشور میزنم

با تواضع راه دادندم عیان / رو نهادم تا به پنجم آسمان

باز بردندم بهشتم آسمان / زد دگر جبریل آن در در زمان

پاسبانان جمله در جوش آمدند / که کجا شد آنکه این در میزنند

کیست آیا کاندرین وقت چنین / پای خود بر کنده باشد از زمین

یا بود شاهین و یا باز سفید / کو تواند بر چنین جایی پرید

یا چه جنی باشد این یا پردلی / که نباشد پیش رویش حایلی

گفت جبریل امین که این منم / کو درین شب دست بر در میزنم

باز گفتندش که داری هم رفیق / یا به تنها آمدی اندر طریق

گفت کای یاران محمد آمدست / زان سبب بر در زدم تعجیل و دست

با براق و جسم خاکی نوربار / در بیاید زود تا بر آسمان

روح پیر روح را نبود حجاب / همچو نور مهر و نور ماهتاب

در بیاید زود چو جسم انبیا / آمده بر امور و فعلها

تا بود عهد و عمل خوش استوا / تا نبود انکار در در و روا

چون شنیدند این پیک ذوالجلال / راه بگشادند بر سلطان حال

گفت ابراهیم آمد در نظر / که نشسته بود اندر رهگذر

پیک حق گفتا که بر وی باد درود / گرچه انگشت او از تار و پود

[illegible]

چونکه بد با او دو مرغ مهربان — لاجرم جستش پر از بر آسمان
هر که او اندر جهان فانی شود — عارف اسرار ربانی شود
تو طریق احمد مرسل گزین — تا نباشد جا گهت زیر زمین
غیر احمد در بیا ور در جمال — تا دلت خرم شود از جام حال
چند گردی در پی چیزی که نیست — پیش آن رویی که می بینی به است
کز محمد کار ساز است — زانکه بحر علم و کان همت است

ای اخی صورت حال که سیر جسمت بشنو و مقصودات آن در آخر کتاب گفته شود حالیا بشنو که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم می فرماید که چون سدرة المنتهی منکشف شد ثمار آن چون قلهای هجر بود و اوراق آن چون گوش فیل و جبرئیل گفت این سدرة المنتهی است و در آنجا چهار نهر دیدم دو ظاهر و دو پنهان گفتم این چه نهرهاست جبرئیل گفت این هر دو که پنهانست به بهشت میرود و آن دو که ظاهر است یکی نیل است و یکی فرات که بدنیا میرود پس بیت المعمور منکشف گشت و سه ظرف آوردند یکی خمر بود و یکی شیر و یکی عسل و من شیر را

[illegible]

خود متوجه حال گردان وصلی الله تعالی علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

مصطفی فرمود چون آن جا ر — دیدم و نوشیدم آبش بی گلو
جار رکنم یافت از نو زندگی — زندگی یافتم و پاینده گی
علم و عقل و عشق و آداب تمام — یافتم آندم بجود ذو السلام
بعد از آن بگذشتم از کشتی و آب — هیبت آمدم بی حد و کشف حجاب
پرده ها از پیش دیدم می درید — نزد ما در سر گوشم میرسید
بود جبریل امین با من روان — تا که بد پرواز و رفتار و نشان
چون نشان راه بال و پر نماند — عقل حیران بود حیرانتر بماند
جبرئیل آنجا نماندش بال و پر — زانکه بد میدان بس بی پا و سر
گفتم ای رهدان چرا برداری گام — گفت ما راست هر یک یک مقام
مانده ایم اندرین میدان گدا — که ملک بر جای خود دارد قرار
گر قدم در پیشتر خواهم نهاد — می ندانم تا کجا خواهم فتاد
آن مقام و جبرئیل و گفت و گو — شد نهان در زیر پایم سو بسو
بعد از آن مقدار پانصد ساله — بی ملالت تاختم تا پیشگاه
بعد از آن آمد ندایی دلپذیر — کای حبیب تو بیا جا گیر

[illegible]

لاشریک له واشهد ان محمدا عبده و رسوله و بعد از ان
ندا رسید که یا محمد نماز تو و نماز امت تو قیام و رکوع
سجود و تشهد و قراءة و تسبیح و تهلیل کردانیدیم تا عبادت
ایشان مشتمل بر سایر عبادات ملایکه از عرش تا قعر زمین
باشد و برکوع ثواب راکعان و بسجود ثواب ساجدان
و بتشهد ثواب متشهدان و بقرارت و تسبیح ثواب
خوانندگان و مسبحان و تهلیل اجر مهللان یابند و از
فضل و عطای خود ایشانرا درجات دهم ای عزیز درین
محل صفت براق کرده اند و واجبست که هرکس در هر
عالم که باشد هرچه در نظر او در اید ذکر آن بکند تا حق علم خدای
تعالی بجای آورده باشد گوش بنظم دار و مرحه مثنوی
زود زود ورد مکن و تحمل کن تا دردلت قرار گیرد و صلی الله
علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

ای گرداری سوی احمد شتاب گوش سوی گفت و گوی جدا…	خوش بجان بشنو تو اوصاف براق دیده بر چشم جمال او گمار

مرکب روح تو نان گندمست گر شود روزی تو چشن احد	زان سبب رزق تو رنج و قسمت بگذری از صفت گردون بی حد

ای عزیز بدانکه سبب چه بود که آدم علیه السلام در اسمان
اول با مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت که ای فرزند صالح
و نبی صالح و تا بهفت آسمان هر پیغمبری از پیغمبران علیهم السلام
چون حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بدیدند گفتند
ای برادر صالح و نبی صالح بدانکه حق سبحانه و تعالی در ازل که
ارواح را بیافرید دران وقت که فرمود که الست بربکم و
بندگان جواب دادند که بلی حق تعالی دران حال نظر بهمراه
آن عهد فرمود حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم حق
آن عهد بجای آورد با تقوی و با ادب و نظر حق تعالی حسن
عبادت مصطفی گشت صلوا علیه و آله و سلم بدین سبب بود
که انبیا گفتند ای برادر صالح و نبی صالح تو بدانکه عمل با تقوی
و تقوی با ادب و ادبی که از نظر خیزد نه از علم شخص بر کات
این صلاحیت حسن پیدا میکند و آن حسن شخص را اصحاب

پر کسی پرده نظر اندر کشد آن ... جون نشد آداب با آن لطف یار
آن نظر کمبخت جون تیر از کمان ... بی ادب افتاد در چاه کمان
پس فنا کن تو با صاحب نظر ... تا نکردی پا بخیال خیر و شر
آن نظر همچون نظر دارای پسر ... تا نشوی همچون نظر اندر بصر
پس بتقوی کوش با صدق و اوف ... تا نکردی زرق دوزخ جون حطب
زشت باشد سر کرد یابد شر ... جنس حیوان کرد و جو به علف
ذکر ماضی بشنو ای جویای حال ... لیک مغز او در خیالات جدال
مغز بردار و بفکن قشر و پوست ... تا توانی دید روی خوب دوست
آن نظر یادار و چین در پنا ... یار نمودم بتو دیدار بین
پرده بدریدم و پیدار باش ... وصل خواهی رو زخود بیزار باش
تا تو باشی بامکان و با حجاب ... نشنود گوش دولت نکته غرب

حذیفه روایت کند که حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام در رفتن و در آمدن بر براق سوار بود و بجهت آن در مراجعت ذکر آن نکرد که از فحوای ذکر عروج معلوم میشود و آیه مشکل تنبیکم الخبر که مراد جهر و برداشت شبیه آنست و معراج نردبان

علم پیش آورد و اندر شتاب ... تا نشو بیدست جون غشی کراز
جون بهوش شد می بیا اندر خروش ... تا زساقی بشنوی تو بانگ نوش
تا با احمد روی سوی فلک ... بگذری زافلاک و از انس و ملک
تا نباشی دل کباب و گریه ناک ... همجو ابدال با تن اندر روی خاک
گرد نعلین محمد شو بها ... تا نکردی هیچ گاه از حق جدا
زانکه سر کو شد خبردار ای پسر ... می فشاند خون همیشه از نظر
که نظر دیدار میخواهد یقین ... جون نه بیند میشود زار و حزین
سر موسی جون رخ احمد بدید ... از نهاد خویش آهی بر کشید
پنجه بگریست موسی جون چنین ... کرد و چشمش دید رخسار مبین
سرخ سپید خوش همراه او ... صورتش لیکن نبد آگاه او
صورتش دیدانکه با خضر خبیر بود ... گفت و گو میکرد و می انداخت تیر
معنیش جون طفل دل بیگانه بود ... صورتش تنها بد و بیگانه بود
جون زبانش بود پرده ذوق حال ... می نمی شد سیر او از قیل و قال
در سماعم طاقت و صبرش نبود ... جون محمد دید در گریه فزود
بر زبان آورد اسرار نهان ... که غلامی یا بد این دولت عیان

گشته این علم و عمل چون آب و نان / خلق عالم هست اندر بند آن
نان و آب از بهر جسمست ای پسر / هست رزق دل یقین چیزی دگر
رزق دل ای دوست حسن بی حجاب / رزق جان دیدار مردان خدا
تو بدین تا باکه می آری وفا / تا از و خواهی همی نفع و جزا
تا بسازی با خدای خویشتن / تا نباشی در بلا پیمان شکن
تا تو باشی در پی نقل و خبر / کی شود روی تو خرم از نظر
آن یکی گفته محمد حق ندید / وان دگر گفته که آوازی شنید
آن یکی گوید که نتوان دید حق / راست گوید چون ندارد دید حق
حق عیانست ای پسر اندر نظر / لیک هست این نور با اهل بصر
ای خرد بگلطه در دو سر ببر / تا بکی آری خبر اندر نظر
مصطفی از حق جدا دیدن خطاست / زانکه مرآت حقیقت مصطفاست
ای جمال ذکر مشتاقان زار / هست جانبازیش در میدان دار
تا بکی این انتظار و عهد و نبید / روز پای بندیان بردار نبید

ای عزیز حاضر باش و طعن ما را بحقیقت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بری تو تحقیق بدانکه کر بر موسی علیه السلام

بشنو وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه وسلم

چون رسول با وفای بی قرین / کرد منصب را چو خود کان
همره آن قوم گردش در زمان / تا نماید صورت امن و امان
تا برد فرزند عیب گردکان / پیش مشتاقان و بیماران زار
تا بگیرد نبض روح خستگان / تا گشاید دست و پای بستگان
تا که بیخ جهل از بن بر کند / تا که روح نو بجسم و جان دمد
دانکه آنکس که بود مرد حکیم / که کند بیمار از علت سلیم
تا بداند که حکیم برد بار / روح و خون می چند اندر کنار
هست در اعضای انسان ای پسر / غیر این خون نفس چیزی دگر
این روش خود هست در حیوان مبین / که همی گردند در روی زمین
روح انسان زندگی از ذات حق / فارغست از حرف و از خوان و طبق
چون نه از انوار و آثار رسول / دم بدم روشن ز الهام خدا
چونکه انفاس ز حق باشد مدام / می نباشد یک نفس از یک مقام
گر همی خواهی بیابی این نظر / بشنو از من نام دانایی مهر
علم صورت صورت زرین کند / در کتب عیب نپوخ بی تمکین کنند

چونکه بنمود آن درخت سایه‌دار
ولوله افتاد در سرهای قرار

فاش و پنهان میکشیدندش عاشقان
پیش آن مرد غریب از دوان

تنگ میکشیدند پای آن درخت
زانکه بد همراه مصعب نیکبخت

زانکه او بو برده بود از اختیار
زان محمد کرده بودش اختیار

گر تو خواهی اختیار راه وفا
نیست شو در یکمه از مصطفی

جز محمد کی کشی آن غریب
زان به یثرب رفت و پیش از حبیب

چونکه خرقهٔ وصل و جمعیت بود
شمع روشن بهر مجلس برفروخت

بهر بیداران شبستانی بساخت
در شبستان شمع دل خوش میگداخت

ناگهان افتاد فتح در میان
که تغیر یافته دار الامان

اسعد آورده یکی آشفته دل
ره بروز را میکنند کج و مضل

می‌برد از راه پاکان لطیف
می‌رباید چشم او روی حریف

پیشوایان و سفیهان بلند
می‌کشد شان همچو آهو در کمند

یک غریب بی سپاه بی مدد
کی روا باشد که با ما این کند

چونکه بشنید این خبر سعد معاذ
سوی اسعد یک پیاپی نهاد

حاصل این که گشته پیش امتین
کو غریبی کرده پیشک امین

گفت و اسعد که اسید بن حضیر
برده چون عیسی که مرده سوی بر

این بگفت و باز پرسیدش خبر
گفت با سعد آن رسول با خبر

که بدم با زور بازوی تو جفت
حکم تو فی العجله آوردم بگفت

تربیت کردم بزجر و نیخ و شور
کشته اسعد است چون اهل قبور

همچو صید پابسته ای امام
اسعد افتاده است اندر بند دام

دشمنانش تیغهای آبدار
برکشیده تا برآرندش دمار

دستگیرش شو که او از اقرباست
این تحمل کردن از تو نیست راست

گر تنبل آرند او را بیگمان
تو شکسته دل شوی اندر زمان

چون شنید این قول سعد بن معاذ
همچو شیر نر براه اندر فتاد

شد روان سرمست با تیغ و سنان
تا به پیش اسعد بیچاره جان

چونکه چشم سعد بر اسعد فتاد
نرم گشت و بر سر خاک او فتاد

زیر لب اسعد با مصعب بگفت
کامده در دام ما صیدی چه مفت

گفت مصعب گر به پیش آید او
بشنود قرآن و خوش باشد خوش

آیت حق جان او زنده کند
سر قرآن جسم او بنده کند

چونکه جسمش سر در آرد بر زمین
جان او یابد شفا از انگبین

گفت با مصعب چه باید کرد نیز | اندرین دین با دل و جان تمیز
گفت غسل آور دگر جامه بشوی | بعد از آن خوش کلمهٔ توحید گوی
بعد از آن پیش خالق بی‌نیاز | تا که باشی تو مطیع کردگار
خوش بجای آورد سعد آن امر حق | برد آسانی ز مردان گوی سبق
مشرک آمد پیش و مومن بازگشت | با رسول مصطفی مسار گشت
جون بقوم خود رسید آن سرفراز | داشت با خود نور ایمان و نماز
قوم جون دیدند رویش با صفا | سربه‌در رفتند سویش جابجا
جمله میگفتند کاین سالارها | یافته تبدیل در کوی وفا
این نه آنست که میدیدیم کیست | کامده در کوی ما از بهر زیست
گفت با قوم خود آن مست خموش | کای حریفان برده‌ام زین کوی نوش
راستی گویید چشم سربسر | که منم خاک شما یا خود جوهر
جمله گفتندش که ما را سروری | هر کجا خواهی تو ما را میبری
ما نمی‌پیچیم سر از پای تو | رای ما چبود به پیش رای تو
سعد گفتا قول مردان و زنان | شد حرام اندر برم ای مردمان
تا که تصدیق محمد آورند | تا جو مومن در پیش دینش بگروند

شد کلام حق دلیل مصطفی | که محمد بود پنهان در صدا
گر محمد خود سوی یثرب شدی | اهل یثرب را دگر بر هم زدی
خلق صورت بین نبیند آگاه مغز | نغز داند که چه باشد مغز نغز
دشمن جانند و یار پیشه شد | با خیالی بندهٔ موی پیشه شد
جون نی و کاسه بی اصل وجود | زان همی آرند پیش بت سجود
گر یکی بت را ز بان دست و پا | می نمیکردند در را پیشوا
خود پرستند آن خسان نی بت‌پرست | مومن آنکس دان یقین کز خود برست
جون محمد دید خوار اندر حجاز | گشت جانش منبع دیوان راز
خویش را در امر یزدان در کشید | تا بود در وقت دعوت نابدید
زانکه احسانی که از بهر خداست | می‌نداند فاش دست چپ ز راست
دل بود دلال آن بی گفت و گو | تا که شیطان نایدا اندر جست و جو
آیت حق در دل مصعب گرفت | همچو آب اندر ره احمد برفت
تا نخیزد در روش گرد و غبار | تا به بیند دیده روشن روی یار
آنجنان جسمی که جان عالمست | سید را خیر پور آدمست
می‌نشد گر تو نیایی در میان | با چنین نوعهای بوالطبان

عشق غیبی دوست چون برزد علم | سکه شاهی بروی زر زند
سوز مشتاقان یثرب روز و شب | همچو باد گرم با درد و تعب
میشدی سر جان مصطفی | مصطفی زان ریح میدیدی صفا
سوز آه عاشقان دل دو نیم | چون بمعشوقان رسد گردد نسیم
روی معشوق از هوای عشق و درد | لحظه لحظه می فشاند بوی ورد
زانکه عاشق خود رفیق ان دمست | گر چو سد راحت و رنج و غمست
عشق غیبی یار غمخواری کند | با تن خود را یا خواری کند
عشق صورت باشد اندر بند خویش | باشد شرمایه زبانی همچو خویش
بهر فیض نفس آن ارد حبیب | زان نه چند لمعه کشف غریب
چونکه سوز اهل یثرب جمع گشت | سیرت آن نور و شعله شمع
قامت پنهان آن شمع طراز | در دل احمد در آمد خوش براز
زان سبب آن خواجه با کر و فر | بر مشتاقان همی شد در بدر
مو کند گربه بطرز و شیر نر | زانکه عشقست انکه می آرد خبر

رجوع بحکایت

سیزده سال از نبوت چون گذشت | مصطفی شد سوی صحرا بدشت

دید او سر روز ده گرد جهان | پیغمبر سیر جان عاشقان
آن گرفتاران تقلید و صور | گشت فارغ چشمشان زین ماه و خور
چون محمد بود فارغ از سوا | بود جانش منبع علم خدا
علم حق میخواست مشتاقان خویش | تا کند مجذوب او شان به کیش
عالم علم لدنی مصطفی | سو بسو میرفت از بهر وفا
وقت موسم شد بعقبه با شتاب | تا که جنس خویش را آرد براه
حق نهان در سیرت انصاریان | عشق خود بنهاد و بد لیکن نهان
آن نهانیهای حق شد آشکار | چون دماغ صاف و چون مشک تتار
هم رسید نهان طلبکاران هم | که ابا غیرت نمیبود و غم
رنج کی ماند چو گردد تن قوی | سست چون صحت پابرجا
چون محمد دید آن انصاریان | خوش موافق دید جسم و عقل و جان
کعب مالک این روایت میکند | گر بدم دانست من با آن اسد
چون بدید آن صید شیر نیستان | لب ببست و خوش نشست اندر زمن
وعده شان فرمود تا روز دگر | تا بیابد عقل او از حق خبر
کعب گفتا روز دیگر با جمع | همچو پروانه همی جستم شمع

عهد و پیمانی که باشد با وفا / درمیان آرید نی روی و ریا

زانکه اعدا در پی چیم و نید / در پی سایه و نشانش میدوید

گر همی نایید خصم او شکست / با وفا آرید با هم سوی دست

ور نه دارید این مجال از زور دست / این زمان آن عهدتان باید شکست

چون شنیدیم و بدانستیم راز / سر در آوردیم با عشق و نیاز

بعد ازان گفتیم یا خیر البشر / ما نمی پیچیم از رای تو سر

هرچه فرمایی بجان فرمان بریم / پیش روی چاکرانت چاکریم

بعد ازان آغاز قرآن کرد شاه / در جهان افتاد گریه و سوز و آه

بعد ازان اسلام بر ما عرضه کرد / دور گشتیم از خیال گرم و سرد

بیعت از ما بستد آن [illegible] / تا کرا با پیم از ایلش امان

عاصم عمر و قتاده گفت باز / گرچه احمد گفت آن ها یی براز

درمیان آمد یکی انصاری / بهر یاری یا ز بهر خواری

کرد بانگ سخت بر انصاریان / که به پیش آرید گوش عقل و جان

چشم بگشایید بر اعمال خویش / که کرمی آرید در دنبال خویش

با کسی پیوند می آرید فاش / کو درین عالم نمی بینیم جاش

گر وفا با تو کنیم ای مصطفی / در حق ما خود چه خواهد بد جزا

مصطفی فرمود جنات نعیم / زین عوض هیچ بد خداوند کریم

بعد ازان گفتند کای شاه منیر / دست خود بگشا و ما را دست گیر

چون نمودی خلق و خوبی با صفا / بر سر ره مان مهل ای رهنما

چونکه بنمودی رخ و ابروی خویش / زود بنما راه مان کوی خویش

ورنه افکن سایه بر مشت خاک / تا شود این خاک جای گنج پاک

آتشی افروختی از هر طرف / تا دل آشفتگان یابد شعف

چونکه صورت بست سوز اشتیاق / رو نمود آیت وصل و فراق

در نهایت نیست جای این خروش / در بدایت و انجام سوی دوش

میکند پرواز شاهین غریب / تا شود بر دست شاهنشاه ادیب

چونکه آمد در کده حرف ادب / ای جمالی شرح کن آداب رب

حکایت

ای برادر کاروان سالار ما / آمد و شد هر کار و بار ما

غصها خوردا ز برای ما بسی / تا نیاید دیده ما ما تمی

ما نبودیم و نبود آثار ما / که بد آن غمخوار در کار ما

گر همیخواهی حیات از این سخن	خانه و دکان مساز و زن مکن
کز اینها را بیاز آید امل	هر کجا باشد امل باشد اجل
شخص بی آمال هجرت میکند	تو همی ورز نهار کو جان میکند
هر که او در بند نقش آفلست	همچو موش و مور در یک منزلست
وانکه باشد عالم اسرار یار	کی بود در مزبله مردار خوار
علم آموز و بهل دنیای دون	که چنین فرموده شاه ذوفنون
علم با اهلست و دنیا با عدو	نیست عالم هر که شد دینار جو
مال و دشمن شناس مادر هم سرشت	عالم آنکس دان که این دنیا بهشت
آب و آتش با هم الحق نا گردید	چیست آتش گو شرای بیز
علم چون آبست و آتش مال و زر	علم خواهی خیز و رو نه در سفر
عبرتی گیر از خطیب کارزن	که چه بردار و چون دنیا شد بران
ای جهانی چند گویم با تو خوش	که مرا نام خوان بار کش
تکیه بر هجرت کن ای انصار رو	زاد بر گیر و پی دلدار شو
رزق حق پیدا کن و فارغ نشین	بند کن راه جدال جنگ و کین
هر چه آرد طالب و در عقب	دل منه با آن اگر هستی محب

حکمت الهی آنست که هر جمعیت پا بد متفرق نشود تو خواهی حکمت که پنج اجسام بنی آدم بخاک میشود ای اخی صورت آن بنی آدم نمی ریزد که نظر حکمت حق یافته و پرورش یافته باشد در کتاب احکام گذشته که جمعیت هوایی هست و جمعیت حقیقی هست در میان این دو جمعیت فرقهاست چند جا گذشت که دستور حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و سلطنت آنحضرت پایدارست و ظهور ظالمان از باد هواست و وسوسه روزی پیش نیست اگر بی غرض شوی بدانی که نادانی دایه غیبی ترا آگاه گرداند گوش بنظم دار و بدانکه ده سه حرف معنیها خاک آستان رهنما شو تا بدانی که معنی چون باشد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

ای که هستی طالب و جویای وصل	وصل نخبی دان تو و هجران فصل
چوب خشک از سوز احمد ناله کرد	دشت شیرب سوز آن پرناله کرد
پشت و رو یکی دار این جسم لطیف	روح آن لیکن چو شمعست شریف
سوزش شمع از برای نور دان	تا منور گردد از وی چشم جان

بعد از این حمد و ثنا آغاز کن / در بروی مبتلایان باز کن

تا نیابی آن مقامات بلند / گر نمایی روی کردی ریش خند

ساتیابی که در من من نماند / زانکه جانان ست و دل زین نشان

من که باشم چونکه جانان شد عیان / هجرت عاشق چنین دان ای فلان

عاقلان از مرگ و هجرت می رمند / پیش عاشق سرد و چون شیخ وقت

هست مرگ و هجر دیگر بی نشان / کان نصیب بی نشانستای فلان

شرح رفتار و قدم ... / شرح آن نهایات اندر تتبع

گر ادایی با غریب اندر سفر / آن بر بینی پنجو اندر رهگذر

ای مهاجر بار بر بند بد زود / که در شهر دگر خواهم کشود

فاش میگویم که سر ای کنید / خیمه از صحرای بطحی بر کنید

ای مهاجر باری بندم بدوش / کو ئی انصاریان آمد بجوش

ای مهاجر روی اندر ره کنید / زین خبر انصاریان آگه کنید

تا بود شان طاقت هجر و نظر / تا برند از باغ دل فیض و ثمر

ای دریغا گر بدی گوش و بصر / تا یکی دیدی یکی دادی خبر

مدح احمد میکنم نه مدح خویش / تو مجو این بنده را در بند خویش

می نمایم روی احمد با تو من / تا بدانی کیست اندر پیرهن

گر بری تو راه سوی خوی او / گم شوی چون شانه در گیسوی او

نام خود ناری دگر تو بر زبان / هم ندانی کیستی اندر جهان

فی تقصیری فی امیرم فی الایام / من غیب بی نشانم والسلام

تم القسم الثالث من حقایق احوال المصطفی
المسمی بنهایة الحکمة ویتلوه القسم الرابع
المسمی ببدایة المحبة ان شاء الله
تعالی والحمد لله رب العالمین
وصلی الله علی خیر خلقه
محمد و آله اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین ای عزیز گوش معنی
و ما ینطق عن الهوی دار و کیفیت بندگی بدان تا لذت از
نیستی برداری و پشت بر هستی خود کنی تا بجهت فکر و رای
خود دایم الاوقات غمگین نباشی از بهر این پادشاهان
عادل وزیر دانا پیدا میکنند تا خیر و شر از و پرسند که هر کی
بی مشورت دانا هر کاری که بکند آخر پشیمان میشود و بدانکه خدای
تعالی دانا است و مخلوق نادان شخص می باید که گوش
آزاد داشته باشد که الهام غیب بشنود یا از اهل غیب بشنود
و معلوم کند که آن صدای غیب از رحمانست یا از شیطان
و آن نیز در صحبت دانایان معلوم توان کرد گوش با اهل غیب

اسب همت زین کن ای جوهری ‌ ‌ تا بچنگ آریم یاری در دیار
یار آن باشد که دل صافی بود ‌ ‌ در ترازوی خدا وافی بود
صوفی صافی یقین آرد وفا ‌ ‌ که نه چند چشم او غیر از خدا
کیست صوفی آنکه او یکبین بود ‌ ‌ در پرستش یکسان و باتمکین بود
کیست صوفی آنکه دارد جان صاف ‌ ‌ همچو مرآت حقیقت در غلاف
کیست صوفی آنکه باشد بی مکان ‌ ‌ بلکه زر و باشد جهانها را امان
کیست صوفی آنکه باشد با خرد ‌ ‌ آن خرد که ناظر نیکست و بد
کیست صوفی بحر علم و کان عشق ‌ ‌ گر کرشمه سازد او ایوان عشق
صوفی آن باشد که در جولان بود ‌ ‌ طالب و جوینده انسان بود
روح بخشد زنده گرداند جها ‌ ‌ تا نباشد یکنفس او نامراد
زانکه هر کو هست بند و در مقام ‌ ‌ مرده و دانش که نیابد شاهد طعام
هر کرا در ماندای مرد طریق ‌ ‌ تو مشو زنهار با او هم رفیق
گر قدم داری بگرداند ز جا ‌ ‌ تا بچشم سر به بینی چوگان
گر امانت دار عالم گشته اند ‌ ‌ پی ز رو عصیان آدم گشته اند
هر که در ماند او امانت دار شد ‌ ‌ یا بزندان رفت یا بر دار شد

ذوق عشق و عافیت دور از همند | زانکه ضد انند و از هم میرمند
گر تو خواهی گر گنج لایزال | در ربا بی ای طلبکار وصال
گرد شو در رهگذار مصطفی | تا دران ره باز یابی رهنما
رهنمایی گر ترا فانی کند | روی تو در ملک ربانی کند
تا نجویی این ظهور و طمطراق | می نمیری در پس پرده نفاق
تا نگردی از حضور خود جدا | بی نوایی را نه پنداری نوا
سر وصالی کش ملال اندر قفاست | واصل آن کمتر از برگ گیاست
مرد مرد از عاریت دارد ملال | تا نشد عاقبت ز مهر زوال
امت احمد نه چندانکس | گرد سرگین کی پرد غیر از مگس
امت احمد بحق زنده بود | کی به پیش بنده بنده شود
هرچه باید اونش آخر حساب | ننگرد در روی آن مرد حبیب
چون رسید آن نقد در جان حبیب | خوش تصرف کرد بیخوف رقیب
با تو خواهم گفت شرح این درست | تا نگردی در طریق یار سست
تو مباش و نام جود خود مبر | تا چو آدم کم نگردی در شجر
تو مباش و من مگو در پیش یار | تا چو شیطان می نگردی شرمسار

ابتدای قصه

قدر حاجت کسب کن ای یار حق | ورنه سارق باشی اندر کار حق
گر تجارت ور زراعت میکنی | چون ز حرص نه ز قناعت میکنی
خائنی و سارقی و گمرهی | می نخواهی یافت از حق آگهی
گر همیخواهی که پرواز آوری | تا نه چینی سرزمان منزل وری
دل منه بر یک پشیز اندر جهان | تا بری ره سوی یار بی نشان
چند گویم روی در آفل مکن | اقتدا بر قامت باطل مکن
تا توانی خوش قدم در ره نهی | چونکه برخیزد دلت خوش بر جهی
تا چو شاه عشق رهگردان شود | جسم تو با جان تو جولان کند
تا نباید خوردنت خار قدید | تا توانی چید گلهای جدید
کاین نگار جان ربای پرفشار | میکند هر لحظه در کویی گذار
تو مهاجر باش و دل برکن ز خویش | تا نه بینی از مقیمان زخم و نیش
زانکه مردو بان غیب اندر دیار | میکشند از بهر مشتاقان شکار
حسن بکر و آیت غیب ای پسر | بهر آنکس دان که گردد دربدر
در بدر میگرد قدر وسع و زور | کسب میکن تا شوی کان حضور
گر بدانی کسب چیست ای قباد | بر تن خود کی نهی بار زیاد

در اشارت گفت منصور این کلام
که در آور نفس را در بند و دام

ور نه بر دارت کشد بی جرم و حق
گر روایت خوانده باشی از ورق

خوش شنو این پند شاه معنوی
گرچه خوش فرموده اندر مثنوی

آن نماینده طریق عاشقان
که ندیده کس طریقش در جهان

ره نداده در حرم نامحرمان
کرده مخفی آب را اسرار نهان

سر نهفتن ای برادر خوی اوست
پند وا فینا ای جویای دوست

خوشتر آن باشد که راز دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

با وجود راستی آن پهلوان
چه پشیمان اندر آن قتال خان

گر نه ابله بود خود لاف
سر نیاز زد هر که آید در مصاف

بندگی آموز از سالار کل
تا ز خارستان تواند چید گل

یار جوی و یار بین و یار کی
که حضور است و بس [illegible]

در محبت گوش و دور از خویشتن
بارها گفتم شنو این راز فاش

تا تو باشی در میان باشی ملول
راحت از خود کی بری ای بوالفضول

تا تو باشی یار با تو سر گران
هرزه میگویی چو راز این [illegible]

آن تویی تو چو خاک شوره دان
نیستی چون جنت معمور دان

چون به پند نقد آید در میان
تا که بر باید نهان نقد گران

تو ندانی که تویی با غیر [illegible]
آن نفس [illegible] با تو بی ادب [illegible]

تا چو عیسی روی بر کیوان کند
روح تو عیسی صفت جولان کند

نوش کن این باده تلخ حزین
تا کنم این شرح در سیر حبیب

تو مهاجر باش و ویران کن دکان
تا نگردی عاجز کون و مکان

ای عزیز بدانکه خاک مبارک حضرت مصطفی صلی الله علیه واله وسلم از یثرب برداشته بودند و بآب مهاجر سرشته بودند همین سبب بود که در مکه ظهور فرمودند تا صورت مهاجر و معنی انصار باهم آشنا شوند که حقیقت آب و خاک محبت می توان دید تو سعی بکن و وجود خود از عیش خود بر گیر تا بدانی که این عجب بی جان و مان چه میگوید که این معرفت آموختنی نیست دیدنیست و حال آنکه معنی معرفت دانا شدن است نه گویا شدن یعنی اگر دانایی گویا شو و اهل معرفتش گویند اگر امید داری شناخت خدای تعالی داری ترک مطالعه کتاب بکن که سد راه خدای تعالی علم تقلیدست پس گوش بنظم دار و اصول فقر او مسکین

حکایت

چونکه احمد شد ملول از کیان — سوی یثرب کرد یار از الراد
کاروان گشتند آگه از روش — که نمی دید سر رشته کشش
در یکی خلوت چو موران سیاه — جمع گشتند آن ظلمکاران جا
بد مکانشان خانهٔ پور کلاه — که همی کردند فکر نا صواب
رفت شیطان پیش آن تلو ملوم — تا کنند آن ابلهان از ریش خند
همچو شیخی ریش خود را شانه کرد — بر در آن خانه شد بد برد
چشم خود زرگ کرد و شیادانه گفت — که بیا ای زیدا عزیزان خوش صفت
شیخ نجدم من بکاری آمدم — دوش خوابی دیده‌ام زان بخوابم
دوش چون گشتم مراتب ای ... — برگذشتم فاش از سقف آسمان
چون نظر کردم به اقلیم جهان — خلق عالم دیدم اندر فکر نان
رحم آمد پیش حق کردم دعا — که دهدشان رزق بی زحمت خدا
حق تعالی کرد زیادم قبول — تا که شد مختار ارزاق ای رسول
چون بدیدم این فتوحات حسین — خوش شدم دیدم بعالم در این
باز کردم یک نظر اندر زمین — من شمار جمع دیدم اینچنین
لیک دلشان بد پریشان و حزین — فی المثل چون تشنگان اندر سراب

چون

چون شنیدند که هر بار آن جواب — اندر ارشش بمیدان خطاب
لذورا واز همنشینان سبب وس — چونکه تنها کرد او نارد نفس
این رئیس با همه کرمی با نشند — در خیال هرزه‌ی تا نشد
غافل از وحی خداوند علیم — بیخبر از شاه و وز راه مستقیم
بی وقوف از قدرت کردگار این — بیخبر از سر جان با و طین
چیست دور این فکرها از ابلهان — که نمی بینند جز نقش جهان
گفت القصه بلیس کول کیر — که بداین رای فکرت بدپدید
چون بجسپ آریم او را بیکان — در بیش آید سر دم این آن
یا بحیلت یا بشفاعت یا بزور — می برندش باز در کوی حضور
ویکی گفتش که پرورش کنیم — بانگ بر کلبا تکی هو روش زنیم
شیخ نجدی گفت کاین هم نیست خطا — کاین سخن بود ای شکن بد بنا
کو بهر جا که رود مانند آب — سبز گرداند گلستان خراب
زانکه هست او دلفریب و جان ربا — هر کرا خواهد کند او آشنا
گر کنید اخراج او را در زمان — فتنه پیدا کند اندر جهان
زانکه هست او جاذب شیرین کلام — میکشد خوبان عالم را بدام

آمد از ایوان علی بر زمین / بیک حضرت پیش سلطان امین
گفت کای مهتاب مه استوا / سیر کن تا که جهان یابد صفا
خیز و منشین بر زمین ای روح پاک / تا شود خوش سبز و خرم روی خاک
شمع ایوان حقیقت ای رفیق / چون شنید این امر خوش از حق طریق
پیش تقدیر خدا تدبیر چیست / پیش آن زلف گره زنجیر چیست
صد هزاران فکر و تدبیر محال / میبرد چون پشه پیش باد حال
گوش دل آور به پیش امر حال / تا که هستیهات نبود پر زوال
اندران حال ار نه جبرئیل آمدی / فکر بوجهل این جهان بر هم زدی
چون نداری گوش الهام ای اخی / سر مپیچ از امر و رای [illegible]
گر عمل با علم تقلید آوری / در دو عالم می نه بینی داوری
لیک چون دو از علم تقلیدی مجو / با حس صورت کل معنی مجو
علم حق گر حال خیزد ای پسر / منصفان دانند این علم و هنر
مرد منصف گر بود خوار و حقیر / بر دو عالم باشد او شاه و امیر
مرد بی انصاف گر چه شه بود / عاقبت کارش ندانم چه بود
راحت جان پیدا از انصاف دان / جان کند پیوسته بی انصاف جان

که صدقش دلیل شود و سر پیش بی سر و پایی بنهد که حقیقت حق تعالی سر و پای ندارد هر که در پیش اهل اسم و مشهوران عالم سری نهد از برای عزت خود سر فرود نیاورد و تسلیم شدن او نی اسمیست از بهر این بود که حق تعالی روز فتح مکه با محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم ولا هم ینظرون در وقت خود معنای این آیه گفته شود حالیا بدانکه حقیقت این حدیث حضرت خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات حدیث که سافروا تصحوا و تغنموا تا مقصود سیر بدانی ای عزیز بدانکه حقیقت را اول و آخر نیست نور حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اسم پیدا کرد بعد از ان اسامی ظهور مخلوقات از ان نور پیدا شد و ترقی و شرف بنی آدمست در ملایکه و غیر انسان نیست و در سر نفس بنی آدم مسکنت و انصاف پیدا شد جسم آن شخص به برکت انصاف زندگی یافت و معرفت حق تعالی حاصل کرد و ابدی شد

هر کرا انصاف دارد در درون / از حد خود یک قدم ننهد برون
گر بود زاهد بسازد با بهشت / ور بود بت گر نشیند در کنشت
ور بود عالم نجوید مال و جاه / چو سر خود را بنفروشد بکاه
ور بود قاضی بسازد با قضا / دخل در عرفان نسازد در رضا
عارف حال و دل آشفتگان / وا گذارد در جهان بی نشان
مرد واعظ گر بود منصف یقین / نفس خود سازد نبرد حق این
آنچه میگوید بجای آرد نخست / تا تواند بسپرد تعلیم درست
مرد منصف محرم سلطان شود / زانکه شاه از دست او ایمن بود
هر که منصف نیست آخر در جهان / رو سیه گردد به پیش دوستان
ای برادر نقد حال و در دل / میکند چون روح مردم انفعال
هر که بینوا بنگرد شرمسار / کو بهر نام خود و امسال و یار
پیش آن چیزی که باشد شر نهد / نهاد و بخت جست و جوشش بر دید
تا تواند حق انصاف و وفا / جای آرد تا نیفتد در بلا
هر کرا انصاف باشد در نهاد / کی چو قوم موسی او زله نهاد
گر تو هستی آل و یار مصطفی / هیچ منکر سوی قحبه بی وفا

و بها ورد و در جان این منصف صافی اندازد و آن سالک نیز به
خاشع که یک ساعت پیش از آن برق سوزنده مسکین و
محزون بود بسبب آن برق در حال آشفته شود و دعوی
سرافرازی بکند و میل بلطایف زمین کند و قصد جنبها
کند که پاشا مد اگر در آن حال مربی نباشد که او را آگاه دارد
آن برق سوزنده او را بفسق اندازد و بدوزخش برد
و این برقست که اسمش بمحبت مشهور شده است و آن
وادی که دوزخ منتمین نام دارد و وادی عشقست و آتش
محبت از آن وادی جدا میشود هر سالک که بی پیر باشد
البته بی شعور بآن وادی باز گردد و نیست شود و اگر پیر
کامل در آن حال حاضر آن مستمند شود آن آتش محبت
مستیهای آن سالک را بسوزاند همچون بیماری که مسهل از
حکیم بنوشد و علت از و جدا شود و بیمار تن درست شود
و اگر سالک در سایهٔ عنایت پیر میل بظهور کند و بران علمی
که از نفس پیر فرا گرفته باشد عمل نکند باستقامت حال ...

صلی الله علیه و آله و سلم و الحمد لله العلی الکبیر ... در باب انصاف سخن ... حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ...

گر تحمل نکند و از ایشان نگریزد بسبب انصاف که داشت
دعای بد در حق ایشان نمیکرد تا فقرا و محبان آنحضرت علیه السلام
وزو دزو د از نادانان نرنجند و انصاف بدهند که خدا
تعالی چه عنایتها در حق درویشان فرموده است که
مشهوران عالم از آن دولتها محرومند پس روا نباشد
که اغنیای حق که بهتران جهانند از مفلسان سرگردان
که اغنیای زمانند رنجند گوش بنظم دار که ذکر انصاف
میکند رد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

بی غرض شو بی غرض ای مرد | اندرا در کوی انصاف و طمع
علم تقلیدی بهل یکبارگی | خوش درآ در جاده بیچارگی
تا بگویم شرح بحر و بر و کان | تا بری تو ره بسوی فیض زبان
ذکر شاهنشاهان که همت | بوکه از بن بر کنم بیخ عمت
چونکه اهل مکر و تزویر و حیل | فکرها کردند از بهر جدل
جبرئیل آمد بر شاه کنوز | که بغربت ران فرس ای بهروز
شب درین منزل مباش ای رهنما | تا جهان گردد ز غربت آشنا

زین سبب گشته علیم فاش و عیب | تو ببینش دور حق چشمک درب
ای مربی کی بیابی این وقوف | که ندارد این روش هیچ حروف
بی غرض بشنو ز من این قول راست | تا بدانی که کسی خود بر نخاست
ای مربی برخیز از جای خویش | تا نگردی کم تو اندر رای خویش
پا مشو سر دانیا چون پای باش | یا دو روز نیمی پی دانای باش
که ز تقلیدی پسر کس ره ندید | ای مربی پس دل آگه ندید
این کتاب حرف بد غایبات | غایبی ای دل اغافل از اسرار جات
شاه رومی آن حقیقت دان نهاش | که جهانها گشته روشن از صفاش
اینچنین فرمود بشنو بی غرض | تا نشوی سرزنان زهر مرض
تا نیابی هیچ مباد دین بی عقول | تا که نهی از هوا دین اصول
پستا و افیست سپه پرشن نجان | تا نگردی بی سر و بی خان و مان
سرکه گیرد مشبه بی او پستا | رشته ای شد بشهد و روستا
شرح این با تو بگویم یک بیک | تا نماند در درونت هیچ شک
تو با انصاف آی اگر نه احولی | که نه در هیچ میدان چون علی
از چشم عشق بنمود بشکر | کاندران دیدن یقین کفران

قال ان علیا خطب بنت ابی جهل وعنده فاطمة ابنة النبی صلی الله علیه وسلم فسمعت بذلک فاطمة فاتت رسول الله صلی الله علیه وسلم فقالت یزعم قومک انک لا تغضب لبناتک وهذا علی ناکح ابنة ابی جهل فقام رسول الله صلی الله علیه وسلم فسمعته حین تشهد یقول اما بعد فانی انکحت ابا العاص بن الربیع فحدثنی وصدقنی وان فاطمة بضعة منی وانا اکره ان تسوءوها وقال ان تفتنوها والله لا تجتمع بنت رسول الله وبنت عدو الله عند رجل واحدا ابدا فترک علی الخطبة تنفق علیها ای عزیز صد نوبت صفت را اینها نوشتم و دیگر باره بسر می نویسیم تا باشد که یاران بعالم خود بسازند تا هر لحظه عذاب گوناگون نکشند بدانکه دنیا و اهل دنیا و هرچه در دنیاست در تصرف شیطانست و آخرت و اهل آخرت و هرچه در آخرت امکان ظهور دارد در حکم مصطفاست صلی الله علیه وآله وسلم و ملک حق که عالم فناست آن را مکان اهل محبتست و این کتاب را بدایة المحبة نام نهاده اند هرکه دم از محبت خدای تعالی میزند می باید که نظر در دنیا و آخرت نکند

در وصیت و گفت و گو در نمیگنجد گوش بنظم دار و خود را ایجان ده باز و در فکر مربی باش وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلم

ای محب خویش پی پی را طلب — که بود خاک ره شاه عرب
هرکه محو آن پی و آن ره نشد — واصل خوی خوش آن شه نشد
در ره او خاک شو کاندر رهش — می‌بینی تاش رخسار مهش
گر دنا بالغ کم دار طالبی — گر به بالغ میل داری غالبی
پیر ناقص چسن بی بر چون قبند — مرد شو ور نبود این هر سه مخنند
هرکه حق نشناخت ای جویای حق — لاجرم افتد بد نبال ورق
تو زغفلت غایب از حق گشته — هر بود خویش احمق گشته
زاده حق که نفوس و اصلانست — هست همراز تو و در تو نهانست
تو همی خواهی که زاده جاهلان — همدم لطف خدا سازی عیان
کی بماند دولت مهر بلند — گر شوی اندر طریق حق لوند
جاره این راه همراهست و بس — می نبرد ره بی رفیق این کوی کس
هر بیابانه درین دم پیر بسیر — تا شود ده سر فشان دستگیر
زانکه در کوی محبت ای پسر — آفت و خیزانست دایم پنجیر

حکایت

مصطفی روزی بهنگام رضا
گفت وی کو میکند با اهل صفا

ناگهان آمد یکی خرقه بدید
مصطفی آن پرده پیش خود کشید

خوش تأمل کرد در پردهٔ عیان
بعد از آن بنگر و سوی دوستان

گفت با یاران که بی گفت و عمل
آمده نقشش کفن پیش از اجل

این لباس غیب ای اصحاب من
هست پشمینه چو معنای بدن

زان سبب کاین تن معمای دولت
پاسبان آل تعین شستی گلت

این کل کلناک پنهان بر بود
تا که بویش نشنود سرینگ بد

من همی خواهم که این حلهٔ گران
در میان امتم باشد عیان

بعد از آن آن خرقه با صدیق داد
که تأمل کن درین تیغ فساد

بستد از خواجه عتیق آن خرقه زود
منتظر تا که خواجه لب گشود

گفت با صدیق شاه کاینات
گر بپوشم من این خرقه ذات

تو چگونه پوشی این زیبا لباس
چون نگه داری بگو تو حق ناس

در جوابش گفت صدیق حزین
که نمایم در جهان صدق مبین

خواجه بستد خرقه با فاروق داد
بعد از آن فرمود کاین جامه شناس

حکایت

کفر و عصیان همه خلق جهان
من کنم در زیر این خرقه نهان

در خیال خود نیارم کفر و دین
که ندارد ره بجانم حقد و کین

مصطفی فرمود در پوش این کفن
تا بماند در دولت حب الوطن

آن ثیاب کوته پاک از هوا
مصطفی بسپرد پیش مرتضی

ای برادر کینه در دل ره مده
در صف مردان بیابی این زره

آن دمی که مست اندر مصطفی
مصطفی فرمود دار ای مرتضی

با ادب باش و مجو آزار و جنگ
تا نکردی در ظفر تیغ دست لنگ

رو احادیث محمد باز خوان
تا نهی سر پیش پای راستان

تا خود در پوشی لباس راضیان
تا بگنجی در زمین و آسمان

کاین سموات و زمین ای نیکزاد
نیست گنجک جای بیت خود نگار

پیشتر از مرگ تو خود مرده شو
تا نکن خود را درین وادی گرو

تا بیابی عزت و حب حبیب
تا ببینی هر نفس شکل غریب

ای جمال لوا که ارزانی بود اول
که از نهانی فزاید قیل و قال

خرقه پوشان را بگفت کو چه کار
یار چند خرقه پوش ای یار ما

آن خلافت عین نامرتای عمید
هست پیشک خود قدوم بدید

می‌نهنبید آن عزیز کردگار زانکه میبیند این جهان تیره‌زار
فاش میگفتند کای عار زمان خوار کردی خوار قوم مومنان
گفت‌ها آن غافلان بی‌وقوف کونیم من عالم امر و حروف
جان من عارف ز اسرار خدا زان سبب فارغ ز اسباب فنا
عار دنیا به ز نار آخرت من بجان ندهم دگر عار آخرت
غافلی کشا شفیعت مصطفا دستگیر و کارساز تست مرتضا
در جواب آمد شه اسرار دان که شفاعت هست بهر غافلان
غافلی کور و کر و افتاده پا دستشان باید گرفتن کان گدا
خلق در حشر از شفاعت بی‌فضول هست فی الجمله برای گیج گول
عزت و ذوق محبت بی‌غرض می‌نه‌بیند هر که دارد او مرض
بهر منظوران شفاعت کی بود هر دل و اصل شفاعت کی بود
عذر بپذیرند اما از زنان مرد کی عذر آورد ای پهلوان
هر که بخشندش برانندش یقین می‌نه‌بیند منزل حق الیقین
منزل آزادگان جنت بود جای اهل خواجه بی‌منت بود
زانکه جنت حبس ست با اهل فنا که محبت فارغ از اهل هوا

تا توانم در صف ایمردوار تا نگردم پیش جانان شرمسار
چون ز ره دان غزوه‌ای مرد طریق نفس خود گردان ازین وادی رفیق
تا توانی غارت دلها کنی تا درین ره همدلی پیدا کنی
مصطفی میبرد یاران در غزا تا که بنمانید در عالم صفا
چونکه راجع میشدندی سالمان مصطفی گفتی بلند اندر زمان
کای عزیزان آن غزای سهل بود که در شهر صور زان بر شود
چون مسلم شد جهان کسب و کار نفس را آرید اندر زیر بار
تا که بتوانید بردن ره بیار می بباید کرد تا آن غزو کبار
زان نفرمودم دلا دل این عمل که ندارد دل ثمین جنگ و جدل
گر بمردی نفستان در ابتدا می‌نیرزید چپک در غزا
زانکه جنسیت کشد سر با پدر خار و گل با هم بود اندر سفر
چونکه گل گردد جدا از خار تن لایق آتش بود خار کهن
فاش میگویم کنون ای رهروان که بیفشارید نفس بی‌امان
اهل دل با صورت غیرش چه کار اهل دل باید نکرد آشکار
اهل دل با جنگ و صلحش کار نیست زانکه اندر ملک دل آزار نیست

حکایت

چونکه شه دید آن اهل نفاق — همچو بز رفتند تا سوی وثاق
شه بفرمود آن سپاه غافلان — تا برون انداختند اندر زمان
دید در پهلوی محراب آن امام — منبری بس با وقار و احترام
شیخ بصره ای پسر یعنی حسن — بود بر بالای آن اندر سخن
نصح میفرمود با سوز و نیاز — شد به پیش منبرش آن کان راز
شیخ معلومش نبد کان شاه کیست — چشم صورت را بمعنی راه نیست
زانکه شه برفرق کرد و بلند — بسته بر بند شتر همچون کمند
با وجود علم و استخراج او — بود پالاهنگ اشتر تاج او
گفت شه با شیخ بصره کای جوان — چونکه غالب گشته بر مردمان
نفس خود را در کمند آورده — یا شراب از جام شیطان خورده
چون زکوزه مصطفی آن شیخ — خورده بدای تشنگان یک شربت
مرتضی زیر قبه حق بدید — از سر منبر بسر سوش دوید
گفت با حیدر که ای شه تا قلم — می نمی دانم ز خود من جا قلم
هرچه فرمایی بجان فرمان برم — شه نوازش کرد با صید حرم
داد اجازت که حسن گوید سخن — زانکه خالی بد حسن از ما و من

بازار رود و کار رگذارد و برود و در منازل که متاع خود
در انجا نهند و فکر زر و لش نباشد هر لباس که در سفر داشته
باشد از خود جدا نکند و هیچ آشنایی با اهل آن موضع نکند
و عارش نباشد که کهنه پوشیده است یا پالاهنگ شتر
بسر دارد یا چادر مصری نه شانه بر یش در آورده و نه طره
آویزد از بهر آنکه اسباب و قماش و یارانش از پیش میروند
و بجهت زاد بشهر آمده است البته قرار نگیرد و در پی قوم
خود روان شود و آنکه اصحاب قبور رش میگویند در هیچ منزل
خود را نمی نماید خواه در سیر و خواه در منزل گوش نظم دارد
این شعر در بحث حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
بشنو و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

شاه و سلطان غریبان مصطفی — چونکه آمد در برش پیک خدا
گاشب اعدای تو ای جان جهان — بند کیفت بسته اند اندر میان
اینک اینک میرسند اندر زمان — تا تلف سازند این جام و تن
امشبای خورشید روز طلا با — خویش پنهان کن ز چشم جاهلان

گوش کرشان هیچ نشنید آن ندا | روی خود کردند چون کوران جدا
گوید ابن کعب کان شب که رسول | خواست پنهان گشتن از قوم فضول
چون برون شد مصطفی اندر شتاب | رفته بد آن مردکان ایشان بخواب
از زمین برداشت آن شه مشت خاک | ریخت تا کرد خیال بد هلاک
سورهٔ یس همی خواند آن خدیو | تا شود آیات رحمن سد دیو
چون ز ابر و میغ بگذشت آن قمر | شخصی آمد کرد عاقان را خبر
کز محمد چشمک از عاقان گریخت | بر دو چشم و ریششان هم خاک ریخت
چشم بگشادند از خواب گران | گشت خون از چشم آن عاقان روان
از ستیزه جای خود برخاستند | رو بیا شرک و جهل آراستند
نام شان من نیارم در کتاب | زانکه دارم در ره جانان شتاب
زانکه جانم هست مشتاق حبیب | نیست فکر غیر همراه غریب
زانکه حب بغض و فکر و انتظار | در دل راضی ندارد هیچ کار
دردها و جورها گشته دوا | در صف پاکان نباشد جز صفا
ای حریفان چون صفا آمد پدید | از دیار خویشتن هجرت کنید
چونکه مستی آمد و پستی براند | مهر ساقی در درون باید نشاند

بود و اگر این معرفت از خاطر مبارکت در نمی آید تامل کن و ببین که بعضی که درین زمانها مشهور بودند که از اولیا اند فرزندانشان سلطنت میکنند و بعضی که سلطنت شاهان دست نمیدهد در بند و زنجیر امارت و شیخی اند پس باید شان رنجیدن آن قومی که خدای تعالی ایشانرا در پردهٔ ملامت نگاه میدارد و اگر ازین فقیر باور نداری از خدای تعالی بشنو که میفرماید که اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری و تحقیق بدانکه قباب حق سبحانه و تعالی ملامت عاقانست بجهت آنکه بجواب مشغول نشوند و آن افعال ناپسندیده که عاقان نسبت با ایشان کنند در ایشان نباشد که حق تعالی جزای نیک و بد بوعده میدهد قوله تعالی وعد الله لا یخلف الله وعده و لکن اکثر الناس لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون وجهی دیگر آنست که بهشت جزای علم و عمل و خیرات پسندیده است و رؤیت حق تعالی موقوف بملامت و بلاست وجهی دیگر آنست

صلی الله علیه وآله وسلم وطاعت کشیدن آنحضرت وصلی الله علی محمد وآله

این روایت بشنو ای مرد قبول | تا بیاموزی ره ورای رسول
تا بنوشی جام صبر اندر بلا | تا نه پیچی سر ز اکراه خدا
تا ز خیرات خدایی برخوری | تا ز شکر راحت خوی دگر بری
چون مسلمانان بجد تنگ آمدند | یک یک اندر راه یثرب میشدند
پیش احمد رفت صدیق غمین | کز تنها نم بودن اینجا بیش ازین
رو بغربت میکنم ای محتشم | بار این عاقان بگو تا کی کشم
گفت پیغمبر که من هم اینچنین | میکنم پیش خدای خود حنین
کز خلاصی یابم از بیگانگان | تا بپایید جان ببردم امان
حق همی فرمایدم فاش و نهان | که در آید وقت هجرت بی گمان
تو رفیق من شوی بهتر بود | که روی خود در میان نیک و بد
گفت بادا جان صد چون من فدات | جان که میدارم ای جان از برات
رفت صدیق حزین افگار | روز و شب میداشت گوش انتظار
تا در آمد امر حق سوی حبیب | تا جدا گردد ز هم یار و رقیب
تا محبت وا نماید دست خویش | تا بگیرد مرد عاشق صف پیش

کتاب دانسته اند و همینها اینست

آفتاب حسن احمد ای پسر | از هزاران روزن آید در بدر
نور علمش عالم آرایی کند | نور رویش عقل شیدایی کند
نور چشمش غارت دلها کند | نور زلفش حل مشکلها کند
نور لعلش باده در جوش آورد | تا که مستان را در آغوش آورد
نور جانش بی کمند آرد بپای | اهل خود را میکند بی خان و مان
نور جانش می نگنجد در حروف | غیر پیدا نیش ندارد این وقوف
نور جانش هست در علم و عمل | خاینان دارند این زید و دغل
نور جانش آینه عشق خداست | آینه عشق خدا عین بلا
هر چه گویی ای جمالی غریب | بیشتر ز انست نعت آن حبیب

گوش بنظم دار و خط از ذوق جمال بردار و صلی الله علی محمد وآله وسلم

حق تعالی خواست تا نور این بیان | سر فرود آرند پیش خاکیان
آن زمان که خواجه هجرت می نمود | گفت با جبریل و میکائیل زود
کز یکی تان زندگانی پیشتر | داده ام روز ازل زان دگر
این حیات خود بهم یکسان کنید | تا که با سر دایما جولان کنید

گفته بد حق با امین رازدار | که با مصطفای بی غبار
که نشاند جای خود یک معتمد | تا امانتهای مردم وا دهد
آنزمان که رو بهجرت مینهاد | گفت با اصحاب آن شاه رشاد
که کی چسپد بجای من بخواب | کو تواند بشکنند روی رقیب
مرتضی گفتا که من ای مصطفی | میکنم جان در روان هجرت فدا
روح من گویا که اندر جسم | آنچه دارم در درون کشم درست
آنکه دارد جنبش و زور و عمل | تو ز من بردی دیدار بی بدل
پس چه خوفم بود چون من ... | کی جدا از خوی خوبت نیستم
این وصیت کرد و چون شد ... | شب پرده نامه بنهادش عیان
گر نباشد حکمت حق ای ... | گر نماند کرده دولت نظر
در میان روز شاه پرده دار | شد بسوی خانه آن یار غار
چونکه شد در پرده دیدار آن نگار | نیز میرد در تعجیل و شتاب
گفت با آن آفتاب نیم روز | که همی بینم ز رویت تاب و سوز
باز گو احوال تا یابم خبر | گفت آمد از خدا امر سفر
خیز تا پنهان شویم از جا ها | تا فرود آییم در دار الامان

حکایت

شرح عشق و کفر و ایمان میکنیم | روی در ساقی و پیمان میکنیم
تا که بی خود چون مهاجر با حبیب | است از آن تا زیم در ملک غریب
چونکه حق آن کافر آزاد و رد کرد | گرد و پرده جان جان مستور کرد
مصطفی برداشت دستی با شکوه | از برای مرغ و آن عنکبوت
که کنی یارب تقبل این دو شی | قصد کنند تا بماند نقش و پی
زانکه اسپاه خدا یند این دو یار | که از ایشان شد نهان این یار غار
یاد کن هر لحظه ای جویای یار | آن کبوتر دان سگ اصحاب غار
چون سگ اصحاب کهف از سنگسار | پر کرد و سر متاب از امر یار
یا که همچون عنکبوت جا کند از | جان شیرین پرده دلدار ساز
تا شفیع تو شود پیشک حبیب | تا نماید حاصل خوبت غریب
صدق و آداب عمل چون آوری | در هم آمیزای دل ای ... پری
بی تعصب باش گر مردی | تا ز فضل حق بیابی آگهی
عدل حق با امر هست ای پسر | فضل حق بیرون ز ادراک بشر
امر و نهی عدل و ظلم و صلح و جنگ | می نشاند بر دل از مرآت زنگ
فضل حق با عفو و ایثار است | این بود ای جان و دل احسان

سه شبان روز آن شهنشاه کبار | بکذرانید اندران ویرانه غار
تا که کرد نکرت دون همتان | وانشست ای راه جوی ملک جان
نیز سوز و درد اهل تشنکان | شد بیثرب تا بهر دلها جنان
جون دل اهل مدینه شد خبیر | مصطفی خوش دل روان شد با فقیر
کفت صدیق آن سحر تا نیم روز | نیز می راندیم با اشتاب و سوز
جونکه مهتا تا بک جا نکه از | تیغ افشان کرد بی کف بر فراز
مصطفی شیب آمد از مرکب همی | تا که مرکب بر کشد از خود دمی
بود اندر راه سنکی سایه دار | بهر آسایش همی آن شهسوار
تکیه فرمود آن غریب نامور | تا کند سیری دکر آن قرص خور
جون بیاسود آن حریف انکمان | من بدالان آمدم جون پاسبان
راعی دیدم ابا کله تمام | پیش وی رفتم و کردم سلام
بعد از آن کفتم کله آن کیست | تا برم یک کاسه شیر از بهر لب
کفت هست این کوسفندان وش | جمله را زین کوسفندان عیش
کفتم آنستم بدوش این شیر صاف | بارضا و رغبت و بی اختلاف
شیر دوشید و ببردم شادمان | پیش آن شیرین کلام شیرجان

ما نمیدانیم ره کم کرده ایم | ضربهای غیب محکم خورده ایم
بند من بردار و بسپرده تا که من | بازکویم راز با اهل وطن
بو که برکردند از کردار خویش | تا بپایند از رخت تیمار خویش
کفت پیغمبر که رو آزاد باش | لیک ذکر ما مکن امروز فاش
تا که با یاران و در منزل رسیم | زانکه اندر راه باشد خوف و بیم
تا نیابی استقامت ای فلان | خویش منما در میان این جهان
شو نهان در خاک ای دل همچو کنج | تا ز تابان نه چنین درد و رنج
بازکشت و رفت تا پیش کروه | آن کروه بی فروغ بی شکوه
اعتماد وی داشتند آن کافران | که سراقه بود از قوم یلان
کفت بوجهلش که برکو ای جوان | که جه دیدی آشکار و نهان
کفت کشتم در بیابانها بسی | در نیامد در دو چشم من کسی
با دل پر درد و داغ ای بوالحکم | جون کنم شرح خجالت وی ندم
کفت بوجهل لعین ای پرده ساز | کر ابا ما نرد دوار و نه مباز
میدهد خشمت کواهی ای پسر | کر ربود چیزی ازان ساحر نظر
روز خود است و پنهان میکنی | تا که بیخ و ریشه ما بر کنی

فرمودنا اما شما ی مردم که پیش رسول صلی الله علیه وآله وسلم
سپرده بودند باز داد و بعد ازان از عقب آنحضرت علیه الصلوة
والسلام برفت و در روز دوشنبه مقدم یا ششم ماه ربیع
الاول در قبا پیش از دخول مدینه بآنحضرت صلی الله علیه
وآله وسلم پیوست و نزول رسول صلی الله علیه وآله وسلم
در قبا روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بود و بعضی گفته اند
هشتم و در قبا چهارده روز توقف فرمود و بعضی گفته اند
بیشتر وانجا مسجدی بنا فرمود وآن اول مسجدیست که در
اسلام بنا شده وابن جوزی گفته که رسول علیه الصلوة و
السلام دوم ربیع الآخر از قبا متوجه مدینه شد و در بطن
وادی وانونا که آنجا مسجدی بر سر راه هست نماز جمعه فرمود
واول نماز جمعه واول خطبه که خواند آن بود وبعد ازان
از مدینه دو شتر و پانصد درهم بزید بن حارثه و ابورافع داد
وایشانرا بمکه فرستاد تا فاطمه وام کلثوم وسوده
بنت زمعه واسامة بن زید وما درا وام ایمن برکة حبشیه

ابوبکر فرمود و گفت امر ما سرد شد پس فرمود که از کدام
طایفه گفتم از بنی اسلم گفت سلامت یافتیم باز فرمود که
از کدام قبیله گفتم از بنی سهم گفت سهم تو بیرون آمد بریده
گفت تو کیستی فرمود که من محمد بن عبد الله رسول خدایم
بریده گفت من گفتم اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان
محمدا رسول الله و همه مسلمان شدیم گوش دل بنظم دار تا
حقیقت نصیحت بجانت نشیند وازدست مستی خود خلاص
شوی و در هستی حق تعالی محو شوی تا سر نفس جانت
نباید گندن وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

چون بریده پیش احمد سر نهاد / مستی خود در زمان بر باد داد
در سماع آمد چو حالش زیر گرد / می شناخت آن صفا مستور گرد
گفت با سلطان کلی آن اسیر / که نباید رفت در یثرب حقیر
خلق یکبارگی جدا اند ای قباد / که چگونه پا بره باید نهاد
جسم صورتهای غریق بجزدا / می نه بیند بجز حرف و صفات
اهل دل بیند ولی انوار دل / که رسیده اند از دود دیوار گل

میکنم کوتاه این راز غریب | تا شوم حیران رخسار حبیب
چون علم بر دوش بنهاد آن سوار | با ادب گفتا بآن شهریار
که مرا در یثرب ای گنج روان | هست خانهٔ خوب بهر میهمان
گر کرم فرمایید این روح جهان | که منور سازد این ویرانه خان
من بشادی پاسبانش شوم | در دو عالم از همه برتر شوم
خواجه فرمودش که ای مرد سلیم | کرده حق ناقه مرا مشک علیم
گوش ناقهٔ من ندارد هیچ سد | هم مشامش بوی جانان می کشد
چشمهای ناقهٔ من ای شهیر | هست از نور خداوندم بصیر
پای ناقه‌ام را می بیند یقین | زان نهد آهسته پا تا بر زمین
این مهار ناقه‌ام ای یار ما | هست اندر قبضهٔ امر خدا
هر کجا خواهد که آنجا جای او | میزند زانو چو داند جای او
چون بریده این شنید از مصطفی | یافت از نیات خود فضل خدا
نیتست آنکه مکان دولتست | زانکه حق ناظر بسر نیتست
نیت نیکو بدل در جای کن | تا بری نفع از خدای کن
گشت راضی آن بریده دولتی | که نبد از حاسدان علتی

یک صحابی گفت با آن ره نشین | که بیاور شیر و تمر و انگبین
تا بها بدهیم و بستانیم زود | تا ازین سودای بابی تو سود
گفت زن والله اگر نام بدی | بی طلب بنهاده بر خوانم می
جان بیغم نیست پیش میهمان | از خجالت گشته جسم ناتوان
راه باران بند شد امسالها | زین سبب بی نان و آبست این دیار
تا نه بندد حق ره صورت یقین | کی حقیقت رو نماید ای امین
گر بدی باران و رحم کردگار | معجزهٔ احمد نمیدید آن دو غار
وجه دیگر آنکه رزق آشکار | نیست لقمهٔ رهروان بیم دار
زانکه این رزق معین ای فلان | حق نموده فاش بهر طفلکان
بعد ازان فرمود شاه دلنواز | باز نی کرداشت اندر دل نیاز
که چه چیزست آنکه اندر زیر دلق | که گهی جنبد مرا او را کام حلق
گفت زن با مصطفی کای نور | چون بدیدی این حقیر بی ثمر
گفت پیغمبر که حق از فضل خویش | کرده جانم آگه از دلهای ریش
زانکه حق هست ای حریف دردمند | دایما نزدیک جان مستمند
گفت زن با صاحب خلق عظیم | کاینکه دیدستی تو در زیر گلیم

گر شوی تو طفل پیش اهل حال
هر زمان شیری بنوشی بی ملال

بعد از آن دوشید یک کاسه دگر
داد و داد لشکر خود سربسر

بعد از آن خود نیز لب تر کرد و خوش
تا بود اندر صف مخلوق جاش

ماند در پرده برار ز ان غیب
چیست پرده غیب خبث و عیب

تا بگوییدش که این سر ساحریست
از طریق پیشیان هیچ نیست

باز پر کرد از برای خادمه
تا که بنهد بهر جو پایان رمه

قیمتش داد و روان شد با گروه
عدل باشد کار شاه با شکوه

سروران که این زمان اندر دمند
بیه از اوزار خر وا میکنند

نام شاهی و عدالت میبرند
پیچ را از ظلم و تزویر خورند

چون بیامد سوی خیمه شوهرش
دید فربه گوسفند لاغرش

گفت ابو معبد با همراز خویش
که بگو از آخر و آغاز خویش

که بسی در مانده ام امروز من
که دگرگون گشته این خیمه و وطن

گشته نور بر این زمین دود ناک
کلبه ما هم ز ظلمت گشته پاک

گفت زان خرم شده ماتم و دشت
که شهنشاهی بدین کشور گذشت

گفت وصفش کن ایا من ای عروس
تا زنم بر بام دولت طبل و کوس

ای جمالی وصف آن حسن و جمال
ای نگنجد هیچ در حرف و مقال

صد هزاران هزار سلام و صلوات بر روح بزرگوار معلا مزکای مصطفی با وصلوا علیه و آله ای عزیز عزت آن عزیز را شرح نیست مقیمان بیت الحرام روایت کرده اند که از فراق حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بی حضور بودند و ندانستند که بکدام طرف هجرت فرموده تا که از هوا با آواز بلند شنیدند که این معنی بنظم میخواندند و خواننده را نمیدیدند چون این نظم بشنیدند دانستند که آنحضرت براه مدینه فرموده اند و نظم اینست

جَزَى اللهُ رَبُّ النَّاسِ خَيْرَ جَزَائِهِ
رَفِيقَيْنِ قَالَا خَيْمَتَيْ اُمِّ مَعْبَدِ

هُمَا نَزَلَاهَا بِالْهُدَى وَاهْتَدَتْ بِهِ
فَقَدْ فَازَ مَنْ اَمْسَى رَفِيقَ مُحَمَّدِ

فَيَا آلَ قُصَيٍّ مَا زَوَى اللهُ عَنْكُمُ
بِهِ مِنْ فِعَالٍ لَا تُجَازَى وَسُودَدِ

لِيَهْنِ بَنِي كَعْبٍ مَقَامُ فَتَاتِهِمْ
وَمَقْعَدُهَا لِلْمُؤْمِنِينَ بِمَرْصَدِ

سَلُوا اُخْتَكُمْ عَنْ شَاتِهَا وَاِنَائِهَا
فَاِنَّكُمُ اِنْ تَسْاَلُوا الشَّاةَ تَشْهَدِ

دَعَاهَا بِشَاةٍ حَائِلٍ فَتَحَلَّبَتْ
عَلَيْهِ صَرِيحًا ضَرَّةُ الشَّاةِ مُزْبِدِ

دست نورمیش بدان پستان رسید | شیر از پستان او خوش می چکید
سیر گردانید یارا ز شیر | داد دیگر شیرها با نوی پیر
چونکه زور باز ویش شد آشکار | میش را بگذاشت اندر مرغزار
شد سعادتمند صدیق چنین | که قدم بنهاد با سلطان دین
ای خوشا آنکس که چون یابد رفیق | برنگردد از رفیق او از طریق
می نه بیند هیچ چشمش جب و راست | که نظر کردن بغیر از حق خطاست
تو دلیل ره مدان از حق جدا | تا توانی بر در ره سوی خدا
چند گویم با تو ای مرد غریب | که میفشان زلف پر تاب حبیب
تا نگردی آشفته بگذار آن گره | تا دل اندر صف علما ند در زره
تا بماند نقش او و کب دکار | تا رقیبا نرا بود پرده و غبار
تا بدانی کیست در راه الم | ای برادر خرم و ثابت قدم
چونکه مداح حبیب ذو الجلال | پور ثابت این شنید از کام حال
در جواب آمد باواز بلند | گفت این ابیات خوب دلپسند

شعر

لَقَدْ خَابَ قَوْمٌ زَالَ عَنْهُمْ نَبِیُّهُمْ | وَ قُدِّسَ مَنْ یَسْرِی اِلَیْهِمْ وَ یَغْتَدِی

هرکه باشد طالب اسرار حق | زود یابد سر او اندر ورق
گم نگردد در جهان چون جاهلان | هرکه بر باید نفوس عاقلان
زانکه باشد با نبی چشم دگر | که ندارد جز نبی کس آن بصر
گر به بیند غیب و سر بنهفت | راست آید سر بجا و آرد گفت
خوش گوارا باد مر صدیق را | دولتی که برد او از مصطفی
کاندران رابطه عش مسعود شد | واخل احمد شد و محمود شد
هرکه بیرون آ ز خود و اثبات خود | می نه بیند در ره حق هیچ سد
سد ره ماییم و بس ای مرد دل | که نهادستیم دل در آب و گل
چون خیال ما سداکم شود | قطره های صدق ما قلزم شود
ما گرفتار خود و کار خویش | زان نمی بینیم روی یار خویش
چون مهاجر خیز خود گر بگذریم | خوی یار رفتار پیغمبر کنیم
گر به بینی سر خویی او یقین | می نگویی وصف رخسار چنین
می نگویی باز نام فصل و باب | که عزیزان گفته اند در کتاب
فرق تا پای محمد ای عاقلان | پیش اهل حق همه جانست جان
شرح خلق صورت آن پاک دل | هست بر مبتلای آب و گل

[illegible]

ای اخی بشناس قدر خویشتن	تا توانی بر در ره سوی وطن
تا جدا سازی تو تقوی از ریا	تا بپوشانی بد بیا از خدا
تا که اخلاق محمد با ادب	ی نسازی از پی دنیا سبب
زانکه تو ای طامعان منت جو	خلق از و در دیده اند از بهر رو
تا که روی زشت خود رنگین کنند	تا دکان خویش با تمکین کنند
خلق او و خوی او و روی او	بد سرشته دست بی انگشت مو
تو همان بو تا بجود بر میزنی	تا توانی کرد در میدان زنی
خلق بر جذب دنیا میکنی	می نمائی پیچ خود بر میکنی
او همی آراست جسم خویشتن	تا که پنهان سازد آن جان و تن
آن لباس و مشک بر ناس	کو لباس و ناس پیش حق شناس
حق شناسان عاشق جان میند	مرده این صورت فانی کنند
تو همی خواهی بجای این حضور	رو به پرهیزای پسر از نار و نور
تا که عند الله باشی سینه	تا نباشی تو مسلمان سینه
تا زبان تو نگردد یار دل	چون خر لنگی تو اندر آب و گل
خلق و خوی آن جگر دار منبد	مست آن فی الجمله چون تیغ و کنید

[illegible]

تا که خویش را غب شویم اندر نغم	در بیابان ره روی صاحب نظر

ای عزیز صفت اخلاق زبان و صورت آنحضرت طراز وست قدمان آموخته اند حاجت نیست که بتفصیل بسم آنچه سالکان را بکار می باید نوشته شد صفت زبان و روی در معنی آن اگر بکرم عند الله انتیکم خواهی که در گذشت گوش جان پیش آر و بشنو تا از بی نوایی صورت تا لی بلکه شکر خدای تعالی بجای آری وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

ای سعادت مند آخر بین تا	یاد گیر این خوی و فعل مصطفی
کرده اند این نقل اهل راز	در بیان بخشش و ایثار او
گوش پیش آر که نقلی رو نمت	گرچه اندر بحث از رزاق همت
آنکه وحی دل کند ایثار خلق	سهل باشد پیش او این عالم
با وجود قدرت آن زور مند	می نکرد او زینت دنیا پسند
تو همیگویی تصرف باک نیست	که قمیص از دنیا چاک نیست
پور یعقوب ای پسر بیچاره شد	که کرد پان از وفا شرپاره شد
حق بصیر خواهش او بود و بس	که بجوا بد او خود این با جرس

[illegible]

در زمان زندگی این جهان	می نخوردا و سیر مرکز آب و نان
بلکه با اطفال خود آن نازنین	می نداد او سیر نان گندمین
حق تعالی بار ضابی امتحان	می فرستادیش پیغام عیان
که اگر خواهی بحال این سنگلاخ	زر کنم تا دست تو گردد فراخ
گفت رب تو توانایی یقین	گر کنی تبدیل افلاک و زمین
گرسنه میدار یک روزم نه سیر	روز دیگر سیر تا گردد دلیر
سر که با من میل رفتارش بود	تا که علمش یار کردارش شود
تا کنم روزی ثنای کردگار	روز دیگر ناله آرم سوی یار
تا که تحمید و تضرع ای پسر	جسم و جان پیدا کند و بال و پر
تا بحق راجع شوند اندر دو بار	تا دکان ننهند اندر رهگذار
جبرئیل آمد یکی روز دگر	که سلامت میرساند دادگر
که اگر خواهی کز غم بی سر کنم	رود خانه که پی کوه سر کنم
گفت یارب می نخواهم جز رضا	ذات ارم رو بیارم در صفا
کوه زرین رود کوهسار کجیست	پیش من چه باشد ذکر خاک چیست
باز آمد جبرئیل راز دان	که کنم این کوه زر چون نور روان

چون صفا از بندگی دیدان جلیل	بندگی آموز در ملک غیب

ای عزیز بزرگی بندگی از کلام حق بشنو قوله تعالی سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر حق بصیر سر بندگیست شرح این مقامات در نظم گفته خواهد شد این آیت دیگر در فضیلت بندگی بشنو قوله تعالی دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی فاوحی الی عبده ما اوحی نفرمود که فاوحی الی رسوله الی محمد الی حبیبه فرمود الی عبده گوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای برادر دور شو از آز و ناز	بندگی آموز زنهار از ایاز
گر همی خواهی که وحی ذو الجلال	اندر آید در دو گوشت بی ملال
سرکشی بگذار و منکر در ظهور	بلکه خاشع باش چون ...
شرح ما اوحی بیارم بار گفت	نیست بودن ای عجب جان
تو چه دانی که چه گفت آن دلنواز	انجا و فرمود نشوان گفت باز
شرح بنده و وصف خوی بندگی	بشنو و گوش تو با این زندگی

نا فقیرانرا نه بینی زیر دست | تا بدانی که سرت بشکست و دست
تا تو باشی اینچنین مغرور و مست | دایما باشی تو در اشکست و بست
مقصد معراج و اسرار کلام | باز دان تا بگذری زین مقام
گر برون آیی ز بند خود یقین | فاش بینی سر آن بنده امین
حالیا بشنو که با احمد چه گفت | در شب معراج ای جویای مفت

ای عزیز حاضر این رموز باش که حضرت باری تعالی ذکر فقرا بمحبت با حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود و راه محبت بقدم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کوتاه کرد که فرمود یا احمد المحبة لله تعالی هی المحبة للفقراء تا اگر تو خواهی که اسرار معراج بدانی با فقرا صحبت داری و چون دانستی فقرا در دولت قرار گیرد بدانی که فاوحی الی عبده ما اوحی چه معنی دارد از خودی خود دور شو و این حدیث بشنو تا حق تعالی بر تو نزدیک شود و از دست خود برهی **الحدیث** یا احمد المحبة لله تعالی هی المحبة للفقراء والتقرب الیهم قال صلی الله علیه و آله و سلم

تأكل الكثير واذا حمل عليها لا تطير وكمثل الدفلى لونه حسن وطعمه مر يا احمد ليس من قال اني احب الله احبني حتى يأخذ قوتا ويلبس دونا وينام سجودا ويطيل قياما ويلزم صمتا ويتوكل علي ويبكي كثيرا ويقل ضحكا ويخالف هواه ويتخذ المسجد بيتا والعلم صاحبا والزهد جليسا والعلماء احبابا والفقراء رفقاء ويطلب رضاي ويفر من الخطي ويهرب من المخلوقين هربا ويفر من المعاصي فرارا ويشتغل بذكري اشتغالا فيكثر التسبيح دايما ويكون بالعهد صادقا وبالعهد وافيا ويكون قلبه طاهرا وفي الصلاة زاكيا وفي الفرائض مجتهدا وفيما عندي من الثواب راغبا ومن عذابي راهبا ولاحبائي قرينا جليسا صدق الله ورسوله

یکزمان همراه من شو ای پسر | تا بگویم رمزی از راز بصیر
فقر صورت رهنمای الفت است | فقر معنی آفتاب دولت است
فقر صورت نردبان پایها | گر چو رفتار مری بر سماست
بی محبت فقر سود آورد | تو محبت دان که سودا میخورد

چونکه شد نزدیک یثرب مصطفی / زد بزلف عنبر افشانش صبا
چون صبا برداشت بوئی از زلف شاه / کرد با بوی بهاری رو براه
چون شنیدند اهل یثرب آن خبر / خوش برون رفتند همچو دل ببر
بر فراز حره تا وقت پسین / بر امید مه خوی مه جبین
چند روز آن عاشقان منتظر / حره میرفتند بهر شاه بر
تا که روزی وقت خود گشتند باز / از قضا بنمود قد آن سرو ناز
بر فراز قلعه یک یهود / بهر کار خویش آنجا رفته بود
دید در صحرا لوای مصطفی / که درخشان بد صفای مصطفی
از دهانش جست گفت ای مردمان / آمد آن مطلوبتان فاش و عیان
آن سعادتمند و دولتیار تان / میرسد گوییا کنون از آسمان
آن حسود کج نمود و بی اختیار / از دهان میریخت دنبالش سوار
آشنایان چون شنیدند این صدا / خوش بسر رفتند چون جان جای
اهل دل چون دل بسر ره میروند / پای از ره نیست کوی پسند
تیز پر در باد اندکه دل / جه حرارت میدهد با آب و گل
تا که گل پیدا و گویا میشود / تا که گوشش سوی وحی میشود

باستاد و سایه بر سر حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم افکند و قولی آنست که بر سعد بن خیثمه نزول کرد زهری روایت کند که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم وقت چاشت روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بمدینه رسید ابن عباس رضی الله عنهما روایت کند که پیغمبر علیه الصلوة والسلام روز دوشنبه بوجود آمد و روز دوشنبه پیغمبر گشت و روز دوشنبه رفع حجر کرد و روز دوشنبه هجرت فرمود و روز دوشنبه بمدینه رسید و روز دوشنبه وفات یافت ابو بکر رضی الله عنه روایت کند که من با حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بودم چو بمدینه رسیدیم خلق از جوانب باستقبال آمدند و منازعت کردند که بر کدام یک نزول فرماید حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که امشب بر بنی النجار که اخوال عبد المطلب بوده اند نزول کنم تا ایشان گرامی گردند و چون بامداد کرد بر کلثوم یا سعد نزول فرمود و ابو بکر رضی الله عنه در سنح بر حبیب اساف یا خارجة بن زید فرود آمد گوش نظم

چون شوی پاک از خود و آثار خود | باز یابی در نظر دلدار خود
چونکه مسجد شد تمام اندر قبا | شد امام قوم خود آن مقتدا
چند روزی اندر آن مسجد بپا | شد به یثرب بعد از آن آن خطبه
مقصد خطبه بگویم بعد ازین | که چه فرمودست آن شاه مبین
صورتش برخوان اشارت وا کشا | تا نمانی لنگ اندر رهگذار
خطبه اینست ای خطیب خوش‌نوا | از هوا بگذر نخوان بهر خدا

الحمد لله احمده واستعینه واستغفره واستهدیه واؤمن به ولا اکفره واعادی من یکفره واشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له وان محمدا عبده ورسوله ارسله بالهدی والنور والموعظة علی فترة من الرسل وقلة من العلم وضلالة من الناس وانقطاع من الزمان ودنو من الساعة وقرب من الاجل من یطع الله ورسوله فقد رشد ومن یعص الله ورسوله فقد غوی وفرط وضل ضلالا بعیدا اوصیکم بتقوی الله فانه خیر ما اوصی به المسلم المسلم ان یحضه علی الآخرة وان یأمره بتقوی الله فاحذروا ما حذرکم الله من نفسه ولا افضل من ذلک

کتابه ونهج لکم سبیله لیعلم الذین صدقوا ولیعلم الکاذبین فاحسنوا کما احسن الیکم وعادوا اعداءه وجاهدوا فی الله حق جهاده هو اجتباکم وسماکم المسلمین لیهلک من هلک عن بینة ویحیی من حی عن بینة ولا قوة الا بالله فاکثروا ذکر الله واعلموا انه خیر من الدنیا وما فیها واعملوا لما بعد الموت فانه من یصلح ما بینه وبین الله یکفه الله ما بینه وبین الناس ذلک بان الله یقضی الحق علی الناس ولا یقضون علیه ویملک من الناس ولا یملکون منه الله اکبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

چون سلیمان دید احمد ای سلیم | در مدینه گسترانید او گلیم
تا که بنشینند با هم روبرو | تا شود دلشان علیم از علم او
زانکه بی علم ای پسر پس مانده | رهنما علمست ای یار حمید
استقامت لیک یار عالمست | مستقیم احوال در عالم گشت
تا نگردد جان سالم مستقیم | آن مسلمان باشد اندر خوف و بیم
زانکه سرگوشه مسلمان بی‌گمان | گشت رویش نور پاک اندر زمان
چون زمینی که جدا گردد ز دشت | پاک گرداند او را زاهد گشت

نفس با یاری شیطان ای پسر | میکشد دل را سوی کلمهای تن
تا که مستش سازد از جام مجاز | زانکه هست او دشمن سوز و نیاز
گر نباشد اهل دل را یاوری | یا انیسی ناظری چاره بری
دل شود با لاله خوش بی خوف و بیم | اینچنین شد آن ملک دیو رجیم
تو مباش ایمن گر از عافیت | تا نسوزاند ترا خود لا فت
بحر چون این دو عالم در میان | تا نکردی پیش جانان شرمسار
باز گویم امتحانهای خدا | که نموده چند جا با مصطفی
گفته حق با مصطفی کای عزیز و ناز | با تو دادم کی بستانم از تو باز
کوه زرین بجز دنا کت دهم | باش گو این آتش و آبت دهم
گفت احمد در جواب کردگار | که نخواهم بجز دیدار یار
زان نمیکرد این قبول آن خوش صفات | که سلیمان دید در عرصات
چونکه حشمت شع دیر روی جم | بود خوش فارغ ز ارزاق قدم
هر کرا قانع شود در یک مقام | همچو فانی شود اندر نعام
لیک باشد نفس خوش و دل خال | او چنان داند که هست اندر وصال
تا توانی دل بکه دارای جوان | تا نبازی جان شیرین رایگان

فهو یموت عاصیا ومن تعلم العلم لاجل المناظرة فهو یموت
منافقا ومن تعلم العلم لاجل النکتة والبحث فهو یموت
زندیقا ومن تعلم العلم لاجل العمل فهو یموت مومنا صدق ولی

این صفتهای باده و آفتاب | گر زنا اهلان ز دزان سرمتاب
چند گویم چند گویم چند و چند | که بریش و سبلت صورت تخند
رو بجوی آرو از خود دور شو | همچو دانه در زمین پستور شو
روز جمعیت مبارز ای جان باب | خوی ذات حق بجو در فصل باب
ترک کن پیچ و شمر وی پیش و پست | پیش و غن زشت باشند گر پیش
چون خطیب راست گو بر منبر است | کو صدایش همچو سکه بر زر است
حیف باشد نشنوی ارشاد او | زانکه میزاید ز او آیات مو
آن عبارت که بکار تنها از وست | ترک کن زنهار کانها آرزوست
لب ببند و مستمع شو در نماز | اقتدا کن با امام خود بساز

تا برافشاند دو دست و زلف خویش | تا نماند بند و بار دین و کیش
تا شنید با جمالی رو برو | حال هجرت باز گوید مو بمو

رجوع بحکایت و اشارات حق جل و علا که از ناقه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم صادر شده گوش بنظم دار و زنده دل و حال و وقت باش و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

شهریار اولین و آخرین | شهسوار و شاه و سلطان مبین
همکنار و مشفق سری نوا | رهنمای خلق یعنی مصطفی
چون درآمد در مدینه همچو سور | تا ببخشد اهل عالم را حضور
خلق یثرب مست و مشتاق و خراب | در رکابش محو گشته چون تراب
مصطفی چون آب با آن خاکیان | خوش درآمد همچو با اجسام جان
آن مهار ناقه و عاشقان | خواستندش تا کشند اندر مکان
مصطفی فرمود کای مردان راه | واگذارید این شتر را با اله
زانکه این ناقه سلیم بارکش | فارغست از امر و نهی کش مکش
حق تعالی کرده دانا این شتر | عالم از حقشناسی گشتست حر
زانکه حمال منت و بار من | میبرد بار من و من در وطن

تا قبا آرید پیش ناقه ام | تا کند این ناقها خوش همهم
زانکه با هم کرده این صحرا چرند | جمله با هم رو به پیکان در زند
ور قبهایی چند این اشتران | رزق دو گرد ند در کوهستان
در غریبی جمع باید بود جمع | همچو پروانه بگرد نور شمع
داغ چیم و نشانهاشان عرب | چون نشان یابیم از خود بی ادب
ای جمالی سوخت جانم زین اصول | باز گو احوال و اذکار رسول

ای عزیز بصورت قصه بشنو که جمعیت نظم دلرا بعالم محبت میبرد و صورت اسلام را زیر و زبر میکند که دل میل کیفیت اسرار دارد هرچند که بعالم جسمانی در می‌آیم دل رزق خود میخواهد و نفس گرفتار هواست چنانچه ذکر این در پیش رفت حالیا بدانکه ناقه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چون بموضع مسجد رسید نزول کرد و آن زمینی فراخ بود که فضای انعام بود و از آن دو طفل یتیم از بنی النجار بود و یکی سهل نام داشت و یکی سهیل و پدرشان عمرو بن عباد نام داشت و ناقه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بزانوی ادب در آمد و دیگر برخاست و

و بناقه سوار شد و نزول نبضای آن در بیتم کرد و آن فضای از آن یتیمان بخرید و مسجد آنجا بنا فرمود و با خلایق خشت میکشید و دندان حالت

هذا الجمال لا جمال خیبر	هذا ابر ربنا واطهر
اینست بارکشیدن نه بارکشیدن خیبر	این بهتر است ای پروردگار و پاکیزه‌تر

و بعد از آن میفرمود

اللهم لا عیش الا عیش الآخرة

بارخدایا نیست زندگانی مگر زندگانی آخرت

فاغفر الانصار والمهاجرة

پس بیامرز انصار را و مهاجران را

گوش دل پیش آر و بشنو علم ذات	تا بگویم با تو شرح معجزات
سیرت تقوی است ای جان پدر	کز شجر سر بر زند همچون ثمر
زانکه تقوی ریشهٔ شر بر کند	تا جهان جاودان انور کند
زور تقوی در ز خیبر بر کند	تا که کاخ خیبری با تبر کند
چونکه پاکی جمع گردد در نهاد	نیست گردد بی‌شکی هر فساد
تقوی پاکی گرد شیدای ره طلب	همچو آتش آنکه افتد در حطب

چون بیابی لقمهٔ نان ای پسر	نام حق بر بعد از آن آن نان بخور
چونکه کردی نوش آن نان و نمک	شکر و حمد حق بگو همچون ملک
تا بماند در تو نور آن طعام	تا نباید بودنت پست پیام
امت احمد شو و واره ز خود	تا نماند پیش رویت هیچ سد
سر بهیچ آفت نیاورد او فرود	زان همی‌ها بر ز کونین دارد او درود
سنگ و چوب و سوسماری با منت	آمد از بهر آن سلطان بگفت
در محل خود بگویم یک یک	تا در امر حق نیاری هیچ شک
چون بیامد در مدینه شاه کل	بهر گوش خلق آمد قیل و قل
قال و قیل فاش میکردان رسول	از برای جاهلان بی اصول
زانکه هر گوسفند با عقل و ادب	نیست سدی میان او و رب
از محمدی شنیدند آن گروه	نصح و تلقینها با لطف و شکوه
می نمکها شد از آن بیدار دل	زانکه بد لشان سرشته آب و گل

حکایت

یک یهودی شبان گله بود	آن زمان که راعی بار و نمود
در مدینه بود این آثار عیب	هان میاور ای برادر شک و ریب

حق شناس ای گرگ و حق آمد را | فرق بسیار است اندر راه‌ها
حق فرستاده رسل اندر جهان | تا که بنمایند ره با این و آن
تا که انسان را دهند این گوسفند | نیک دانند این سپند و ناسپند
گرگ گفتش کای شبان کله‌دار | من ندارم گوش بر افسانه‌ها
بابِ ام من بی‌شتر و یار | خورنده اند این گوسفندان بی‌شمار
چون حسین بود جد و امام | ذات من بگرفته خوی آن صفات
ما ندانیم ای شبان این را تنگ | بهر این ما نیست هم صلح و جنگ
بی‌مکان داریم و نی فرش و پلاس | بهر اینها باشد آن ترس و هراس
شد شبان حیران از آن گفتار او | اندر آن حیرت بزد بر روی خود
که چه حالست این که گرگ بی‌وقوف | می‌شکافد موی با علم حروف
گفت با گرگ آن شبان کای سرگشت | بس عجیب است این مقال و سرگذشت
من عجب مانده‌ام در حال تو | که چگونه میکنی این گفت و گو
گفت ای مرد شبان تو غافلی | جاهلی و بر طریق باطلی
زین عجب‌تر گشته پیدا این زمان | در مدینه شیب ثعلبان عیان
آمده از حق رسولی با اصول | کاندر او حیران همی ماند عقول

قصهٔ اسلام سلمان فارسی رضی الله عنه

اهل صورت غافلند از ذات حق | زان سبب دورند از لذات حق
چون یهودی بود یار گوسفند | پیش گرگی گشت بی‌شک ناپسند
چون خلایق ناظر آیت شوند | دایما با جنس خود در بازند
هر که انسانیتش غالب بود | چون علی بن ابی طالب بود
که بجوید از محمد معجزات | ذات بیند ذات بی‌شک فراز ذات
در ضمیر انبیا و اولیا | گر بدی احول مبین غیر از خدا
شرح این زنهار در دفتر مجو | دایما میبد و چو سلمان گو
تا شوی اهل محمد بی‌گمان | تا ز اهلیت نیابی جان جان
قصهٔ سلمان شنو گرد روی | تا بری ره سوی بحر معنوی
ذکر تزویج و زفاف مصطفی | می‌نیارم بر زبان ای بوالوفا
که غیور است آن شه و اولاد او | خامشی اولیست اینجا ای عمو
اهل تاریخ آن حکایات زنان | جمع کرده‌اند پس فاش و عیان
گر بدی دلشان خبردار از آن | کی نمودندی رخ خوب حبیب
ناس فعل ناس باید در لباس | فعل حیوان فاش ای حق‌شناس
گرچه گوید پیش محرم شاه راز | پیش نامحرم نباید گفت باز

[illegible]

سا بلا بشنو جواب عاشقان | سوی سلمان آر لیکن گوش جان
تا بگویم مخلص این سر بسر | در هوای جان سلمان و پیر
چونکه سلمان بود از اهل مصطفی | هجرت او نیز بشنو ای فتی

ابتدای جواب سؤال جاسوس غیب و امتحان کردن غالب طالب او عزت نفس را و معنی حدیث سافروا تصحوا وتغنموا واتخذوا سیرا ابرهیم خلیل علیه السلام با سلمان رضی الله عنه گوش بنظم دار و دل را حاضر گردان تا نفس راه بدل تواند برد وصلی الله علی خیر خلقه محمد واله وسلم

گوش سوی ذکر سیر آر و سفر | تا نسازی خانه اندر رهگذر
آنچه معقولست آرم در کلام | راز پنهانی کنم دل را پیام
شرح حق و شرح عشق و شرح درد | نیست گر باسی که آید در نورد
بهر اهل حق همی کرد ای سوا | نرم نرمک تا نگیزد غبار
تا کنی معلوم این علم و هنر | سو بسوی و کو بکوی و در بدر
همچو سلمان شو جدا از خان و مان | تا نشان یابی ز بی نام و نشان
اصل سلمان بود از خاک عراق | در سلوک حق بدید این افتراق

[illegible]

راه دشت و باغ با چشمم نمود | همچو دانه در بر و یم بر شود
گفت رو با کاسبان سعی نما | که تحصل آمده با صد بلا
تو برو بنگر در آن صحرا و دشت | تا که نماید بستی اهل گشت
چون بامر باب رفتم سوی گشت | او فتادم از قضا سوی کنشت
بود در ره صومعه قوم مسیح | اندرو بودند قومی بس فصیح
چون شنیدم نغمه آواز شان | خون روان شد همچو آب از دیدگان
مشتن آن خلوت بماندم بیخبر | رفت از خیالم شد برون امر پدر
پس طلب کردم امام کیششان | در بلا و شام دادندم نشان
بعد از آن رفتم بسوی خانه زود | باب خود دیدم میان نار و دود
گفت برگو با من ای برگشته سر | کو فتادم بی تو من اندر سفر
یکبها اندر پی تو مسید وند | باز گو تا از چه رو گشتی به بند
گفتمش در راه دیدم ناگهان | خلوتی و اندرو قومی نهان
جمله خوش آواز و با سوز و نیاز | گاه گویا گاه خاشع در نماز
ای پدر من صید ایشان گشته‌ام | از طریق تو نهین برگشته‌ام
گفت با من کای پسر خاموش باش | زانکه جمله ساحرند آن قوم فاش

[illegible]

وا بریدش از همه نامحرمان / تا بماند آب رویش در نهان

تا نگردد زشت و دست آلود خلق / تا در آید همچو مردان زیر دلق

تا دلش گردد ز تقوی اسپنوار / تا جو ابریشم بیابد پس نزار

جان سلمان چونکه دید از نار نور / چو خلیل از باب خود گرد او نفور

آن شرر که لاله شد پیش خلیل / همره سلمان شد و گشتش دلیل

تا رسانیدش بروح الله باز / تا بیابد از دم عیسی نیاز

تا دلش گردد ز عیسی آشنا / زنده گردد زنده از روح و صفا

بعد از آن روح پیدا ای پسر / از وصال احمدش بدهد خبر

شرح این رفتار چون آب روان / بگذرانم در نظر ای عاشقان

تا بگیرد اندرین وادی قرار / تا بیارامید با دیدار یار

رجوع بحکایت سلمان

ذکر سلمان بشنو و آگاه شو / زانکه از اهل حبیب الله شو

گفت سلمان چون من از شد کاروان / پاره کردم بند و خوش گشتم روان

می‌شدم با کاروان تا ملک شام / تا شوم پیش نصاری من غلام

بود دانشمند مشهور و بلند / زو نشانم داد مردی ارجمند

آن کمالات میکشیدم تا برد / زر نخورد و مظلمه با خود برد

وای بر من شد این ناپاک لغان / که بشید و زرق می‌بازد دغا

چون درختی بی ثمر برکش ز بخت / بند و بار خلق از مرگش گسیخت

بر در خانه‌اش پر افغان آمدند / دل کباب و دیده گریان آمدند

خواستندش تا بتعظیم بلند / همچو گنج اندر دل خاکی نهند

باز گفتم شید و مکر آن دغل / پرده بدریدم ز علم بی عمل

خیره گشتند آن گروه بی وقوف / که بصدق دل شنیدندی حروف

حیله گفتندم که بنما سر آن / تا ببینیم آن عملها را عیان

ره نمودمشان به پیش گنج و مال / تا بخشم سر بریدند آن نغال

بهر عبرت بر کشیدندش بدار / بعد از آن کردند جسمش سنگسار

دیگری بر جای او بنشاندند / بر سرش زرهای نو افشاندند

من نگر بستم دگر در پیش او / خوبی او دیدم شدم دلریش او

وصف خلقش گر کنم سالی هزار / می‌شانم که دادم در شمار

چونکه خویم محو شد در خوی او / گر شدم من زنده دل از بوی او

خوی او و بوی او و سوی من / سر بسر خوش همچو اندر روی من

جمله عالم مست و حیران خودند | نیک نامانند و در فکر بدند
در جهان از دین نشانی مانده است | مرغ رفته آشیانی مانده است
یکزمان بگذار تا پنهان شوم | در جهان انس سرگردان شوم
بو که در عالم بیابم همسری | یا ملامت جوی یا دل حاضری
این بگفت و سر بزانو برنهاد | بعد از آن از بهر من لب برگشاد
گفت چونکه من نمانم در میان | جسم من در خاک کن ای پهلوان
رو بموصل تا بیابی آشنا | کو در آنجاست مردی با وفا
این بگفت و سر ببالین برنهاد | مرغ جانش رفت خوش آنجا که شاد
من کمر بستم دگر اندر میان | همچو آن تیری که بجهد از کمان
تا بموصل هیچ نشستم بخاک | تا رسیدم پیش جوی آب پاک
باز دیدم باز آن آب روان | در درون صافی پر ز مان
گفتم ای قطب زمان و شاه دل | بس که گشتم در میان آب و گل
جای ده تا محرم جانت شوم | آشنای گنج پنهانت شوم
تا که برهم از خود و تا رخ خود | مجمع کردم بردی یار خود
حق عیسی و بحق آن رسول | که قبولم کن قبولم کن قبول

من حوالت میکنم رو پیش وی | که بدست اوست اکنون جام می
آب جوی او ز عمان جاریست | نیست رود آبی که بر کم جاریست
این بگفت و خانه خالی کرد و رفت | شاخ بختم از دم او گشت زفت
من ز آب دیده کردم غسل او | کز جوش شیخ زده بود دم شگفت
چونکه کردم دفن آن پاکیزه جان | در پی جانان دگر گشتم روان
چونکه من اندر نصیبین آمدم | پرس پرسان پیش آن سلطان شدم
حال خود گفتم سراسر پیش | محو گشتم همچو دل در پیکرش
چون قبولم کرد بر بندگی | باز دیدم از دمش نو زندگی
بوده ام یکچند نفس و دل سلیم | من بر وی او شدم نرم و حلیم
پیش او نیز آمد درد و داع | که درونم میکند میل سماع
ناله نی بانگ مطرب دم بدم | میرسد در گوش جانم بی الم
میکنم پرواز با عیش و طرب | که نمانده در تن من تاب و تب
باز شاهم باز شاهم باز شاه | هر صیدی آمدم در صیدگاه
چون گرفتم صید در دشتم چه کار | می پرم بر دست شاه بختیار
گفتمش چون من سپردم ره تو | بی رفیقم وا مهل ای یار رهرو

او بود بی شک ابا و ابن خلیل
می نخواهی یافت تو به زین دلیل

در عرب ظاهر شود آن مقتدا
سر نهند در راه آن شه جای‌ها

گرچه عالمها شده از وی فراخ
روی آرد در زمین سنگلاخ

مسکن اندر پای نخلستان کند
طاق کسری تخت خاقان ویران کند

قیصر اندازد ز تخت خود برین
چون کنم من وصف آن شاه گزین

متقی و طیب و طاهر بود
پاکی او در جهان ظاهر بود

فخر او از فقر باشد بی‌گمان
زله ننهد بهر فردا نیم نان

می‌نخورد صدقه و مال زکات
هدیه و اشیا را ز دنیا بد قرار

در میان شانه‌اش مهری بود
مهر چه که مهر از و تابان شود

گر توانی رو در آن ملک و دیار
تا مشامت شود بوی بهار

این بگفت او نیز و شد غرق آب
من بماندم در عمور به خراب

دست و پایی می‌زدم در جست‌وجو
همره خود می‌ندانستم کجاست

جمع شد بر من ان بند و کمند
یکدو سر گاو و دو سه سر گوسفند

ناگهان آمد بنی کلب از عرب
من خلاصی یافتم از آن تعب

از خوشی آمدم بدیشان کاروان
تا بردندم شادمان همراه خویش

ای مربی راه دل رفتن خطاست
که دل بیچاره در بند هواست

چونکه سلمان پرس پرسان رفت شد
مردم از سوی ملالی می‌کشید

که بند پیش از محمد راه پاک
زان همی رفتند مردان مغاک

مصطفی ره پاک کرد از خار و سنگ
گشته منسوخ آن مغاک و بوی و رنگ

گر رفیق آشتی سلمان یقین
کی شدی بنده یهودی از زمین

خود بدندان رهنمایان بی سند
دید سلمان نیز گاو و گوسفند

اسب یا یا اشتر اندر سفر
گوشت خر بفروش و منکر در نظر

گاو خوردن ماند و خفتن همی
اسب و اشتر می‌نیارامد همی

همرهی بگزین که در ره ننگرد
نی فروشد گاو و نی گندم خورد

تا نگردی بنده بیگانگان
تا کنی پرواز با آزادگان

همچو سلمان رخ متاب از پیچ و تاب
تا بچشم سر ببینی آفتاب

با محبت باش و با اهل خبر
تا نگردی پایمال گاو و خر

در غریبی خانه و دکان مساز
تا بری ره سوی خانه اصل باز

چون محبت داری و میل حبیب
سر مپیچ از شربت تلخ طبیب

تا بیابی صحت و حسن و صفا
تا که بینی تخت و بزم رضا

قصهٔ سیوره سلمان شنو / بو که جان و دل کنی اینجا گرو
گفت سلمان سلیم خوش قدم / کو در آن ساعت که در یثرب شدم
دل گواهی داد کاین آن منزلست / کو مکان و جای شاه مقبلست
زانکه دیدم آنچه گوشم می‌شنید / بادهای عهد در پیمان رسید
آن صفتها کز رفیقم کرده بود / هر یکی ای دوست صد چندان نمود
در مدینه میکشیدم انتظار / کز کدامین در درآید شهریار
بندگی میکردم و می‌ساختم / با دل خود نردکی می‌باختم
صورتم بد در کمند آن یهود / لیک روحم کو بیاد در تن نبود
چون زمینی تشنه بودم آب جو / اشک می‌راندم ز دیده همچو جو
شاه دل در که پیدا گشته بود / آشکارا در خلایق می‌نمود
من نبودم واقف آن سر او / کو بدم بیچاره مانند یا ز
صاحبم یکروز گفت ای مبتلا / میروم در باغ برخیز و بیا
همرهش رفتم بسوی نخل و باغ / داشتم در دل غم و بر چهره داغ
خواجه بر نخلم گرفت از بهر تمر / کو فرو شد تا که بشمارد نخیل
بر سر آن نخل گشتم سرگران / کو دلم لرزان شد از بوی نهان

ای عزیز بدانکه در اسرار طالب تا فنا هاست که طالب هرگز عارف آن جهت و جو نشود مادام که طلب در طالب آن طلب که اثر محبتست بی اختیارست آن طلب اگر قطره وار بدریای پر کامل رسد البته آن کامل قادر آن جرعه بحر عزت فرو برد و در شیب کوه وجود طالب چشمه وار سر زند آنزمان عارف احوال گذشته خود شود گوش بنظم دار تا سر این کلمات در ذکر سلمان معلوم کن و صلی الله علی محمد و آله و سلم

چونکه سلمان شیفت آمد از درخت / تا بپرسد حال آن سلطان بخت
صاحبش گفتا که ای سرگشته مست / تو چرا گشتی چنین بی بود و هست
گفت سلمان که شنیدم بر هوا / که رسیده لشکری اندر قبا
فتنه و تشویش در جانم فتاد / که چه آشوبست کز گردون بزاد
زد بر سلمان تپانچه سخت سخت / که برو بنشان تو خرما از درخت
بندهٔ تو باید و نیکت چه کار / بنده باشد دائما مشغول کار
گفت سلمان ساختم با آن ملال / روز تا شب تا که شب یابم وصال
چون فرو شد پرتو مهر بلند / تا که آید آسمونی در کمند

صدقه است این و شما در کمین / لقمهٔ بی تو شکافست و سقر
خود غنی بود و جدا بود از جهان / گر همی نوشید زرق آسمان
بعض قطابان کنون در عرصه اند / که بدان شه خود برا بر میکنند
لقمهٔ باطل بیاران میدهند / بیر کیر خر به پنهان میخورند
نام تقوی فاش بر خود می‌نهند / همچو سگ از استخوانها می‌جهند
زان نخورد آن شاه صدقه‌های ما / که بود صدقه حصار جسم و جان
همه صدقه بود صدق و نیاز / زان همیکرد و بجا صدقه باز
صدقه پیش حق نمی‌یابد وصول / زان نکرد آن شاه پشنده قبول
چون محبت هست صدقه تین / میکند دفع بلای آن و این
هر عمل که شخص بهر خود کند / تو نبین آن که خدایش رد کند
هر چه بد می‌بیابد بی گمان / از یکی ده تا بهفصد ای جوان
سهل باشد سهل این دو سپید / ای خوشا یاری که جان ترا بیان
نادری باشد میان دوستان / صدهزاران پرده باشد در میان
گفت سلمان یکشبی بگیر جمع / خود زدم بر آتش آن شاه جمع
بوده بیم تر بر دم در نظر / کشتم این ما بپاست ای نور جهم

حکایت

لیک کس را خود نبد یارای گفت / نیست ده وحدت تین گفت و خفت
چون شدند آن جسم و جان از هم جدا / یک صحابی شد بنزد مصطفی
گفت با آن صاحب خلق عظیم / کز چه رو سلمان شد چون یتیم
از چه رو افتادی اندر پای او / چون شد آن پا جا که رخسار تو
مصطفی فرمود با آن راز جو / که بجان بشنو کنون احوال او
زان کنم این بنده را من پای بوس / که شنیده گوش او بانگ خروس
آن خروس است کوی خوش نوا / که کند هر صبح در عالم ندا
هر که بشنید آن ندا در خواب خوش / بر جهد از جای با آداب خوش
روی آرد بر صراط مستقیم / بی ملال احتساب و خوف و بیم
خاک پا پیش می بباید بوسه داد / کز خود برکند و دل در ره نهاد
بس کسا بشنید آن آواز غیب / گوش او شد سوی بانگ بی ریب
آدم و اولادش از نور منند / که درین ویرانه زاری می‌تنند
صدهزاران بانگ پنهان و بلند / آمده در گوش این قوم لوند
آن شنیدند و نیاوردند روی / زان ندا شادند اندر رنگ و بوی
فی الحقیقه این همه جز و منند / که درین بازار بازی میکنند

همره دل او بوده فاش | زان همی خندد ره پیش و تماشات
چون جمالی همچو او شد در بدر | گشت پیدا از او هم مرغ سحر
زان نمودندش بصف پیش از | کو نکرد او درد و عالم یک نگاه

ای عزیز چند نوبت قصد کردم که معنی سورهٔ صف و سورهٔ جمعه بنویسم و سیرم در عالمی دیگر افتاد گوش دل پیش آر و حاضر اشارات کلام مجید باش که معنی این سورة در تتمهٔ ذکر سلمان خواهد گذشت قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم سبح لله ما فی السموات وما فی الارض وهو العزیز الحکیم یا ایها الذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص

گفت سلمان روز دیگر در بقیع | با جماعت دیدم آن روح رفیع
یک صحابی کرده بد نقل از جهان | بود با آن جسم آن دارای جان
بود شه مشغول غسل آن رفیق | رحم آن دم هست شرط این طریق
مصطفی با آن صحابی بد دلش | تا نگه دارد در آن آب و گلش
من نهان اندر تماشای شه شدم | که چه بینم آن شه و آن رو بوم

هر که شد ترک یک اندر پای تخت | گو مشو غره بدان اقبال و بخت
بر در محمود شد چین چون ایاز | تا نگردد آن در دولت فراز
نیست این ویرانه جای احترام | بنده شو ای خواجه در پیش غلام
یک نفس خالی مشو از بندگی | تا بیابد روح تو پایندگی
هر که در پیش بلا پاینده نیست | در صف آزادگان او بنده نیست
بعد از آن سلمان سرگردان زار | گر بر دشمن بری گر پیش یار
طاقتش در رنج مهجوری نماند | شربت و بالین رنجوری نماند
هم غزای بدر و هم غزو احد | چونکه بد درمانده از وی فوت شد
گفت با سلمان محمد کای اسیر | خویشتن را واخر از خواجه خبیر
رفت سلمان پیش آن خواجه جهود | گو مرا با من فروش ای یار سود
گفت بسم الله اگر داری درم | تا شوی آزاد دل من نیز هم
با مخالف ساختن دایم بدست | نان چه در پیش و دستم نه بدست
لیک سیصد نخل نشان بهر من | که تواند خوردن آب از نهر من
چل وقیه زر بده هم بر سرش | تا کنم من خرج دیوار و درش
شد قرار این قول و راضی شد حریف | رفت سلمان گفت با شاه لطیف

بردم آن زر بر کشیدم با عدو — کم نبود از جل و قیه یک تسو
باز رستم چون شدم آزاد او — هیچ کس از کار حق نقصان نکرد
همچو گنجی بود سلمان ای پسر — از وجود خویشتن بی خبر
تا توانند کرد دایم بند کی — تا ز مغروری بناز و زندگی
گر بدیی تف ز غیب و فاش خویش — پیش چید رشته نیکندی به پیش
آن زمان که گفت سلمان یا علی — که مکن بازی چو طفلان یا علی
مرتضی فرمود یا دارای سلیم — دشت ارجن وان سوار و شیر دیم
گفت سلمان چه نشان بود یا — دسته نرگس نمود آن شاه جان
مست در روح القدس پیری کر — رو بخوان تا باز دانی سر بسر
مست مقصود آنکه سلمان چرا — مست بود و بیخبر بود از شراب
عاشقان دیده ور خود دیگرند — که گهی و زند و گاهی میدرند
سر کرا و با اهل خلوت بسپرد — کی بسیر عشق و عاشق ره برد
اهل صحبت لذت از حق میبرند — که بقاف عشق برخوش می پرند
گرچه سیمرغند یک جا نشان بود — بر فراز قاف ایوانشان بود
تا جمالی غریب آن قوم دید — بر پر پیا زد و عالم وا برید

را که میخواهد که جنبش غنی باشد و بخود مشغول شدن پیدا
باشد که حاصل آن چند باشد و اشارتیست در امر قم فانذر
مصطفی و انبیا صفتان که چون روی بما آورد و دیدیم تقولون
ما لا تفعلون که ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا
کانهم بنیان مرصوص یعنی این آیت در شان انبیا صفتانست
که یا ایها الذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا
عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون ان الله یحب الذین یقاتلون
فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص ای عزیز فضیلت بیدار
کردن خلق پیش از انست که شرح آن توان گفتن تو بدانکه
ذکر این خواب و بیداری نمیکنم که در عالم مشهورست شرح
خواب غفلت میکنم و چند نوبت نوشتم که غفلت در سر ما
پنهانست در سر خاندان که عافیت پیدا شود غفلت زور
کند از بهر آن انبیا و اولیا از عافیت صورت میگریزند
تا لشکر غفلت غلبه نکند که بیخ صدق و نیاز بیاندازد و
آداب و احکام آداب نیست گرداند از بهر این حضرت مصطفی

غفلت در جمعیت نهان شد وحق سبحانه میخواست که اصحاب
رسول از حضرت مصطفی صلی الله علیه واله وسلم غافل نشوند
عبدالله بن زید در خواب صورت اذان بدید وبلال را
تعلیم کرد سعید بن مسیّب روایت از عبدالله بن زید کند
که چون پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم مقرر فرمود که از برای اجتماع
خلایق بجهت نماز ناقوس زنند وآنحضرت آنرا مکروه
میداشت که موافق نصاری بود چند شب در خواب میدیدم
که شخصی بر من گذر میکرد وجامهٔ سبز بر وی بود وناقوسی در
دست داشت گفتم این ناقوس میفروشی گفت با این چه
میکنی گفتم بوقت نماز میزنیم تا خلایق جمع شوند و نماز
بگزارند گفت ترا به بهتر ازین رهنمایی کنم گفتم بلی گفت
چون وقت نماز در آید بگوی الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر
اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا
رسول الله اشهد ان محمدا رسول الله حی علی الصلوة حی علی الصلوة
حی علی الفلاح حی علی الفلاح الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله وچون

نکنی وپنداری که با اهل ضلالت غزا میکنی ودعا اینست
اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل باطلا
وارزقنا اجتنابه اللهم انک عفو تحب العفو فاعف عنا
والحمد لله رب العالمین وچون در نظر اهل محبت در آیی این
دعا ورد خود ساز اللهم زدنا المحبة والمعرفة والاستغراق
والحمد لله رب العالمین گوش بنظم دار وبذات تمثل مشغول
شو تا در صورت مثل در نمانی وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

ای که داری با محبت دوستی و دل — زود باشد که شوی خوار و خجل
با محبت باش و ترک خویش کن — جان خود همچون سپر در پیش کن
با محبت خود نماند جان کس — که محبت صرصرست و جان خس
گر همیخواهی رضا و حب یار — هان مشو ایمن ز دشت و دیار
گر محبت با رضای حق نکوست — بی رضا عشق و طلب ننگ و کسوست
هر که نوشد شربت از جام رضا — رو نیارد باز در آز و هوا
چون رضایی دوستی جویای را — هر چه مبنی زادهٔ آز و هواست
گر بجنبانم دو لب اینجایگاه — بر زند دم اهل پیشه و پایگاه

اوست راضی ای فقیر مرتضی | که رساند من و سلوی از سما
من و سلوی چیست الهام خدا | که روان باشد چو قرآن مجید
هان مشو قانع ز خود پیر ار شوی | دل ز ما کن در پی دلدار شو
هان برآمد مهر دل بیدار باش | تا به بینی روی خوب یار فاش
هان مشو قانع بالطاف مجاز | این نفس یابی ز سوز دل مباش
تا که سوز و درد اگر داری نگاه | مرکب عشقت کند خوش و بر
سوز باشد سوز زاد راه حق | با دل پر داغ بر با این سبق
تا بپای استقامت در بلا | تا که بنهی تخت در باغ رضا
تا نگردی قانع از علم صور | تا ببینی چه فضل و هنر
که سرانجه در جهان آرد غرور | دور می اندازدت از دوست دور
علم صورت زهد ظاهر در جهان | زنج بر افروزد و روزی بکان
جاه و مال و فسق و کفران آورد | این زیانها نرم و پنهان آورد
گر نداری باور این نصح از تقیم | بشنو ار داری محبت از امیم
آنچنین فرموده مشک مر تقی | کای حریصان من ز من بی کمک شما
دو لباس کهنه کردستم قبول | زانکه دارم علم آداب و اصول

خواجه گذشت حالیا این یک اشارت معلوم کن تا راه یعنی لا اله الا الله بری و تقویت شرع حضرت محمد رسول الله بجای وبصورت از کار فارغ نشوی و طلب علم لدنی کنی تا دلت لذت از شراب محبت بردارد و جانت غواص بحر ولایت شود این اشارت که گفتم آنست که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که در شب معراج دیدم که بر ساق عرش نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله ایده بعلی معنی این کلمات شمه از پیش گذشت انشاء الله تعالی در کتاب ثانیة المعرفة بتفصیل گفته شود گوش بنظم دار و حاضر دل باش که در تصرف شیطان نگنی و صلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلم

چونکه انصار و مهاجر از رسول | نوش کردستند خوشتر جام وصول
ما بندهها نیز هم تابع شویم | پیش آن بلا و قدش بگرویم
پشت دل بر پیش و پس خم دیدیم | تا ز نفس شوم سرکش وا رهیم
بی زبان گردیم و دل حاضر کنیم | دیده بر رخسار جانان ناظر کنیم
تا که در حفظ و پناه حق رویم | فارغ از هر جاهل و احمق شویم

قال النبي صلى الله عليه وسلم انكم لن تسعوا الناس باموالكم ولكن يسعهم منكم بسط الوجه وحسن الخلق

قال يكبكب الناس على وجوههم الا حصائد السنتهم

صدق الله العظيم وصدق رسوله الكريم ونحن بذلك من الشاهدين

این امور و این عمل ای مرد را
بر اهل غفلت این گفت و گو
قسم اهل دل امور دیگر است
مردان یک یک بصف ...
قدر خلق خلق آن کان ...
در هدایت شرح این گفته شود
سوی سوزن بر خیاطه زنان
گر هدایت کرد ای دل ...
لیک باید در هدایت ای پسر
تو طلب کن مرد فارغ در جهان

هست بد مبتدی بی پناه
که ز بد جر کی باشد ...
جنگ مرد دست در پیش ...
لشکری چون پشه بر سوی ...
در تنور عشق نانی می پزد
سوی سوزن لعل در سفته شود
سفتن در بهر گوش سروران
می بدانی فاش سیر سر فریق
سر نهی در پیش پای رهبر
که نیارد روی دل در این دوا

علیه تعبد الله ولا تشرک به شیئا وتقیم الصلوة

وتؤتی الزکوة وتصوم رمضان وتحج البیت ثم

قال الا ادلک علی ابواب الخیر الصوم جنة

والصدقة تطفئ الخطیئة کما یطفئ الماء النار وصلوة

الرجل فی جوف اللیل ثم تلا تتجافی جنوبهم

عن المضاجع یدعون ربهم خوفا وطمعا ومما

رزقناهم ینفقون فلا تعلم نفس ما اخفی لهم

الامر وعموده وذروة سنامه قلت بلی یا رسول الله قال راس الامر الاسلام وعموده الصلوة وذروة سنامه الجهاد

این دین چون خانه است و ستون آن و بلندی آن

ان کنم گفتم بلی ای فرستاده خدا فرمود که سر امر دین اسلام است و ستون آن نماز

و بلندی آن غزا است

ثم قال الا اخبرک بملاک ذلک کله قلت بلی

پس فرمود آیا خبر دهم ترا

باصل آن همه گفتم بلی

شما آورد زنهار که روا زان بگردانید و آن لولو و مرجان
بحرین حقیقی گرفتار دنیا شدند و حقیقت نصح شاه ولایت

ونشان انکسرت و از ظلمت جابیان

شنید و امیر المؤمنین حسین نجابیار

ترک امارت کرد جانجه در اول کتاب ذکرش گذشته وامیر المؤمنین

حسین بن علی بکه برکرد و او را دوی

شنید کرده و دوایر ... صیت بیکنید

گر اگر محبت خدای تعالی روی شما آرد البته براحت محبت مشغول
شوید و بمشقت محبت بسازید تا حسن محبت در نقاب غیب روی

اگر میگوید با احد نزاع
سرود و رج خند این دم با اصول

وانکه آورد ند بر با کشتی عالج
می نه چند لیک این خشم غول

شنیده است و نشست ای ...

کر کند و دیدست ای پسر

آن نزاع و آن سماع و آن صدا
ز آنکه اسرار محبت روز و شب

ست بشنک همچو می در جام
می خورد و ظلمت و نور عجب

ایش شود ی بس ای نیز

از زبان ... دیار ... پسر

غصه زان شد همه شهر صفر
ای دل سرگشته فکر خویشتن کن

گر زچه شد زد گوش شهری دگر
که ندارم باز سودای سخن

بسم الله الرحمن الرحیم قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم
انما الاعمال بالنیات و انما لامری ما نوی فمن کانت
هجرته الی الله و الی رسوله فهجرته الی الله و الی رسوله و من
کانت هجرته الی دنیا یصیبها او امرأة تیزوجها فهجرته الی
ما هاجر الیه صدق رسول الله و صدق اصحاب رسول الله
ای عزیز بدانکه طالبان تحقیق در سایه علما عمل پسندیده که
رضای حق تعالی در ان چنند بجای می آورند بعد از ان محققان
تعلیم علم شان میکنند از بهر انکه علمی که هنوز عمل بدان نکرده
باشند تفرقه پیدا میکند شرح این کلمات بتانی بتو روشن
شود حالیا بدانکه نیت چیست نا راه جمعیت دل بری

بوز بند و سوسه عشقست و بس	ور نه کی وسواس را بسنت کس

و بدانکه محبت خدای تعالی انبیا و اصفیاست که با ستقامت
رسیده باشند و از وسوسه عشق مجاز گذشته باشند و اگر
خواهی که بدانی که مستقیم احوال کیست بدانکه مستقیم کسی باشد
که بهیچ گونه متغیر نشود یعنی پیش تجلیات سیاه و سفید و نا
از بهر انکه ناقص و کامل را شناسد و هر که این دولت یافت
منصف باشد و پیش کامل اشیا سر بنهد و ناقصان از وحسا
نیاورد و پس چرا متغیر شود ای عزیز بعزت دو چشم پنهای حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که بغیر از پیران پیر در وطالب
بنگر که دایم الاوقات میت و ارد نظر پیران کامل است
باشند باقی بی بهره از نیت در سشند اگر از ین فقیر باور ندار
از حضرت حبیب حق بشنو صلوا علیه و آله تا استقامت
یابی قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الناس رجلان
عالم و متعلم و سائرهم همج صدق رسول الله

با محبت رو بیار آور دلا	کاندرین هجرت بیار آشنا

این حیات و این ثبات و این طرب | طالبا در جان مسکینان طلب
غیر مسکینان نمی‌دانند این حروف | که نیابد علم ایشان در حروف
تو مگو حرف این مگر از دل | گر محبت میرسد اقرار دل
از محبت میشود پیدا یقین | حرف علم و امر و نهی کفر و دین
گر محبت شعله در کشور زند | بیخ هستی دو عالم بر کند
کاین خیالات دو عالم ای جوان | هست بر مشغلهٔ حیوانیان
هرچه آن آرام جنبد در گذر | گر کدار آید تو از وی درگذر
فانیش دان هرچه آن آرام جو | از سرابست آن جدا از بحر جو
چون بدانستی که نیست جز جنون | گر محبت فعلها موزون کند
رو طلب کن آب پاک و غسل کن | تا بروی یار بگزاری نماز
گر نهی دل سوی ابروی دوست | با تو میگویم شروط مغز و پوست
چونکه شد دل پستیم اندر نماز | بی زبان گویم بجنس خویش راز
ای غریب گر ساز پرده سوز | جامه بر قد مشتاقان بدوز
تا ز آثار محبت برخورند | تا که با سیمرغ جان خوش برپرند
پر زنند و بگذرند از هر مقام | تا نیارامند اندر بند و دام

چون بپای یار باز از بهار
غیر جان و درد و دل کردار
این حکایت بشنو از مردی
تا بیابی از محبت آگهی
تا بیابی روی شادی و غم
[illegible]

حکایت

[illegible]

بجری و دوان بری روی بمن آوردند و خواستند که صوتم
تا چیز گردانند این فقیر در پناه حب بکر مستور گریختم و پرده
خوف حصار بون خود ساختم و غذای تقوی در کاس نفس
مطمئنه کردم و زنجیر ادب بر گردن نفس اماره نهادم
آثار نفسهای دیگر که تابع اماره و مطمئنه اند با عمال پسندیده
مشغول گردانیدم چون لشکر اشرار قصد بسیار بکردند
و شهرستی مخالف در وجود این فقیر ندیدند روی واپس
کردند بعد از آن مشتاقان محبت بر خاک ره روان
چالاک که مقیم محراب بلد امین اند بنهادم غیرت عشق
جبین ابروی مهرناک در هم کشید تا حقیقت اشتهای محبت
نعمت خوان رضا و خشنودی تناول فرماید پیش از
نزول این خان شکر راحت کشم دیگر باره یکی از
پیکان از میان بیشهٔ جهل بیرون آمد و در فکر آن بود که
اطفال محبت که مقیمان کوی عشق‌اند هلاک کند و شیره
شربت فسادخانهٔ شنعت بریزد و ساقی مخموران

[illegible]

دیدم در وادی زمهریر پرده شده که بر دوش داشتم نهاده
و دلم ازان برودت خبردار شد و بهم جستن دادن وقت
آوازی شنیدم که گفتند درین حال انجنان باش که دران ساعت
که دل از دست دشمنان بگریزانیدی و پناه بما آوردی که
بجز ذوق محبت ما از خود غنیدیدی بجهت آنکه التفات بجانب
تسلیمی بیگانه کردی که روی با آشنایی کرده ما آن حجاب بر دست
درمیان محبت خود و دل تو نهادیم چون این خطاب محبت
ناک بشنیدم بدانستم که کرشمهٔ رضاست و دوست ناظر
بحال مبتلای محبتست و در نماز استاده ام و دران حال امام
باین آیت رسیده بود که لو انزلنا هذا القرآن علی جبل
لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله و تلک الامثال نضربها
للناس لعلهم یتفکرون هو الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب
والشهادة هو الرحمن الرحیم هو الله الذی لا اله الا هو الملک
القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر سبحان الله
عما یشرکون هو الله الخالق الباری المصور له الاسماء الحسنی

جون

چون نکو رسیت این حسن جدید | جان عاشق بیزند بل می ترشید
گر همیخواهی بدانی این رموز | پا ببری ره سوی کنه این کنوز
رو بجو اهل نظر اندر جهان | که بود همچون نظر در لامکان
که نیاید در میان عشق یار | گر بیاید خورد و نوش صد زنهار
زهرها ران خوش نوشد چون نبات | تا تواند کز نظر یابد نجات
گر نظر وز فعل مقبول ای جوان | دوست راضی میشود ای دو جان
سیرت اسلام و ایمان بایدت | تا که احسان روی خود بنمایدت
تو جدا از خود ببین یار غیور | دور می بینی ز ناپستی تو دور
یار حاضر بین اگر دردیست مست | برفشان بر خویش اگر دردیت دست
تا نکردی دو عالم پایمال | تا ز خود مردم نه بینی صد ملال
از نظرهای خدای بی نشان | نور رویت گشته پیدا ای فلان
رو نگه دار و امانت دار باش | هان بترس از چشم او بیدار باش
این نشان بی نشانست ای غریب | این نشان پنهانست در جان ای حبیب

ای عزیز بدانکه لطایف جدید را خوف خشم زخم چشم است والعین حق تا توانی حسن بگیر بر اهل عالم عرض مکن تا از

حسودان در سیرت حسن اثر کند و ناچیز شوند از بهر آنکه غیرت
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم هر که ملامت دید بر نجید و
دعای بد در حق اهل زبان کرد از بهر آنکه ضرب بر جان ایشان
رسید و جان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فراغت
از ملامت داشت که جانش غرق محبت دوست بود و هر اهل
حسن که طرفة العینی از دوست غایب شود در حال زخمهای
چشم حسودان در وی اثر کند و باز راه بنور حسن خود برد گوش
با این حدیث دار و شرح این کلمات در تأویل حدیث شنو

قال عمرو بن عبسة قدم رسول الله صلی الله علیه و سلم
المدینة فقدمت المدینة فدخلت علیه فقلت
اخبرنی عن الصلوة قال صلّ صلوة الصبح ثم اقصر
عن الصلوة حین تطلع الشمس حتی ترتفع

فانها تطلع حین تطلع بین قرنی الشیطان وحینئذ یسجد لها الکفار

ثم صلّ فانّ الصلوة مشهودة محضورة حتی یستقلّ الظلّ بالرمح ثم اقصر عن الصلوة

وحینئذ یسجد لها الکفار صدق رسول الله

ای که داری نور از خورشید دل
سایهٔ قرص محبت را مهل

همچو سایه همره خورشید باش
غرهٔ بر انوار و آثارش مباش

بشنو از شاه ای حریف آفتاب
تا از چه دل توانی دید تاب

گفت هر روز آفتاب نور فشان
چون همی آید درین صحرا عیان

راه دارد دو شاخ آن لعین
رنگها رجان چنین است ای امین

باز چون گاه غروب آید پدید
در رود در شاخهای آن مرید

یکدو جنس بشنو و بیدار باش
تا ببینی روی خوب یار فاش

آفتاب این جهان کب و کار
تو رسالت دان و مس این یار

شاخ شیطان نامرد نهی گفت گو
که در ورود از های حب دوست جو

صدق و جهل ای یار و مرد دین
می بباید شان که شد از این دو بند

صدق چون همراه پیغمبر بود
همره خورشید بی شک پر زند

جهل چون جنس شیاطین هوا
ره بره نارد که جنسش در قفاست

سست و منبل میشود در راه دو
زانکه پندارد که نار و نور از او

ای عزیز هرگاه که اثر سستی در خود ببینی این دعا بخوان اللهم ارزقنا
المحبة والمعرفة والاستقامة وچون راه با اهل حق شوانی بر
این دعا ورد خود ساز اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه
وارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه وچون دولت بنظر
محبت ذوق ناک گردد و نعوذ بالله من غضب الله غباری
وکدار آید این آیت ورد خود ساز ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ
هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب
وچون در محبت آرام پیدا کنی وفانی شوی بقای در خود
بروی بیابی این دعا بخوان اللهم زد شوقی الیک ورغبتی
فیما عندک ای عزیز بدانکه حق سبحانه وتعالی تاج کرامت بر
فرق بنی آدم نهاده و بنی آدم را از همه اشیا برگزیده قوله تعالی
ولقد کرمنا بنی آدم و این کرامت آگاهیست و عارفان
سراپرده غیب این آگاهی را بعلم میخوانند و هرکه حق تعالی را
دوست گیرد اول محبت خود دهد و ارزانی فرماید و حق تعالی
چون این کرامت ارزانی دارد بهرکه خواهد آن بنده با عزت

حرف و صوتی هست و معنی نا به جا — ای خوشا آنکس که در معنی رسید
وجه دیگر لایق تکرار نیست — در شناسی جلیس هر باز نیست
پرده بر رفتار و سیر روح پاک — به بود چون گنج در خاک مغاک
در شب معراج شاه پرده‌دار — با حبیب خویش در وقت قرار
باز گفت از معرفت سی‌صد هزار — رمز و آداب و فرایض بی غبار
گفت بر کو سی هزار ای شاه کل — فاش در روی جهان با قیل و قل
سی هزار دیگر ای راه و رفیق — که بود شایستهٔ اهل طریق
گر تو خواهی گوی و گر خواهی مگو — کاهل جو را نیست حاجت با سبو
کاین سبو و کوزه اهل شریعت است — نهر اهل دل الست در بحر ذات
سی هزار دیگر ای یار حبیب — می نباید گفت در پیش رقیب
مصطفی فرمود چون کردم قبول — آمدم اندر زمین بهر اصول
با علی گفتم من آن راز نهان — در اشارت نرم نرمک نی زبان
گر نبودی شاخ شیطان در کدار — سر جانان گفتمی خوش آشکار
تو نهان شو در میان سوز و درد — تا ز خارستان بری صد گونه ورد
هان مشو مشغول خویش ای بی نوا — تا که شیطانت نگیرد در هوا

این دولت پایدار نشانش آنست که پشت بر خود کند و روی دل بحضرت پروردگار خود آورد و شکر گوید پروردگار خود و آفریدگار عالمها را تا بداند که اسم رحمان نگاهبان اهل دنیاست و اسم رحیم ناظر اهل آخرتست و بداند که پروردگار او مالک روز دینست و بداند که روز دین مصطفاست صلی الله علیه و آله و سلم و تسلیم کرده اند خود را بآنحضرت علیه الصلوة والسلام و استعانت یابد ازو و بخواهد از مالک یوم الدین طریق در رفتار بی وسواس یعنی لوای محبت از بهر آنکه استقامت از محبت پیدا میشود تا چون در گلستان محبت در آید گلاب قدیم در خارستان محدث مشاهده تواند کرد تا چون ببرکت استقامت شود پایدار باغبان گردد تواند که مسکینان را دستگیر شود و مستغنی از زکوة دهد و بغیر مستحق لعنت نشود تا شیطان وار شربت جدایی بکام جانش نکند که المخلصون علی خطر عظیم ای اخی اگر میخواهی که این دولت یابی و بکمال عزت برسی بپرهیز

آنست که بدانی که این آیت چه معنی دارد که ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب ای عزیز بدانکه در شب معراج ارواح انبیا اقتدا بحضرت مصطفی صلی الله علیه و علیهم اجمعین کردند و تا بعان و امتشان سرفرود آوردند بانبیاء خود و اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و اهل زمان آنحضرت علیه الصلوة والسلام بدولت دیدار آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم مشرف شدند و حلاوت ایمان و اسلام یافتند و سوختگان و پس نشینان که دیده شوق و در حرم اخراق در خشنود ند جانشان که دیده حقیقت آن حبیب صلی الله علیه و آله و سلم و جسم شان در اختیار امر آن رسول حق است علیه الصلوة والسلام و دیده شان ناظر بحسن آن احسن تقویمست علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات دوایم الاوقات میت وار بجهت اثبات فی صلوتهم دایمون مشغول آنحضرتند علیه من الصلوات افضلها و اکملها

خواهی که بصیر روی اسلام شوی / تا عارف ساقی و می و جام شوی
بیخود شو و دردمند و مسکین و خراب / تا فارغ امر و نهی و پیغام شوی

ای اخی وگر شب معراج را قصد اکردن انبیا از بهر آن کردم که تو بدانی که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آفتاب نیم روزست که سایهای مشرق و مغرب وکم است تا تو معلوم کنی و حجت نگیری که ارواح ظهور نیافته چون جمع فردانه و مردانه را از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم سؤال کرد ندای عزیز بحق دو جادوی دلفریب آن حبیب صلی الله علیه و آله و سلم که سرچه در علم الله و اراده الله در آمد در حال صورت بست هر که از خود دور شود فاش بر بیند آنچه از دیدهٔ حیوانات نهانست رباعی

آن سوز که از حبیب در جان منست / سوزیست که زان راحت ارکان منست
گر راه دهی بجان خود سوزش را / مهمانهٔ تست آنچه مهمان منست

گوش نظم دار و بیدار باش و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

بشنو این نقل از زبان بندهٔ خویش / تا بسازی با دل رنجور خویش

بعد از آن مرغ دلم پرواز کرد / همچو شاهین خوی با شهباز کرد
شرح آه و سوز دل ای پیر ده / بشنو اکنون این حدیث روزبه

حکایت

شیخ عاشق از قضا چون شد ملول / روی شیراز کرد آن خوش اصول
زانکه شیر ملطف دل ای بوسعید / روزبه در سینهٔ شیراز دید
چون کنم من وصف این شیرازیان / گر ربوده شد دل از تازیان
هشت جنت ای حریف ارزان / باغکی از گلشن شیراز دان
باغکی پر لاله چین باد انگکی / بر جبین یار کی بی لاابالیکی
در دل عشاق اگر یابی گذر / هر طرف بینی دو صد خلد و سقر
حسن خلق و صدق و آداب تمام / دیده در شیراز آن مست مدام
نیکی نیکان نیاید در بیان / روی نیکان به که باشد خوش زبان
روزبه چون انس در شیراز دید / آن دل گم کرده آنجا باز دید
چونکه شد صاحبدل آن دلجوی مست / صورت بیحاصلان هم درشکست
آیت مستور دل شد آشکار / عشق در مستوری باید قرار
زانکه مستورست عشق پرده سوز / زان کند شبهای ظلمانی چو روز

گفت حق کای دردمند بی مقام / گوش دل پیش آر و بشنو این کلام
من شنیدم آنچه قصه حالت بود / هم ز من بشنو تو نیز ای مرد سود
من بخوانم آیتی تو گوش کن / مقصد این تلخ و شیرین نوش کن
سوره تبت بخواند آن چاره ساز / تا که گردد روز به دریای راز
تا بیارد روی در جام و سبو / تا بجوید صورت از رنگ و بو
تا چو گوشش بشنود آواز حق / رو نیارد باز در روی ورق
مقصد سگ از من بشنود لا / تا ننالی همچو نی اندر بلا
حق چو محزون دید جان روزگار / خواست تا بگشاید آن بند گره
در اشارت گفت با مرد غریب / که تو هستی امت خاص حبیب
خار می‌انداختند اندر رهش / می‌نمیدیدند روی چون مهش
گرد نعلینش عبیر عرش هاست / نور رویش آفتاب فرش هاست
جان پاکش مخزن اسرار ها / چشم و عقلش لایق دیدار ها
آنچنان برگزیده‌ای بی مثل و فرد / از دولت احمقان دید گرد
از رو کنج درد و دل با هم بود / اهل دل دیدی که او بی غم بود
تا دولت باشد تو خواهی دم رنج / زهر نوشی زهر تا خواهی تو گنج

آیت حسبت این جور و جفا / در چنین حالت بگو شکر خدا
در بروی آیت حق برگشا / تا دو منزلت را در ملک رضا
در بروی آیت حق باز کن / بعد از ان با جان جانان ناز کن
در بروی آیت حق در مبند / ناپسندیده مگردد ناپسند
تا ادای با وسیله و بابی / تا نباشی پیش خاصان اجنبی
تا غبار کوی معصومان شوی / تا چو مخموران پی جانان شوی
تا توانی پسری جان در دست / تا نگردی در طریق یار پست
تا توانی کاندرین ملک غریب / باز بینی باز رخسار حبیب
زانکه هرکو بشکند عهد ازل / سرنگون افتد سوی چاه امل
می نیابد باز جنس خویشتن / دور ماند دور از یار و وطن
کس نیابد ای انیس بی رفیق / که بود فارغ نفسی در طریق
ای اخی میکرد چون گرد و غبار / بو که جنس خود بیابی در دیار
رو بسوی قصه آور رای پیر / تا بگویم نقل و تحویل امیر

ای عزیز ذکر سال دوازدهم از هجرت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خواهد گذشت و آنچه درین سال بود

بشنو اکنون گر عشق و وقت و حال / لیک مغز اوست اندر قیل و قال

هر صدایی که شنیدی پیش از این / در اصول و در فروع و کفر و دین

بند کن در حجرهٔ دل گیز تا / تا شود پیش تو یکسان این و آن

تا توانی که بنوشی جام حال / تا بدانی علم چون و چیست قال

تا بیاموزد دولت علم از علی / تا نمیری در کری و احولی

گفت اول گوش جان بیار / پیش نطق بیخودان حجت میار

ای اخی آندم که نور مصطفی / حق ورا اورا داد تشریف و بها

با هزاران عهد با آدم سپرد / تا نه بینی تو امور دوست خرد

مشتعل میگشت آن نور لقا / در جبین و ابروی اهل وفا

تا تو چون یابی نظرهای خوب / در نبازی سو بسوی کو بکو

تا که جانت زنده گردد زان نظر / تا نیابی دم بدم از حق خبر

چون ز علم حال بستانی سبق / نی بجویی باز تو حرف و ورق

چون رسید آن نور قوت یافته / که نبد از زرق و حیلت بافته

شد نهان در سینهٔ در یتیم / گشت آن نور از محمد مستقیم

شد قرین عصمت آن نور بهی / در نهاد خواجهٔ ارض و سما

از ایمه هم ز خویشانش یکی / کرد آگاهش که دانم بیشکی

کاین ظهور اندر خور روی تو است / آب روی خلق از بوی تو است

آن ازل که نور احمد شد پدید / هر کسی کار و بار خود خرید

آن رجولیت که نور انبیاست / در تو دیدیم لیک از تو بر نخاست

آن نصیب مهدی آخر زمانست / آن این و این و آن هم نهانست

این بهل تا آن در آید در میان / تا بود پیوسته عیشت جاودان

گر همی خواهی ز این و آن حضور / چند گویم دور شو از خویش دور

دوستی کن با محمد بی ملال / تا بیابد جان تو ذوق از وصال

دوستی چه بود ز خود گشتن جدا / دوستی اینست و بس ای بی وفا

شرح و ذکر دوستی کردن خطاست / زانکه روح از آثار رسواست

مصطفی فرمود محو من شوید / تا ز آفات هوا ایمن شوید

بگذرید از اصل و فرع بود خویش / تا رضا یابید از معبود خویش

این روش ای یار گر آسان بدی / جانها چون بحر کف افشان بدی

باز گردم باز من سوی ازل / تا که علم دیگر آرم در عمل

تا بری ره سوی حب مصطفی / تا ز حب مصطفی یابی صفا

نور جانش آینهٔ عشق خداست
آینهٔ عشق خدا عین لقاست

هرچه گویی جای غریب
بیشتر از آنست نعت آن حبیب

نور علم و کام و رو و دیده است
رفت روشن هم برگزیده است

سوز عشق دل که روح اولیاست
بشنو اکنون گر نه گوشت بر هواست

بانی این نیز ای جان پدر
باز جو در جادهٔ پیغامبر

این روش مطلب تو در زمرهٔ این
کاین نگین با مرتضی بد هم قرین

اولت گفتم که بنشین و ملغز
تا ز سر عشق یابی مغز نغز

آن روش هم در طریق طاهرات
تا دو عالم دید از آن پاکی ثبات

این نظر که عشق و درد و زار نیست
در بلا دلگیر ای دل چاره نیست

راه این را ای پسر در گوش نیست
صورت این وصل در آغوش نیست

تا بود آغوش پرسش آن دوست
بر چنین وصل ای پسر باید گریست

نیست شو تا برخوری زاین گنج روز
هرکه شد او نیست داند این رموز

بود وجود مصطفی نامور بود
زان سبب از هستی خود دور بود

او نبود اندر میان تا رو بود
چون نبود او در حقیقت یار بود

هرکرا خواهش بود ای بی‌خبر
کی ز شاخ بخت دل یابد ثمر

شرح خوبی و که خود خوی خداست
در زبان آوردن آن بی‌کم خطاست

گر معین نیست خوهای حبیب
کم فشاند هرزبان غمزهٔ عجیب

کم شد آن رفتار مشتاقان یار
کم نشان نیست در مرد و دیار

زانکه فصل و باب شان در گفت نیست
وصل و ایام دل و جان گفت نیست

ای که داری میل ایمان و صلاح
نان درآور کنون خود اندر نکاح

سیرت خطبه بدان و باز خوان
تا که گردد متحد این جسم و جان

تا چو سر نطفه آید در خروش
برندارد تا کمان خوی هم خوش

عقد باید با گواهان درست
تا اگر در غم شود بی هم نشست

می‌نیداز در حریفان دور خویش
بند گردد پیش آن بند و در خویش

زانکه انسان هست بس بلوی پرش
که به آتش جو بید دیگر ز مهر

لمعهٔ شهوت چو رود در جان کند
با حریف آدم دو صد پیمان کند

چون نماند آب روی و زر و با
همچو پسته کش نباشد اشتها

خاله‌زاده در پیش خالو زاد خود
برکند در وقت جنگ دست و

خلق و خوی خلق بگذار ای پسر
تا بگویم عهد و پیمان امیر

هم بگویم علم و آداب خطیب
تا شود در بطن دل نطفه ادیب

الیشان و دیست و عنده ام الکتاب بعد از ان فرمود که
حق عز شانه مرا فرموده که فاطمه را با علی نکاح کنم و اورا
بچهار صد مثقال نقره بزنی بوی دادم یا علی راضی شدی علی
گفت از خدای و رسول راضی شدم پس حضرت رسالت
علیه الصلوة والسلام این دعا فرمود جمع الله شملکما و اسعد
جدکما و بارک علیکما و اخرج منکما کثیرا طیبا بعد از ان طبقی
خارک در میان آوردند و فرمود که بربانید ای عزیز بدانکه محبت
خدای تعالی بکبر ست و میل با لودگی نمیکند و جنس خود میخواهد
و جنس محبت فقر و فناست شرح این معرفت مجرد ابن راضی
نیک میدانند کشم محبت و فقر با هم آشنایی دارند و تجرید و رضا
با هم قرینند و عشق و کفر محو یکدیگر ند و بدانکه کفر حقیقی متواری
شدنست از ما سوی الله و عقل و عافیت در یک مقام جلیش
میکنند قوله تعالی سبحان الذی خلق الازواج کلها مما تنبت
الارض و من انفسهم و مما لا یعلمون گوش کن نظم دار
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

بد لطیفه سر راه و آفتاب — تا نگردد چشمشان مایل بخواب
آن لطیفه گر کشیدندی بپیش — پایشان بودی برهنه و در خروش
تا نگردد آشکارا ساق عرش — تا فزاری با این آشفته فرش
گر کشیدندی بر روی پا لطیف — سترشان میشد پرده روی ستر
منکشف میشد کهی این کار آن — تا نیار اسند در روی جهان
این روایت از کسی بشنو دگر — تا بدانی حالت فقرای پسر
گفت روزی مصطفی مجتبی — رفت بهر پرسش اهل وفا
که وفا دل میکشد در بند خویش — گر چه دل گردد از آن مجروح و ریش
در وفا کوش ار چه بینی صد جفا — که جفا پیدا کند حسن وفا
این که میگویم همه شرح وفاست — گر مجرد آینه چشم رضاست
حق ندارد دوست مرد خوابناک — زانکه حق پاکست خود دارد دل پاک
چون محمد رفت در خانه علی — تا ببیند ستر حال همدلی
آن نه پرده نشین با آفتاب — گفت شرح فرش شاه و جامه خواب
گفت دارد ابن عمت ای مرتضی — پوست گشتی و بسان متقدا
فرش ما آن است شب صد شغف — روز اشتر میخورد از وی علف

تا نیازی دولت و اقبال و بخت / تا نیفتی سرنگون در پای تخت

سه وصیت میکنم ای جان باب / بشنو و محکم نگهدار این صواب

گر بپای دست بر بال کسان / دست غم بربند محکم ای جوان

تا نگردی زار در روی زبردست / تا نیابد جام عیشت شکست

نصح دیگر آنکه در پیش شهان / پرده انداز خوش بر دیدگان

که سلاطین بس غیورند ای پسر / این جهان برهم زنند از یک نظر

گر دران عرصه نگه داری نظر / می نیفتی هیچ در چاه سقر

نصح دیگر آنکه پیش اهل جان / دل نگه داری که تا یابی امان

که نبیند این پاکبازان در حجاب / که از ایشان میبرد نور آفتاب

دل نگهدار و مثل جنبان شود / ورنه آن بستان تو زندان شود

حاضر دل باش در نزد حبیب / تا نه بینی بند و زندان عجیب

با محبت باش و دل خود کو بباش / تا نه بینی حرب و ضرب و دورباش

تو همیخواهی بدانی روح چیست / رو بجو کاین زندگی در جوی کیست

عزت و ذوق محبت ای فلان / نیست آشنانی که باشد بر دکان

جوهر ذاتست و ذات بی صفات / صد هزاران ره روانجا گشت مات

دوستی میکن تو با آل رسول / تا درآیی در سماع با اصول

باز شه باش و مجنبان بال و پر / تا بپایی دم بدم از شه نظر

تا که بردار از خدمت آن کلاه / تا توانی روی آری نزد شاه

نان و نان از حکمت حق شد مناب / تا که انسان بینی از یک قطره آب

واکدا این شرح رفتار رفیق / رو سخن گوی از رفیق و از طریق

باز گوی از قبله و صوم و صلات / از ندا و صدقه و نفع زکوة

از بنای مسجد و ستر سجود / از جحیم و برزخ و باغ خلود

از روایت گویم از سر کید / تا نگردی گم تو در دریا و دشت

تا نگردی غافل از ره آن خویش / که نمی بینی تو را بهشت و پیش

در روایت رفته این نقل درست / که درین ره شیر حق شد پای بست

تا که حشمت زاده بوجهل دید / اهل خویش و نور احمد سهل دید

مصطفی بدرید پرده تا زجور / تا نگرد و جان حیدر رنجور

گفت نگه دارم که زادگان از [illegible] / همنشین کرد و ابا انوار جان

چون علی بشنید دل آورد باز / ای خوشا آنکس که دارد چاره ساز

لحظه لحظه میرسد از جبرئیل [illegible] / لشکری رهزن که آن زاده [illegible]

واصحاب صف بگردانیدند و دو رکعت دیگر روی بکعبه
گزاردند و آن مسجد بمسجد قبلتین مشهور شد گوش بنظم دار
و حاضر احوال خود باش و بدانکه بی مرشدی در راه حق نتوان کرد
و پیران را لابد است البته البته از حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم جدا مبین تا در راه خدا استقامت یابی و

صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای که داری تو نیاز اندر نماز / آن نیاز خود ز غفلت در مباز
مستمع شو در نماز ای بی‌خبر / سر بنه در پیش پای راهبر
خود نهان کن در دل و جان امام / گو نگهدار و ستورت را لجام
تا بهر جا که امامت می‌کند / جان تو هم میل آن سو کند
کم کن اندر جان و نیات خود / تا بدانی معنی آیات خود
تا بدانی دست ره‌دان است / تا بخوانی آنچه اندر شان است
کو دلش ینبوع اسرار خداست / زانکه جانش فارغ از دوئی است
قبله مردان مرد ای بوالهوس / بد و چشم دوست کان پرستش بس
من نه پیرم من مرد قائمم / ایستاده در صلات دایمم

مصطفی چون دید آن آشفتگی / که نمیدید فیض از بندگی
رو بگردانید از آن تخیلها / تا نماند در دلشان حیلها
در ره حق هر که او یک رنگ نیست / میوه بر شاخ دلش آونگ نیست
شاخ بی بر لایق این باغ نیست / حسن رویش آینه ما زاغ نیست
گر نبودی آفت اندر راه دل / خود نبایدی همیشه شاه دل
ایزد قومی نگشتی روز و شب / گر ندیدی رنج‌ها تاب و تب
گر نبودی نفس را آفت چه بیم / صوم نازل می‌نگشتی ای فهیم
روزه بهر آن شده فرض ای پسر / تا که نفس بیارد سر بدر
که دو چشم ابرای آن لقاست / وان لقا متواری از اهل هوست
دیده بربند از هوای ساده دل / تا ز عشق حق شود آباد دل
آنچه کار آید بدان مشغول شو / نفس سرگردانت کو مقتول شو
نیست مقبول این نمازت بی امام / راز کلی با تو گفتم والسلام

در بیان و اثبات پیران و بیان محبت پیران و اثبات
اتحاد پیران و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و حضرت
حق سبحانه و تعالی و معنی آیت یا ایها الذین آمنوا [illegible]

نظم گفته شود و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

بشنوای دل شرح درد و دو پستی / گر نه مست نقش و رنگ و پوستی

بشنو ادل دوستی اهل شرع / تا بری ره سوی کوی اصل و فرع

اهل صورت گر بود اهل یقین / دو یکی بد به برای کیش و دین

ور دو مند شد او در بیت الحرام / گر نباشد در طریقش بند و دام

هیچ بند نشید از آن راه در آ / تا بچشم در و کشد خاک جفا

این گواه حب اهل صورتست / انچنین کس دشمن کفر و بدعتست

گردن او لایق شمشیر نیست / بندهای جانش از زنجیر نیست

دوستی و زیست اهل طریق / آن بود که می بجوید چون رفیق

جز غم یارش نباشد روز و شب / زر فشاند جان سپارد بی تعب

وصف اهل حق شنوای بی ریا / تا شوی اندر دو عالم سرفراز

اهل حق از بهر خود نالنده نیست / در غم بگذشته و آینده نیست

نور صاف سرور و شاه مبین / که خدا بسپرد با آدم یقین

باشد اندر جان پر آشوب او / استقامت یافته از عشق او

خلق و خوی مصطفی در جان او / حوض کوثر نیز در پیمان او

گر برای حق بود آن انفتش / زان ز نجد آن دل بی غش خوش

این مقامی بس بلند است ای نگار / هست آسان گفتن این بر زبان

تو چه دانی سوزش ریش و نمک / که ندانی حالت بحر و سمک

شرح این حالت بجو در گفتگو / گر نظر یابی به بینی رو برو

این صفت‌ای انکه گوشت بر صدا / ای خدا جو گشته خوی خدا

ساقیا پر کن قدح کاید بکار / گر همی نلخست و بس نوع خمار

باده کان تلخ بنود ای رئیس / هست پشک آب آن ز نار بلیس

باده تلخ آر و مجلس ساز کن / در بروی مطرب دل باز کن

تا نمایم خلق و خوهای عجیب / در نباشی کار و در شمار غریب

ای عزیز بدانکه صفت مردان حق از هزاران یکی نتوان گفت و انچه در کسوت شکل و توان آورد جنانکه عقل طالبان قبول کند و سرو چه شنونا آرزومند مقام مقبولان حق شوی ای عزیز بدانکه اهل حق یعنی اهل حال و اهل حال آن باشد که نفس حال نگه دارد یعنی مشغول چیزی شود که باشد و نه در کرو فکر و قوت زمان نگه دارد که فوت شود مثلا گر

انذکه نفس نفس فیض تازه می یابند از بهر آنکه بخدای تعالی مشغول‌اند
و خلق خدا بفلک مشغول‌اند و فلک یک نظر از خدای تعالی
دیده است و بس و خلایق روی زمین از آن یک نظر میچرند
و میپرند اگر حیات دائمی میخواهی خود را اهل حق
کن وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

ای که داری فیض از ایام و نظر — شکر میکن تا نیفتی در سقر
زانکه شیطان در پی آلوده است — از پی آلودگان آسوده است
میکند قصد دل آلودگان — تا بردشان در صف آلودگان
تا نماند در جهان تقوی دل — تا کند طومار عهد خود سجل
ای دل و جان چونکه داری عقل و هوش — پیش اهل حق درا با چشم و گوش
تا نبودت عقل حق را آیه توجه — حق چو داوت حاکم خسران
پرده غفلت مهل بر روی عقل — اهل حالی تو مرو دنبال نقل
زندگی و فیض اندر نقل نیست — فیض حال اهل دوست جز در عقل
ورنه بر سبب عقل خود رسوا — دست دل از دامن اهل دل
تا بسازی تن خود پیش رو — گر تنی تو روح در رفتار تو

دزدان خدای تعالی که ایمان بزبان باور دارند و مطیع
پیغمبر خدا شوند و نماز بگزارند و زکات مال بدهند و روزه
فرض بدارند و حج بگزارند تا اعتقاد و نیات نباشد و آن
ایمان درست نیست و اعتقاد و نیات آنگاه درست
که در غزا دل و جان بفدای رسول کنید ذکر غزای اهل شرع
و اهل طریق و اهل محبت خواهد گذشت بیدار باش
تا بدانی که از کدام قوی روایت چنین است که هم در آن
سال که ذکرش گذشت در بامداد جمعه هفدهم ماه رمضان
غزای بدر واقع شد و بدر چاهیست که بدر نامی فرو
برده و سبب آن غزا و دیگر جنگها که در میان حضرت
رسالت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و مشرکان
واقع شد قتل عمرو بن الحضرمی بود و حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم خبر باصحاب داد که ابوسفیان با کاروان
قریش از شام می‌آید با اندک مصاحبی و بیرون رفت که دشمن ظفر دار
مقصود خود بردار وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

قصهٔ غزای بدر

بر تبع بی حد و اسپاه و کم | بی رفیق اندر سفر باشد الم
شهریار و صاحب جمع جهان | خیمه بیرون زد چو مه بر آسمان
بعضی از اصحاب چون استارگان | پر زده اندر پس و پیش عیان
عمرو پور ام مکتوم ای جوان | کرد حاکم در مدینه بی گمان
تا که مهمان و خلیفهٔ حق بود | تا که دین را صورت و رونق بود
مقصد احوال بشنو ای سوار | نام نیک کو مباش اندر شمار
زانکه این نوار و تار رحمت است | گفت و گو از بهر انکار و علت است
صد هزاران جان فدای آن کمی | که نیامد در دلش هرگز شکی
جان من آتش عشقش چو عود | سوخت ای جان ندیدم هیچ دود
زانکه در سوزش همی بینم حیات | که شهید عشق اند [illegible]
هر که نبود ات در پیش کمی | نیست مومن ای عزیزان [illegible]
این غم از بهر جان افشانده اند | آن غزا رو بی براه او [illegible]
این غزا ای کبر است ای عاشقان | که چنین فرمود آن سلطان
بشنو اکنون راستی داستان | تا که برگیری حیات از داستان
چون روان شد در ره آن شاه هم | [illegible] در میان آن [illegible]

بر من از راه چو مستغنی نیم | دزد یار و ملک خود بینی نیم
مرغ غیب این دیارم باک نیست | که کنم چون ره روان راه زیست
پیک راهم پیک راهم پیک راه | آمدم من تا کنم رو تان بشاه
آنچه میگویم اگر نارم عجب | می بخوانند و چشمم جز بی وفا
این چنین است این چنین است این چنین | آنچه میگویی بجای آر ای امین
این بگفت و خوش قدم در ره نهاد | ای خوشا آنکس که او انصاف داد
ای که هستی رهنمای خاص و عام | در نگر در راه و رفتار را بنام
گر ره اینست و امام این ای کسم | هر که نبود نام ما در خیر و شر
هان اگر کد ارخرد در باغ دل | رو بگو احوال عشق و داغ دل
ذکر غزو بدر کن ای الکتاب | تا که نور بین شود از آفتاب
ذکر غزو آن شه و سالار کن | شاخ ضدیت بکن از بیخ و بن
تا حبیب حق شود خوش سرفراز | تا شود خالی ز بت بتخانه باز
تا بماند کرده در راه حبیب | تا که زاد و راه برگیرد غریب

در بیان اشارات غیب و تعبیر خواب و شناختن سیرت در صورت و معنی سورهٔ انا انزلناه فی لیلة القدر [illegible]

شمضم عمرو غفاری خوانده زود | کز نهیب مصطفی در خوف بود
گفت رو در مکه بر گو با قریش | سر بسر احوال این اندوه و عیش
پیشتر زانکه رود اندر حجاز | پیک بوسفیان ابا انبان راز
بود عبد المطلب را دختری | راست گویی تیزبینی رهبری
بود نامش عاتکه آن خوش بیان | دیده خوابی چو بیداری عیان
گفت با عباس خوابی جان فزا | لیک گفتش که مگو با کس تو نیز
ای برادر دوش دیدستم بخواب | زانکه دادم سوز مهر آفتاب
دیده ام شخصی ابر اشتر سوار | که دل من کرده است و بیقرار
اندرین وادی باواز بلند | بانگ میزد فاش بر قوم لوند
که بمقتل گاه خود حاضر شوید | تا سه روز آنجا یکه ناظر شوید
خلق بر وی جمع بودند ای عمو | که شنیدند آن فغان و آن غلو
باز دیدم آن سوار جست | که تماشش بر فراز کعبه است
باز میدادی باواز بلند | وعده جنگ و قتال و حبس و بند
باز بد بر بوقبیس آن شهسوار | همچنان میزد منادی آشکار
بعد ازان بر بود سنگی سهمگین | پس بگردانید بر کوه آن غمین

کو زنانشان نیز هم دعوت کنند | طبل پیغمبری بعالم در زنند
عاتکه گفته که سه روز دگر | قتلها شد در میان خیر و شر
ما نیکو بیم چیزی تا سه روز | تا که ظاهر گردد این خواب بروز
گر چنین باشد که گفته این صبی | فاش گردد فاش نام راستی
ور نگردد ظاهر این تعبیر خواب | می نویسیم بی محابا یک کتاب
تا که خوش گردد بیان روشن شود | تا بود اهل حجاز زان سپند
گفت عباس آنچه میگفت آن لعین | من نگفتندم خود برش همچنین
هرچه میگفت آن لعین بی فروغ | من همی گفتم دروغست آن دروغ
سر بپیش انداختم تا او بگفت | زانکه بد بوجهل قائد در نهفت
بعد ازان شب چون نشستم در وثاق | یادم آمد شور آن کفر و نفاق
باز گفتم جمله آن با اهل خویش | تا که جان عاشقان شد زار و ریش
زار شد این روزه داران مدام | در زبان می آوردند دور و جام
گر تحمل می نیارد اهل دل | نیست گردد در زبان این خجل
لیلة القدر است این خون در جگر | تو چه دانی قدر این شبهای کر
نیست این شب جز شب عالی مکان | که هزار آثار تصویر عیان

جونکه از شب زنده‌ای بوالفتوح / دم بدم روشن کن این مصباح روح

تا به بینی جون بود احکام یار / تا نیفتی جونکه گردی تو سوار

چشم دل سوی نهایت دار فاش / تا رضای حق بیابی در تلاش

تا بدایت در نیازی جان ... / جون زنی دم از بدایت در نظر

قدر ترجیعات و سیر یار بین / واندا نکسی که بنم همراز گشت

که غم و اندوه‌ای مرد مراد / میکند اسرار جانان مستزاد

زانکه هرگونه اندر یک مقام / کی شود در کفهٔ میزان تمام

غزل

جونکه داری ساتکین زر در بغل / باده در پیمانه کن بر خوان غزل

زر چه باشد زر محبت را نهاد / سایهٔ این قدر ترکز کم مباد

که همین قدر است بهتر از هزار / شهر و ملک عافیت ای دل بکار

باز کو ترتیب ترکیب ای فقیر / تا محبت جلوه آرد در امیر

تا رود همراه اسپاه حبیب / در طریق عشق و اشیار غریب

تتمهٔ شب قدر در معنی این حدیث بشنو قال الله تعالی الصوم لی و انا اجزی به ای عزیز بدانکه حق سبحانه و تعالی در شبهای طاق دهه آخر ماه رمضان نظر محبت در بندهٔ جامع ...

گفت عباس آمدم روز سیوم / تا که با بوجهل آرم آشتیم

جانب مسجد ولی بس بی فروغ / که مبادا خواب ما شد دروغ

آمد و بنشست بوجهل لعین / همچو سگ میکرد قصد آن امین

خواستم تا بشکنم دندان او / ناگهان برجست و شد از پیش او

همچو روباهی دوید و زفت زد / همچو در صحرا ز پس باد و دود

کردم اندیشه که آواز من گز / که چو اشتر بر جهید و نعل ریخت

گشته بر خود بانگ ضمضم آشکار / بود بر اشتر سوار آن بیقرار

اشترش ببریده گوش و جامه چاک / گفت با اهل قریش آن دردناک

که ابوسفیان با انبوه کثیر / او فتاده در میان دار و گیر

گرد و گنبد خوار شد اسیر / که محمد بسته راه او بتیر

پور عبدالله با تمکین شده / جان بوسفیان از و غمگین شده

گشته پیشش جمع سربازان چند / بی سر و پایان و غازان چند

حمله‌ای خانه دکان و ... / بیخبر از اهل و از خویش و تبار

گویا از شهر و ملکی دیگرند / همچو عنقا بر هوا بر می‌پرند

گر بگوید پور عبدالله او / یا یکی زایشان که جان برد بدو

ای دل آشفته این راز عجیب
کم کن اندر سیر و رفتار حبیب

چون محمد شد خبر از کافران
گفت با یاران خود کای حاضران

انچه شد ذکر زبان بود و خیال
این زمان وقت قتالست و وصال

انچه رفت و شد نشان خواب بود
بود عکس جهد ازان بی تاب بود

آن خیالات مجاز و خورد و خواب
اندرین عرصه ندارد نور و تاب

بلکه پیدا شد و پستان سر حال
کاندرین وادی نباشد جز قتال

گر بپرسیم امید رفتن وقت جنگ
بهتر آن باشد که نکنید این درنگ

زان مکرر میکنم این گفت و گو
که نباید کرد آخر شست و شو

تیغ مردان مصاف باید در غلاف
تا سر اندازی کند اندر مصاف

بعد ازان یاران بیکجا یک آمدند
در حضور مصطفی زانو زدند

تا زبانی نزد آن تازی بیان
عرضه کردند آیت سود و زیان

ای عزیز اگر ذکر یکجا یک میکنم تفرقه پیدا میشود و حال انکه
این ذکر مشهورست و از تعصب و کین و حیلت و درست
احوال و اسرار سماست جدا از صفات و اسمات
القصه و دستان آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

کنند چون حضرت رسالت صلوات الله و سلامه علیه سخن
تمام فرمود سعد بن معاذ برخواست و گفت یا رسول الله
مگر با ما میکویی فرمود بلی سعد گفت ما ایمان بتو آورده ایم
و تصدیق تو کرده و گواهی داده که دین تو برحقست و عهد
بر سمع و طاعت تو کرده ایم و انچه خواهی بکن که بجان
کنز انجی بعث کرده که اگر ما را بدریا بری و خوض کنی
از عقب تو در ایم و ما را از ملاقات دشمن هیچ کراهت
نمی آید ما در جنگ صابریم و در زمان ملاقات صادق و
میخواهیم که حق عز شانه بتو نماید که ما چگونه در جنگ مردی
میکنیم تا چشم تو روشن شود برخیز تا بیاری حق بر سر عدو
رویم پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم ازین سخن عظیم خوش
آمد و فرمود که روان شوند و بشارت باد شما را که حق
عز شانه یکی از دو طایفه وعده بمن داده است و الله
گویی مینم که هر یک از قوم کجا خواهند افتاد پس برفتند و در
نزدیک بدر نزول کردند گوش نظم دار و صلی الله علی محمد و آله

تو نکو دار این دم و آن دم مکش / تا که گردد دم بدم وقت تو خوش
تا بپوشد جانت از دمها زره / دست و زور خود دلا با کس مده
جهد کن بر با دل از دست حریف / تا نبازی ای پسر جان شریف
چون بپا بد استقامت یار تو / که بسازد کار خویش و یار تو
جان خود هم با دل او یار کن / وز حیاتش زنده و برخوردار کن
ور بغیر این عمل آری یقین / دایما باشی تو اندر چاه کین
لیک این علم ای پسر چین عجب / اندر رخ و انوار بی تمکین مجو
چین کجا باشد بگویم ای فلان / چین بود نصح عبید را بها
نصح پاک بی غرض دور از هوا / زاده وحیست و الهام خدا
وحی حق زان رو کند رو در حبیب / تا نماید عقل و ادراک غریب
شیخ نابینای بی سر آن زمان / کرد لشکر طالب اهل جهان
گفت تا که یتیم ناسخی / که همی خواند بر خود ادیب
آمده بیرون ز یثرب با مدد / تا که بر اموال بوسفیان زند
در فلان روز آمده بیرون زنان / گر بود اینست امروز ای فلان
در فلان موضع بود طوفش عیان / در حساب روز و راه ای روان

شرح شان آخر بگویم در علاف / تا نباید رفت با او در مصاف
قوم دیگر همچو گاو و گوسفند / در چرا و دشت انسان میچرند
آیت حق گرچه باشد تلخ و شور / میخورند و زور ورزی باشد زور
زانکه خار و شوره و کاه و گیاه / میخورند آن بستگان در پایگاه
در شکم بنهند و باز آرند باز / تا که دلشان بوی یابد از نیاز
میشوند این قوم قربان شهان / آن نشان من چون آرم در زبان
گر تو قربان جان کنی در پای دوست / فاش بینی فاش تو این مغز و پوست
قوم دیگر زر فشانی بود دست / پایشان دربند و باری بی شکست
چشمشان بر روی قیامت بی نشان / زانکه حسن خلق شان از جان نهان
این گرفتاران که جان می پرورند / گر شراب عشق و الفت میچرند
پیچ در روی گیستی بنگرند / زانکه اندر باغ دل خوش میچرند
فاش گویم با تو شرح جبر و قدر / تا شود پیدا مراد غزو و بدر
حالیا آرم نظر سوی حبیب / که شده جاسوس در ملک غریب

رجوع بجواب سوال حضرت مصطفی صلی الله علیه و شیخ عرب

چون از آن شیخ سیخ عقل و جسم / که شد جانش ز جانان با خبر

جنت فردوس را ای ماه خوب | نی ز راه چشم غیر چاپان پرفت
این کمینت و روی منزل نهاد | پیش یاران رفت آن اصل اُد
بعد از ان انوار شب یعنی علی | کرد جاسوس شبش بی جلی
سعد بن وقاص یعنی یار وا | همره شه کرد همچون چاکران
تا خبر گیری کنند آن شب روان | بر اهل روز و سودای جهان
ساربانان و شترهای قریش | آب می بردند بهر کام و عیش
شاه آن آب و شترها خود ببرد | دست و پای ساربان هم کرد خرد
گوش دل آور بسوی این رموز | تا بدانی قدر شب و احوال روز
تا بدانی زندگی با اولیاست | صاحب کوثر علی مرتضاست
مرتضی چون آب بوسفیان ببرد | لاجرم بوجهل را بایست مرد
گر بدانی تو اشارات خدا | سر نهی در پیش پای اولیا
ای برادر خلق در خواب خوشند | که چو یخ افسرده و دور از آتشند
ای جمالی چند گویم لب ببند | ره بده درد دیده و دو دیگر چند
مقصدش بر چین و بنویس ای اخی | گر نگار راست و کردار و کی
چونکه شاه یثرب و قوم حجاز | رو بهم کردند در شیب و فراز

دیده تن خواب آمد پاک نیست | گر دو چشم سر ز غفلت پاک نیست
دیده سر نورش از آز و هواست | دیده دل روشن از حسن خداست
دیده دل بهر دل حسن حبیب | می نبیند جز سوز غریب

رجوع بغزو و صورت و نمودن ثمرات خواری و شرح مزید اعتقاد که خدای تعالی ناظر به نیتهاست و هر که آزار کند آزار بیند و هر که نیکی کند نیکی بیند و هر که هر چه بکارد بدرود و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

شرح غزو بدر کن یکدم بیان | تا که دل شادی کند اندر ملا
غفلت بوجهل و آن بوجهلیان | در غزای بدر آمد در میان
آن یتیم بحر عزت در حجاز | خوار میدیدند آن مستان آز
عزت حق وقت خود انگیز کرد | خاک اندر دیده استیز کرد
غافلان دایم تحمل میکنند | تا که یخ جاهلان بر میکنند
عقل می بیند فعال کردگار | گر تو دانی میشود کار استوار
بیخ عزت زور و شوکت ای جوان | تو نهان کن رو نهان کن خویش نهان
بو وقت خویش نماید جمال | تا شود دشمن شکوه بی شمال

به پیوندی که دوستی ایشان با تو کم از دوستی ما نیست تا تو
ایشان از دشمنان ممنوع و محفوظ شوی که آنها چیر بودند
از آهنگ سفر شما و حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
بر عریش نشست و این دعا بخواند اللهم هذه قریش قد
اقبلت بخیلائها وفخرها تحادک وتکذب رسولک اللهم
فنصرک الذی وعدتنی گوش بنظم دار تا بدانی که دوستان
باهم چون دوستی کرده اند تا حق دوستی بدانی و فراموش
نکنی وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلم

ای که بر روی چنین کوی مراد / از خدا بین تا شود عشقت زیاد
ورنه آید غیرت حق بی گمان / بی فروغت سازد و بی جان و بیان
بشنو اول گر قدر را مدد / تا بحال آسیا شوی در زیر چرخ

تمه حکایت غزای بدر

چون محمد یافت برکفار کرت / دست و پای کافران هم شکست
مردگان یکجا شدند آن زندگان / زود آوردند با خود بندیان
تا بر سالار و سلطان جهان / تا بفرماید نظر در مغروران

اصل غزو بدر خواهم گفت باز / تا نباشی پیش شه تو خفت باز
دل بکردار و مرو در تاب و پیچ / راست شو همچون الف گرد هیچ
زانکه این دنیا ندارد اعتبار / یار بگزین گشته صد بار یار
چون گزیدی یار پس شو لاابالی از آن / یار بین و فارغ از اقبال آن
گرچه گوید با تو فکر این و آن / می شنو لیکن میا اندر میان
این حکایت جمع در در گوش کن / تلخ باشد باش گو خوش نوش کن

رجوع بحکایت

چون در آوردند پیش مصطفی / آن اسیران خراب مبتلا
مشورت فرمود شاه بردبار / با سپهداران و میران کبار
گر کنیم این بی کسان را سر بسیم / کز فضل حق بر ایشان غالبیم
گفت صدیق ای شهنشاه زمان / می نباید داد سرشان رایگان
مال بر جان کنند ایشان فدا / تا ز ایشان به قوت با
زار بون گردند آن بیگانگان / دور نشینند بی برگ و نوا
تا که کفار در روزی که / پر سپاه حق کنند آهنگ شر
یاری باشند آنجا که مدد / که مدد از فضل و احسان میرسد

مطلع کتاب مثنوی ... العارفین مولانا جلال الدین رومی ... مثنوی حضرت سلطان ... [illegible]

بیت
بشنو از نی چون حکایت میکند
وز جداییها شکایت میکند

و معنی این ابیات
[illegible]

گفت گفتم چونکه حق یار شماست | تا لجوزاری این گریه چراست
باز گو بیدار می باید گریست | تا بگیریم هم جدا زین زیست
مصطفی فرمود از بهر فدات | دین به نیا داده ام این باحیات
گر و بر من عرض حق شکل خداست | که بیناد آنچنان روی کس به آب
سال دیگر دو آمدن گشت فاش | آن عمل نیک چنین باشد جزاش
ذکر سرشتی ای عزیزان زان کنید | تا که جانرا اگر از جان نا کنید
تا که دریابیم مقصود خویش | تا نباید خوردمان سر لحظه نیش
مشورت فرضست ای آشفتگان | تا نهانیها شود فاش و عیان
زانکه یار عاشقست آن جان آب | زور می آرد که آید در صفات
تا نماند در ره ما مشکلات | تا بیابیم از زمان نفع و نبات
لیک گر یاران بنزد مصطفی | صبر کردندی شودی این بلا
گر بگفتندی که از وحی | در همه علمی شما همچون نبی گفت
بی شک آمدم آمدی وحی از خدا | نیست غم در امروز فردا مای

ای عزیز این کتاب هدایة المعرفة است و معنی حدیث انما الاعمال بالنیات میکند و معنی آیت فاستقم کما

[illegible]

گوش دل پیش آر و بشنو زاریم | تا بدانی حالت غمخواریم
الذی سوز و درد و وجد و حال | با تو گویم ای طلبکار وصال
تو خیال بکر بی شبهه پار | تا جمال عشق گردد آشکار
چون دو جان صاف و باهم گنند | عشق آید آورد شان در کمند
تا بود آن مرد و اینه لطیف | کس چه داند حال آن مرد حریف
سنت کردند بر فرازان و دوار | در سماع آید دست و بیقرار
گر که دارند آن می در سبو | زیر پای آرند سقف سنت تو
گر یکی از حال گردد پنجبر | آن دگر تابد بافغان در بدر
نی در آن حالت شکایت میکند | خود بخود نالد حکایت میکند
میکند فریاد و میخواهد اصول | گر اصول و راستی ناید وصول
گر نباشد دم بدم ذوق جنید | نرد دیگر بازی با ببر بر تید
تا که بحر و باغ را یکسان کند | تا گلی بر خار بن خندان کند
ور بماند خاک اندر پیش آب | میزند کف بحر و می آرد شتاب
گر بنالد بحر بهر تشنگان | ور نبود شورشش با جای جان
شورش بحر از برای تشنگانست | تشنه داند تشنه کاین شورش کی است

[illegible]

در میان مصطفی و یار و دران — گر بدی جبریل بی کار آن
زور دشمن سر نیاوردی برون — خیر بودی خود نبودی هیچ شر
زان نبوت سر بجز و اندر کشید — گر درین کشور یکی همدم ندید
زان ولایت هست خواهم بود — گر چو گنج جان نهانست ای اخی
ای که داری چشم و قوت — گر ندانی رو بیاموز از ایاز
تا غلام تو شود محمود راد — تا نگردی آخر ای دل نامراد
این حکایت بشنو و بیدار شو — وز حیات تازه برخوردار شو
کز حیات نو جوئی اندر نغات — که چرا سرو بلندت جوی گشت
سوزنی بر جدا سیماهی ماست — زان شکایت میکنند در جنب

حکایت

در عزای پدر ای فرزند حال — که همی کرد آن شهم نوح ملال
گفت با اصحاب آن شاه عرب — کای عزیزان هست بس بی عجب
هر که این دم میشود در جنگ شهید — در زمان سوی جنان خواهد رسید
جان او فارغ شود از اشتغال — جسم او گردد خلاص از کار و بال
گوش علی این شنید از مصطفی — وا شد از الله درست تر با صفا

یار نزدیکست و ما دور ازو — پر غفلت کور و بی نور ازو
این حکایت بشنو و بر با حضور — تا ببینی پرده نزدیک و دور

حکایت

بود یک صورتگری اندر عراق — ساختی با دام صورتها طاق
گشته بد مجنون یکی دلدار را — دیده بد شکلی عجیب اندر رکدار
در وثاق خود مثالش میکشید — وز دم خود روح در وی میدمید
اهل آن موضع شنیدند آن خبر — که نبد شان سوز عشق اندر جگر
بنگریش خواندند و ساحر نیز هم — جان او زانها نبودش هیچ غم
نیز گنجی بود اندر پیش یار شان — آن غنیمت بود خوش سودا فشان
چونکه بود شرح آن زر بی حساب — صرف میکرد اندران خلوت شتاب
بو که در یابد حریف بی غبار — تا که بار روی شش کند ز نعمت
هم بیاموزاندش صورتگری — گنج بی ارزش و بی داوری
کس نمیدید اندران دشت خراب — که خورد با او شبی جام شراب
من بدم مخمور و خوش وقت و جو — بوی بردم سوی آن باده و سبو
خویش افکندم دران بتخانه من — تا ببینم ساقی و مینا نه من

گفتم ای جان زانکه دیدم پیش ازین / در طفولیت یکی پیر امین
که همی کردی نظر در روی من / دل همی شد زنده زو پهلوی من
از سوادایم نکه میداشتی / تخم عزت در دلم میکاشتی
دایما چون خاک بودم بر درش / چاکرش بودم برای پیکرش
می شنیدم من ز آمش هیچ و / می نهادم در دل آن اقبال سود
چونکه آن بوی جگر شد یار من / گشته بوناک این دل بیمار من
شد دلیلم بوی او ای بی نظیر / تا رسیدم نزد تو ای گنج پیر
گفت بعد از دم نیز جو توقف تو / تا نشانم بر تو گنج تو بجو
سه وصیت گوش کن ای نیکخو / تا نبازی گنج اندر رهگذر
اولا برخیز و منشین در مقام / گر نماند گو نمان این ننگ و نام
رو بغربت کن مخور نان قدید / تا بپایی هر نفس خان جدید
درمیان سنگلاخی رو بباش / سر چه داری اندران صحرا بپاش
نصح ثانی آنکه بر خود مرنان / یک نفس اندر دیار مرد و زن
نصح ثالث آنکه رو ستار باش / در لباس آی و مکن مقصود فاش
این بگفت و شد نهان در بحر جان / من شدم بی روی او بی خانمان

چونکه تنگ آمد مقام بی فراغ / رو نهادم سوی کوه و سنگلاخ

تمت معنی انما الاعمال بالنیات وتمت حقیقت فاستقم کما امرت و معنی حدیث قل آمنت بالله ثم استقم و تمت معنی ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص گوش نظم دار و راست بایست یعنی سوا در خود راه مده که خدا تعالی ناظر بخیالات و سر ضمیر است والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه

حشر و نشر حاضران ای جان جان / در حضور یار باشد بی گمان
حاضران باید که دل حاضر کنند / وز بلای دوست دل شادان کنند
حشر و نشر غایبان فردا بود / تا گر این طاقت و پروا بود
گر تواند خورد زهر ما شطار / حال بین را با غم فردا چه کار
گفت و گوی استقامت ای فلان / هست یکسان از برای حاضران
از برای غایبان است و بس / وز برای حاضران سوز نفس
زانکه روح ناز راین سوز است و بس / روح خواهی روح ده یابی نفس
این فغان و ناله با اهل حقیقت / که سماع دل نه از بانگ دف است
سوز دل جویای گوش را / استقامت اندرین صف و جمعیت است

گر بود انصاف در صنع غفور | چون نباشد در نشین تو مریم
زانکه در وصف یار یار منصفان | دیده بگشا در صف این خاص و عام
یار گفته یار غمگینان منم | هم رفیق و یار مسکینان منم
تو محمد یار دان مسکین غریب | با تو همدم در ره صف حبیب
از غریب بی نشان دعوی مجو | جز غرایبهای با معنی مجو
زانکه دارد استقامت با حبیب | با تو گفتم سر ایمان غریب
ساقیا در صف نشین وی یار | که بجز می نیست در فرح این خمار
ساقیا در صف نشین وی یار | تا نماند در ره پستان غبار
ساقیا در صف نشین وی یار | غیر مهر یار در خاطر میار
ساقیا در صف نشین و برخیز | تا کرد و اشکار از رستخیز
ساقیا در صف نشین و برخیز | زانکه سپه بر میکند چرخ ستیز
ساقیا می ده که دوران بی‌وفاست | حاضر دم باش کاین هم زمان ...
ساقیا می در گلوی خسرو کمن | عمر حیوان و دو دریا در کمن
ساقیا در صف اسپدار باش | ورنه دنیا نه بینی غیر جاش
سر لا تبدی من احببت بدان | تا که پیمان نگشتی ای جان ...

فرزندان آدم محبت خود منور و مکرم کرده‌اند که عالم و بنی آدم مکدر شده باشند البته نوری چه پدید بشکل ملکی می‌آفرینند و عزت خود در ان نور مخفی میکرده‌اند بعد از ان خاک ذلیل را خلق میکند و محبت خود ده و کم میکند و با آن محبت خود دوستی میکند و آن ملک عزیز عدو محبت خدا میشود زنهار و هزار زنهار که حاضر شیطان باش که شیطان در کمین دوستان خدا و با بیچارگان هیچ کار ندارد و گوش نظم دارد و در پناه اهل محبت که بر شار رسوا نشوی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

خاک شو تا بی تو بینی هم تو گنج | تا نه بینی از غرور خویش رنج
شرح حال مصطفی خواهد کید | در فغان حال او ذکر سر کند
تو مرو بیرون زملک دردسوز | تا دلت یابد صفا از نهر روز
جهد کن ای یار مهر افزون بیا | که بنوشی جام عشق سوز من
تا نباشد حاجتت با رحم غیر | تا چو تو سایان نگردی محو
تا که جانت در صف مردان | خوش شود دم بدم و مهیای
تا نگردی روز نصرت تو آیه | یا که مشغول ای عزیز خود چه

نی چنان بر بودی بی دیدگان | که نکه میداشتید این چشم و جان
حق تعالی خاش ست تان نهان | کاین سوال از نفس گستاخان بزاد
نی سفر کردید و نی دیدید ریخ | بی تردد یافتید این کان گنج
می نمی‌بایست تان شد سوی جیحون | کر بیاموزید حرف علم دین
با وجود آنکه از حق ادب | هیزم مانند مسکین غریب
یک صحابی گفت آنکه با رسول | کای غریق عزت و بحر عقول
چون کلامت نشنوند این مردکان | که دل ایشان نیست هیچ آثار جان
مصطفی فرمود با یاران خویش | گر شما اگر ترند این دم ز پیش
ضرب شمشیر شان پیدا کرد | اینچنین بو هر که او آزاد کرد
گوش شان بشنیده بد آن خدا | می نمیکردند با آن روز فا
بوده علمی بی عمل در سینه شان | میدهم این علم را این دم بشان
وان دل بی‌حاصل پر کینه شان | بی عمل تاریک شد وا دم نشان
گر نبودی علم شان در رگ شان | هم نمی‌اند و بعد از مرگ شان
زان کنم تلقین آن بیچارگان | تا رود در گوش جان حاضران
زان کنم سو سینه ذکر مردگان | تا شوند آگاه خود این زندگان

روی دل گر جانب جانان کنیم | کی نظرگاه خدا کهدان کنیم
ره بده وردل بحر حمد خدا | تا بمانی در جوار مصطفی
تا جوار بر جانان غالب شود | هر که بیند روی تو راغب شود
زانکه هر کو گشت پست معجزات | هست ایمانش ز آثار صفات
این حکایت بشنو و خاموش باش | چشم را بر بند و جمله گوش باش
مستمع شو و استقامت بر گزین | بعد از آن بگشا دو چشم و یار بین

حکایت

چونکه نصرت یافت شاه [illegible] | ولولا شاه در ملک حجاز
همچو غنچه مومنان خندان شدند | همچو باران کافران پیچان شدند
مومنان بودند در زیر لحاف | لیک چون شمشیر مصری در غلاف
یک صحابی گفت [illegible] | پیش هم بودیم بی جهل و غرور
بر کمال بدر یا عارف [illegible] | لیک هم دست بر لب [illegible]
تا نکرده چهره بدر آشکار | در میان حاسدان [illegible]
تا که خود بر فعل خود ناظر شوند | آن زمان که تا کیان [illegible] شوند
بر کنار چاه زمزم [illegible] | تا چو گل خندان بدیم اندر چمن

الرحیم یس والقرآن الحکیم انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم تنزیل العزیز الرحیم لتنذر قوما ما انذر اباؤهم فهم غافلون لقد حق القول علی اکثرهم فهم لا یؤمنون انا جعلنا فی اعناقهم اغلالا فهی الی الاذقان فهم مقمحون وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون وسواء علیهم أأنذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون انما تنذر من اتبع الذکر وخشی الرحمن بالغیب فبشره بمغفرة واجر

بولهب رو بر زخشم آن ناکست
خواست آن نامرد بکشد مرد مست

خاست ام الفضل همچون برق تیب
یکدو ضربی سخت زد بر بولهب

بولهب برخاست اشکسته و خراب
لنگ لنگان شد سوی خانه شتاب

چون برآید مهر حق ای زیر دست
شب پران چاشتان ناید بدست

ای که هستی امت خاص حبیب
باش پنهان در جهان همچون غریب

گر تحمل زور رسید امیشود
روی دل از صبر زیبا میشود

جور میکش صبر میکن در بلا
تا که گردد دست تیغ دست خدا

این روش ای دوست باید مستعد
که همیشه بسته فردا و دیت

مشعلی که روزها زو روشن بود
همچو حمزه فارغ از جوشن بود

مشعلان در صف آید ای پسر
تا برون آری تو سر از صف

کاین صفت این صف شکن یابد تمام
تا که گردد نخجه ملعونهای خام

تا نه استد نفس با ریک مقام
تا که روی آریم در دار السلام

تا ز شر نفس این شویم
تا به پیش ناییم چو نکه بگرویم

ای اخی گوش دل بگشا و نیک بشنو که کلام مجید چه میفرماید
تا قدر شفقت و عنایت خدای تعالی بدانی بسم الله الرحمن

حکایت

در مدینه و مشورت آنحضرت و مسلمان شدن عمیر و ستارگی آن
حق ذکر خواهم کرد گوش نظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

بشنو ای جان ذکر رب المشرقین
تا نمانی در دیار مغربین

مشرقین و مغربین ای جان باب
در نهاد مصطفی روشن بیاب

این جهان چون خانه دان پر شرار
همچو شب تاریک از گرد و غبار

چون برآید آفتاب پرده سوز
می نماید در جهان ای نیکو روز

چشم بینا چند آن ذرات فاش
کور گردد آن زمان چشم خفاش

تا که گردد آشکارا معجزات
تا نماید ذات حق اندر صفات

تو درین حالت ببین و راز غیب
جنبش و اثبات ذرات غیب

گر شب بی چراغی در درون
نور چشمت میشود آندم فزون

تو ببین آن نور در خانه نگر
تا به بینی روی خیر و شر

چون به بینی خیر و شر با کبر گو
تا برآید روز ای جان عمو

تا که گردد علم با حلمت مدد
تا که باشی دایم اندر ره بجد

بشنو اول جد و رفتار عمیر
تا نکردی مست مسجد موذنی

رو بدانایی کنی سر جا که پست
که چه دست اوست این بند و شکست

گفت صفوان نرم نرمک با عمیر | که مشو تو سست اندر راه خیر
ضامن دین و عیال تو منم | واقف فکر و خیال تو منم
خیز و رو پنهان پنهان ای رفیق | واکمو اسرار خود اندر طریق
فکر خیر و شر نباید گفت زود | تا که نور دل شود خالی ز دود
تو دهان بر بند اندر وقت خشم | تا بماند جاودان این نور چشم
که عدو جان مردم این زبانست | خاصه آن لحظه که بی وقت و طپانست
خشم اگر آید تحمل کن دمی | تا نه بینی زین سبب درد و غمی
خشم با قوت دولت میا کند | دیده هات زین سرمه خوش بینا کند
علم غیب از این عمل پیدا شود | تا کرا چو پسته این سودا بود
ای جمالی فاش کن مقصود دیگر | در حدیث احمد و قصد عمیر

در فضیلت اهل صحبت و شرح قابلیت و مزد قابلیت و نامرادی سلاطین و مشایخ و جمیع اهل ظهور و غیرت اهل حق و شرح انکه قابل چگونه نظر نگاه دارد و شرح انکه چرا مبالغه میکنند که بی پیر شخص کامل نشود و فضیلت تربیت بر نظر غیب و شرح نزاع در میان پیران و مریدان و عاشقان و

که قال الله ثم ذرهم في خوضهم يلعبون يعني ای محمد سر شان در دنیا و دنیا بازی مشغول شوند و حال انکه گاه گاه پیر کامل پیدا میشود و پیر کامل کسی باشد که خلایق با او شان الفت نباشد قوله تعالی اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری گوش نظم دار و فرصت نگه دار تا قابلیت در بازی که کار مقبولان تخت المخلصون علی خطر عظیم و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

شد عمیر و کرد تیغ خویش تیز | زانکه بد اندر دلش مهر و ستیز
اسم صورت بودش و بخل و حسد | آن سه تیزی مست در خون و جسد
مستی اهل جهان زین بود تیز | باز کشتم معنی جنگ و ستیز
شد بشیرت تا که جان بی جان کند | تا که خور در زیر گل پنهان کند
تیغ بر گردن حمایل کرده بود | همچو شیر پنبه خود بر مغز بود
چون بنزدیک شه و یاران رسید | شد عمر واقف ازان جسم شدید
بود بس پر زور و با قوت عمیر | زانکه کردی یاد در کوه ببر
شد عمر بگرفت او را در بغل | که بنه ای مرد بازان مرد و غل
بند شمشیر عمیر کج بست | بر دو دوش و گردن او سخت بست

آنچه با صفوان بگفتی در نهان / باز باید گفت اینجا که عیان
آنچه اندر حجره گفتی باز گو / تا رود در جان پاک از رجو
تا نشد صفوان کفیل حال تو / کم نشد در راه تو آمال تو
در میان تو و من حق حاجب است / نشنود این راز هر گوش ساست
راستی و صدق پرده جان ماست / شفقت و ایثار خود دربان ماست
ای عمیر اینجا خدا غایب مبین / چشم دل پیش آر و سرش بین یقین
شرح اثبات تحملها شنو / تا کنی جان پیش اهل حق گرو
بس کسان کاندر صف آخر زیند / که خبیر حال و فرد او دیند
جام دار و کام بخش عالمند / گاه میسازند و گاهی میکنند
ضبط عالم جمله از ایشان بود / خلق را نفع و ضرر زایشان بود
چون رسند اینها بشان عالمند / با حقارت سوی ایشان منگر
نیک بشنو نیک ای جویای راز / تا توانی کرد فرق و امتیاز
تا ز نجای دل از ذات حق / هم ببینی ره دهد از ذات حق
چون عمیر از مصطفی اینها شنید / جامه ناموس خویش هم درید
خوش شهادت گفت در پیش رسول / بی اصولیهاش آمد در اصول

چون درآمد ذکر خوابهای باب / واکدارم گفت و گوهای درآ
که شده محمود در روی ناب / این بها دیدی بگفت و شنید
نور این دیده بصیرای نور چشم / هست پنهان میان نار خشم
تو مجنبان دست لب ای خشمناک / تا شود خون جگر صافی و پاک
این مراد ای نامراد دل و نیم / رو بجو در جان پی مستقیم
گر بری ره سوی آن پی چون یتیم / همچو میت باش آنجا که مقیم
گر بیارد سر زبان شیر و تیر / تو مبین غیر از رضای دوست
تا بیاموزی تو این علم غریب / کی بخواهی به لذات از حبیب

ای عزیزان حقیقت آیهٔ ان الله یحب الذین یقاتلون فی صفا کانهم بنیان مرصوص که گذشت گوش بآیت دیگر اگر میخواهید که در صف مؤمنان باشید و ظفر یابید قوله تعالی و مساکن طیبة فی جنات عدن ذلک الفوز العظیم و تا در پناه پیر کامل ساکن نشوید چه دانید که نصر من الله و فتح قریب و بشر المؤمنین چه معنی دارد معنی تا نی سورهٔ صف انشاء الله تعالی ذکر فتح که بکدر رحالیا جرک شرک از دل بیرون کن و

سوزش دلهای مشتاقان از آن / گفت مشتاقی اگر او بی نشان
خان و مان عاشقان فرد خو / گر نمی بیند نقش و رنگ بو
صورت یارست بس ای نوجوان / صد هزاران پرده دارد آن جمال
گر بود یک پرده ور خود صد هزار / جیست پیدا حسن روح افزای
کو ایازی با نیاز با ادب / تا بنوشد در نظر جام طرب
کو حریف نازنین روی پاک دل / تا کند احکام اهل دل بحل
کو خلیل آسای دل پر درد و داغ / تا برویش برگشایم چارباغ
کو دل گم گشته زار غریب / تا بداند کرو تغییر حبیب

علما که کانبیا اند و سلاطین که توامان انبیا اند و مشایخ که خلفای
خلفا اند بدانند که حق سبحانه و تعالی این قوم را برگزیده است
تا خدای تعالی را پرستش کنند چنانچه رضای حق سبحانه و تعالی
بآن پرستیدن باشد از بهر آنکه علم خدای تعالی با این قوم
نزول میکند و قدرت حق تعالی با این قوم آمیزیده شد
تا تعظیم امر خدای تعالی بجای آرند و شفقت بخلق
خدای تعالی ببرند این قوم را باید که انتظار رحمت خدای تعالی

نیاورده باشند جزای ایشان عذاب باشد قوله تعالی ولئن
کفرتم ان عذابی لشدید ای عزیز گوش دل بسوی این آیة
آور که ولئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید
و دانستن این اشارت مشکلست پیش اهل استقامت
گر بند تا بدانی که ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله
فوق ایدیهم گاه در ظاهر جلوه کند و گاه در باطن و این علم عزیز
دل مستقیم کسی دیگر نداند و مستقیم احوال دانند که یقولون
بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم چه معنی دارد که قصد دل درگشایش
میدانند گوش بنظم دار و مقصود این مرشد بدور ذکر
سرور اهل استقامت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم بشنو و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای برادر ناظر ایام باش / حکایت امر الهی نیست فاش
زانکه هر دم های و هوی میرسد / آب دریا سوی جوی میرسد
کم تو نیست فیض حال دل / اهل دل دانند و بس احوال دل
این نشان در صورت تقلید نیست / غیر اهل حال را این دیده نیست

حکایت اعرابی تشنه (?)

رجوع بحکایت عزیز (?)

چون ز غزو بدر باز آمد رسول / شد پدید از آن خبر از رسول

کرده بودند آن حسودان سر / عهد و پیمانی ابا پیغمبر

که مدد نکنند با خصم خدا / بلکه رفق آرند هم با مصطفی

چونکه آمد مصطفی از بدر باز / در حسد رفتند قوم بی نیاز

خود بخود در زیر لب آن حاسدان / خبث میکردند در فاش و نهان

که محمد برده گوی از جاهلان / که ندانستند آنها قدر جان

گر بدی یا ماش آن جنگ و نبرد / نیست میشد نیست در یک آبخورد

گر تواند که کند با ما مصاف / کربلا قد در میا وین کو و لاف

فاش کشتند این و بشکستند عهد / از برای دشمنی کردند جهد

مصطفی بشنید و گفت ای غافلان / هان مگردانید روی از غیب دان

از خدا و عهد اندیشه کنید / دل نگه دارید و رو در ره کنید

نسبت حق را جحود و بغض و عیش / ای حسودان بر دل اهل قریش

عبرتی گیرید و سعی آید غم / که خبیر نیک و بد این دم منم

هر که با من عهد و پیمان بسپرد / استقامت با بدایمان میبرد

وانکه پیچد سر ز فرمانم یقین / گو مکن ذکر خدای و نکر دین

که رها کن یا رسول الله رها / عفو کن زین بی کسان بی نوا

مصطفی اعراض کرد از بهر حق / تا بتقبیل آرند آن اهل نفاق

زانکه در اهل ورق نبود وفا / که نبیند آنکه ز مقصود خدا

بی محبتشان بود بی خوف و بیم / کی شود دلهای ایشان مستقیم

باز عبدالله گفت ای کان علم / چون نبیند آگاه از اسرار علم

حالشان بسپار تو در انداز بحر / تا بماند در جهان آواز شان

گفت بخشیدم بر وشان جرم کین / از دیار و ملک من شان دور کن

رفت جای دور کرد آن جاسلان / بعد ازان مرد و شان ناند جا

بیوفا یا عزتست این بانگ جر / تا نگه دارند ایمان نفس

تا نتانر ندا ز حیات آفتاب / تا گر بنشینند در ایوان ذات

این وفا و بیوفا بیا همین / وصف شاهان شورش خلق

صدق یاران غفلت بیچارگان / حسن خوبان و سوز عاشقان

مهر روشن با بر غمگین شور بحر / آب شیرین تلخی جوی

عشق و الفت خبث و زلت عیش و غم / جوهر جان صفوت دل حرف و دم

آیت حق شعر شاعر صلح و جنگ / سوزش نی شورش بی نام و ننگ

این حکایت بشنو و آزاد باش | چون ز دوران نیستی خوش دل و شاد

حکایت

شاعری در دور روز مصطفی | گفت هجوی بهر آن کان وفا
خبث گفت مصطفی و یاوران | کرد فاش اندر میان کافران
کز چه شد مصطفی در غزو و بدر | وز چه آن شه یافت این تفضیل و قدر
خبث میکرد و لجاجت میفزود | زانکه گوشش سامع آن دم نبود
چونکه بود او از حسد کور و کبود | چشم کورش ناظر آن رو نبود
چون ورا بود و بجز با کمی ندا | از خزانهٔ لطف حق وا کمی عطا
مصطفی بشنید خبث آن شریر | گفت با یاران که خلاق قدیر
کرد کوته عمر آن کور کبود | کرد با پیغمبرش خواری نمود
قتل باید کرد آن بی مغز خشک | تا جدا گردد ز سیم این پشک و مشک
تا شود خوش پاک روی صادقان | نیز نکند زشت حسن پاکان
کز لطیفان چه بدید بخبر | زود می باید ز شیطان اثر
زانکه حسن تازه باشد خوب چهر | هر شریر که دید دردی شد اسیر
به که قتل آید آن زنده امل | تا نیفزاید علم جنگ و جدل

زانکه پیش از وحی نار نور ناک | بود مخفی در نهاد جسم خاک
چونکه وحی حق درآمد در میان | گشت جسم مصطفی پر از جان
آن خبثها با عرق بیرون فتاد | علم و ادراک خبیثان زان نژاد
همسری زان با ظریفان میکنند | کاندرا و دل محرم ایوان بدند
چون در آن دم سرد و ناموزون بدند | همچو شیطان خارج جانان شدند
این نشان وصف غز و اصغر | غز و اکبر خود نشانش دیگر است
آه زان میکرد دایم شاه ما | تا بسوزد خارها از راه ما
تا بکند بیخ خوی شریر | تا نباید کرد مان آن ادو کبر
سر کرآرد نفس خود اندر کمند | زنده گشت و نیستش خوف گزند
خوی خوب بندگی آمد و بس | بندگی زان خواست آن شاه جبیب
سر که فانی نیست در جان حبیب | هست سرگردان در این ملک غریب
همسری با انبیا کردن خطاست | کز کنیل حجت ایشان خداست
دشمن سر خدا ای برده آب | بوده اند اندر جهان اهل کتاب
خاکسارانی که جان می پرورند | فارغ از تعظیم نور پیکرند
چشم ایشان مستقیم کوی او | چشم شان ناظر بحسن خوی او

صلی الله علیه وآله وسلم

کان شجر در باغ جانبازان بود | شاخ سدره جای شهبازان بود

ای جمالی بس که جانم سوختی | این چه شورست این که باز اندوختی

باده در ساغر کن و پیمان بیار | چند باشد ترک شوق اندر خمار

شاد گردان جان بیمار غریب | از اصول و دور رفتار حبیب

ای عزیز مقصود از اهل دل می نویسم تا طالبان بدانند که هرچه هست بوده و خواهد بود از دولت جسم و جان نازنین محمد مصطفاست صلی الله علیه وآله وسلم و حال آنکه اکثر علما و مشایخ مقابلی با آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم میکنند و نمیدانند و خود را چیزی می پندارند اول کتاب مصابیح گذشته که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود و کرامت من هزار تا به هزار در کفه نهادند و اگر در کفه دیگر بوزن من در نیامدند این قوم هستند که در عالم پیدا ماندند و امر معروف و نهی منکر میکنند و بجان مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم سوگند که اگر این قوم در ان زمان بودندی مانند یهود فرمان مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

رو میان پرده دار پرده سوز | می‌برند این گنج و سر در نیم روز

سادگان پارسی اندر بند خواب | بی خبر از آیت و اهل کتاب

معنیش پیدا و صورت ناپدید | باد صورت نیز هم خواهد وزید

مجتمع گردید تا باد و هوا | کم نکردند صفا تا ان چون صبا

یک دریده از صورت و پنهان شود | تا چو غنچه باغ جان خندان شود

زانکه صورت هست مرکز بادیه | نیست شو تا بو که گردی ایستاده

باد و مستی یکدو روزی پیش نیست | زور و مستی طاقت اندیش نیست

هر جایی که نباشد جاودان | هست چون دشت سایه بادبان

تو در ان سایه مخسب ای مست خراب | گرد و انست این صبا با آفتاب

چشم بر خورشید دار ای راه رو | تا نبینی چون جعل در چاه و گو

این حکایت بشنو ار مرد رهی | تا ز سیر خود چو پایی آگهی

تا بگیر خود نیابی طریق | تا نگه داری تو دامان رفیق

خویشتن شناسی رهدان نیز هم | تا نهد زه بر نیزه ای علم

حکایت غوغای سدیق

تا صبح بوجهل بوسفیان را دو | کرد او وا اهل او را پند داد

خانهای بوسفیان در کارزار / گرد بر دوران بهر سو کند آن سوار
تا که سوگندش شود چون آن بت / من بگویم سیرت عهد شکست
مصطفی بشنید و لشکر ساز کرد / قوت یزدان بجود و ساز کرد
بولبابه در مدینه کرد امیر / تا بود سایه و پناه سرا ایر
روی در دنبال بوسفیان نهاد / شورشی در قوم بوسفیان فتاد
حق در آمد صورت باطل ترد / باد عنبر حق زد و شبه برد
دزد و بیدین زاد ره بگذاشتند / اهل ما بهر خورش برداشتند
کافران ایشان همی انداختند / مومنان برداشتند و تاختند
مصطفی شکر بکانوا کرد / بازگشت و روی یثرب کرد
گشت نام آن سفر غزو سویق / تا بماند نام منزل در طریق
مومنان با مصطفی مجتبی / عیش میدیدند از بهر وفا
در وفا کوش ای حریف جاودان / کز وفا رقصانست فتح غازیان
در وفا کوش ای حریف جاودان / کز وفا رخشانست مهر عاشقان
در وفا کوش ای حریف جاودان / کز وفا زنده است و قایم جان
در وفا کوشید ذات عرب / زان شده همچون وفا کم در حسب

نظر از غیب می باید به معنی عاشق زندگی دارد و صورتش مرده است و بی پر کامل عاشق و معشوق مراد از عشق بر نتوانند گرفت از بهر آنکه به پرتو عشق مشغول شوند و فرخناک شوند و در راه بمانند بلکه در چاه اسفل فرو روند از بهر آنکه نظر بپای می باید تا معشوق باستقامت رسد و خوش بماند که بسیار معشوقان اینچنین تقویم می شوند و بخود و بچشم خود مشغول میشوند و راه نظر در بند میکنند و در اسفل می افتند و نادر باشد که عمل شایسته بکنند و اجری یابند گوش بنظم دار تا عارف حق شوی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

گوش دل بگشا به پیش نطق حق / تا نه بینی بر جبین چرک و عرق
با تو میگویم که بر و پستی نظر / کز نیم من هادی دشت و حشر
هر جان مصطفی چون پر فشاند / صد هزاران تخم در کشور فشاند
چونکه تخم و خاک و آب و باد و نار / مجتمع گشتند در دشت و دیار
هم گوش و نور چشم و هوش جان / گشت در ظلمات تن محو و نهان
صد هزاران عشو و رهنما / شد جدا از نور صاف مصطفی

چند گویم که بشب بیدار باش / یار تقوی باش و حسن خلق و مباش

تا نشوی ایمن که سوز مهر یار / شعله آرد تا کهان ای بیقرار

گر حمایت نیست اندر راه‌ها / حلم و رحم ای دوست باشد بی‌وفا

حلم و رحم و خلق و ستاری یقین / نیست گردد نیست اندر یوم دین

قهر حق در آه مظلومان نهفت / دوزخ از این آه تا یابی طپا

حلم و رحم و ستر بر افعال بد / یکدو روزی باشد ای مرد کبد

با تو گویم قصه غزو احد / تا نسازی تو بزور بر خون خود

قصه غزای احد

جان یاران ز دور دید از غزو احد / غفلت آمد ستر شد بر روی قدر

گفت پیغمبر که ای دانان راه / غزو اصغر بود همچون نور ماه

نور مه در روز باشد در نقاب / زانکه بس گرمست سوز آفتاب

چون نماند با این دم زخم نمود / کی بود استارکان را خود وجود

روی دل در سوی مهر خود کنید / بیخ نفس خویش از بن بر کنید

عافیت پرده دو گوش دل دان / عافیت خصم رها قبال دان

عافیت خواب آید دو چشم یکی / کی پرد با زمرغ خانگی

ولسوف یعطیک ربک فترضی الم یجدک یتیما فآوی ووجدک ضالا فهدی ووجدک عائلا فاغنی فاما الیتیم فلا تقهر واما السائل فلا تنهر واما بنعمة ربک فحدث صدق الله العظیم

آغاز حکایت

ابتدای شورش غزو احد / ای طلبکار رضا آنرو رشید

کار بوسفیان با آل کثیر / در سفر بگذشت با قوم حقیر

چهره آن ال و آل ای جوان / فتنه انداخت در روی جهان

آل صالح همچو حسن ابلهان / بود اندر موی و روی کافران

حق تعالی خواست آن بود و نور / جمع کرد و تا شود پرده حضور

مال و حسن اسم و دولت ای / تا قضا انزا امیر و سوی ستر

لیک انبیا پیش دانا یقین / ست همچون توشه اندر راه دین

دیگر آنکه هر چه اندر دو سرا / بی شک و شبهه طفیل مصطفا

بهر او در روان آن رهنما / خواست تا جنگ آورد آن لیما

وجه دیگر تا شهر سوزان شود / نور آن ایمان بوسفیان شود

کاروان القصه اندر بند بود / تا در آن دم که احد فتنه نمود

حکایت

بعد از آن برداشت پرده از رخ جوان
تا شود پیدا صواب و ناصواب

گر دیده باشد آنجا نه زبان
کاو کشته بی شکی اصحاب

وانکه بشکستی تن آن
کشته گردد اهل پستی آشکار

فوج فوج دشمنان کرده هلاک
روبهی از بیشه گر نبود چه باک

ور شود از شیر نر موئی جدا
هم زمین شوریده گردد هم سما

عیش و پشه و کس پس زبان
صد هزاران از نجاسات جهان

تو نما پیدا شود یک جوهری
که بود پیغمبری یا دلبری

دست بر صلع قرن جهان میشود
تا که قدر است رفعتان میشود

سالها این مهر بر گردد بسی
تا که پیدا میشود حسن قمر

یک نظر کرد است یزدان ای خلف
گشت پیدا جمله حیوان و علف

صد هزاران نطفه سر بر میزند
وقت شهوت زشت وابتر

گر نبودی شهوت و آز و هوا
خود کجا پیدا شدی مرد و کس

ای دریغا گر بدی گوش و بصر
سنگ و جوجو سری بنمودمی در نظر

جهد کن ای پایه دار اندر سفر
تا نبازی پایه خود در بدر

یک قدم در ره منه تو بی رفیق
کاروان سالار جوی اندر طریق

محو بیت پیش آن زنده شدم
خواجه دیدم در برش بنده شدم

نرم نرمک گفت اندر زیر لب
که بدان ای طالب عشق و طرب

که محبت میبرم با خود بگور
چون نباشم شادمان با این حضور

حب درویشان ابا خود میبرم
حب ایشان جان و تن با آن برم

صد هزاران بار شیطان رجیم
پیش آورده حجاب خوف و بیم

ذکر سختیهای فقر آورده پیش
مشکل مرهم نیز بهر زخم ریش

من گریزان میشدم زان آفات
تا شدم ناظر کنون بر حسن ذات

میبرم همراه کین ای امین
کور و سرگردان شده زین غم لعین

گر غنا ریزی درون تو شکر
ای اخی اینست و بس ایمان عجب

حب پیران آتش و پر تاب دان
حب پیران بهر و خود مستاب دان

حب پیران چون پیالهٔ ذهب
مرغ سلوی رو دکن بهر نیاز

هر که میخواهد شفا از این علیل
ترک باید کردنش پیر و دلیل

این بگفت و لب ببست و سر نهاد
چون بخندد هر که باید این مراد

تا نباشی تو رفیق غازیان
چون به بینی سیرت سود و زیان

بشنو اکنون قصهٔ غز واحد
تا بدانی فتنه از بهر چه شد

محبت میکنند و جون بصحبت اهل محبت میرسند مسکین
و تسلیم میشوند از بهر آنکه شیطان در دماغ حسودان خبیثان
جای دارد و شیطان در صف اهل صحبت نیست مجرد آن
از بهر امتحان حسودان را بصحبت میبرند و شیطان همراه
ایشانست تا بدر خلوت سرای عزت و محبت خدای
تعالی و بشال حلقهٔ در در بیرون کرده میشود و خود را بدار
حسرت می آویزد و انتظار میکشد تا آن مکان شرارت
باز آید و جون آن خبث نجاست از آن عبیرستان بیرون
آید در دماغش و در وخار در زیر دنب نفسش نهد و بر نفسش
سوار شود و هر جا که خواهد دواند تا در وادی بلای آزش
گم کرداند هر که میخواهد که در میدانهای ظاهر و باطن رسوا
و شرمسار نشود اگر در صحبت اهل محبتش راه دهند کوبیت
وار بنشین تا فلاح یابد قوله تعالی الم ذلک الکتاب لا
ریب فیه هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون
الصلوة و مما رزقناهم ینفقون والذین یؤمنون بما انزل

جون حماقت شورش آرد در تو ... / تا بزور خود بریزد آب خیب
جون بریزد آب شهوت آن ... / زور دست و پاش رفت و زنگ بود
بعد از آن یک مشت خاک ای پهلوان / زود بردار و برو پیش ...
این سلاح و تیغ غزوا کبرست / این زره تا خود کرا اندر خورست
جنگیان کردند نصح آن رسول / جون ز مقصد تن جو دل شد با اصول
لیک بعضی از جوانان بلیغ / کام بگشادند پیش آن فصیح
کز نه اینستیم ما در غزو و بدر / گر بپا پیچیم از غزوا چه قدر
اجوزدان خاک زندان نیستیم / ما ز عشق کار و قربانیستیم
جان فدای روی خوبت میکنیم / روح خود در بند موت میکنیم
ابو خوشیانت نشایم ای مشتوا / که جفا آریم بر روی وفا
جون تو رو در کوی ما آورده / مرحبا شاها صف آورده
جون نداری صورت اعتبار / بهکانداریم خویش و پای یار
تو غریب و ما فقیران غریب / ما محب و جاکریم و تو حبیب
مصطفی جون دید آن شیران مست / شد زره پوشید و بر زانو نشست
دوستان و یاوران مهربان / در صف استادند با تیغ و سنان

تا نه پنهد گیتی در صف مستقیم
تا نه بندد راه برد دیو رجیم

تا نه پنهد گیتی خاشع در نماز
تا که گوش عشق آید سوی ساز

عشق مردم امتحانی میکند
عاشق بیچاره جانی میکند

تا بود عاشق چو موی در میان
نیز خواهد بود تیغ امتحان

عاشقا چون حمزه دور افکن زره
تا نه بینی هم بدم پیچ و گره

نفس کافل را بپا منما درست
جان عاشق تیشه اندر راه راست

چیست جاد صورت نا پدید
چیست آن وصلت بی انتظار

وصل خواهی رشو از خویشتن
کاندرین صف نیست نقش ما و من

بهر پنهانهای آن شاهها
فتنها انداخته در راهها

تا نپرد از پرها باز خویش
تا کند دعوی دمساز خویش

ای جمالی ذکر کم و ات کن
رو چنین بی شال ذات کن

این صفات از بهر تمثیلات دان
جمله تصویر جهان جولات دان

وا مهل در به نفیران عرب
زود بنما راه شان سوی حسب

باز گو ذکر احد در پیش شان
تا نمک ریزیم بر روی ریش شان

روایتست که چون اسباب حرب ترتیب کردند حضرت صلی الله علیه و آله وسلم باز ماندوا نحضرت صلی الله علیه و آله وسلم درا ستاد و صف راست بداشت و احد را پس پشت کردند و روی بمدینه صف کشیدند و کوه عینین بر بسیار روی بود و پنجاه مرد تیرانداز برانجا بازداشت و ابن جبیر بر ایشان امیر کردانید و مشرکان خالد بن ولید را بر میمنه باز داشتند و عکرمه بر میسره و صفوان بن امیه و قولی آنست که عمرو بن عاص بر کوه باز داشتند و صد تیرانداز داشتند و عبدالله بن ابی ربیعه امیر ایشان بود و ابوسفیان بن حرب با بنی عبدالدار گفت روز بدر علم در دست شما بود و آن واقعه شد امروز تسلیم کنید تا فرصت یابیم و غرض او آن بود که ایشان ثابت قدم باشند ایشان بغضب رفتند و درشتی نمودند و علم در دست طلحه بن ابی طلحه رها کردند و دران روز ملایکه حاضر شدند اما جنگ نکردند و حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام شمشیر بر گرفت و فرمود کیست که این را

در میان رفت و در هم پیچیدند و شمشیر زد و طلحه بیفتاد و آن علم که گشته بود و پیغمبر علیه الصلوة و السلام شاد شد و گشت و مسلمانان تکبیر کردند و برادرش عثمان بن ابی طلحه علم برگرفت و مسلمانان حمله بر کفار بردند و حمزه دست عثمان بینداخت و ابو سعید بن ابی طلحه علم برداشت و سعد بن ابی وقاص او را به تیر زد و بینداخت و بعد از آن مسافع بن طلحه برگرفت و عاصم بن ثابت او را به تیر زد و هلاک شد بعد از آن حارث بن طلحه علم برداشت و دیگر عاصم او را به تیر هلاک کرد و بعد از آن کلاب بن طلحه علم برداشت و زبیر او را قتل کرد و آنکه جلاس بن طلحه علم بر دست گرفت و طلحه بن عبید الله او را قتل کرد پس از طاة بن شرحبیل برگرفت و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه او را قتل کرد و پس شریح بن قارض برگرفت و بعضی از مسلمانان او را قتل کردند پس از آن غلام ایشان صواب علم برگرفت و از مسلمانان یکی او را قتل کرد و جوان

همچنان خواتون دیگر بی گدو	که شهید گیر خود شد ای عمو
رو بجو در مثنوی این قصه باز	تا نبازی جان خود در غزو از
چونکه دید آن خالد پور ولید	که هوا اندر صف مومن وزید
عکرمه با خود ببرد اندر مصاف	تیغ آوردند بیرون از غلاف
مانده بد عبد الله پور جبیر	با دو سه استاده اندر صف جبیر
قتل آوردند ایشان را به تیغ	مومنان را پا بلغزید ای دریغ
چونکه صف مومنان بشکافتند	کافران بر فتنه فرصت یافتند
شیخ نجدی آمد و بر کوه رفت	بر فراز کوه زد یک بانگ تفت
که محمد شد شهید ای کافران	رفت و شد آن فتنه آخر زمان
کشته بد دندان پیش شه شهید	که چرا در به ریگ لقمه گزید
در زمان آمد ز پیش حق نشان	که نهان شو در میان کشتگان
که وزیده باد عز بی نیاز	چارق بدرید یاد آر ای ایاز
تو چرا دندان نهادی بر فدا	تو مخور لقمه که تا یابی ای فتی
شیر و شکر مغز و حلوا از جنان	من و سلوی بیابی بر خوان
سینه مرغ است و زق شاهبا	باز و دندان با که نتوان گفت با

چون باستادند در صف مرد وار / ما نمی شوییم دست از این غبار

در دل خود دوستیشان کن ای حبیب / این شهیدان میاد دین غریب

ای جمالی چند خونریزی کنی / هر جا نها فتنه انگیزی کنی

خون نصف اکبر کرده / تا که باز این جام صافی خورده

یکزمانی رو بصف اصغر آر / که خروش آورده دیگر جوش وار

پاک باید کرد بهر گشت زار / این زمین و خاک پر تیغ و تبار

پاک کن روی جهان از احمقان / تا نماند پردها اندر میان

ای عزیز بدانکه زندگی جاوید در ظلمات بشریت نهانست قدم در قدم سرهنگان باذیه عشق می باید نهاد و از تغیرات و انقلابات نمی باید ترسید که روح مشتاقان حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در کشتن حیات می یابند و این مردگی و زندگی عاشقان دانند و بس حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره میفرماید بیت

عاشقانرا هر زمانی مردنیست / مردن عاشق تو پنداری یکیست

او دو صد جان دارد از جان هدی / آن دو صد را میکند هر دم فدی

خدای انداخت و بعضی دیگر گفته اند که ابن قمیه بود که حمله بر رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم برد و شمشیر بر طرف راست وی راند و طلحه دست را سپر شمشیر کرد و شمشیر بدست وی آمد و شل گشت سدی روایت کند که ابن قمیه بود که سنگ بر جبین مبارک پیغمبر علیه الصلوة والسلام زد و دندان وی بشکست و روی مبارک را بخون آلوده کرد ابو بشیر مازنی روایت کند که در روز احد دیدم که ابن قمیه شمشیر بحضرت رسالت علیه الصلوة والسلام راند و از پیش روی آنحضرت گوی بود و به پشت مبارک وی در آن گو افتاد و من فریاد میکردم تا خلایق دیدم که بر سر وی جمع شدند و طلحة بن عبید الله آنحضرت بر سینه خود گرفت تا برخاست محمد بن یوسف غزنوی گفته که بمن رسیده که آنها که دندان مبارک پیغمبر علیه الصلوة والسلام شکستند اولاد ایشان هر چند که زائیدند دندان پیش ایشان نرسته علماء طریقت گفته اند که در آن حال ابو دجانه خود را حجاب ساخت

این نفاق آنرو ز دید آمادگی | که نماید وا بانز مادگی
اهل دنیا جمله اسباب و شید | زانکه مست غفلت و خواب وشید
غیر اهل درد و جز اهل فنا | باقیان پیشند با او آشنا
از میان اهل غفلت کر کسی | از ره حق اندر او ابداند کی
اهل عالم جملگی شور آوری | فاش و پنهان همچو سنگ زرد زر
ترک کار خود کنند آن جاهلان | تا نماند آب روی نیکوان
ور بزاران نیک نام اندر جهان | فاش بنشیند پیش جاهلان
کس نیارد نام شان اندر زبان | جنس خویش در جنس خود کرد و نهان
چونکه پاکان را حسد در ذات هست | جان ایشان اهل آفات است
زانکه میدانند تشویش حساب | نیز می بینند سختی عذاب
این حکایت بشنو و بیدار باش | وز نفاق و از حسد بیزار باش
چونکه آن پور ابی بن سلول | داشت در دل کینه و خصم رسول
که منافق بود آن کافر غل | دایما بود است با هم خوار و گل
ما که گل خار بن باشد مدام | دایه که گل خار دان در آن مقام
ما چو طفلانیم اندر مهد تن | دایه باید جدا در سر وطن

نی حبی کس نخواهد برد جان | تو مرو در راه حق بی راهبران
زانکه راه حق نه در آب و گلست | راه حق سوزست و جوبایی دلست
آتشی باید آنجا چون خلیل | که نیارد روی اندر جبرئیل
تا بسوزد خار شهوتها بکل | تا که خار و نار او گردد چو گل
ای جمالی پیشتر کن پرده در | به که باشد فعل ها در پرده در
رو بخوان در احد جسم حبیب | تا بری سوی احوال غریب
تا بسازی در بیت چون فقیر | که کند این کحل چشم دل بصیر
بشنو اکنون قصه پور سلول | تا نگردی از شریران تو ملول
با محمد کرده بد پیمان و عهد | که کند در غزوه ها پیوسته جهد
گفته بد روز احد با مصطفی | که نباید رفت بیرون در غزا
زانکه بودش در مدینه اختیار | خواست تا حیلت کند آن بی وقار
تا کشاید در بروی کافران | تا نماند ننگ و نام مومنان
زان بگرداند حق خواب رسول | تا نگردد راست فکر آن فضول
چون آمد وقت و شد صف بر کشید | آن خبیث بی فضول واپس جهید
رو بگرداند چون دل از امام | تا شود کم مهر حق اندر عام

چون ز پاکان بهره پاکان بود / نور دیده بهر تن گریان شود

زانکه جسم آدمی ای دیده ور / نیست همچون استخوان کاو و خر

آینه گیتی حسن خالقست / فاش بیند هر که جانش عاشقست

غیر عاشق کس نداند قدر او / عاشق اسرار بی همتای بود

ساقیا می ده که سیر عاشقان / سخت پنهانست و ناپیدا از آن

عشق را اگر پای و سر بودی نشان / نقش پایش میکشیدم بر زمین

عشق را اگر پای و سر بودی نشان / می نمودم سر او در هر جبین

تا نکردی بی سر و پا در جهان / چون بری تو راه سوی عاشقان

بی سر و پا گشته مرده را ما / اینچنین بی پا و سر پیدا ما

گر شدی مر بی سر و پا مستقیم / هر کدا بی پا نبودی خوف و بیم

ای عزیز بدانکه هرچند که انسان ظلمت و تاریکی می پذیرد
از برای تجلی جدید چون عالم انسانیت تمام فرو گیرد
دریای رحمت الهی بجوش می آید و بصورت رسالت
روی در جهان آلت پذیری نهد بعضی از اهل عالم در صدق
و آداب می افزایند و تا آن صدق و آداب در میان انسان

تو بدانکه روز اهل دو جهان / روشن از تقوی و عبرت ای فلان

وان نظر در امر و خلق آخیانست / تا که بنماید را جب و راست

تا یکی کرد و یکی انعال ز خواب / زانکه جب و راست بی هر جز ای

غفلت و سهو و قضا ای مرد راه / میشود پرده و حجاب مکتسب

زانکه عقل و شرع همچون آفتاب / هست بر یک عادت ای اهل تن

گر شود خورشید اندر شب نهان / باز گردد روز نور او عیان

هست ایام روز و نور آفتاب / نیست در اسرار این دو تفاوت

عادت از این دو صورت قائمست / کاین دو صورت بی ترقی دائمست

شب نمی خسپند بر امید روز / روز می بازند بی لمعات سوز

این فراغت بر امید رحم روز / میکشد البته شمع جان فروز

چیست شمع جان فروز ای ... / بندگی بنده با صدق و ادب

چون نماند در میان صدق و ادب / خون فشاند غیرت اندر رب

شکای غیرت عشق قدیم / هست بر تخت فنای مستقیم

چون جهان عقل بیند زور ناک / تیر غمزه میزند بر جسم خاک

هر کجا که ز هستی دم زند / سیلی بر گردنش محکم زند

آن زمان سر نبوت ای شهید / در پناه فقر مطلق در خزید
هیبت نور نبوت ای رفیق / شد نهان در تقوی اهل طریق
حاضرست آن قوت بس پایدار / لیک مخفی بود ورش اندر شعار
زور آن در آه و ناله کشتگان / در نهاد کشتگان این غم عیان
اهل دعوی بیخبر از این مند / زان سبب از فقر مطلق [illegible]
غافلند از سوز عشق کشتگان / که شهادت هست اندر راه آن
زندگان عشق این می میخورند / بندگان ره سوی این حق برند
گر همی خواهی تو این جام بقا / خوش بمیر ای غوطه در بحر فنا
چیست غوطه هستی علم و عمل / چیست دریا عشق پاک بی خلل
تا تو باشی عشق چون دریای ژرف / زان که در قعر دریای ژرف
بحر شورست دریا کف میز / همچو لولی در بدر رو غوف میز
تا نگردانی تو دل را مستقیم / می نخواهد گشت دلدارت ندیم
یار بی رنگست رنگ آمیز نیست / تا نقش اندر صف آمیز نیست
یار ناظر بر خیال طلعت است / تا کدامین حال این در ساخت گشت
یار فرد و بی مثالست و غیور / غیر فرد از یار کی یابد حضور

حکایت

در احد چون جسم احمد ضرب خورد / در کوی انداخت خود را در نبرد
جمله جان بازان برش حاضر شدند / چون سپر بر جسم شه ساتر شدند
تیری انداختند آن کافران / جمله مجروح شدند یاران بجان
خویش را چون سایه‌ای بی ساختند / جان شیرین بر سرش بی باختند
صف زهم بگسیخت آمد کافران / شد نهان اندر میان آن غبار
بانگ زد شیطان که پیغمبر نماند / هر که بشنید این خبر حیران بماند
یکدو سه تن مومنان دل آخر آ / چون شنیدند این خبر همچون کباب
سوخته شد و خون همی افشاندند / همچو لنگان بر سر ره ماندند
یک صحابی تا که آمد در کنار / آن خبر بشنیده بد در کارزار
چون بآن لنگان رسید آن مست عشق / گفت با آن خستگان سر مست عشق
که چرا در صف خنین بنشسته‌اید / از چه رو حیران و دلگیر و بسته‌اید
جمله گفتندش که بی سر مانده‌ایم / زین سبب ای یار ما درمانده‌ایم
نور چشم ما نمانده در بصر / زان گرفتاریم اندر درد
گفت آن فرد و غریب بی قرار / که حیات اکنون نباید بکار

ای جمال وصف خوی مصطفی	باز گو از بهر مینا بی ما
تا که دست سرمه ساز کحل خو	دیده و دل این کند ناظر بهو

اثبات قدرت حق سبحانه و تعالی و اعجاز و صدق با محبت وعد و وعید داشتن خواب آلودگان و بیدار داشتن معجزات مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گوش بنظم دار و بیدار باش که حیات آب نقش یم در پیش دیده تا میکند رو و هستیهای بی اعتبار حجاب شده این حکایت بشنو باشد که دولت آگاه شود و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

حکایت

بد فتاده پور نعمان ای همام	در احد از لشکر شاه تمام
اندر آن حالت که با دل بی نیاز	جسته بد تا وا نماید عجز و ناز
تا محبت جلوه آرد در اصول	تا شود عاجز تصاویر عقول
تا که سوز عشق و سودای درون	داغ بنهد بر رخ و حسن برون
تا که روح و تن بهم یاری کنند	تا که خو با درد و غمخواری کنند
تا که گردد قدرت حق آشکار	پیش چشم کشتگان بی وقار

با اهل محبت حق سبحانه و تعالی ملامتی که شایستهٔ نظر تا قضا بود در کسوت حروف بجان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ارزانی داشت تا تواند که رضای خدای تعالی در عالم نبوت نگاه دارد و شرح این اشارت در مقطعات و اجازت گفتن و نوشتن نیست هر که میخواهد که باین دولت مشرف شود اول می باید که از ملامت نا قصان سر نتابد تا نور آیات مجید بر او جلوه کند و اهل ملامت دوست شود تا رضای دوست بپا بدای عزیز اگر عاشق میخواهد که حیات غیب که در چهرهٔ معشوق می تابد دلش از آن منور شود می باید که صبر کند و در محبت افزاید و التجا بصورت معشوق نبرد و الحاح و زاری نکند و بدرد مشغول شود تا حقیقت حسن معشوق را برباید تا صندوق جولی هر که جسم معشوق است اسیر عشق کرده اند تا صاحب کمال شود و اگر بر خلاف این باشد عاشق اسیر حسن صورت شود و گوش جانش کر بماند و چشم دلش بصیر غیب نشود و بدانکه

حکایت

وا احد چون یاوران مصطفی | جان برافشاندند در راه خدا
مادران و خواهران و طفلکان | روی بنهادند سوی کشتگان
خواهر حمزه سوی حمزه دوید | که ز خلق آوازهٔ قتلش شنید
مصطفی فرمود با اصحاب خویش | کو صفیه گو مرو در صف پیش
تا نبیند حمزه را بدریده دل | تا نریزد سوز دل در خاک و گل
تا نسوزد آن سوز کم در جان او | تا شود زنده دل و ایمان او
خواهر حمزه شنید این گفت و گو | خویشتن تمکین گرفت کای یاران او
اندر حق اندکست این کار زار | من نیم غافل ز لطف کردگار
مصطفی چون هست پیغمبر به حق | نیست آن کاندر رسیدش جای لک
زنده شد هر کو درین صف جان فشاند | اندر هر کو جان درین میدان نماند
گر بدی حمزه و نبودی مصطفی | آن زمان پیدا شدی خواری ما
ما رضای دوست میخواهیم و بس | می نخواهد ماند این صورت بکس
این حیات عاریت هیچ است هیچ | گرد وادی بیست اندر تاب و پیچ
ایست این حیات پر ملال | جمله باید کرد اندر حسن حال
دوستی تن ز بهر آن بود | که درین هستی شادمان قربان شود

[illegible]

حکایت

[illegible]

نیک بنگر در میان کشتگان | سعد پیدا کن ببین حالش عیان
رو بجوی یار سعد بن ربیع | که ندیدم من ازو سرگز شنیع
رو ببین گر هیچ می جنبد بس | یا شده در اکتناه مرکبش
رفت پیک مصطفی در جست و جو | دید غرق خون خویش آن خوب رو
گفت با سعد آن رسول مصطفی | که بگو رو در کجا داری ملا
در چه وادی میدوی ره جست بگو | تا بدانم حال تو من مو بمو
گر رسول حق مرا کرده رسول | تا به چشم روی تو اندر اصول
تا به چشم که سعدی یا شقی | کو درین دم چیست که باید متقی
زانکه در وقت جدایی ای رفیق | می نماید حق صورتهای دقیق
سر ببر گو بمن فاش و عیان | تا بگویم در حضور شاه جان
گفت می نوشم مرا پخته ام | هست در گوشم قوی کز سنته ام
گشته چشم جمع هر چه گشته ام | در محمد بسته محکم رشته ام
رو سلام من بر آن شاه بر | ذوق عالم پیش آن دلخواه بر
بعد از آن برگو بیاران سر بسر | که بگردانند روی از راه بر
رو سلام من رسان بر مومنان | که نگردانند روی از کافران

[illegible]

مطربا زنگ بزن این جا دل | زانکه پنهان خوش نمود آواز دل
دلبرا جز فکر دلداری مکن | با شکسته عشق خود خواری مکن
دلبرا چون دل ربودی از برم | رحم کن بر حال زار بیکسم
ساقیا و مطربا و دلبرا | مرهم ریشی آر و کرد دل برآ

ای عزیز چند نوبت معنی این حدیث گذشت که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور در سیر مقام گر سیارگان جهانهای خدای تعالی سیر میکنند نشان آن مقامات واحوال این تجلی بازی نمایند غرض انکه درین حال معنی این حدیث چنان جلوه میکند که حضرت خواجه علیه افضل الصلوات واکمل التحیات میفرماید که چون غریبان درین ویرانه زیست کنید یعنی مرغ جنت باشید که کن فی الدنیا کانک غریب دیگر فرمود که نه همچون مرغ خانگی مباشید که ماکیانست که پروازش نباشد وخورش آن نجاست باشد بلکه مثال بازان باشید که خوی بساعد سلطان کرده باشند که او عابر سبیل

بشنو این قصه و ببین احوال خویش | تا شوی آگه مگر از حال خویش

حکایت

بد زنی در دور آن سلطان حال | داشت فرزندی بخوبی بی مثال
بر زمین شمشاد و خور بر آسمان | پرتو قد و رخ آن ماه دان
آفتاب و ماه و سرو بوستان | فی المثل ناچار آرم در میان
قامت عشق و حبیب اهل حال | چون نگنجد باز گو اندر مثال
ذات حق بی خویشتن بی رو و دوا | گر تو باشی لیک آن از دو هوا
داشت القصه زن آن سرو روان | هم برادر بودش و شوهر عیان
بر سر غزو احد جولان زدند | در کمال حسن حق پنهان شدند
کردم اثبات شهادت ای همام | بگذر از خود تا بیابی این بیان
چونکه جان جان و جسم عاشقان | در احد گشتند بی نقش و نشان
زندگان آن کشتگان روی یار | دفن کردند اندران خاک و غبار
قصه بگذارم ز بهر قصه خوان | مقصد و مخلص بیارم در میان
زانکه باده عشق جوشید جوش | این خروشم است از آن شاه خموش
شاه موزون چونکه رود در شهر کرد | که حیات بحر اندر نهر کرد

مقصد غزو احد گویم بتو — تا نماند پرده های تو بتو
چون بپایی دست بر نفس حرون — نیست گردان تا شود حسنت فزون
گر شود تسلیم فرمانش ببر — تو مشو غره بدانیش ای پسر
که مبادا اندر غدا سر برزند — غفلت آرد هیچ حسنت بر کند
رحم صدق و خلق اجارهٔ — آلت این صف بود و تیغ و زره
ذکر و صدق و خلق اندر ابتدا — وحدت و وصل و لقا در انتها
در غزای بدر تن قوت گرفت — در احد جان سکه و عزت گرفت
در غزای بدر صورت جلوه کرد — در احد جان بحر دید و غوطه خورد
در طفولیت غذا نانست و آب — در رجولیت شراب و کباب
هر که دارد گوش و چشم و دل تمین — ره برد در ملک چین و علم این
ملک چین در مسکنت گشته نهان — علم دین اندر فنا دیدم عیان
تو مشو غره بآثار صور — تا نمانی در جهان خیر و شر
زور کثرت شخص را بی سر کند — غیرت وحدت صور را بر کند
روی کثرت کن بوحدت گر بنا — گرد و عالم سجده آرد تو مبین
کامتحان یار جبار غیور — بس کسا انداخته از وصل دور

جام زرین باده گلگون بیار — که حیات دل بود دی در بهار
ای جمالی پرده حکمت مدر — تا بیابد جان جان فیض از نظر

معنی بیت مولانا جلال الدین رومی قدس سره

مبارک آن دمی کای پیکر کوبی — من آن تو تو آن من چرا ایمکن

خواهد گذشت گوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

گوش پیش آر ای حریف نکته خود — تا بگویم شرح اسرار احد
بازگویم این جنگ و جدال — با تو بنمایم رخ هجر و وصال
ذکر سیر صورت عالم گذشت — گرچه مقصد تا شدن در سر گذشت
شرح اهل عشق و شرح عشق باز — بازگویم سیر تحقیق و مجاز
تا نماند مظلمه در گردنم — تا که واو بلا نباید کردنم
تا بجای آورده باشم حق دوست — تا نباشم مبتلای مغز و پوست
تا رضای عشق باشد چاکرم — تا نگردد دست سر گر خاطرم
گشت مشغول گوش دل مرا — تا ز بهر ریش سازم مرهمی
ذکر عشق و اهل حق خواهم کند — می نیارم در لباس سر گذشت
تو بدانکه جمله ذرات جهان — زنده از عشقند پیدا و نهان

حکایت

زانکه شیطان خو بعادت کور بود | پیش علم حال شد کور و کبود
زانکه پیش قدرت حق هم گداست | غیرت حق پرده چشمش گشت
آدم مسکین از آن مستور شد | وز جمال حال خود مهجور شد
ای جمالی فاش کور از عیب | که نهان خود کشتگان آن حبیب

ای عزیز معنی این آیت بشنو که حق سبحانه و تعالی با حبیب خود پیغمبر باید که وقل جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا و معنی این حدیث قدسی بشنو که المال لی و الفقرا عیالی و معنی این آیت عز اربار تو شنو که لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین یکبار دیگر بشنو و عمل بران بکن تا بدانی که دایم الاوقات اهل صورت انتظار قیامت میکشند و قیامت در فقرا و در اهل محبت پنهانست و معنی این بیت بدانکه بیت

مطربا زیرک بزن این ساز دل | زانکه پنهان خوش بود آواز دل
و معنی این بیت نیز بشنو که | اندرین ساعت که طرحست نمود
تو مجوز نهار آرام و قرار | که برق عزت و باد بی نیازی

حکایت

خواستم تا دل زنم در آب و گل | که شدم از نامرادی من خجل
تا زبانه زد و بر غم تم امیر | کو بکشت پای خود از گل ای فقیر
در میان راه و گل منزل مکن | همره من باش و ضبط دل بکن
دل من و تا از گل پا بر کشی | کز گل خوردن ندیده کس خوشی
این گل گلناک اموال خداست | سیرت آن رزق و روزی ماست
صورت چیزی بر سیرت است | صورت بی سیرت ای خواجه
سیرت شی تعین ذات خداست | لیک صورت پیش سیرت در نعمت
مدتی دست خدا گل می سرشت | تا که تخم مهر در آدم بکشت
جسم آدم گنج خانه کبریاست | بر سر این گنج زهر مارهاست
منکر اندر صورتهای ذات | کاختیارش نیست آن اسماء و صفات
گر حقست این صورهای سند | تا که طلبها را کند زین پای بند
تا که رهسکان وادی فنا | خوش فرو آرد شان ایوان رضا
تا ثمر نوشند از خلد نعیم | تا ز گل برهند و سودای جحیم
تا نباشد ز رفتار گر و گل خیال | همچو اهل صورت اندر قیل و قال

در بیان صورت و معنی و مثال آوردن و نمودن بچشم

اولا زرق و دوان پیدا کنند / بعد از آن فکر دل شیدا کنند

خشت میسازند چون کرده برات / یخ همی بندند چون شاخ نبات

خندقی بر گرد خود بر کنده اند / گچ چو نقره بر رخش افکنده اند

چونکه بوی مرغ یابند آن سگان / چون مگس آیند پیچو دستی خان

آن حریفان نقش نان کنند مبنیان / گودی سازند بر روی زمین

چون سگان آرند حمل از بهر نان / خشت اندازند در خندق بیان

در پیش بر سر دندان طامعان / سنگ گون افشند در چه بهر نان

گر نمیخواهی که سرگردان شوی / تا علیم یاربی سامان شوی

در دو عالم خانه و دکان مساز / حسن صدق و خلق احسان در مساز

دل منه بر هر چه پاینده نیست / هان مبین نقشی که آن جانبیست

ای زبان یکدم بهل این گفت و گو / تا کنم خوش روی در باده و سبو

ای زبان یکدم بهل این گفت و گو / تا ابا جانان نشینم رو برو

ای زبان یکدم بهل این گفت و گو / که نهاده هوش گوش رو بجو

عشق جنت آفرین آورده جو / آفرین صد آفرین بر خلق و خو

میرسد در گوش دل شور غریب / که مدر پرده بر خسار حبیب

در این کتاب مصباح ... لطایف همه عالم جمع گشته و شکل آدم که انسان است از آن پیدا گشته و لطایف انسانی همه در وی جمع شده و نبوت از آن پیدا گشته و لطایف نبوت جمع گشته در حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله ...

و دیگر انبیا رسالتشان بر ولایت غالب بود از پیران نفسی نفسی گویند و بدانکه درمیان رسالت و نبوت فرقها و بدانکه کثافت انبیا جمع گشته و سلطنت و ظهور یافتی بی اعتبار از و پیدا شده سلطانی که سر از متابعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نتابد و عادل باشد اجر یابد و درجات را دریابد قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون گوش بنظم دار و متابعت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بجای آر تا فهم این معنی توانی کرد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

اشتیاق و حسرت و دیدارها / این بود نشو و نمای مرحبا

ابتدای حال پیر اوست / هر شعوری که موافق با دوست

حاضر دم باش ای مقبول جان / تا بگویم فاش اسرار نهان

تا بدولت یابی از صاحب نظر / از خمار حال برپایی تو بر

زانکه حق چون برگزیند بنده / بنده از ره افکنده

تا نگردی تو وصیلی کردگار
بیوفا باشی یقین ای بردکار

تا نگردی تو ولی کردگار
گاه باشی خنده گه رو شرمسار

تا نگردی تو وصیلی کردگار
حزن و خوف باشد و گرد و غبار

مقصد تعلیم و آیات ای پسر
آن بود تا تو شوی صاحب نظر

تا همیشه جان تو خرم بود
آفریننده به تو همدم بود

تا که برهی از فراق و درد دل
کس مبادا دایما رخ زرد دل

این مقامات باید از خود دور شو
چند گویم در نظر پیشتر شو

زانکه درد و فرقت و هجر خدا
مستی بنده است در عشق خدا

هر که این دم آینهٔ صاف خداست
داند این چون شرح دل این نکته‌هاست

هر که شد مشغول حسن لقاست
خواب بیند خواب سرچشمه جداست

پرتو حق یار همش کان بود
ذوق حال ای دوست در پاکان بود

پاک گیرد آنکه کم در آن شود
هر که آتش نیست سرگردان بود

آن چه باشد چشم عقل کاملان
گرچه برقی بجهد و گردد نهان

هر که دید آن برق اندر دل همی
گر چو آدم باش یا چون مریمی

تا مسیحایی و پیدا شود
پاک حوایی از وی پیدا شود

صافیست که هرگز بهیچ گونه آلوده نشده باشد قوله تعالی ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین و بدانکه علم صورت که شخص از علمای اسلام فرا گیرد و علما آن علم از انبیا فرا گرفته باشند و انبیا از جبرئیل آموخته باشند هر که آن علم را بیاموزد و عمل بران بکند چنانکه باطن موافق ظاهر گرداند البته دل آن بنده بیدار شود و الا دیده اش گاه گاه در خواب رود یعنی تغییر کند و بسبب آنکه دلش بنور علم و عمل بیدار باشد توبتش قبول آید و آنها که بنظر محبت دلشان بنوازند البته زنده دل گردند و دیده شان نیز بخواب نرود و چون حال محبت شوند درین حال اگر صاحب دلی نباشد که تربیت شان بکند مجذوب شوند و اگر صاحب دولتی شان التفات کند قادر شوند بر هیبت عشق و سوداهای مختلف در محبت دخل نتوانند ساخت بعد از آن این شخص هرگز محزون نشود و در هیچ عالم در نماند قوله تعالی ان الصلوة تنهی عن الفحشاء و المنکر شرح نماز اهل ظاهر و باطن در نظم بشنو

چون نبیند آگه ز حال دایم / کو نمی‌پاید به ذات قایم
ای شفیع ناتوانان مطیع / گر تویی بر نامرادانم شفیع
رو بگو تا نوبت بر درم / سجده می‌آرند تا من بنگرم
سجده‌ی بی شرک بی فکر و خیال / تا دهم شان در صف پاکان مجال
زانکه روی آینه گیتی نماست / آینه دایم طلبکار صفاست
نی چو مرآتی که آن باشد جماد / کو بود زنده ز خاک و آب و باد
گشته صورتها ز من بس منتشی / تا شود آیینه اثبات ما
زانکه تا آینه بس فرقهاست / ای حبیب تا بگو این قول را
تا که روا آرند بهر فضل خویش / تا که پا دارند بود واصل خویش
که سر انگشت غایب ای حبیب / از سر نو شد ز سر در ملک غیب
تا بگو جوش آمده مهیای ما / رو بگردانید از باد و هوا
ای حبیب مهربان خوی حلیم / رو مده در جان پاکت خوف و بیم
تا بگویم شرح حال غایبان / هم نمایم خلق و خوبت در زمان
تا بگردی همنشین غایب ز ما / تا که باشی سرخ رو در انتها
با سلیمان آدم این عز و فار / تا کند پاک این رموز گرد و غبار

می‌نهد در خاطرش نسیان خویش / کو نبودش همچو احمد جان ریش
سوز فقر احمدش همره نبود / فقر از آن بر صورتش همره نمود
همره احمد شعاع مهر بود / سهو گشتم مهر از احمد رخ نمود
همره جانهای مشتاقان او / آتش عشقش ای جان عمو
نیست اندر صورت مرغ و ملک / خاکیان هستند این بی تب و تنگ
ذکر غایب وا که دارم بگذران / مقصد مسجود آرم در میان

رجوع باحوال نماز و درخواست کردن سبکباری امت و بازگردانیدن موسی علیه السلام حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بجانب حق تعالی

مصطفی از بهر امت گفت باز / آنچه از موسی شنیدن کان راز
آن علیم علم و احکام و عمل / آن بصیر نقش و معنی ازل
برد خوش فرمان موسی گدا / تا شود همراز یار پرده‌دار
گر کنم من وصف ستاری او / یا که شرح خلق و غفاری او
نقش او اندر جهان فانی شود / مهر میدان یار زندانی شود
مقصدش بشنو که خواهم گفت باز / تا تو گردی مجتمع اندر نماز

وقل رب ادخلنی مدخل صدق واخرجنی مخرج صدق واجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا وقل جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین ولا یزید الظالمین الا خسارا

و معنی این آیت نیز بشنو که وان کادوا لیستفزونک
من الارض لیخرجوک منها واذا لا یلبثون
خلافک الا قلیلا سنة من قد ارسلنا قبلک
من رسلنا ولا تجد لسنتنا تحویلا اقم الصلوة
لدلوک الشمس الی غسق اللیل وقرآن الفجر
ان قرآن الفجر کان مشهودا ومن اللیل فتهجد
به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا

صدق الله العظیم

روزی پنجه نوبت آن حسن مند — جلوه می آرد بر این مشتی لوند
تا گریزانیم از آن حسن لقا — زان همی گردیم دایم بی نوا
چونکه ما حیران آن قامت شدیم — لایق این دولت و نعمت شدیم
یار را جویای آه و سوز ماست — هر سوز ما نماید قدر آن
میگریزاند خود از فرد و کان — می گریزد روح فاش از زرد کان
تا که سوز مهر اندر جسم ماست — در لگد انداختن آن تن خطاست
آن حرارت کز عشقت شد پیدا — نی بباید داد و اندر ره بیا
کان حرارت هست مایه زندگی — بند کن این زندگی در بندگی
بندگی اهل حق مردانه بود — نی ز بهر خفتن و خوردن بود
شرح اهل حق تمام گفته شد — شو تو همچون بوتراب اندر رکاب
پنج و بیجه وقت در این دم بجو — گر صلات دایمت در وی بجو
عهد و پیمان هجر و وصل عین — هست پنهانی میان خار و ورد
هست اینها پنج بوی گلاب — سوز باشد سوز خوش آفتاب
سوزش از مهر آمده از بهر آن — سوز میخواهد خدا از بندگان
طاعت ما سوز از آن باشد قبول — هر کرا سوزست می گردد قبول

ذکر اهل حال خواهم گفت باز | تا بدانی مقصد قبله و نماز
اندرین حالت بدان چه بود قطع | تا بدانی این طهارات و ورع
اندرین حالت بجز پروردگار | هر چه بینی در کنار افتی کنار
خالق ما ناظر نیات ماست | بی طمع شو بین چه خوش مرات ماست
گر بدانی مقصد این گفت و گو | دم نگه داری بگردی سو بسو
جمله چشم و دل شوی سر تا قدم | در چنین حالت کجا ماند الم
این نیاز و سوز در جنات نیست | زانکه در حق الیقین آن نابات نیست
این نیاز و سوز در جنات نیست | دود و گرد و سوز و لمعات نیست
این نیاز و سوز در جنات نیست | غیر وصل یکره و بهر ذات نیست
می بود بی جام اینجا گر مدام | می نگنجد این فرح اندر کلام
با تو گفتم سر حالات غریب | هم نمودم بهرت دخول حبیب
هان بپرس این علم و حال از شاه مدام | تا که بینی تخت در دار السلام
چون جمالی مست جنات و لقاست | گر کنم کوته سخن اینجا رواست

ای عزیز اگر میخواهی که لذت خود بر داری فرزند حال باش تا علم لدنی ترا بعمل پسندیده در آورد تا عالم اسرار تو خشنود

فادیهم النار کلما ارادوا ان یخرجوا منها اعیدوا فیها وقیل لهم ذوقوا عذاب النار الذی کنتم به تکذبون و سبب نزول آیت افمن کان مومنا کمن کان فاسقا لا یستوون آن بود که در غزای بدر در میان حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه و ولید بن عُقبة بن ابی مُعیط سخن پیدا گشت و ولید با حضرت علی بن ابی طالب گفت که انا اشبُّ منک شبابا و اجلدُ منک جَلَدًا و اذربُ منک لسانا و اشجعُ منک جنانًا و احدُّ منک سنانًا و املأ منک حشوًا فی الکتیبة و حضرت علی در جواب او فرمود که اسکت فانک فاسق پس تایید سخن حضرت مرتضی این آیت نازل شد گوش بنظم دار و حاضر حال باش وصلی الله علی محمد و آله

ای که داری زیور و حسن ای نگار | هان بنه سر در بر اهل نیاز
بر ظهور بی قرار خود مناز | بر زمین آهسته رو مرکب متاز
خاک پا شو آن ببین پست و حقیر | تا نگردی در میان دنیا اسیر
آن مشو غره با آثار صور | کر صور دیوار باغست و شجر

حب حق از جان ما ارکان صفت | حق گواه نطق و ایمان صفت
آنچه گفتی هست بس بی اعتبار | گر بصورت حق نداری هیچ کار
آیت آمد شد گواه مر نفی | گر ببین یکانه همچون آشنا
مومن و فاسق مساوی کی بود | دوغ و دیده پستی که همچون می بود
لعل شاهی گوش ما آب شور | گرچه می یابند در یکجا ظهور
هست فرق بی عدد اندر میان | نیست اسفل همچو عرش و آسمان
آنکه او را تربیت باید نمود | نیست همچون آنکه باشد در وجود
آنکه کوشش سوی امر بست و عمل | یاد دارد و عهد و پیمان ازل
آنکه در خوابست همچون پیدار | در ره پیدار بند و بار نیست
شهد آلوده چو پالوده مدان | گنگ چه بود پیش آیات زبان
هرکجا که عقل و نطق آیت است | سر بنه پیشش که حسن عاقبت است
تا بیابی علم و ادراک و زبان | تا بری ره سوی صنف واقفان
تا توانی کرد اندر وقت و حال | بندگی طاعت هشتاد سال
نصح پاک انبیا و سیر جاریه | این عمل چون آب دایم جاریه
آنکه باشد هادی راه صواب | وانکه بگذارد بعالم دو کتاب

علم و رفق و صلح پیش آر و وفا | کز عمل افتد و بس نیز و خفا
عرض کردم علم و آداب غرض | در عمل کوش ای طلبکار حسب
هرکه می بیند فروغ اشتیاق | فارغست از شغلهای طمطراق
دل چو تخت و کند مهر و وفا | وایما چو بیند قد بلاست
زاشتیاق ما و مهر سوزناک | طوبی دل برجهد از آب و خاک
گر نباشد درد و سوز و اشتیاق | خضر بر موسی زند بانگ فراق
گر کلید باب هاروت و بس | درد دل بر میکند بیخ هوس
درد عشق ار یابی و دریغ | خویش پنهان کن چو دون تیغ
بو کنجت باید آب و خاک | تا نبود چون جسم سد روح پاک
تا نیابی خضر وقت خویشتن | درد عشق و محبت دم مزن
در بیابی خضر ای جویای یار | هرچه گوید آنچنان کن بی غبار
گر بگوید کشتی تن پاره کن | خاک اندر دیده نظاره کن
ور بگوید زاده نفست بکش | هان مکن رو بر مگردان خوش بکش
تیغ و دامن برکش مردانه باش | با تو بنمودم ره فرزانه باش
گر نه تو مرد این میخانه فاش | همچو طفلان و زنان در خانه باش

گفت ای مشکل گشای بندیان / از تو دانا تر کجا باشد در زمان
دید موسی نور علم اندر چراغ / دور دید آن شعلهٔ جوینده داغ
گفت با سایل که ای یار حسن / گر ز من اعلم بدی بودی نبی
شنفت آن حق آمد و کردش خبر / کو ندارد عالم ما پای و سر
ای کلیم و ای علیم کوه طور / عارفان داریم ما نزدیک و دور
رو بسوی بحر ای گویا ز ما / علم خویش و قدرت ما را از ما
مجمع البحرین رو ای علم جوی / تا به پیش آب کوزه و بحر و جو
تا بدانی علم تو دانا تریم / وانها در بحرها می پروریم
راضی مجمع البحرین است / گر تو بی شبهه بسی دانا تر است
گفت یا رب چون برم ره سوی او / چون بپیچم قامت و ابروی او
حق تعالی گفت یک ماهی بگیر / کن دلیل بحر تا گردی خبیر
گر همی خواهی بنوشی این نمک / خور آب شور کن همچون سمک
آب برف کوه بگذار ای کلیم / رو به بحر و بحر ماهی شو سلیم
ماهی خود در بن زنبیل کن / روغن وا آر و در قندیل کن
هر کجا کان ماهی تشنه جگر / گم شود از تو بتن ای بی خبر

ست گشتند اندران وادی همی / که رسید از خواب شان سستی و غمی
گفت موسی چون سرآمد سیر شب / زین سفر دیدیم بس رنج و تعب
ساقیا ساکن شد غذا آن ده روا / سفره آوردند تا نوشند نان
گفت یوشع با کلیم پر تعب / که فراموشم شد آن ماهی عجب
چونکه بگذشتیم از وعده‌گاه خدا / نی طلالت آورد رو سوی ما
چون تجاوز کرده‌ایم از امر ما / نیست ما را اندرین وادی قرار
تا بصخره ما نگشتیم سست / زانکه بد با یار مان پیمان ست
چون ز حدّ خود برون رفتیم ما / خویش گرفتاریم اندر کربلا
ماه روان رفت و ماهی نیز هم / ست اندر سفره مان یکباری عدم
چون شدم در خواب شیطانم بزد / زان نمانده ماهی در پیش
گشت ماهی محو اصل و بود خویش / با چنین تنها و سرگردان و درویش
گفت موسی با رفیق چاره جو / که بیا تا باز گردیم ای عمو
تا به پیش صخره و ماهی و آب / رو به ره کردند با جهد و شتاب
با نیاز و سوز چون باز آمدند / تا بیانه سوی آغاز آمدند
پیش صخره خفته بد مردی سلیم / بر سر و پا در کشیده خوش کلیم

موسیا چون صاحبت من نیستی / ره نتانی برد اندر پستی

گفت موسی بو که صابر باشیم / تا بگیرد قامتت بی تابیم

بر خلاف تو نجنبانم زبان / باشد این دولت بپایانم بیان

گفت بسم الله درآ اندر رهم / تا ببینی چون زجو ها میجهم

پس روان گشتند موسی و خضر / تا نماید در منازل علم سیر

چونکه یکجا شد از دشت و دیار / بر کنار ساحل آمد شان گذار

کرد میل بحر خضر آنجا که / تا نماید لطفهای آب و خاک

ناگهان آمد یکی کشتی پدید / بود در وی آشنایی رو سفید

خضر و موسی خواستند از بحر بان / کشتی از بهر نشستن بی گران

راهشان دادند در کشتی همی / بی طمع در آلتی و درمی

پس بیامد مرغکی لاغر نشین / همچو تیری کو کشید بر زمین

بر لب کشتی نشست آن پیک غیب / تا نماید راستی و شک و ریب

خورش بد ریا بر مرغ یک منقار زد / یک برد یدار و بر کنار زد

خضر با موسی چنین گفت آن زمان / که اشارت کرد این مرغ روان

کز من و تو مرد وار علم خدا / این قدر دانیم و بس ای پیشوا

گفت آیا از چه طفل بیگناه / کشتی و انداختی در خاک راه

کار بس زشت است این ای کامگار / گر بکشتی طفل خوب بی غبار

خضر گفتش نی همی گفتم بتو / که تحمل نکنی و گردی عدو

در فغان آمد کلیم الله باز / گر کنم من سجدهٔ سهو نماز

سجده دارم بعد ازین بار دگر / گر شوم غافل و گر پرده در

گر بپرسیدت آورم دیگر سؤال / رو بگردان از من ای ارباب حال

پس روان گشتند دیگر در طریق / آن دو رهبان و دو یار و دو رفیق

تا بقریه در رسیدند آن دو مرد / اندرون ده شدند از بهر خورد

هیچ مهمانی نکردندشان گروه / گر بدند از باب آن صحرا و کوه

گرسنه گشتند از ان موضع جدا / بود دیواری خمیده در فضا

خضر و موسی بردو با هم بی خطا / باز نو کردند دیوار از خدا

گفت موسی کای رفیق بردبار / بهر قومی بیخبر کردیم کار

اجرت و مزدی ستان از غافلان / تا کنیم اینجا بخرج آب و نان

خضر گفتش کای جگر تشنه جدا / در میان آمد کنون تیغ فراق

باز گویم مقصد تعجیل تو / سر آیات خدا و میل تو

بر امور باب خود راضی بود | بی رضای حق تعالی ننگرد
قصه دیوار آن بود ای حکیم | که بدان دیوار دو طفل یتیم
در مدینه می زیند آن طفلکان | غافلند از خویش و ز دیوار شان
زیر آن دیوار در گنجی نهانست | کز برای آن دو طفل بی زبانست
باپشان بد مرد صالح ای عمو | در ره حق گشته بد پشتش دو تو
خواست حق تا گنج اقبال پدر | خوش برآید در کف آن دو پسر
زان جهت دیوار کندم ساختم | با تو من زین رو چنین می باختم
این بگفت و خواند آیات فراق | دید موسی زهر تلخ در مذاق
ای اخی با خضر وقت خود بساز | صبر کن اقبال و دولت در بباز
پیر تو خضر و طبیب حال تست | چون خضر بیند ز اعمال تست
چند گویم چند گویم چند و چند | کو در عزت بروی خود مبند
گر کند صد پاره کشتی تو زفت | تا کند از قصد دشمن ایمنت
تو مجنبان دست و لب در پیش او | تا شوی ایمن ز ضرب نیش او
صدق موسی بود آن ماهی نشستن | که دلیلش شد سوی خضر امین
زان سبب شد شکل طاقی در گذر | که مکان مقدسش شد در بحار

گر نه بینی گنج و بینی رنج پیر | از ولایت سر آبی چون امیر
عهد و نذری کرده اندر ازل | گر بجای آری چو مردان بی خلل
دم بدم نوشی حیات آب خضر | از کف و پیمانه جان حبیب

منقولست از ابن عباس رضی الله عنهما که حسن و حسین رضی الله عنهما مریض شدند پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم بعیادت ایشان فرمود با جمعی از اصحاب پس گفتند با علی رضی الله عنه که یا ابا الحسن اگر نذر کنی بجهة فرزندان نیکو باشد پس علی و فاطمه رضی الله عنهما و فضه که جاریه ایشان بود نذر کردند که چون ایشان شفا یابند سه روزه بگیرند چو شفا یافتند هیچ نداشتند پس علی رضی الله عنه از شمعون خیبری یهود سه صاع جو قرض کرد و فاطمه رضی الله عنها یک صاع خرد کرد و پنج قرص نان بپخت تا هر یک یک نان تناول کنند وقت افطار چون نان حاضر کردند سایلی از در خانه گفت السلام علیکم ای اهل بیت محمد من مسکینی ام از مساکین مسلمانان بدهید طعامی مرا که خدا اطعام کند شما را

تهنیت میکوید خدای ترا در اول بست تو بس سورة هل اتی

بسم الله الرحمن الرحیم هل اتی علی الانسان حین
من الدهر لم یکن شیئا مذکورا انا خلقنا الانسان
من نطفة امشاج نبتلیه فجعلناه سمیعا بصیرا
انا هدیناه السبیل اما شاکرا واما کفورا انا
اعتدنا للکافرین سلاسلا واغلالا وسعیرا
ان الابرار یشربون من کاس کان
مزاجها کافورا عینا یشرب بها عباد الله

یفجرونها تفجیرا یوفون بالنذر ویخافون یوما کان شره مستطیرا ویطعمون الطعام علی حبه مسکینا ویتیما واسیرا انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء ولا شکورا انا نخاف من ربنا یوما عبوسا قمطریرا فوقیهم الله شر ذلک الیوم ولقیهم

نضرة وسرورا وجزاهم بما صبروا جنة وحریرا
متکئین فیها علی الارائک لا یرون فیها
شمسا ولا زمهریرا ودانیة علیهم
ظلالها وذللت قطوفها تذلیلا
ویطاف علیهم بآنیة من فضة واکواب
کانت قواریرا قواریرا من فضة
قدروها تقدیرا ویسقون فیها کاسا

کان مزاجها زنجبیلا عینا فیها تسمی سلسبیلا ویطوف علیهم ولدان مخلدون اذا رایتهم حسبتهم لؤلؤا منثورا واذا رایت ثم رایت نعیما وملکا کبیرا عالیهم ثیاب سندس خضر واستبرق وحلوا اساور من فضة وسقیهم ربهم شرابا طهورا

من فضة وسقاهم ربهم شرابا

طهورا ان هذا كان لكم جزاء

وكان سعيكم مشكورا انا نحن

نزلنا عليك القرآن تنزيلا

فاصبر لحكم ربك ولا تطع منهم

آثما او كفورا واذكر اسم ربك

بكرة واصيلا ومن الليل فاسجد

له وسبحه ليلا طويلا ان هؤلاء يحبون العاجلة ويذرون وراءهم يوما ثقيلا نحن خلقناهم وشددنا اسرهم واذا شئنا بدلنا امثالهم تبديلا ان هذه تذكرة فمن شاء اتخذ الى ربه سبيلا وما تشاؤن الا ان يشاء الله ان الله كان عليما حكيما

يدخل من

يشاء في رحمته والظالمين اعد

لهم عذابا اليما صدق الله العظيم

عذاب وشکنجهای سوزان دردآور

مرویست که هرکس که بخواند این سوره را جزای او نزد خدای جنت

وحریر باشد اللهم ارزقنا جنة وحريرا وحرمنا عن النار بحريرا

سرکشی با و پلیدی را / فاش می بینند چو کوکب بر سما
میکند آماده رزق سرفریق / در دیار رود در کهسار و در طریق
از برای سرکشان بند گران / وز برای سرخوشان جام جنان
از برای سرکشان رنج و عذاب / وز برای مهوشان جام شراب
از برای سرکشان گرد و غبار / وز برای راضیان بوی بهار
همه بد عهد نبود جز عنا / همه و اسفی بود جام صفا
جام چه جنات باشد خوش هوا / همه دُردی کشان جان فشان
از برای انکه در کوی وفا / سر نه پیچیدند از تیغ بلا
از برای خدمت و نذر و وفا / این عطا بینند در پیش و قفا
از برای انکه می بخشند روح / در مقام تنگنا بر فتوح
آن غذای حال در کوی رضا / صرف میسازند بی آز و هوا
سید مند آن ذوق خود بخوف و بیم / با اسیران و مساکین و یتیم
زانکه می بینند وجه الله را / ز آب دیده تر کنند این راه را
نی جزا خواهند و نی منت نهند / زانکه در رضا رجا نان العلی
همچو روغن بر فراز آب و نار / خوش همی رقصند بر روی تغار

[illegible]

[illegible]

گرچه ناپیداست از چشم حسود / سندس و استبرق و دار الخلود
ساقی ایشان که ذات کاملست / روبرو پیوسته یار وداد است
باده که صیقل دلها بود / گر جزای نیکوان پیدا کند
بهر صبر است بس ای محتشم / انچه می آید درین لوح و قلم
فاش گویم من این حال عجب / در شروح آیت و ذکر حبیب

ای عزیز بدانکه در خدمت اهل فنا غبار نفاق از بنی آدم بدر میرود و تحقیق بدانکه نفاق در اسلام تخفیفست شخص نامش از رنگ نمیرود محالست که نفاق و حسد از دل بیرون تواند کرد قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم موتوا قبل ان تموتوا گوش با این آیت دار قوله تعالی انا نحن نزلنا علیک القرآن تنزیلا فاصبر لحکم ربک ولا تطع منهم آثما او کفورا صدق الله العظیم و صدق رسوله النبی الکریم

با حبیب خود نهان گفت آن علیم / که مده در خویش راه خوف و بیم
تا ببندی رنج این گشاینده حجاب / بر تو نازل میکنم ای فتح باب
زانکه مردم حالتی و حکمتست / زانکه صد خیر و شر اندر حالتست
حکمت و قدرت ای حبیب / می نماید مرزبان عشق عجب

[illegible]

ور دو صد سال دختر ای رسول | تا براند از بند بنیاد اصول
آل بستان روی دختر شان مبین | تا توانی ساخت محکم کار دین
پای خود بنشار و فرمان شان مکن | تو ز کفر و اثم ایشان دیگر
گوش دل پیش آر و بشنو راز کار | ای دل و جان یکنفس غافل مباش
بهر ما فرموده حق این بار رسول | تا نگه داریم ما دین و اصول
تا فرو ناریم سر پیش خسان | بهر آب روی خود اندر مکان
تا نگه داریم روی از بی نیاز | تا بروز آریم شبهای دراز
تا نگردیم همچون بندگان | پیش آنکه داده ما را عقل و جان
تا بجای آریم ما حق وفا | بهر دنیا در نبازیم این صفا
زانکه هست اندر پی پیوند سول | که نمیگنجد در اینجا نقش و قول
نیست شبهه هیچ در یوم ثقیل | که فتد فرعون اندر قعر نیل
گر نه سر بنهیم ما پای بلا | غیرت حق آید اندر کار زار
نیست گرداند دگر پیدا کند | صد هزاران همچو ما رسوا کند
حق بحکمت کرده ما را سر بلند | تا نبینیم آن پیوند و بند
ذکر این آیات زان کرده جدا | تا که آییم در کوی وفا

تا نیفتم مبتلای کوی دوست | وا شناسی در میان قشر و پوست
تا از ایشان چشم تو گردد بصیر | تا توانی دید رخسار امیر
این سه جو سر در خزینه مصطفا | ذات این هر سه صفت در انبیا
گر محبت ره دهی در جان خویش | این سه شی بینی یقین با آن خویش
آن چه باشد جان کنی ایثار شان | گر ببینی قامت و دیدار شان
یا رب این تکرار از گفتار ست | که صدای عشق از تکرار است
یا بجای گشته فسون از حبیب | با شده کم باز در ملک غریب

ای عزیز بدانکه مقصود ات و حقیقت غزای احد گذشت و معنی آیت ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص گفته شد ذکر سال چهارم از هجرت حضرت حبیب حق خواهد گذشت تو گوش با سرار ان حبیب دار تا لذت از حیات خود ببر کبری و صلی الله علی محمد و آله

یکزمان صامت نشین ای اهل دل | تا ببینی مقصد غزو و جدال
هر که خواهد حق که تا فردش کند | بهر صحبت شربت دردش دهد
تا که دایم یا رب و یا رب کند | تا بروی آرزو اهل نظر د

گر نکردی دست موسی را علیم / کو درین صحراست پری بس حلیم

خویشتن دیدی غرق علم دست نور / ره نبردی باز سوی کوه طور

پرده‌های سرخ و اسپید و سیاه / هست اندر راه همچون کوه دود

ما بجو در این کوه و کاه بی وجود / می نیایم آوریم اندر سجود

سر قدرت‌ها پدید اندر انبیا / که شود دشت و دریا یک سما

فاش گو ای غیب بی لباس / نیست وقت پرده و قیل و قال

که نمود عشق قامت آشکار / دیده روشن کن ببین بیدار را

چون نه جای مست این بنای دون / کز نکرده هیچ مرد آنجا سکون

گفت گوی تیغ و غزو ای مرد راه / مست باید آنکه دل باید بنا

کاین خرابات و درد نه جای ما / بهر همره دم زنیم آنجا رواست

کاندرین پروانه پر نقش و بند / زادگان را اینان گم گشته اند

این حکایت بشنو از مرد رهی / تا ز حال خود بیابی آگهی

حکایت

رو حدیث شاعر مالک شنو / تا نیفتی بیخبر در چاه رو کو

تا بجنبانی لب و باشی خموش / پیش آن صورت که دارد چشم و گوش

بر نفس حالی در حالت دمیست / روح آدم مردم اندر عالمیست

روح حیوانی بود در یک مقام / کو نه چندین صلح و جنگ صبح و شام

بیرکن با اهل روح ای جان و دل / تا نمانی همچو خر در آب و گل

چون شدند آن رهروان پاک و حق / تا بنزد یک دیار اهل نجد

نامه آن شاه با نام و نشان / که نباید وصف او اندر بیان

برد یک اهل ایمان قوم باز / تا فشانند از خود اینها گرد را

چون رسید آن قاصد آیات / قاصد آنجا سر برید خویش باز

چونکه وارنده کتاب شد شهید / پیر منذر نیز رخت آنجا کشید

در میان کافران آن صادقان / جملگی قتل آمد ندای پهلوان

با حق آمدم در مناجات آمدند / که بگو یا رب بشاه ارجمند

کز بجز تو کس نداریم ای خبیر / کو رساند حال منذر با تدبیر

جبرئیل از امر خالق در زمان / گرد آگاه آن شه آخر زمان

مصطفی جانش در آمد در خروش / چون شنید احوال خویش و خون

جل صباح آن رحمت و دریای راز / ناله می افزود با سوز و نیاز

کرده یا رب مخالف را عذاب / کز شکستند این صراحی شراب

لیک پرورده نظرهای ودود | حیف باشد کم شود یا رب بجود
ای جمالی شرح روح و کارزار | می‌سزد گر بگذرانی پیش یار
زانکه کام جان مخمور غریب | میکشد پیمانه بر روی حبیب

ای عزیز غرض آنست که اهل حال بدانند که هرگاه که اصحاب مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چیزی از آنحضرت علیه الصلوة والسلام طلب کردند آنچنانکه کمال خواهش ایشان باشد نشد و هرگاه که مطیع امر خدای تعالی و حبیب حق بودند مراد کلی حاصل کردند مقصود آنکه اهل حال می باید که هیچ خواهش نکنند ذکر عامر بن مالک گذشت که عامر طلب لشکر کرد و بسوی نجد رفت و دید آنچه دید گوش نظم دار و حاضر اشارت باش که شراب ازل و ابد در جام اهل حالست والحمد لله الذی هدانا لهذا و ما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله

مجتمع شو مستمع در پیش باش | تا نمانی دایما در انتظار
تا بری بوسوی امر فاش و غیب | در نشیبی در جهان تنگ و ریب
تا بیابی گوش غیب و چشم حال | تا نباید کردنت پیوسته قال

مومن اندک بود و کافر بی‌شمار | ظلم کردند آن لعینان بر خیار
مومنان اکثر شهادت یافتند | یکدو بی را آن سگان کردند بند
باری القصه یکی از مومنان | گشت اندر مکه محبوس ای جوان
مدتی در حبس ماند آن یار حق | از فراق خواجه میکردی عرق
نام آن بندی برای یاران زبیر | که بماند در چاه و خوش در راه خیر
رفت بوسفیان بران بندی شیر | با دو سه همراه پیش او برفت
گفت با محبوس کای بندی زار | باز گو حال درون خویش آشکار
فی المثل گشتش گران سالار ما | در کمند آریم ای کشته نهان
او نشیند تو روی پیش عیال | به بود یا نه بگو ای بی ملال
گفت با سه گر رود در پای او | خارکی ای غافل از سیمای او
بر کنم از دیده و لب خار پاش | صد هزاران همچو من بادا فداش
من چه باشم پیش آن حسن و لقاش | صد هزاران جان و دل بادا فداش
گفت بوسفیان که قومی چون | می نبوده پیش ازین اندر وفا
این بگفت و خواست از پیش | چون وفا دید از حدیثش آن خبیر
در محبت گر نه زین سان دم زنیم | تو یقین میدان که محبوس غمیم

انصاف منه غرض آنکه حاضر حال می باید بودن گوش نظم دار و متوجه مقصود ابیات شو و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

چشم دل برگشای و گوش بنه — زانکه امروز نیست حاجت بند
ششت انبیا و آیت حق — بیرست حرف و گفت و گوی و ورق
آتش عشق و دیگ برگ خود — تین و زیتون و طور و ملک ام
جنت و چار جوی و کوثر شان — طوبی حال و میوهٔ دلخواه
گشته موجود پیش بیداران — مست برهان و کام ستاران
شهد صافی و زبدهٔ وافی — گشته حلوا چو زر صرافی
سوزنی جوش باده نقل و کباب — مست اهل سبوی مست خراب
نیست این خوان نصیب هشیاران — تنگ خاره چه سودش از باران
ای که داری هوای این حالات — پاک کن جان و دل ز لات و منات
بت تو یی تو ز پیش خود بر خیز — همچو عیسی ز احمقان بگریز
تا خبردار مصطفی گردی — یار مهدی رهنما گردی
انچنان پستم از صراحی حال — که نیم آگه از فراق و وصال
از هدایت شدم سوی محبوب — گر یکی گشت طالب و مطلوب

التحیات یک زمان بیدار باش که ذکر سال پنجم از هجرت انحضرت صلی الله علیه و آله و سلم خواهد گذشت گوش نظم دار و صلوات زاکیات از انحضرت دریغ مدار که محبت الهی اهل آن کسیست که درود و سلام بر حضرت مصطفی صلی علیه و آله و سلم میفرستد اللهم صل علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد کما صلیت علی ابرهیم و علی آل ابرهیم اللهم بارک علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد کما بارکت علی ابرهیم و علی آل ابرهیم انک حمید مجید والسلام

قصهٔ غزای خندق

قصهٔ خندق شنو ای بوالوفا — تا شوی مشغول خوی مصطفی
تا بسازی هرچه پیش آید بدان — تا ببینی قدرت یزدان عیان
مصطفی مظهر است کان انوارها — که نهان بد در دل اسرارها
جمع کرد اندر جهان نور چشم و شمع — تا کند پروانه سوز خویش جمع
اهل خیبر کرد آگاه از سلام — با نصیحتها و آیات و کلام
تا نیاید تیغ و سر اندر میان — تا بماند روح ایشان جاودان

گر همی دانید ای قوم لجند | که محمد راست دین ارجمند
سرنپای او همی باید فکند | تا نیاید هم از ظهور او گزند
ور همی دانید ای دانشوران | کو محمد نیست از پیغمبران
برکشیم این تیغ و بی جانش کنیم | خاک در دریای عمانش کنیم
جمله گفتند آن یهود خیبری | کو ندارد هیچ خوی سروری
سرنتابید از وی و گفتار او | که ندارد هیچ رونق کار او
رزق با هم مشاهی و سفره بیست | هیچ در کف شان نبود درم خرده
لیک کس بی خان و مان و نام را | سر چرا ما پیش او باید نهاد
ما بلندانیم و دارای جهان | چون کنیم از دست خود خود را نوان
آن یهودان حسود خیبری | می ندیدندی چنین دلبری
ظاهری بی مغز خود دیدند و بس | مست بودند از زر و جاه و هوس
آمد آندم آیت حق با شتاب | رفت در پیمانهٔ اهل کتاب
آیت آمد ای یهودی حسود | تا ننوشی شربت نار خلود

الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت و الطاغوت و یقولون للذین کفروا هؤلاء

رجوع بحکایت

بر روی در شیر بنهادند آن گروه | تا ببینند از در شاه باشکوه
آن حکیم مهربان دل سلیم | جان پاکش شد خبردار و علیم
مشورت با اهل خود کرد آن نکو | کاینک اینک آمدند اهل فساد
گفت سلمان کای سپهدار جهان | دیده ام من در عجم فعلی عیان
چونکه آید لشکری در کشوری | هر کجا که هست دیوار و دری
خندقی برگرد آن بر میکنند | پرده بر صورت بر می تنند
تا که آن بیگانگان پر ملال | خود بخود نوشند زهر انفعال
مصطفی فرمود این رای نکوست | چاره ما اینست چون رای توست
چونکه شد پیدا آن نقش مغاک | گشت پیدا سنگی اندر جان خاک
پیش یاران سرگران بود آن حجر | رفت شخصی گرد احمد را خبر
کامده در راه ما سنگی عظیم | یک قدم ننهای شه بیخوف و بیم
گر ز دستت این مدد حالی کند | زور ما کی راه ما خالی کند
شد محمد دید آن سنگ گران | همچو جسم احمقان و کافران
مصطفی زد دست بر سنگ آهنی | زد بسنگ آن ساختند از آهنی
نوری از آن سنگ و آن بس بجست | که شعاعش در دل یثرب نشست

مصطفی فرمود با اصحاب خویش / کانچه دیده این عجب بد در رهش
دیده اید آن یا نه ای یاران من / فاش بر گوئید در میدان من
جمله گفتندش که آری ای امام / دیده ایم آن برق و این بد تمام
گفت پیغمبر که ضرب اولین / کرد روشن یک طرف از روی زمین
قصر حیره و هم مداین شد پدید / تا بپیما پیمها شود جمله سعید
جبرئیل آمد مرا آگاه کرد / که برآرد زود خار بخت ورد
امت من کف آن مدان دیار / خلق را آرند در کیش قرار
تا بسازند اندرین دین دمی تحف / آن نظر کادم ازان دیده شرف
برق ضرب ثانیم زد چون نجوم / بر دیار و قصرهای شهر روم
جبرئیل آمد بشارت داد این خبر / کامت آنجا بر افرازند سر
برق ضرب ثالثم چون بر رسید / قصرهای شهر صنعا شد پدید
پیک حضرت هم ز دادار خدا آورد باز / کامت غالب شوند اندر صنعا
شکر حق گفتند اصحاب آن زمان / که بخواهد گشت وعده حق عیان
چون شنیدند این سخن اهل نفاق / فتح شد فی الحال شان کام و مذاق
از ستیزه وز حسد گفتند باز / کز عجب جالیست ها صدق و نیاز

این حکایت بشنو و بشناس هیچ / تا بدانی عهد بی پا گرگ و میش

تتمهٔ حکایت

این حکیم بردبار با وفا / جامع مجموع یعنی مصطفی
چونکه خندق کند و ترک کارگرد / فتنهای خفته را بیدار کرد
بهر آنکه فاش گردد و بلند / غمزه اش آشوب در عالم فکند
خواست تا از یکدگر سازد جدا / اهل کفر و ملت و اهل وفا
پس خدیو و سرکشان با خود کشید / تا نفاق و دوری عهد آید پدید
رفت بوسفیان بجوق کافران / تا کند قصد حیات بر جان
لشکری انبوه با خود برده بود / بر رخ خورشید گردی می نمود
بود خندق در میان کرده گود / تا نماید رنگ روی آل و زرد
از بزرگ کافران کعب اسد / بود اندر عهد سلطان صمد
با محمد کرده بد عهد بلند / که نگردد همدم اهل گزند
پس حیی اخطب آنکه بود فاش / در میان کافران بی تحاش
آشنایی داشت با کعب آن پلید / کرد قصد کعب چون دیو مرید
رفت و بر در حلقه زد آن غول گم / تا ببیند از در راه آن پخبر

شرط آنکه کافران گر پس روند / باشد او پس خیی خوش سربلند
این خبر بردند پس پیش مصطفی / مصطفی بگشود لب خوش با صفا
حسبنا الله گفت و هم نعم الوکیل / خوی آن شاهست و بس صبر جمیل
با صحابه گفت آنکه مصطفی / که بگردانید رخسار از بلا
لیک شرح حاصل خود رو بیم / می نمیبرد مو و می نمود وهم
تا وفا و عهدها قامت کشند / تا که در صف بلا دولت برند
گرد بر گرد مدینه آن سپاه / جمله بگرفتند همچون دود کاه
در مسلمانان نفاق آمد پدید / سست پیمان هر که بود از خوف پس
هر که دید یکدم آن کان نمک / کافرست او پس غزوی بی ریب و شک
آن یکی میگفت گنج روم کو / گنج کسری آیت معلوم کو
این زمان جای تقاضا حاجت نماند / چه تقاضا حاجت کان حاجت نماند
اوس بن قیظی نزد خواجه رفت / همچو آهن پاره پر تاب و تفت
گفت خانهٔ ما و خویشان همه / هست نزدیک عدو باز رمه
رخصت ده که تا پرون رویم / تا ز جهل کافران ایمن شویم
گفت خواجه هر که خواهد گو برو / گر نخواهد ماند این ایوان و کو

آن زمان که چون تو شاهی مان نبود / نیست و کیشی و راهی مان نبود
ما نمیدادیم یک تره دو نان / با قریش ای شاه و با غطفانیان
تیر داریم و کمان و تیغ تیز / چون نهان کردیم روز رستخیز
جان بر افشانیم پیش روی تو / یا سر افرازیم اندر کوی تو
چون نخواهد ماند این عیب و ضرر / هر که در پای تو اندازیم سر
گفت سعد این قول و نام آورد گرد / مصطفی بر همتش نظاره کرد
گر بود یک پردلی در لشکری / آورد اندر تصرف کشوری
هر که باشد در جهان همت بلند / حق کفیل اوست در صحرا و بند
هر که باشد در جهان همت بلند / جان او هرگز نمی یابد گزند
هر که باشد در جهان همت بلند / عرش و کرسی آورد اندر کمند
هر که باشد در جهان همت بلند / سر به پیش پای او باید فکند
هر که بنهد سر بر همت بلند / در همه عالم شود او ارجمند
در جهان همت عزیزست ای عزیز / زانکه همت محو اندر حب
مصطفی خشنود شد از سعد و او / بعد از آنش همچنین ارشاد داد
گر که داریم خود در بند و بار / زانکه اکنون نیست وقت کارزار

گفت حیدر پس فرود آ زود زود / تا شود پیدا علو خیر و شر
عمرو گفتا کای برادرزاده‌ام / من بزور و خون خود آماده‌ام
من نخواهم که قتل آرم ترا / در جوابش گفت دردم مرتضی
گر نخواهم ریختن خون تو من / عمرو بیخود شد چو بشنید این سخن
از شرر پیچید بر خود همچو مار / رو بحیدر کرد آن کافر شرار
در زمان حیدر بتیغ آن از رفت / برد او را سر و خوش بجای خویش رفت
همچو روبه باز گشت آن دگر / شد نزیبت دود و ظلمت سر بسر
بشنو اکنون شرح ایمان و نفاق / شرح سر و بها و وصف احتراق
تا نمایم منزلات هر گروه / تا نه بینی همچو هم تو موم و کوه
روستایی خشم گر صد گناه / بشکند هر روز از ای ساقی شاه
قهر شه با او نباشد یک شبه / کی کند فهم مذلت جز جزیه
گر ندیمی بکرد در جب ورات / در زمان روح شه ایوان غنات
مخلصان را صد خطر هر دم بود / زنده آن دان آنکه دائم بر بود
هر که یکدم دیده باشد آن نظر / چون نه چند زو ستر ناید ستر
مفلسی که دیده باشد گنج دل / نیک دانند نیک قبض و انفعال

مشرف شوی این حدیث قدسی در شان تو باشد که انا عند المنکسرة قلوبهم و این حدیث که چند نوبت نوشتم که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین و حال انکه حق سبحانه و تعالی در شب معراج بحبیب خود فرموده که مجتبی محبة الفقرا غرض انکه پیش فقرا و مساکین مسکین می باید شدن هرگاه که حضرت سید الاولین و الاخرین فرماید که اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین واجب باشد که انبیا و علما و مشایخ محتاج باین مقام باشند این حکایت بشنو و بگوی حسد مردود قدم در راه مسکینان نه تا دیگری انکار هلاک نشوی در روز جمعه پانزدهم یا شانزدهم ماه شعبان سنه تسع و ستین و ثمانمایه از هجرت آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بعد از نماز جمعه با جماعت یاران بمزار حضرت شیخ الصالحین شیخ نجیب الدین بزغوش

آیند و کسب صحبت مساکین بکنند و بخدمت فقرا مشغول شوند و آنان که صحبت فقرا و مساکین با خود نبرده باشند در حسرت و ندامت باشند نعوذ بالله گوش نظم دار و ببین که سرور فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چگونه زیست کرده و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

همه یاران مصطفی ای دوستان … کارزار آورده در این بستان
تا که ما بیدار گردیم و بصیر … تا نمانیم اندرین وادی اسیر
تا بجوییم اندرین منزل قرار … تا که رو در آریم در روی یار
یار ما در دست ما آن یار ما … یار ما ناظر بدین اقرار ما
گر وفا آریم با درد یار … یار ما با ما بود در هر دیار
هر که او با درد دل یاری کند … یار شان در حال غمخواری کند
شرح یاری گر به پنداری شنو … ناله‌های رنج و بیماری شنو
نی زراه و درد ما شور آورد … نی ز شوق و جوش ما زور آورد
زانکه ما ناپستیم ای مردمان … اغربانیم و جوقی رهروان
هر که با ما آشنایی میکند … پیچ پستیهای خود بر میکند

حکایت

آنکه بحر جوهر افشانم نمود … وانکه بخت و تخت ایوانم نمود
آنکه بی حرف و ورق دانام کرد … وانکه بی تلقین دم گویام کرد
آنکه گردانید پیچ و شش کجی … وانکه شیطان گشت تا رندگی
آنکه شادم کرد در کوی وفا … مرشد و ما دیم بیسی هر تعبی
گفت هر روز ای بامن تشنه جگر … که بپا بنشین دمی اندر نظر
تا بپا دست آورم عهد قدیم … تا نمانی بر صراط مستقیم
زانکه آن عهدی که در روز ازل … کرده تو با خدای لم یزل
لشکر غفلت بگردش تاخته … گرد غفلت پرده‌ها بر ساخته
تو ندانی گرد افشاندن ز خود … که نه عارف سر نیک و بد
چون نه عاقل چه دانی عهد جلت … باز دان این دم که دم عهد الست
خویش را در عهده این عهد کن … طفل بی پای و خرد در مهد کن
سر دلی که نیست در بند کسی … خواه دارا یا که رند مفلسی
آن دل او چون رباطی دان دو در … یا چو قحبه بی وقار بی شهر
یا چو خرگه که اندر رهگذار … هر که چند خوش شود بر وی سوار
چون رسد نزدیک موضع سر دهد … تا که آید باز بر پشتش جهد

گر رسول خدا در بیشتر امور برای شما کار کند واگر مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم فرمان برداری کند شما را شما در هلاک
وزیان افتید پس برگردید از این اندیشه وتابع اوامر ونواهی
الٰهی شوید که بد حالتیست که شما را افتاده لیکن در میان شما
مستعد برگزیدگان که در مقام فرمان برداری خدا ورسول
ثابت قدمند واز این اندیشها فارغند وهمگی وجود در متابعت
ورضای مصطفی محو کرده اند واز فکر خود گذشته ومتمسک اند
که هر امر از مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در آید بجان بپذیرند
وبران موجب کار کنند ودوست گردانیده است ایمان را
با ایشان وآراسته است در چشم بصیرت ودلهای ایشان
صورت متابعت وخاکساری مصطفی صلی الله علیه وآله
وسلم ومکروه وزشت گردانیده در نظر همت ایشان
کفر یعنی بازپوشیدن حق ودین وفسق یعنی از ارتکاب
منهیات وتا فرمان برداری وعصیان یعنی بدل پیروی
اوامر ونواهی نا شدن ودل با زبان موافق نگردانیدن

اولئک هم الراشدون فضلا من الله ونعمة والله علیم حکیم
چه معنی دارد الحدیث القدسی قال الله تعالی کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف گوش
نظر دار وبا مسکینان نشین تا معنی این حدیث بر تو جلوه کند
انشاء الله تعالی وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

دوستی کن دوستی با مصطفی — با فنا شو در طریق مرتضی
بشنو اول علم وعلم انبیا — تا ببینی حسن خوب اولیا
چند گویم تو ببین از رحم خدا — انبیا واولیا بهر خدا
این حکایت همچو در در گوش کن — همچو شهد وشیر وشکر نوش کن

حکایت

ای که گوشت سامع وآزاد نیست — چاره جز رفتن بر استاد نیست
زانکه با کر ظن بد باشد مدام — زانکه گوشش نشنود سر کلام
خواست چون نبی مصطفی مجتبی — یک رسول کاردان با وفا
تا فرستد جانب قومی سلیم — تا که آنها را کند از حق علیم
تا دهد تعلیم وبستاند زکوة — تا بپا دارند آن نفع وثبات

گر چنان باشد که میگوید ولید / من کی این غدر را ز شما خواهم شنید
تا که دل بد میدید با مرد خدا / یا که تن بنهید در پیش بلا
ور نه بعد بستم یکی سوی شما / که بجای آرد بجان امر خدا
که چو من باشد همه افعال او / حال من نبود جدا از حال او
نفس او باشد چو نفس من یقین / که نباشد در دل او حقد و کین
گر سر از امرش نتابید ای یلان / برکند سرتان ز گردن در زمان
زیور و مال و زن و فرزند نیز / وا ستاندتان چو روز رستخیز
دست بر دوش علی بنهاده بود / سوی آن شد این اشارت می نمود
بعد از آن در گوش خالد در نهفت / که برو پنهان تو بی گفت و شنفت
همچو جاسوسان شب رو شو نهان / تا بدانی علم و فعل و خوشان
رفت خالد شب در آن قریه امین / دیدشان در مسجد رو بر زمین
جمله مشغول تهجد با خشوع / طاعتی خوش با اصول و با فروع
تا بروز آن پیک و جاسوس بصیر / طوف میزد در ده قوم [illegible]
چون برآمد صبح صادق [illegible] / گشت پیدا خالد آن دم [illegible]
تشنگان دیدند کوزه بحر آب / همچو [illegible]

این نه من میگویم از آیت شنو / تا نگردی در بر شیطان گرو
یاد گیر این آیت ای مرد غریب / تا رقیب حق نه بینی چون حبیب

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنباء فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین گوش نظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

راضیان مصطفی خوش صفا / هم زکات و تحفهای مشتهی
همره خالد روان کردند زود / خوش جدا کردند نور از نار و دود
این طرف قوم ولید شرمسار / میکشیدند آه سرد و اشکبار
تا که خالد نیز آید چون ولید / [illegible]
لیک موقوف مصطفی آنجا معان / جمع بودند اندران وادی نهان
مصطفی معلوم کرد آن گرشنان / منع مطلق کرد مشهور و عیان
آن مسلمانان با کراه و ملال / همچو زهری نوش کردند آن زلال
آمدند و رشان ایشان این کلام / تو مکن خود را جدا از این پیام
باز خوانم باز تا گردی علیم / تو که گردد نفس خود را تسلیم

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنباء

حکایت غزوه بنی قریظه

نیمه گیسو و سر تر کرده بود سلسله جاها هم برکرده بود
شانه میزد تا به آشفتگی تا نماید بند و بار بندگی
تا که شیرانرا بزنجیر آورد تا سواد الوجه تا شیر آورد
تا جمال آن سواد و وجه دید دفتر اوراد ها درهم درید
جبرئیل آمد در آن دار الحضور گرد ناک و تند بر پشت ستور
گفت ای پیغمبر و رهبران راد حق تعالی این زمان عفوت کناد
چل شبانروز است کان گردنیان در سلاحند ای سپهدار زمان
گفت ای پیغمبر و رهبران راد حق تعالی این زمان عفوت کناد
چل شبانروز است کان گردنیان در سلاحند ای سپهدار زمان
نیست وقت شست و شوی خود و خواب شفقت حق آمده اندر رکاب
گرد بد بر روی آن پیک امین مرکبش مه بیز تمکین زمین
مصطفی بیکرد پاک آن گرد و خاک از جبین جبرئیل اصل پاک
پس بجبریل آن فرشته ذو الجلال گفت با آن پادشاه بی مثال
کز حق آورده ام من این سخن کز همین دم خیز و لشکر ساز کن
کاین چنین قوم قریضه همچو دیو جوش کرده شد با صد مکر و ریو

باز کردید آن مه خورشید خوی تا بر آن مهربان ماه روی
مصطفی چون مرتضی نزدیک دید باز پرسید آنچه بایدش شنید
مرتضی گفتا که آن قوم یهود از زبان و فحش دیو مسعود بود
چون سگان از قیل و قال افزوده اند کل بری بد حال اندوده اند
تیرشان بیجوست و نیزشان زبان لایق صف نیستند آن محکمان
مصطفی فرمود با آن صف شکن گر جوا شد خشمشان بر بدی من
بی زبان کردند بی گفت و بیان زانکه دارد گفت من بیهوده شان
آن نشان کرد آشتند آن انبیا این زمان ناشست اندرشان
زان یهود این شور و شر کف میبزید تا که از درها بجز من نشنید
باز کرد ای شیر یزدان باز گرد تا برآریم از یهود آشوب و گرد
مرد دیگر از پی حیدر رسید مصطفی پرسید از و کای ابلید
اندرین ره هیچ کس را دیدی بگو باز بر گو با من ای جان عمو
گفت آری دحیه کلبی چو نور دیدمش میرفت و نور افشاند
استر اسفید بد در زیر رانش من نتانم پیشش از دور نشان
گفت پیغمبر که فاشست و مبین کانکه دیدی گشت جبرئیل امین

جون زبون گشتند آن اهل حصار / پیش آن سلطان صاحب اختیار

چون بناچار و بناکام آمدند / نخجیر چون گرگ در دام آمدند

جز که استغفار و توبت شان نبود / سر نهادند و بند شان هیچ سود

طاقتی کان نیست با سوز و نیاز / کی قبول آید بنزد بی نیاز

ظالمان گشته مظلوم آمدند / پیش روی مصطفی زانو زدند

با فغان گفتند با سلطان راد / کرده ما بسیار در بندت فساد

سر بداد ویشان بجای خویشتن / یا که کردی پاره پاره جان و تن

یا که جزیه بستدی شان یا خدا / صورت احوال ما هم وا نما

مصطفی فرمود من این حکم را / کرده ام در دام سعد بن معاذ

هر چه او گوید همان باشد همان / که بدست اوست این تیر و کمان

در غزای خندق او این حرب کرد / کز خارش این زمان آورده درد

آن زمان که کعب عهد خود شکست / سعد آمد عهد نو با حق ببست

آن زمان که نکر بعضی یا دبرد / سعد آمد در ره حق یا فشرد

این زمان این یاد و خون حکم او / زانکه آن آیت کاندر این سو

بعد از آن آن اشقیا یکی باد / روی آوردند با سعد معاذ

آن زمان که می شنیدند آن بیان / گر به بستندی تنش کام و زبان

ره بدل بردی نصیحتهای حق / حاصلی بردا شتندی از ورق

گوش و دل زنهار با هم یار کن / بعد از آن نور نظر بیدار کن

چون به بینی متصل این سو ز اخوتی / این زمان بگشا زبان اندر نطق

گر کنی تکرار پیش این وصال / تو ز قال خود نه بینی جز ملال

گر ز گفت و گوی بی معنی بتن / شبهه خیزد شبهه ای شیطان فتن

شبهه بگذار و مرو اندر نفاق / ره مده زنهار سگ اندر وثاق

هر که او بر سگ زند دامان پاک / در زمان بایدش راست آب و خاک

خاک پای آنها کان شو نشین / تا نگیری خوی سگهای نازنین

گفت و گو نا رود بجز کبر و حسد / باش صاحب پیش یاران ای ولد

خاک پاکان گر بدیدی در کشی / پی نه بینی یا زور خود سرکشی

گر بپای تو چنین سنت آید بکار / زود گردی پاک پاکی پاک یار

در تو جا ده تن کنی از آب صاف / در درون خود نیابی غیر لاف

خش لالا یا بن لاف دگر / با زرگ بر رونما درین مصاف

نعت و مدح شاه ای میکنم / تا که بازار جهودان بشکنم

95

صفت گوش و چشم و زبان گذشت بتفصیل بشنو تا آگاه شوی
پختگان شوی گفتم شنوای دانای بینای گویا داخل انبیاست
وشنوای بینای گویا شاگرد شیطانست وشنوای بینای
گویا احمق است وشنوای دانای بینا که گویا نباشد از
مجذوبانست بهترین و بزرگترین مقامات مقام حضرت
مصطفاست صلی الله علیه وآله وسلم که مختار ست که بشنود
وبشنواند و بداند و دانا گرداند و ببیند و بینا گرداند و
بیاموزد و بیاموزاند مقصود از این کلمات در ذکر
سال ششم از هجرت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم خواهد گذشت گوش بنظم دار و مقصود
حاصل کن وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلم

رفت ذکر دیده و گوش و زبان ⁂ ذکر در حال دیده بود و ذوق جان
زانکه اهل پرده را خود گوش نیست ⁂ جز پیاله و ذوق نوشانوش نیست
اهل جان از آن صفتها برترند ⁂ زان سبب فارغ ز حرف و دفترند
یار شان دانند مقام و راز شان ⁂ گرچه باشد شورش آواز شان

که حرارت ولایت متصل با آیات رسالت نبود و چشمهٔ
نبوت در یک نهر جاری نبود که انبیا بسیار بودند چون فرد
عجب الغرو در دریای عصمت در خرابات خانه چهار در
در آورد آن در یتیم بی نظیر همکاسگی با مساکین کرد در قمارخانه
عشق عور شده اند فرمود لاجرم نهرهای تفرقه روی در
قلزم محبت کردند بدین سبب قلزم عشق بجوش آمد
و دیده و دل مشتاقان میخانه شد و غمزات جگردوز بازار
میخانه صورت بهم شکست شرح این معمای بی حرف
در نظم خواهیم نمود و تو ناظر بازار باش وصلی الله علی محمد وآله

ای که داری میل مستی مدام ⁂ زانکه صهبای مجازی شد حرام
زانکه آرد وسوسه جام مجاز ⁂ از مجاز آید همه بازی و آز
هر یکی گر فتنه و جنگ آورد ⁂ گوهری بی رنگ در رنگ آورد
هر دل صافی که رنگ آمیز شد ⁂ همچو شیطان در جدا ستیز شد
بادهٔ صبح ملیحان نوش کن ⁂ در نقد بندگی در گوش کن
باده بینایی کن باده بنوش ⁂ باده که حلم آرد ونی خروش

مصطفی فرموده شو مست این حدیث
ابر نابارنده و دانای لال
مخلص این گفت و گرآنست آن
خاک کوی عشق بر سر کرده ام
نیک میدانم طریق عاشقی
چونکه من این ره بپایان برده ام
گر همیخواهی تو این پیر و تمام
این روش کن این روش کن ای پسر
کز روشها و جشنهای حدیث
یار خواهی یار دست از خود بدار
یار بیزار است از هستی ما
هستی ما پستی ما ای پسر
گر نداز دوست این طمع و طراق
چند گوییم هر که کرد و بستیم
حزن و بیم و خوف از بی یار است

نیک بشنو نیک ای یار عزیز
وان زنی که نادر دو فرزند خال
که شمار تجربه گشته جهان
فاتحه هفت آسمان برکرده ام
دیده بگشا و ببین که صادقی
که شراب صاف سغبش خورده ام
نفس امید از باز بی لجام
تا بیابد کام جانت این نفس
تحت ذل کی لایق دوام
که حضوری نیست با اغیار او
زان ندارد ذوق این مستی ما
فی الحقیقه هست از بادی لبیس
پس چه پیدا میشود تیغ فراق
ره ندارد پیش رو پیش خوف و بیم
وصل و ذوق دایم از پیدا است

تا بدانی که روح که محبت خدای تعالی است در انفاس
پاکان مخفیست و چون لطیفی در نظر اهل حق آید آن محبت
که در نفس اهل حق مخفیست جاری میشود بمثال باران
در صورت آن لطیف فرو میرود که محبت سیر در
طریق گوش نمیکند که گوش رهگذار علم شریعت و علم و عقل
شرع از آن اهل ایمان و اهل سلامت و چون صورت
آن لطیف که باران محبت دیده باشد در پرده عصمت و
طهارت نشیند حسن صورتش میل باندرون کند و جوهر
معرفت در بحر جانش صورت بندد شنیده باشی که جوهر
دریای صورت جهان که دریای عالم است از باران
پیدا میشود جوهر معرفت نیز از باران محبت پیدا
میشود و اگر آن لطیف در پرده عصمت ننشیند و آن
روزی آن باران محبت جسم او را آب ناک کرد انس بعد از
حرارت هوا که از شیاطین پیدا میشود آن آب روی که
در جان آن لطیف نرفته باشد بجود کشد و آن لطیف

[illegible]

ای دریغا گر نبودی پرده‌ها — فاش میگفتم رموز دردها
دردها در پرده‌ها ماند روح — میکند فریاد تا یابد فتوح
گر نبودی پرده‌ها بر روی ما — آب قرآن آمدی در جوی ما
روح ما گر گشته آب روی ما — بهر او پیوسته در سوی ما
ما از آن رو دایما لب تشنه‌ایم — گر ز خوی ساقیان بیگانه‌ایم
یار ساقی شو اگر خواهی شراب — ور نه میدو دایما اندر سراب
باده کان روح است و جان قایم بجاست — درد و خشم و قامت ساقی نهان
هرکه آن دارد نهان باشد نهان — چون لقای دوست از اهل جهان
هرکه آن دارد نهان باشد نهان — چون کرشمهٔ جاودان در دیدگان
هرکه آن دارد نهان باشد نهان — همچو گنج عشق اندر خاکیان
تا جمالی دیدن آن در روی او — آن بدانست آن که محو خوی او
آن جز با شد روح انسان حکیم — گر کند محدث شکل در قدیم
زانکه روی و رنگ و شکل محدثات — او نشاده دور ای یاران ز ذات
این نشان و نشان جان مصطفا — که علو حکمت او از خداست
این حکایت بشنو ای مرد سلیم — تا شوی بیمار خوی آن حکیم

[illegible]

٢٢٥

[illegible]

تا هر که زو دورش از شکر بود — یا که روحش از زر و کشور بود
پیش آیات خطا کرد و نمود — تا نخندد بر خود و ریش برود
بعد از آن مرآت روی خیر و شر — از خدایان برگزید او شش نفر
تا نماید سیرت دیو و ملک — تا نماند مومنان را ریب و شک
شش نفر را داد هر یک آیتی — کز آیات سر زند هر طالبی
تا که گردد آیت حق آشکار — چشم نیک و بد بسوی کس مدار
کایت حق آینه است ای خوب رو — آینه رسوا کند زشت و نکو
حاطب بن بلتعه داد شه پیام — تا برد پیش مقوقس شاه نام
وان خلیفه زاده دحیه با علوم — شد فرستادش بر سالار روم
دو نفر در پیش نجاشی شدند — تا دلش در بند احمد آورند
یک بسوی حارث بن شمر رفت — برد پیشش نامهٔ آن شاه زفت
پیش هوذه رفت یکی دیگر — تا که بنماید ره پیغامبر
چون مقوقس روی حاطب را بدید — زنده شد از آب همچون شاخ بید
نامه بستد بر سر و رو بر نهاد — گشت جانش خرم و دل زو بشاد
در جواب نامهٔ آن شاه کل — اینچنین بنوشت ای رسته ز ذل

[illegible]

تا زبان بگشاد و گفتا دوش من | دیده ام خوابی عجب در هوش من
آنچنان دیدم که رخ بنموده بود | سرور ختنه کنان با یجود
جمله کشندش ببین اهل کتاب | نعشان اینست و بس ای دیده تاب
این جهودان را بباید سر برید | تا از ایشان نان نباید جور دید
سد راه ما هستند و همین | قتل شان کن تا شود روشن زمین
آن زمان که بود این گفت و شنید | نامه دار مصطفی آمد پدید
میرسید از سوی بصری این رسول | که نماید نامهٔ دین وا صول
حاکم بصری رفیقش کرده بود | گفت زیبان دانی وا آمد در سجود
پیش قیصر گفت کاین مرد عرب | آمده وآورده پیغامی عجب
گفت قیصر را ندیمی که بپرس | تا بدانم مخلص آن سود و ترس
ترجمان گفتا که من پرسیده ام | گفت و گویش یک بیک سنجیده ام
گشته ظاهر مرد بس همت بلند | کو همی آرد دلیران در کمند
فاش میگوید که من پیغمبرم | رهنمایی میکنم دیده ورم
گوش تم آزاد دست از امر کردگار | عالم بر برهان و آشکار
زانکه حق مردم بپا م میدهد | وعدهٔ عزّ مدام میدهد

پرده برخود چون تم از قوم تم | کرد خندانت کشم قول ترا
گفت قیصر پیش از وا اندر شما | دیگری گشت این سر در ملا
گفت بوسفیان که نی هرگز دگر | در میان ما نبوده این خبر
گفت بوده کس ملک در قوم نان | گفت کس ما را نداده این نشان
گفت جباران بدو سر می نهند | یا که مسکین و فقیر و دردمند
گفت مسکینان طوافش میکنند | سرکشان نزدش نیاید در کمند
خوی جباری ندارد در نهاد | هست خلقش مرهم سرتا سرا
گفت روز آن گروه از پیش | کم همی گردند یا خود پیشتر
گفت میگردند هر لحظه زیاد | بر دو ش گر که جوفا کند و جوانا
گفت از اصحاب او کس از غضب | میشود مرتد بمن گوای عرب
گفت تو وشش سستانداز خود دو | گو بپا سستند دایم همه
گفت پیش از آنکه این دعوی کند | دیده از وی دروغی بی سند
گفت قول او قامت او سبت را | همچو او در راستی کس نیست
گفت با کس کرده غدر او هیچ بار | در خطا و در ملا و در کدام
گفت نی بلکه ظهور شان ز دغا | دشمن غدرست و بیزار از دغا

من نمیبردم گمان که اینچنین | چون برآید از شما اندر زمین
من برانم گر به بینم روی او | خاک گردم خاک اندر کوی او
گر ببیند چشم من سیمای او | من به آب دیده شویم پای او
بعد از آن مکتوب شاه دلربا | دلربای خاص یعنی مصطفی
خواست قیصر خواند از سر تا بسر | هست آن مکتوب این دم در نظر
خوش بخوان ای یار ایمان نازنین | عیش با آیات بی اندازه کن
شرح آیاتست این حرف و کلام | بوی آیت بشنو ار داری مشام
روی آیت بین اگر داری نظر | چند آری گوش از بهر خبر
حرف برخوان دیده در معنی گمار | تا ببینی گنج معنی آشکار
حرف نیست و معانی نیز این | خوش بخوان این آیت و خرم ببین
حالیا مکتوب برخوان و بدان | تا ببینی فتنه آخر زمان
غایت مکتوب و آیات ای جوان | تو یکی دان در کتاب عاشقان
اندرین دم حاجت مکتوب نیست | گر نشان طالب و مطلوب نیست
لیک اگر در پرده بنود روی خوب | روی در میدان کنند اهل قلوب
همچو یوسف باش تو پرده نشین | تا بخوانی آیت باب حزین

الا الله ولا نشرك به شيئا ولا يتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله فان تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون

ابو سفین گفت که چون قرائت مکتوب فارغ شد غوغا و فریاد در میان ایشان بسیار ظاهر گشت و ما را بیرون کردند و با اصحاب خود گفتم که حال ابن ابی کبشه چنین بزرگ شده که ملک بنی اصفر از وی ترسانست و از آن وقت یقین دانستم که حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام عبد الله بن حذافة بن قیس را پیش کسری بن هرمزان فرستاد و نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم از محمد رسول الله بکسری عظیم فارس نوشته میشود سلام بر آنکس باد که متابعت هدایت کند و ایمان بخدای و

گفت نی بنده من اندر رنگ کن / می تواند که نویسد این سخن
نامه بنوشت کسری در زمان / سوی سالار یمن فاش و عیان
کرد و مرد جلد بفرست و بگیر / آنکسی کو دیده نقشش من خبیر
بند کن در حال و زودش کن روان / تا به پیش ما که پر پیچش نشان
چون رسید آن نامه با میر یمن / نامه بفرستاد او هم با دو تن
تا بر آن سرور سر نامور / برگشود آن نامه را پیغامبر
اندر آن نامه چنان بنوشته بود / که بعزت روی می باید نمود
خویش بخدمت زود برخیز و بیا / تا برم پیشم پیش شاهنشه ترا
من سفارشها نویسم بهر تو / تا نه بینی تو الم از دست او
ور به پیچی سر ازین حکم و نشان / تو ز کسری می نخواهی دید امان
پیش دست و بازوی او بست تنگ / گر کند یک لحظه صد جان را ها
درج در بگشاد در دم فتح باب / که صباح زود بدهم این جواب
صبر فرمایید تا شب بگذرد / تا که روز ما چه آرد چه برد
صبر فرمایید تا شب بگذرد / تا که جان بسپارد و که جان برد
صبر فرمایید تا شب بگذرد / تا که حلوای ایزد که میخورد

در فلان ماه و فلان ایام و سال / تیغ شیرویه در آمد در قتال
باب خود یعنی که کسری را بکشت / یا به تیری یا بخنجر یا بمشت
چونکه کسری نامه حق بر درید / لاجرم ز ایشان سرش یکبار برید
وای بر این طامعان بی فروغ / کرده اند این مکر و تلبیس و دروغ
وای بر این بی اصولان بوده اند / که بهنگ و کین هم افزوده اند
دوستان از بهر قحبه بی وفا / کرده با هم دایما جور و جفا
زین سبب دین را بدنیا داده اند / کز هوا و آز دنیا زاده اند
رو بگردان ای پسر زین گروه / روی آور سوی شاه باشکوه
چون شنیدند آن دو قاصد این خبر / گفت و گو کردند با صاحب نظر
گرچه میگویی نمی ترسی مگر / خشم بگشا نیک در میدان نگر
اکنون این قول بنویسیم زود / با امیر و آنکه این نامه نمود
مصطفی فرمود بنویسید فاش / با امیران و اسیران معاش
تا بدانند آن سپاه زشت و کو / که همی گیرد یقین دینم شکوه
ملک کسری بلکه تا چشمه و دوا / زود روشن کرد از این آفتاب
رو بحق آرید و تنها بشکنید / تا ز دنیا و ز عقبی وا رهید

جونکه با ذان انجمان معجزید | شد مسلمان و بکیش اندر خزید
همرهانش نیز در دین آمدند | بندگی کردند و خوش فارغ شدند
ای خنک نفسی که خوش تسلیم شد | در دو عالم حاکم و بی بیم شد
هر که شد تسلیم در پیش خدیو | جان او شد فارغ از وسواس دیو
هر که دارد وسوسه تسلیم نیست | یک سلیم ای دوست در اقلیم نیست
هر که را خواهش بود تسلیم نیست | هر که مرد از خویش او را بیم نیست
عاشقی کز عشق می باید وصال | جان او باید بجستن این و آن دل
تا قیامت هست در خوف و ملال | تا قیامت ای طلبکار وصال

ای عزیز صفت مکتوب فرستادن حضرت مصطفی صلی علیه و آله و سلم بنجاشی و جواب نوشتن نجاشی بشنو که روایت کرده‌اند که حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام عمرو بن امیه را جهت جعفر بن ابی طالب و دیگر صحابه پیش وی فرستاد و در مکتوب وی نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم از محمد رسول الله بنجاشی ملک حبشه نوشته میشود حمد خدای ملک قدوس که سلام و مومن و مهیمن است میکویم و کواهی میدهم

و بروست پسر عم تو مسلمان شدم و پسر خود را به پیش تو فرستادم و اگر خواهی من نیز بیایم و کواهی میدهم که هرچه تو میفرمایی حقست والسلام علیک و رحمة الله و برکاته ای عزیز کوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

نامهٔ دلجوی آن شاه مجید | با محبت چون بنجاشی رسید
از فراز تخت شیب آمد نشست | زانکه جانش بد ز جام دوست مست
با دو زانوی ادب آن نیک بخت | خوش همی بوسید اندر پای تخت
نامه را بنهاد بر روی و بصر | که بسینه می نهاد و که بسر
با محبت هر که ایمان آورد | روی دل در عهد و پیمان آورد
عهد و پیمان ازل با هر که هست | پیش نامهٔ حق شود حیران و مست
پای تخت آن شاه محبوب بندگان | نام حق میبرد با جان و زبان
هر که باشد جان الیف و دل بصیر | پیش نامهٔ حق شود مشک عبیر
آن حقارت فی الحقیقه عزت است | آن عبارت دان که عین الفت است
چون ز الفت دید نجاشی شهود | پای تخت آورد ایمان و سجود
جدا زان کشا اگر من بودمی | فرد رو بر پای وی سودمی

در حبش در بندگان داغ دار | خوب و مشهور بند در بازار بار
حق چو نجاشی ز میدان برگزید | داغ عزت بر رخ جانش کشید
از نجاشی غرق شد در بحر ذات | تا نیارد ذات روی بند صفات
ذات نجاشی بدان فرزند جو | شد چو جوهر باز در بحر غیوب
هر که او پیوست با اهل خدا | شد فنا در بحر ذات کبریا
چون بداند علم مخلوق این رموز | گر نگشت سینه‌اش شرح کنوز
هر کسی گشت شاد از این علوم | شوم گویندش خلایق شوم شوم
که ز ایمان گشت نجاشی خراب | پورش از ایمان شد و خواند با
می ندانند این که از بهر وجود | مر جنب را غسل باید کرد زود
غیر اهل فقر و اهل ترک و لب | تو جنب زان جمله عالم از جنب
هر که در بحر محبت غوطه خورد | پاک شد گر بار ز سر بیرون نکرد
غسل کن تو همچو نجاشی و پور | تا نگردی دور چون بابی حضور
هست توبه دیگر و ای دگر | گوش دل پیش آر ای خون جگر
تا نمایم جوشش بابی غریب | تا برآری غسل و دریای حبیب
نامه خوان پیغمبر ای اهل اصول | بود حرث بن ابی شمر جهول

کاین جهات و این حواس ای فهیم | که تو داری هست هم با کار و جو
این حکایت بشنو ار داری تو سمع | تا ز امر حق شود جان تو جمع
تا نیاری خویش را اندر حساب | که منم داننده و اهل کتاب

حکایت نامه نوشتن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم به هوذه

آن ششم نامه سلیط عمرو برد | پیش هوذه با دو صد تمکین سپرد
نیز هوذه کرد تعظیمی بلند | آنچنان که بود حظا مر را پسند
آنچنان بنوشت هوذه در جواب | که پسندیده است این امر صواب
لیک من در قوم خود ای راهبر | هم خطیبم هم علیمم خیر و شر
شاعرم دارم وقوف قافیه | خوانده‌ام ده نسخه غیر از کافیه
من چو آتش این عرب همچون حطب | ترسا کند از من این قوم عرب
ملک خود گر پاره‌ای بدهی به من | بشنوم من این امور و این سخن
چون سلیط از هوذه این قصه شنید | دست دل از دامن او وا کشید
آن جواب نامه بستد در زمان | رفت سوی قبلهٔ آخر زمان
چون رسید اندر بر آن غیب‌دان | نامهٔ هوذه نهاد اندر میان
مصطفی برخواند پردهٔ عنکبوت | که ببندد ره دو بحر با دبروت

قصهٔ غزای حدیبیه

قصهٔ غزوهٔ حدیبیه بشنو

در کاسفل صحبت آن قوم دان / که چو یخ باشند در تابستان
مصطفی دید مر آیات خدا / گوششان کر بود و بر دیده عمی
ذکرشان زان میکنم ای دوستان / تا که بنمایم طریق خوبشان
کان شراب و نقل و یخ در بهشت / مست پیدا پیش چشم بدسرشت
مست چشم مست خود فارغ از / نیمه مست تا زمین و صلح و جنگ
ذکر ماضی نقش بندم در کتاب / تا نه بینم در زمان تاب و عذاب
چونکه هنگام حدیبیه رسول / کرد عزم مکه تا یابد وصول
جمله اصحابش بدند اندر قدم / که بعزم عمره میشد در حرم
دیده بد در خواب آن بیدار دل / که گذارد حج در آن رفتار دل
گفت با یاران در این ره هوش بند / که فلان جا دشمنان خیمه زدند
ره بگردانید ای اصحاب زود / رو بپوشانید از قوم حسود
که قریش اندر کمین بنشسته اند / تیغ جهل اندر میان بربسته اند
رو بپوشانید و پنهان تر شوید / تا چو باران در صدف جوهر شوید
تا ز دشمن بگذرید ای دوستان / تا پدید از خدای خودتان
چونکه بشنیدند امر رهنما / در پناه حق شدند اندر زمان

گفت آنکه با خبر پرده ساز / که بباید کردتان بس احتراز
زانکه کعب بن لوی ای مرد کار / در حدیبیه نشسته آشکار
اصل و فرع مکه آورده همه / یک بیابان پر شده ما زان رمه
بهر افساد و جنگ و کینه اند / که عدو و دشمن دیرینه اند
گفت پیغمبر که بگشا چشم سر / در من و در همرهان من نگر
کرا با ما نیست اسباب جدال / بسته‌ایم احرام از بهر وصال
عزم میکردیم و طوفی میکنیم / بیخ شاخ جهلها بر میکنیم
بسته‌ایم احرام آن بیت الحرام / تا که سعی آریم با عهد تمام
مست اندر ذات معبود من / رفتنی که مست آن حب الوطن
هر که باشد یادش آن زیبا مقام / سید و دو بر گرد آن بیت الحرام
بطوفی آمده‌ستیم ای عمو / رو بجز مت پیش قوم خود بگو
تا که برخیزند زود از پیش راه / تا نگردانند روی خود سیاه
زانکه نفس من بفرمان خدا / با خداتان جنگ و خشم و ماجرا
پس بدید ما و این آوارگان / واگذارید ای عزیزان جهان
گر بریند ماندگان غالب شویم / کمبی یا بیم و خوش راغب شویم

باز شد او نیز سوی قوم خویش | پیش یاران گفت وضع شاه خویش
گفت من بسیار شاهان دیده‌ام | در جهانهای ادب گردیده‌ام
قیصر روم و کسری و قباد | دیده‌ام با قوم شان اندر بلاد
سروران هفت اقلیم جهان | فی المثل هستند همچون بولبان
هیبت این سرور و این خاقان | هست از جایی دگر ای دوستان
گر محمد در زبان آرد که آب | جوش می‌آرند آنها چون شراب
گر ببندد از خیو او از دهان | دستها اشکسته کرده در میان
آن خیو مالند بر روی لباس | هر که بر باید کند شکر و سپاس
ور وضو سازد ز تیر آب او | پیش می‌آرند کفها و گلو
ور نشاید کام از بهر کلام | لال میکردند جمله والسلام
خوی آنها بشکند روی شما | گر ببود شان راه در کوی شما
چون قریش از عروه بشنیدند باز | از حسد گشتند چون بیر و پیاز
باز از قوم کنانه یک جوان | در زمان برخواست خندان از میان
گفت برسیدم اجازت تا که من | پور عبدالله آرم در سخن
قوم گفتندش برو زوتر بیا | تا بیابد فیصلی این ماجرا

اشتران در رقص می‌آیند و ذوق | چون همی نالند این آشفته جوق
مصلحت آنست کاین قوم عرب | در حرم آیند بی جور و ریب
زانکه ایشان عارف این خانه‌اند | ناظر آن عهد و آن پیمانه‌اند
ما حجاب و سد ایشان گشته‌ایم | بیخبر از سر پنهان گشته‌ایم
باز کرز پور حفص آن پر شرار | گفت با آن راوی افتاده بار
که مگو این رازهای لغو ریب | کز چنین اند و چنان قوم عرب
لاجرم هر کو ز خود پرورد شاد | گو بیا آندم نوازها در نهاد
مایه شان گر به بود دایه بلا | زان سبب بایند سر لخطه صفا
چون نمی‌بینند اندر جب و را | لاجرم راضی بوند از مرد خدا
هر که راضی شد چرا باشد ملول | چون ملالت رفت و رفت و فضول
ذکر ایشان‌های برادر وا مگو | تا نیابند اهل وحشت ره بجو
گر نماید دعا افعال شان | فتنه انگیز و خاکستر فشان
ور نه ما کردیم بی مال و عیال | با تو گشتم سر حال اندر مثال
این نصیحت کرد و خود برخاست زود | تا رود در پیش آن سلطان جود
گفت اینک میروم من نیز هم | تا یکی جانب نهم این دو غم

گر شوی در پیش اهل دل سلیم | نفس تو هرگز نخواهد شد علیم
پیش تا اهان اگر بندی کمر | با تو نتوان گفت سر دین ای پسر
گوش کن قولهای زفت مصطفی | تا دلت گردد علیم و با صفا

تمه حکایت

چونکه کفر زاد اندر قیل و قال | پیش آن دانندهٔ حال و مقال
ناگهان آمد سهیل اندر میش | ناگه افیون در زنخدانه رسیش
گفت با احمد سهیل زمرخوی | کز چه در عهد با ما روبروی
عهدنامه آور برا اندر میان | تا نگردد خون درین صحرا روا
مصطفی فرمود کاید مرتضی | تا بود کاتب درین پیمان ما
مرتضی بشنید و آمد در زمان | همچو مه در پیش مهر دو فشان
گفت یا حیدر محمد کای علی | بر ورق آن سو را بده این دم جلی
تا که نامهٔ عهد بنویسی بر آن | تا که نام صلح آید در میان
زود بنویس ای خردار علیم | حرف بسم الله الرحمن الرحیم
در جواب آمد سهیل بی وقار | که نمی بندم من این عهد و قرار
کز نداتم کیست رحمن رحیم | هم از این اسما ندارم خوف و بیم

اگر بدولت نظر صاحب نظری مشرف شوی بدانی که چون جوهر نظر اهل محبت نگاه داری بدانکه نظر اهل حق چون بسیمیایی مقبول رسید و محبت هیچ شی در دنیست با اگر خیالات نامناسب در دل آن مقبول بود و بنظر صاحب کمال پاک شد بعد از آن آن مقبول نظر در روی غیرش بباید بست که آن نظر بغایت غیور است اگر نظر نامحرمی یا خیال ناقصی در آن دل بدید آن نظر مستور میشود و نظری دیگر که صاحب نظر در پی آن نظر یافته فرماید آن نظر بصیرت در حال نامحرم را می بیند و نزد دل نمیفرماید بلکه جسم و جان آن بی ادب نیست میگرداند شرح آداب اهل محبت در ذکر حدیبیه خواهد گذشت و ذکر عهد و پیمان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با یاران آنحضرت رضوان الله تعالی علیهم و فتوحات که در حدیبیه ظهور کرد و سبب نزول سورهٔ انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطا مستقیما و ینصرک الله نصرا

رجوع بحکایت

چو انگشادهانی بر تو باز | ای امی در رموز رمزهای حجاز
این خصومت بین ما جنگ و جدال | گشته پیدا زین حال محال
پور عبدالله نام خویش کن | از رسول الله مگو با ما سخن
گفت پیغمبر که بالله العظیم | که رسول خالقم بی خوف و بیم
من نمیترسم ز تکذیب شما | که ندارم چون شما گوش از هوا
مست گویا کام من ز آیات حق | میکنم نفی خرد و اثبات حق
این رسالت آفتاب روشن است | نیست همچون پرتوی کز روزن است
هرچه میگوئید بنویس ای پسر | نامه با احمد نمود آنکه امیر
که نوشتم نام خود را رسول | نقش بستم این چه وقت با اصول
مصطفی فرمود بتراش این حروف | که ندارند آن لئیمان این وقوف
مرتضی گفتا بروی آن حبیب | که نیم ای خواجه بیگانه و غریب
که کنم حک نام یار کردگار | عرش اعظم گشته زین نام استوار
مصطفی فرمود پیش آور کتاب | تا کنم این نقش و صورت را خراب
بستد و حک کرد آن نقش بلند | بعد ازان بستد قلم آن هوشمند
اینچنان بنوشت کان بیگانه گفت | گنج معنی لاجرم باید نهفت

این سکون از سکنت آید پدید | هر که شد سکین یقین آرام دید
هر که تسکین یافت و مستی بخت | مرد بی تمکین شود البته سست
روح من عالم شده از علم هو | زان بود تسلیم اوقات ای عمو
من نیم من من مطیع آیتم | زان همیشه رهنمای غایتم
زین عمل کردن دلم آرام دید | که مدام این کام من پیغام دید
باز گفتا آن سهیل بی حیا | که اگر بگریزد از ما یک فتی
بند برگردن نهیدش در زمان | تا به پیشش فرستیدش جهان
مومنان گفتند این بس مشکل است | این نه از رسم ایج ارادت دلست
این روا نبود روا نبود روا | که نباید جنس ما در کوی ما
این روا نبود روا نبود روا | که جفا آریم بر روی وفا
این روا نبود روا نبود روا | که رضا ندهیم با اهل رضا
در فغان بودند کز آن سوی جبل | سرنگون آمد جدل پور سهیل
آتشی زاید از خاکستری | شد ز شورابه جدا یک جوهری
پیش پای مصطفی انداخت سر | که مسلمانم من ای پیغامبر
روح من در قالب من می طپید | تا بدید این سدره و عرش مجید

روح پاکست لیکن جنس ما | غم مخور چون روح تو ست از خدا
چون بسوزانی تو حیض اندری | رو که رستی از نفاق و کافری
آن خلیلی کو دلیل و رهنماست | که طریق منتش همراه ماست
زنده در آتش فکندندش یقین | تا که خارش گل شد و گل انگبین
من که عالمها ز نورم شد بپا | تو چه دانی جسم من بردم چه ها
هم فاندر زمان شنیدم از خدا | کر شبایم بد ز کریا بس هوا
از بلای کافران شستم قمیص | زان در آبم من چو قصار حریص
تا بشویم جامهای جانجان | هم بسوزم جامهای عاشقان
زانکه هر کو منت بیند روی یار | دایما باشد دل او بی قرار
زانتظار یار و جور روزگار | گرد کرد و بستیم اندر دیار
شد ابوجهل چو بشنید این شروح | تا بماند عهد ناروز نصوح
چونکه عهد خواجه و آن کافران | بسته شد چو شنید جان مومنان
گشت غیرت ناک جان حیدر یار | نی برای خود ز بهر شهریار
نامشان من می نیارم در کتاب | تا که گوشم نشنود بانک خطاب
گفت و گویم هست بهر کافران | تا که ره یابند در سود و زیان

چند نوبت گفت شاه بردبار | که بجای آرید اقرار کردگار
سوی بر اشید و قربان آورید | روی در ایمان و احسان آورید
هیچ نشنیدند قول مصطفی | کز پند آن لحظه دلشان با صفا
مصطفی در خیمه شد این بار گفت | این حکایت با یکی دمساز گفت
گفت آن دمساز مستور علیم | که برو اول تو ای شاه حلیم
حلق کن اشتر بکش فاش و عیان | تا کنند این کار در دم یاوران
شه چنین کرد و چنان کرد آن قوم | شد ورا مقصود بیداری ز نوم
بعد از آن جمعی زنان کیمیا | جمله مستور و ... عیا
آمدند اندر بر جناب روح | تا شوند آگاه یاران از فتوح
آیت آمد بعد از آن از آسمان | خوش بخوان این آیت و شرح آن

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذا جاءکم المومنات مهاجرات فامتحنوهن الله اعلم بایمانهن فان علمتموهن مومنات فلا ترجعوهن الی الکفار لا هن حل لهم و لا هم یحلون لهن وآتوهم ما انفقوا ولا جناح علیکم ان تنکحوهن اذا آتیتموهن اجورهن ولا تمسکوا بعصم الکوافر واسئلوا ما انفقتم

وسلم از ذکر آن چالاک سوار میادین اولین و آخرین
علیه الصلوة والسلام بظهوری پیوند و در ذکر سال هشتم
اشارتی چند در هدایت و ولایت خواهد گذشت و اگر
شخصی در شبانروزی یک نفس از بهر مراد ات خود بر
کشد حقیقت این معرفت در نیابد از بهر آنکه سخن در سلک
بیکدرد گوش نظم دارد و سر از دریچهٔ نیستی بیرون کن
تا بدانی که ذرات کاینات در هوای شعاع مهر حیات بخش
چه جولان میکنند و مغنیان اشجار ریاحین رضا از شوق
غنچهایی که از نسیم صبح حال لب کشاده اند چه ترنم
می نوازند و ساقیان بارگاه سلطان محبت چه باده در
جام نجیاران میریزند و می آشامند و صلّ اللهم علی محمد
وال محمد کما صلیت علی ابرهیم وال ابرهیم بارک علی محمد
وال محمد کما بارکت علی ابرهیم وال ابرهیم انک حمید مجید

مصطفی زان شد ظهورش بی ... | گر قدم زد در ره فقر و فنا
زان فنا بگزید آن زیبا خصال | تا نه بیند حسن او هرگز زوال

این دوستی با اهل حق شان کار نیست | زانکه در ملک خدا اغیار نیست
گرچه باشد آفت و خیزان طریق | پاک نبود جونکه حق باشد رفیق
مصطفی جون دم نمیزد از هوا | بد دلیل و همرهش او هم خدا
زان نشد ممنوع دین دیگرش او | گر همه حجت پشت و پیش او
گوش او نشنید آواز هوا | لاجرم چشمش نبید جز خدا
جون شنیادی نمیخوردی زجیر | زانکه حق میدید بود ایم دستگیر
در حدیث بی لف افتاده بود | در میان سوزهای زود و د
گرد آنجای نمکشتی زبر دست | کی باسان چرا آوردی بدست
بی تحمل کس نمی یابد مراد | آن مرادی که نمی باید بیاد
آن مرادی که نباشد جاودان | ریش خندی دان و بس ای مهربان
جونکه گرد آن شاه در خیبر نزول | قلعه زنشد آن ولی ان بی اصول
گریه میدی آن پلیدان خاکسار | در نمی بشد بر روی کار
بیخبر بودند از بخت بلند | زان نمیشاد ندیشش و کمند
گر ببینندی قد و بالای او | محو می گشتند در سیمای او
از جان خورشید رو گردان شدند | جمله در سوراخها پنهان شدند

روز دیگر بحر غیرت کرد جوش / برق عزت نیز آمد در خروش

مصطفی فرمود فردا این علم / من بدست و بازوی مردی دهم

کز خدا او دوست دارد دوست / آنکه هم هر دو سر گردان او

آنکه دارد دوست احمد و رسول / آنکه دارد با احد واحد وصول

آنکه حق و مصطفایش یاورند / تو تنش بد مند و در شور آورند

او تواند فتح خیبر بر کند / دست او خیبر تتین بی کند

شب همه شب بود خلق اندر الم / تا محمد روز با که دهد علم

بود حیدر غایب از بهر رمد / بسته بد عینین در خیمه اشد

مصطفی پرسید حال مرتضی / باز گفتند آن همه پیش مصطفی

مصطفی فرمود آید در نظر / که بیارم هر او بحمل بجر

این خبر بردند و آمد مرتضی / با رضای دل به پیش مصطفی

مصطفی یک چشمه از زبر با / کرد جاری تا لب دریای جا

زور بازوی نبوت آن حکیم / خوش بجوش آورد از بحر عظیم

بر زبان آورد آنکه ابجوش / گشت تیغ افشان دو چشم تو

هم نبی بود آن زمان و هم ولی / تا شد از وی آینه عالم جلی

باب بنویسیم که ذکر حضرت شاه ولایت که سرور صف شکنان است میکند در اتحاد نبوت و ولایت و شوکت سلطنت ظاهر و باطن چون آفتاب نیم روز و ماه بدر بنمود در این حالت روا نبود که اخبار عیسی علیه السلام کند ان شاء الله در فتح مکه در معنی آیت قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم ولا هم ینظرون فاعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون این دیگر بکند در حالیا گوش بنظم دار که ذکر غنیمت فتح خیبر خواهد گذشت وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

چونکه خیبر شد مسخر با صفا / از دو دست مرتضی و مجتبی

زان غنیمتها که قشر خون بار / کو ز تلوین میشود تصویر زان

زر و نقره و جوهر دریا و کان / مصطفی بستد همه فاش و عیان

بعد از آن بار و قماش و مثل آن / شد نصیب یاوران شاه بان

هر چه باید بار کردن بر شتر / شد حوالت جمله با یاران حر

ای برادر جسم و جان باهم نکوست / عاشق و معشوق بر در دوستان

لیک باید جسم و دل باشد یکی / تا نیاید در میان ریب و شکی

صاف باید دل که دل یار خداست / یار حق کی لایق آز و هواست
دل نخواهد دل بجز مهر حبیب / تا تواند زیست در ملک غریب

وصیت

ای که داری میل سوی اصل خویش / چشم بگشا تا ببینی پشت و پیش
تا بدانی علم و خوی پیشیان / تا بیابی حال خود اندر زمان
دل بدست یار ده گر طالبی / باش اندر عهد مانند صبی
حاضر دل باش و روز خویشتن / تا ببینی نور سوز خویشتن
دیدهٔ حق بین مجو تو رایگان / در پی پیدا بگرد اندر جهان
چون بیابی گم شو اندر دست او / گرد آن وقت و صف آثار او
قبله او دان وقت و ساعت نماز او / تا ببینی مهر عزت روبرو
تا نگردد هیچ در فرمان تو / تا شود راضی ز تو یزدان تو
تا که روز و شب یکسان شود / هرچه خواهی پیش آید آن شود
مهر تابان بحر غران بی حباب / هست در فرمان مرد حق شناس
این حکایت بشنو و تسلیم باش / چون شدی تسلیم دور از بیم باش

حکایت

تا بماند در کتابت از فنش / تا نه بیند کس رنج و قید بلاش
تا نشنید و برو با یار خویش / چون عیسی باش با انباز خویش
کی عیسی خواب آیدش ای ساده دل / خواب نکند غیر مخمور خجل
یاد وصیتهای آن سلطان خود / خواب آید ره روا از در ربود
شب همه شب خواجه اسرار دان / پاس یاران داشت همچون پاسبان
تا که پر زد نور مهر اندر زمین / گر چه یاران رفیقان چون...
خود جهان بنمود با یاران خویش / که بدم من نیز تن افگار و ریش
خوابم آید سر گران گشتم وی / شد دلم از عالمی در عالمی
وقت کو چست که گفتار نیست / انچنین گشته رود رفتار نیست
بعد از ان رفتند تا جایی دگر / جانب دشتی و صحرایی دگر
مصطفی فرمود با خلق و صفا / که کنید آن فرض اینجا که قضا
مقصد این خواب پیداری چه بود / باز گویم با تو من ای فخر جود
بشنو اول شرح این خواب دگر / تا که برداری سر از بالین گر

حکایت

هم در آن ایام ای فرزند حال / یک بسیتی مصطفی بی ملال

هر که دارد آب تیغی در نهاد / بهرها را سر ببرد و باید نهاد
کاین سموات و فروغ مهر و ماه / هست از بهر مثال ای مرد راه
گوش دل پیش آر و مقصودش شنو / تا کنی در راه حق خود را گرو
یکدو وجهی بشنو از من بی غبار / تا ز بهر خود نگه داری تو یار
هر که او با یار غمخواری کند / از برای حق حقش یاری کند
مرتضی چون کرد وقت خواب نثار / مصطفی زان کرد آن مهر آشکار
چون علی با مصطفی دمساز شد / مهر روشن بهر آن دم باز شد
چون نکرد از بهر خود ترک صلوه / لاجرم بخود برآید بهر ذات
هر که بار تو نهد بر دوش خویش / تو بنه در پیش بارش جان خویش
این نثار و فعل در راه حبیب / تجربه کرده بجائی عجیب
شرح خیبر رفت و ذکر خیبری / شاید ای دل کز سر خود بگذری
کز سر و سوداست هم روز و شب / روز و شب شد بود در درد و تعب
این سر و سودا و روز و شب ببین / هست شد حسن باز از زمین
تا بود اندر میان این چهار / گاه باشی خرم و گه دلفکار
جمع گردان چار طبع مختلف / تا که قد یار بینی چون الف

بی هدایت دم مزن بهر خدا / تا نمود دم سفید صبح هدی
این هدایت معجزات انبیاست / وانبیا میدارد در پیش نظر
تا ببینی که سپاهی یا سعید / یا ولی یا شقی یا سعید
یا انیسی یا جلیسی یا حبیب / یا گدا یا پادشاهی یا رقیب
این هدایت گر نگهداری بجان / فتح ابواب غنا یابی زمان
چون گشاید فتح ابواب بدو / خوش بیا اندر حرم ای خوب خو
بعد از آن ره یابی در ملک امین / تا سلام آرند بهشتان را این
چون هدایت محو شد در فتح باب / ای جمالی ختم کن حرف و کتاب
رو بتاریخ آر چون دل شد سلیم / تا که مقصود نهان شود نرم و حلیم
ای برادر این هدایات تمام / شد مکمل فاش در شهر صیام
رفته بود از هجرت آن نامور / هشتصد با شصت و نه سال ای پسر
منضم بود از مه صوم ای جوان / کاین چهار انهار جنت شد روان
اندرین مه جذب عشقم قد نهان / زانکه ذات مهر جان بد در نهان
گاه بد دست این علامت کرها / تا نه پیوند دل از استادن ملال
قدر این شبها که پرده اش میرها / ای دل و جان در رخ اهل وفا

زانکه هر کو هست جانش مستقیم / دردها را آرزو گردد مقیم
هر که در ماند مجو از وی فلاح / همچو اهل علم در کوی صلاح
عارف بی قدرت ای اخوان علم / باز گردد سوی راه جهل و حلم
قدرت از اعمال پیدا میشود / آن عمل کز امر دانا میشود
گشتم اول لمعهٔ قدر ای فتی / هر چه پیدا از اهل حال ای بی نوا
باش در فرمان آن صاحب نظر / تا از آن طوبی بیابی تو ثمر
کز علوم رو نماند در خورد / گر زنی و یار تو هم درد تو
شرح اهل حال میگویم بتو / تو مرو در قال زنهار ای دو تو
دین فرد است در میدان حال / هر کسی یابد بجد از خود وصال
کار فردا را بفردا وا گذار / گر همیخواهی حضور ای شهسوار
علم حالا کان جانباز است این / همت و اقبال شهباز است این
نیست این افسانه درماندگان / آیت عشقست و سر عاشقان
این هدایت برده ام از مرتضی / مرتضی یعنی انیس مصطفی
گر تو راضی گردی از آثار روز / جان تو روشن کند انوار روز
گر بدل راضی شوی با قسم خویش / پاسبانت حق بود در دین و کیش

لازم جاهست و اسم و ملک و مال / عزّ و ناز کید و روز ای اهل حال
مصطفی زان کرده پیش حق دعا / کز همه آل مرا فقر و فنا
قوت یک روزه مر ایشان بیشتر / بلکه قوت نیم روز از بهر خور
با وجود قدرت و تمکین او / کی نبود اندر برش وانگه و شو
تا نباید دیدنش هر دم عذاب / هم نباید دیدنش با کس حساب
وا ای او فقر و مسکینی گزید / آه گرم از عشق مسکینان کشید
وای ای اهل جفای مسکینان بدی / چو که از شب همه شب دزدی
گر بیاد آرید ای بیچارگان / در دعای صبحگاهان نهان
زانکه دانست آن بصیر خیر و شر / که خدا نزدیکتر دست و جگر
هر که باشد دلفگار و منکسر / حق انیس اوست ای جویای سر
گر بدانندی شهان روزگار / کاین سرا فراز نیست جلد نیز
خویش را آزاد کردندی همه / دور گشتندی از آن خیل و رمه
کار باد و ران همه اردی ای پسر / واگذار آن بند و باره دانه
فکر مشتاقان کن و آشفتگان / باده اندر جام کن مطرب بخوان
وقت را فرصت شمار و درگذر / تا نباید دیدنت اهل ستیز

شکر کن ای دل که در دیوان رحیم
نام کرده خوش نیامی و ز داد
فاش یی می کشت و بیت و پیشتی
آنکه ای تنها بر کشتی
شکر کن ای دل که ابرار قریبی
کرد بی محرم حسن ذات
زان زخیج حسن آیات

دور بیاد دنبا صد خور بیم
زان نداردو و سوز تو که
که نداردره بسوی دربار
شکر کن ای دل که دادی تب
نان نه و درد چون ... ن
شکر کن ای دل که در جان محب

غیب برداری و در وصلهٔ حال خود شانی
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

شکر کن ای دل که الهام عمیم	گر شنیدستی تو از انفاس ج
هم بیمن همت آن بحر روح	گر بهدایت داد و گر باب فتوح
شکر کن ای دل که آن باده قدیم	نوش کردی نوش از پیر حکیم
به بیت قدرت آن در بعد	بیت گشتی پیشتی سعد
شکر کن ای دل که در میدان عشق	یوسفانه خواستی زندان عشق
گر گریبانت دریده شد چاک	کاندر آخر کاو نیست شد هلاک
شکر کن ای دل که اندر نار درد	یافتی جنات با طول دوام
صبر کردی و ننالیدی ز دود	از حماقت بر نکردیدی ز دوست
شکر کن ای دل که آن پیر مغان	بنگری آموخت فاش نهان

یافت اتمام این همه ابیات من
تم السفر ... پس من
نعت ... الطول المصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم
سمی بهذا التسمیه
المعرفه و سلوه التسمیه
السادس المسمی بفتح ... ارشاد الله
الابد ... تعالی و کرد الله علی الاتمام
و بسلی ... سر ... وله
افضل التحیات
الصلوه و السلام علی
خیر خلقه محمد و آله و سلم

رضی الله عنه انه قال کنا عند رسول الله صلی الله علیه وآله
وسلم اذ نزل علیه جبرئیل علیه السلام فقال یا رسول الله
ان فقراء امتک یدخلون الجنة قبل الاغنیاء بنصف یوم
وهو خمسمایة عام ففرح رسول الله صلی الله علیه واله وسلم و
قال ا فیکم من ینشدنا فقال بدوی نعم
یا رسول الله فقال هات فانشد

قد لسعت حیة الهوی کبدی ❊ فلا طبیب لها ولا راقی
الا الحبیب الذی شغفت به ❊ فعنده رقیتی وتریاقی

فتواجد رسول الله صلی الله علیه وسلم وتواجد الاصحاب معه
حتی سقط رداؤه عن منکبیه فلما فرغوا اوی کل واحد الی
مکانه قال معویة بن ابی سفیان ما احسن لعبکم یا رسول الله
فقال یا معویة لیس بکریم من لم یهتز عند ذکر الحبیب
ثم قسم رداؤه رسول الله صلی الله علیه وسلم بین من حاضرهم
باربعمایة قطعة گوش بنظم دار که معنی ازلی بهزاران صوت صفای
حسن ابدی در داده است وصلی الله علی محمد وآله وسلم

کتاب تحفة الاحرار

بسم الله الرحمن الرحیم انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله
ما تقدم من ذنبک وما تاخر ویتم نعمته علیک ویهدیک
صراطا مستقیما وینصرک الله نصرا عزیزا ای مشتاق گرسنه
ترک تازی زبان که گشایشهای ابواب فتوحات ظاهر و
باطن از ناوک خون آلود او بسته ای متوجه وجه بی مثال
که آینهٔ عشقت که بجز مردمک دیدهٔ درد بصیران صفای
نهان آشکارا نیست زهی آنکه کوثر زلال محبت در سر
ولایت که عمق نبوت استقامت یافته وترک و
تازی احسن الحال بی حجاب بر تخت بخت بی زوال
جام زلال بی ملال از پنجهٔ ساقی دوران می نوشند چونکه

طوف کن چون گرد بر گرد حبیب
تا نشان یابی ز رفتار غریب

ای که میخواهی فتوحات مدام
هیچ منکر در نصیب خاص و عام

حاضر دم باش در وقت نشستن
تا بیابی فیض از حال زمن

هست دولت این در فتح باب این
کو ز فتح حال گردد دل امین

هرکه این دولت بیابد در نهاد
رو بجو از وی کلید سر گشاد

دولت اینست ای حریف فتحها
کو نه بینی غیر ذات اندر صفا

هست دولت این در فتح سر معام
کو نیابد مهر دل هرگز غمام

هست دولت این در فتح حروف
کو نیابد ماه دل هرگز خسوف

هست دولت این که آثار غیب
دم بدم آید ز رخسار حبیب

این حدیث پر نمک بشنو دلا
تا بدانی قدر دولت ای علا

اشارت بمعنی حدیث و تمامی تا دیل ما انه المذکر فانه در نمک فکر و شاید فطر

یک صباحی بود آن کان گنج
ساربانان بودند با افلاس و رنج

می نهد بر خوان شه غیر از نمک
تو نخوردی نان جز نمک بی ریب و شک

غیر شیر نی که آن ذات خدا
مر چه معنی بی نمک خوردن خطا

شعر

یک نفس هر کو بود در انتظار
پیشتر دان از هزاران چله کار

روز آن روزیست و دم هم آن دمست
که کهی نامحرم و که محرمست

چون شنید آن خواجه مژده و خبر اصل
جوششی افزود همچون رود نیل

طوبی جنات جنبیدن گرفت
ماند دیده عقل کل اندر شگفت

مصطفی فرمود با اصحاب خویش
که ز الفت گشت سرتاپام ریش

گفت یاران با خلق و صفا
که همی جنبد بتن بند بلا

هست آیا اندرین حلقه و کمند
که بخواند شعر و نظم دلپسند

که گزیده مار الفت این دلم
می گشاید لیک بند مشکلم

می کند خون دلم ای مردمان
بار عشق و دوستی نرم و نهان

شاعری کو تا که آرد در مقال
تا بیفشانم دمی طوبی احوال

زانکه هر حالی که ناید در اصول
تو یقین دان که نمی یابد وصول

قول موزون روی گلگون بیان
آشکارا میکند راز نهان

آینه و گفتار موزون آورید
تا در راز بحر بیرون آورید

یک جوان برخاست با آثار درد
این دو بیتی خواند و چون نالها کرد

گر تو میخواهی بیابی این اصول
بشنو این ابیات از کام رسول

بلکه اندر ذات ذات مصطفی / آن زمان بد جملگی مهر خدا
پیشتر گفتم بتوانی پس قبل / کاندر آدم نی ملک نی رسل
شور حال خواجه چون خوش کرد / هر که بد مخمور زان می نوش کرد
خواجه نور مهر بر مهتاب زد / مهر و سکه حال بر اصحاب زد
غلغله افتاد در اصحاب هم / بلکه شد بر گنبد دولاب هم
شد سموات و زمین با هم یکی / زانکه آدم نیست جز حق بی‌شکی
چونکه شد مجموع ذرات جهان / پیش قد و قامت آن مهربان
خوش نشست و سر بزانو بر نهاد / تا نهاد آن نقدها خوش در نهاد
چونکه فارغ گشت از اسپاه دل / خواست تا پیدا کند تمثال [?]
تا برد هر کس بکوی خویش راه / تا که آدم نان خورد ابلیس کاه
بعد از آن یاران بگشاد آمدند / با خیال خود بدیدار آمدند
گفت شخصی که نگویم نام او / کم نیم هم مشرب و هم جام او
زانکه دارم من دلی خوش مهربان / کاندرو نبود نقوش دو جهان
مردلی کو با محبت شد قرین / کی بماند اندرو اشرار و کین
مردلی کو با محبت شد قریب / تو مجو در وی بجز قد حبیب

چون نه عارف نه اسرار درون / می نه بینی غیر افعال برون
چون نداری دیده دیدار بین / لاجرم باشی چنین انکار بین
حال داری حال ای مرد اسیر / زان نه بینی ذوق و احوال فقیر
زاده فقرست این درد و دوا / کامده از سوی حق این دم ندا
گر غنی بودی غنی از سیم و زر [?] / بی‌بدی از فقر جانت مستقیم
حال و حال دل بهم پیوستن / کی خورد این می دلی کو خستن
بعد از آن فرمود شاه داستان / کو ردا را پاره سازید ای فلان
آن ردا چون جان مشتاقان زار / پاره پاره شد چو دل از عشق یار
چار صد پاره شد آن پرده جهان / زان طرفها گشت ذرات عیان
وصلهای آن ردای بی‌بها / قدر هر شرب شد لباس قدها
رشته آن شد کمند کرد نم / زان رموز عشقش ار باید کرم
ژنده پوشان فقیر درد مند / قدر آن دانند و بس ای ارجمند
جامه چاکان خرابات فنا / قدر آن دانند و بس ای بوالوفا
خاکساران فقیران غریب / وصل می یابند از وصله حبیب
معنی شرح مثنوی شد تمام / در سماع صافیان نزد عام

علیه الصلوة والسلام جلوه میکند بوجههای گوناگون لذت ازان بردار گوش بذکر فتح مکه دار و اسرار غزو حنین وطایف بدان وذکر ولادت ابرهیم بشنو و در سیرت قصه نگاه کن که مشهوران عالم بعضی در خوابند و بعضی نیم مرده تو معنی این حدیث بدان که سبقت رحمتی غضبی و سبقت غضبی محبتی چون باشد تا چون رحم خدای تعالی به بینی تا در رحمت غره نشوی تا غضب الهی و غیرت احدیت او در حرکت نیاید که ترا بتو وا گذارد که غضب حق تعالی در کسوت رحمت می نماید و خلق عالم ازان غافلند و محبت الهی در مکر و تا مخفیست تو در همه حال بسختی بساز تا مستوجب محبت شوی و تحقیق بدانکه نادران و چالاک سواران میادین دوران در منازل رحم در مانده اند و از کرشمهٔ محبت بگریخته دوست در راحت دو جهان آویخته گوش بنظم دار و ذکر شان بشنو وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

ساقیا مخمور مخمورم دگر   چشم زد یک آر ده دورم دگر

تو فنا شو چون جمالی غریب   تا بیابی فتح و نصرت از حبیب

روز فتح مکه آرم بگزمان   گر امان یابم ز ناوک جادوان

ذکر فتح مکه گویم یک نفس   گر نیاید غارت آن ترک عس

شرح وذکر مکه آرم در علوم   گر نشان یابم ازان زنگی روم

دل ز ذکر و فکر ابتر میشود   مرکب بی رزق لاغر میشود

ذکر ماضی فکر فردا در زمان   حسرت آرد حسرت اندر دو جهان

ذکر ماضی فکر فردا نقد حال   میدهد بر باد اندوه و ملال

لیک از بهر مثال حسن دوست   زرق باشد نقش چیزی کو نکوست

نکتهای فتحهای فاش و غیب   می نماید درد دل بی‌شک و ریب

درد دل پرده در باب صفات   درد دل خود فتح ابواب خداست

درد دل فتحست و درد مشکلست   کو دلی کو درد مساز و لیست

حزن و خوف ای دوست درد دل   درد مند دوست خود رنج زرد رو

خوف و حزن آید ز تلبیس و دروغ   نیست اندر جام خایف غیر دوغ

درد باده صاف و روح عاشقان   درد سیما و صفای کارخانست

عاشقا بشنو حدیث عاشقان   تا نیفتی در جوال فاسقان

کم رود حیلت اندرین ره در بیا / تا نگردی زشت اندر هر دیا

این مقام پاکبازانست و بس / چشم مگشا در نگار بوالهوس

این نه دهلیز سرای غافلانست / این صراط مستقیم مفردانست

هر که اینجا ایمن او تر شود / گر بود قطب زمان ابتر شود

این خباثت کی شود از آب پاک / گر بود صد بحر و صد صحرای خاک

این خباثت لایق آتش بود / گر طلا باشد یقین بی غش شود

ور بود اصلش ز خاک شوره / کی کند مرکز وفا در کوره

این طریق بی نشانست ای عجیب / دور شو از خویش اگر خواهی حبیب

از جمالی پرس این راه و طریق / که همیشه هست حق با او رفیق

که خدا نگذاشت او را او دمی / که رسد بر ریش جانش مرهمی

تن تنا تا تن تنا تن تنا / که کسی خود نیست مرد این فنا

ساقیا آن می که صورت نماست / در پیاله دیده آور بهر مست

زانکه تقوی محتسب نحسی زده / سکها بر بخت و بر بدبخت زد

هان فقیران و اسیران غریب / دم نگه دارید در پیش حبیب

دیده بر دوزید چون اصحاب کهف / تا نه بندد حق بروتان باب کهف

نی ملک ماند در اینجا نی رسیل / در وصال ای دوست نبود قال و قیل

این شب قدر است ای پسر دست و بس / غیر او وحشی آزست و هوس

در ذوات ما نعتست و صفها / چون صفات اندر زمین و در سما

آن یکی استاده آن یک می‌دود / آن یکی حیران آن یک می‌خرد

فی الحقیقه جملگی درمانده اند / که ز بد خویش مرکب رانده اند

مرغ ما قی کم بیابد ذوق درد / آن بود آیینه آن یار فرد

شرح آیینه و نظر از من مپرس / که نیاید در نشان این سور و عرس

تو بیا منشین مجنبان این زبان / که زبان آرد زیان اندر میان

نی رسل ره دارد اینجا نی ملک / نی زمین باشد درین دم نی فلک

جام و ساقی و شرابست و بتان / علم و درک اینجا بود سد و درا

ذکر شیخ باب بیت الحرام / مست مخفی در دل جام مدام

بکدباز در کمتر حرم ای حبیب / تا به بینی قدر شبهای عجیب

لب بدوز و تن بسوز و قدر بین / تا به بینی حسن عید ناز بین

تا زمانه ساقی دورت شود / تا که حسن حال مشتت بنهد

ره روان فاش بین غیب دان / ذوق می‌یابند از حسن زمان

برگزیند صورتی خوش در زمان
قبله سازد تا که دل یابد امان

آید آندم پیشکی بور ز جسم
در رود در چشم و در روی آن نیم

روی آن محبوب کردد آبناک
عاشق بیچاره اندازد بخاک

عاشق آندم کر بدوزد چشم خویش
در زمان کردد دلش از درد ریش

چونکه کردد ریش و خون آلود دل
در زمان شیطان شود آنجا خجل

بعد ازان حسنی چه پیدا بر جهد
در رخ جانانش آید در نظر

آن چه بدی مثال بی نظیر
روی آرد با دل درمان پذیر

تا پرسد خسته را بی ریب و شک
تا که نهد بر دل ریش آن نمک

چون نمک ریزد بران خون جگر
آتشی افزود از غمزهٔ دگر

نرم نرمک سوزدش در دود و تب
تا نمک در خون بجوشد با تعب

تا که دل کردد نمکسار و خراب
تا که کردد محو در ذات شراب

آن شراب و آن کباب آتشین
مست اندر خورد رب العالمین

عاشقی کردید تماشا بر چنین
تو نشان او مجو اندر زمین

شرح تا حالان بگویم نیز باز
تا نمانم عشق ورزد عشق باز

تا ببازی پای آن در موج بس
تا بدانی معنی بیل و پس

حکایت

و سرباززان دریای محبت بدانند که هر اسمی از اسمهای خدای تعالی تجلی و پروردشی دارد ازین سبب بود که سلطان ارواح درویش کننده قنادیل و مصباح و سرور فقرا و غربا و مساکین اغنیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چون آن سایل روح چنین فرمود که قل الروح من امر ربی بدانکه پرورش جمیع مخلوقات در اسم الرحمن مخفیست هر صادقی که بشرع متابعت حضرت صاحب شرع یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بدرستی و راستی مشغول شود در دو جهان حرمت و آبروی پیدا کند انجا نکه بیش ازین مشایخ رحمة الله علیهم اجمعین بوده و هر چالاک سواری که قدم در کوی طریقت نهد و اسم الرحیم دلیل خود سازد کاشف دنیا و اهل دنیا و عقبی و اهل عقبی شود و هر جانبازی که رو در بحر محبت آورد و از جوشش و شورش دریای محبت نترسد و از نهنگ بحر و از پلنگ کوهستان فنا نگریزد لؤلؤ و مرجان حقیقت بچنگ آورد کوشش نظم دارد و معنی القادر القهار المتکبر الجبار الفرد الغنی

شرح این اسرار و زاری عجب | گویم اندر شرح که یا حبیب
شرح این زاری و این یاری دل | گریه‌های چشم و بیماری دل
باز گویم یکزمان بیدار باش | دور شو از خویش و محو یار باش
باده نصح محبت نوش کن | چشم جان بگشا و لب خاموش کن
تا نمایم قامت فتح المجاز | در طریق عشق تحقیق و مجاز
این وصال اندر مثال آرم یقین | همچو رومی و خوی یار رهجبین
در حکایت بکد رانم این شروع | تا که گشته عشق نو شد جام روع

حکایت

خاکیی دیدم توانای عجب | که همی زد دایما دم از حبیب
من طوافش کردمی بی خویشتن | تا بدیدم جان جان در پیرهن
چونکه بینا گشتم اندر نزد او | خویش دیدم در میان چارسو
عور و بی پرده و خراب و نیم مست | میزدم بر فرق مستی بر دو دست
می ندانستم که بتین من چه‌ستم | خنده میزد پیر من بر زیستم
دیدم آن خندیدن و بگریستم | کاندرین حالت نظر بر چیستم
رحمش آمد پیر بر زاری من | در زمان فرمود غمخواری من

آن انیسش گشت غایب از خدیو | در ربودندش چو اندم قوم دیو
دید دیوان و ندید آن کان دو | همچو گردی رفت رخسار زرد
تا بنزد عاشق بی خان و مان | بی صفا و نامراد و ناتوان
با جهان حالت بدامان زد دو | که بجهل مخمورم ای ساقی بیست
یک وصیت کن چو اشادم بود | کرد دکر چون بار زیبا بر آن حضور
گر نمر بودم کنون خاکسترم | بحر شد تاج عزت از سرم
مهربانان کرد با هم میدوید | عرش و کرسی پیش قدم می خمید
ذوالفقارم بود و بازوی امیر | می ندانستم غنیمت ای خضر
چونکه شد از من جدا آن نیک ربع | بی وصیت چون زیم زود ودود
گفت خضر وقت با موسی بروز | کرد گوش آور بر شرح کنون ز
چون جدا کردی کنون از آب صاف | باش چون شمع نشی اندر غلاف
چون جدا کردی تو از آثار خود | باش چون مرآت در زیر نمد
چون جدا کردی تو از نور و فروغ | ره مده در جان و دل حیله و دروغ
کنجکی کمترین دو شیشی همچو کنج | بو که گردی تو خلاص از قبض و رنج
سر زمان میکن وضو از خون دل | بو که جای یابی از جیحون دل

نور او در ستر معصومان رود | غیر حق کس ره بدان سر کی برد
حزن و گریه عصمت ای جویان | مست میشک از پی آن نور رب
نار دیگر هست در ذات حبیب | با هزاران دود و انوار عجب
نار بی نور بی دودی دیگر است | کز جدا از آیت و پیغمبر است
آن نهان مصطفی بی مصطفی | میکند صد جلوه در زیر عبا
در لباس فقر این سوزنده نار | شعله آرد دم بدم بر روی یار
نور آن نار محبت بی گمان | میشود جنات و جای صالحان
دود آن نار است پردهٔ غافلان | کز محبت غافلند و اهل آن
نار جهد عشق و الفت پرورد | نار شیطان فسق و شهوت آورد
اهل شرع از دود آن آتش رهند | مخورند این سود و این سود برند
عمر خود در صرف خواب و خور کنند | اعتمادی بر زر و کشور کنند
بی خبر از خالق و دارای خویش | بی وقوف از سر راه و جای خویش
ای جمالی شرح بحر عشق گوی | واگذار این رنگ و بوی و گفتگوی
جوهر از بحر محبت کن جدا | تا درآید خوش بگوش جان ما
بهر گوش شاه هست این در | پاک کحل دیدهٔ دیده نظر

نار شهوت نور علم ای باد دل | در تک اسفل برد مرد دو دل
گر دشو تو و آب تقوی را طلب | گر بپائی پیش صد گون تعب
نار عشق و باد حکمت بعد از آن | شیب آب و خاک نه ای پهلوان
تا نه در اسفل روی نی بر سما | استوا کردی و یار مصطفی
تا که بر بی از خبر هم از سقر | تا نباید گردنت بردم سفر
تا که گردی ایستن از زمین و سما | خویش تمکین همچو جان مرتضی
ای جمالی بر رخ خوب حبیب | آن مدد پردهٔ علامات غریب
چون مکمل گشت وجه او طین | سرنگون شد سبز و بی طین
زانکه اصل آدم خاکی نهاد | ز آب و خاکش جمع کرده اوستاد
فرع او بی شک ز باد و آتش است | فرع او است آنکه دایم سرکش است
زین سبب شیطان با نور انبیا | آشنایی میکند فاش و نهان
ره ندارد دیو اندر خاک و آب | زانکه نزدند این دو شئ در هیچ جا
دایما مشتاق و جویای همند | نی چو باد و نار شورش میکنند
زهد خشک و شعله افلاکیان | حسن بی محبت پیش خاکیان
عاشقا گر زانکه خواهی این نمک | ره برد اندر دل خود بی شک

[illegible]

تا ببینی سوزش این مهر و ماه / تا نشوی تو محو اندر خاک راه

آتشی کز پستش کوره و دکان / آتش مهر است و ماه مهربان

مهر و ماهی ست و سوزش تا بدید / غیر دیده عشق این بینش ندید

تابش این مهر رخسار حبیب / گر شود پیدا بود سوز غریب

زانکه چشم از جلوه این باطنین / سوزش این مهر بسته نقش دین

مصطفی زان گفت من بودم نبی / آن زمان که ماء و طین بد اجنبی

پس بر انگوشت خاک پای او / آب تو شد آب از سیمای او

بلکه گردد جوهر دریای او / گم شود در دیده بینای او

آن حرارت این بصارت میدهد / عشق مغزش این عبارت میدهد

این حرارت وین بصارت ده بما / گر بجای رنج و حسن ایاز

بندگی آموز از خوی ایاز / تا نجوید در کمی سوز و نیاز

زانکه این سوز و نیاز بی عوض / بی مزی میبرد اندر غرض

چون رود اندر عرض ای بی غرض / در تو خواهد ماند دایم این غرض

با چالی باش و این نصح غریب / تا نکه داری جو در یا بی حبیب

رو بسوی فتح که آدرم / تا که ایمان کر آید باورم

[illegible]

الیهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند

آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست

وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و صحبه و سلم

ای بسا نزد قدم افزای زود / گر سفر پیدا شود دیهای سود

ای بسا ز خیره بر خود شو سوار / تا که گردد دام جانان استوار

سلسله الفت بگیر خود بتن / تا که گردد جمع عقل و عشق و تن

تا مسمی اسم او خود گشت شد / تا خرد از خان پنهان نان خورد

تا چو آدم گم نگردد در شجر / نی پدر باشد درین لم نی پسر

در محبت عقل اگر فانی شود / عشق با اسم و صور یاری کند

این مسمی در ولی باشد مقیم / در نبی پیداست اسمش جون ندیم

این یکی پیدا و آن دیگر نهان / الله الله تن مبین خالی ز جان

لیک آن تن که بود محو و فنا / کر فنا ذات است و صورت تا اسما

اسم و حرف و صوت می باید مدام / تا که گردد نا تمامیها تمام

چونکه سر عشق و عاشق ای شفیق / متحد گردند گم گردد طریق

[illegible]

[illegible]

بعد ازان آن جسم و اسم ای پسر / دم بدم خواهد که باشد چون زمین
تا شود زنده ز راحتهای حال / تا خبر یابد تن از ذوق وصال
اسم من هشتاد نوبت بر نفس / میکند از آرزوها و هوس
از زمین تا آسمان هشتاد بار / می فشارم خویشتن از بهر یار
اسم و جسم بر نفس شکلی دگر / تا مگر بنماید و نقلی دگر
باز جذب یار آن دم بر زند / نوک غمزه بر جبین غم زند
چون بیاساید دل از نوک حبیب / گوش جانم بشنود از غیب
این صدای نرم گرم دلنواز / جای هیبت می نماید جای ناز
دور میان ز نشان غالب شود / وانگه انجا کم شود طالب شود
اسم خود بگذارد و علم و هنر / یار بیند یار خویش اندر نظر
وارهد از نقل و تخییل حروف / بگذرد از ذکر توحید و کشوف
تا ببیند دیده اش فتح مبین / تا بیابد گنج معنی از زمین
بلکه گردد گنج کلی جان او / اینچنین باشد مسمی ای عمو
روی بر این خاک می باید نهاد / تا مسمی را ببینی در نهاد
دور میان اهل اسمند ای جوان / کر همی پوید در چاه گمان

[illegible]

کان حبیب با مسمی ای فلان / در تف عشقست و بر داد و نشان
هر کرا این شیخ و این گفتار نیست / حاصلش جز زحمت و آزار نیست
ای پسر حال ببین راز دان / مرکب همت سوی آغاز ران
تا گشاید گوش صورت سوی راز / تا که شاهین خو کند با شاهباز
تا که اسما با مسمی دم زند / تا که عالم روی در آدم کند
تا که گردد صورت و معنی یکی / تا نماند در دل و جانها شکی
تا که عشق کفر خوی بیزار / علم و فعل خود ببیند آشکار
زانکه عشق ای عاشق اشکسته تن / ناظر قلبست و مینای ثمر
صد هزاران صورت آید در کنار / گر نیاید پیش عشق اندر حساب
عشق را با جسم بی جان نیست کار / مرد بی زر را درین بازار نیست
قابلیت هست لیکن در بشر / عشق تا که آن ببیند در گهر
عشق با آن صورت بی گرد و رنگ / آشنایی میکند بی صلح و جنگ
آن صور گر روی در عشق آورد / بنگرد در خویش و با حق بر خورد
حق ببیند هم بداند کان صور / هرچه بگشاد آن دم با ل...
شرح و ذکر تعلیم اسما ای پسر / رو بجو در عاشق بی پا و سر

[illegible]

کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور یعنی از خود به پرهیز و روی پیشانی نورناک آن حبیب آور که قبلهٔ ملایکه است و اهل زهد را از آن مقام گذر نیست باشد که به برکت آن نورانی غش دیده ات بینا شود و نظرت در ذات غرآت افتد و به چنین بچه لایق اگر که در کام آن عندلیب خوش نوا جاریست تا باشد که حکایات آن مستان شوی که اهل قبور ندکه حدیث اولیای تحت قبابی لا یعرفهم غیری در شان ایشانست گوش نظم دار و در اول و آخر ذکر حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نگاه کن که چگونه از کمه بیرون فرمود و بچه شادی و عزت باز بمکه نزول و این خواری و عزت که خلق تعبور آن میرسند بجهت شماتت آن عزت که اهل محبت در ملامت می بینند در مثال بی آدم تر نم آشفتگان زلف پریشان دوست در نظم بشنو تا بدانی نعت آن حبیب در حلقهٔ فقرای بی مسکن پردهٔ عصمت جهان رسم چاک کنی و طوق گریبان زندان خرابات عشق سازی

حکایت

بهر اثبات ابیات حبیب — خواست حق روشن کند راز غریب
بهر عزت منبری را ساختند — تا که بشنید یاران ارجمند
تا نماید قدر و نفع بندگی — تا بداند بنده قدر زندگی
چونکه بر منبر نشست آن شاه دین — آن ستون خشک آمد در حنین
اندر آمد نام او در خانه شد — خود کدامین شی که زو جنبان نشد
هر که رویش دید یا بانگش شنید — از مقام خویش پیشک بر جهید
هر چه اندر ذات بود و شد نمود — میکنم ادراک شرح این خسران و سود
تا که شرح درد حنانه کنم — تا که می در کاس و پیمانه کنم
تا که یار زار غمگینان شوم — تا توانم که زخود پنهان شوم
ناله زار حزین سوزناک — سبز شد آن چوب خشک ای جان پاک
قدرت حق الفت خلق ای بو ال — هست بی شک لازم دیدار رسول
این مسمی که حیات و ود داد — اهل حق دارند بی بند و گشاد
هر که گیرد انس با ایشان یقین — در حیات ذکر او باشد چنین
تا که باشد خشک تصویرات او — ناله آید وا ایا از ذات او
چونکه گردد پستیم اندر مقام — خاک باید گرد جسمش والسلام

حکایت

که بگو ای شه مقام ما درم / در کجا باشد قیامت در برم

یا به دوزخ یا که در جنات در / باز گو تا باز گویم سربسر

گفت عیسی گر شود یکدم غمین / او بجنت میرود بشنو یقین

ور بود بی غم بود از اهل نار / زانکه دارد طاقت اندر دیار

چونکه دارد جمله اسباب جهان / این بجنباست در بوار جهان

رفت با ما در گرفت آن قول را / چون شنید اندوه ما در بر گرفت

ناگهان توفیق آمد در گدا / زن شد اندر باغچه در لاله زار

تا گلی چیند ز شاخ خاربن / آستینش شد دریده ای سخن

آمد و بنشست تا دوزد عبا / سوزن و رشته بدش خوش ...

چون نماندش رشته تا پیوند / گرد سوزن بند در پیچیده

بند کرد آن بر سر زانوی را / بهر رشته زن زجای خویش خاست

رشته تا پید و آمد باز زن / تا بدوزد آستین پیرهن

بهر رشته سوزنش از یاد رفت / جستن آمد و نگرتش بر باد رفت

سوزنش شد همین اندر گمند / دست میزد بر بسیار آن گرد مند

شد مشوش بهر سوزن آن صنم / دید در دل در زمان اسپاه غم

شرح عقل و عشق و اتحاد نظرهای عشق و عقل بشنو تا راه بعاشق و عاقل بری و شرح نبوت و ولایت بشنو تا اسرار ولایت و ظهور نبوت بچشم سر ببینی تا تغیرات نبی و ولی بدانی و شرح امرا و فقرا بشنو تا شناسای فقیر و امیر شوی تا بدانی که گاه امیر فقیر میشود و گاه فقیر امیر و شرح حبیب و غریب بشنو تا لمعات عشق که تجلیات غرایبست در سیمای حبیب ببینی و شرح مهدی و عیسی علیهما السلام بشنو تا در اسفل که هستی نفس اماره است غیبت نگردی که آفتاب ۱۴ آیت که مهد و مجتبت از مشرق پاکباز آن شعاع میزند حاضر باش و غایب مشو که حق سبحانه و تعالی و حضرت حبیبش علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات نشانها در پرده داده اند تا غافلان راه بدان نبرند گوش بنظم دار و ترک غفلتها بکن که شرح فقیر و امیر خواهد گذشت و تغیرات صورت این دو اسم و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

ساقیا پرکن پیاله با حضور / که جهان بگرفت بیمار سرور

گر ملالت داشت از نامحرمان / همچو جسم خوب و ضرب گرد مان

تا ولایت گشت درمان و دوا / منتهی شد از ولایت منتها

چون نماندش خوی ظاهر در وجود / خواست تا خاصان آرد در سجود

تا محبت ناظر ترکان شود / تا قصور سیر فا ویران شود

تا نماند آنچه پیدا بد زوال / تا بود دایم وصال بی ملال

این سؤال و این جواب دلپذیر / بشنو ای طالب که تا گردی بصیر

سؤال

سایلی آمد بر پیر مغان / گر بگو اسرار درویشی عیان

داستان بنمای جوزا در آسمان / هم مکان نشان خوش آورد نشان

جواب

پیر ابرو چون کمان در هم کشید / تیرباران کرد با ضرب شدید

بعد از آن فرمود کای پر خبر / ورنه جسم و جانت کرد بی اثر

زانکه درویشی و درویشان یقین / می نگنجد در سموات و زمین

گر فنا را نیست نقش و رنگ و بو / باده نوشت بی جام و سبو

فهم و ادراک اندرین بازار نیست / غیر دیده ناظر دیدار نیست

هر که یابد سوی آن گنجینه راه / امن یابد پیش آن پشت و پناه

هر که سر بنهاد سرگردان نشد / بنده گشت و داخل شیطان نشد

وانکه نشنید آن نفس از مرد حق / گم شد اندر حرف و تصویر ورق

آن نفس و آن امر در پیش دو دل / همچو دوزخ می نماید ای مغفل

پیش روی طالبان آن امر حال / عشوه بی شبهه با ذوق و وصال

آب و آتش پیش او بستان شود / خار را پیش همچو گل خندان شود

در میان خار و نار دارد و گار / قبه پیدا شود در دود و نار

آن مکان اندر میان آن غبار / همچو دل در سینه مشتاق یار

همچو برق آن دل فشاند و تیغ / مرد نگریزد از آن باز و تیغ

سایلا بحث فقیران غنی / اندر آن قبه است بی ما و منی

هر که خواهد آن مقام بی رقم / گو بگو و زدا و دی در حال دم

زانکه وسواس آورد آن وسوسه پیش / کاین امور است و نفس فریاد رس

ماضی و مستقبل ای مرد رسول / حق نهاده فاش در کام رسول

این در ار که جو سر درویشی است / گر علومش جمله نیک اندیشی است

مست حلقه گوش هوش عاشقان / عاشقان محو و بی خان و مان

نام عشق و درد و درویشی ببر / عرض خویش و نام بیخویشی ببر

خواهشش بایست و قدر و حرف و ... / بهر طفلانست و اهل بند و ظرف

عاقلان یار ابنجایشان چه کار / غایب اندر مصر باشد تره کار

من و سلوی هست در دیگ فنا / بیخورد دایم فقیر مرتضی

آفتاب فقر و خوی مسکنت / من و سلوی آورد در مسکنت

مسکنت دان مسکنت فقر خدا / ای که میخواهی نشان اولیا

گر تو هستی امت و آل رسول / خوش قدم نه اندرین دین و اصول

زانکه آن شه خواست از ذو الجلال / گر بود همراه مسکینان مآل

این خوشی بین سرور شاه عرب / میرساند دل به دلدار حبیب

گوشهٔ دل پیش آرای محو رندان / تا نمایم مقصد اغیار و یار

تا ز خود غایب شوی در راه دوست / تا که گرد مغز جان قشر و پوست

گر نگشتی آن ملک بوبیا / آدم خاکی نکردی رو براه

اندران جنات گردیدی جدا / بیخودی نکرا و جز خورد و خواب

کی شدی این مهر و ماه از وی جدا / گر نگشتی در میان دین بلا

بی سفری از رحمت و خون جگر / فیض نتوان برد از صبح و سحر

ای عزیز بدانکه شرح غزوات از بهر فتوحات غیبی می‌نویسم و باندک و بسیار بذکر مشغول نمی باید شد و فتوحات غیبی در غمی باید باخت و بهترین فتح و گشایش طالب آنست که بچیزی مشغول شود که او را بکار آید گوش بنظم دار و همراه سر نفس باش تا زندگی یابی و به بندگی مشغول شوی وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

حکایت

آشنای آشنایان خدا / برده بد بوی زقوم آشنا

بود درویشی بی غبار و بی شرار / لیک بد افتاده در گرد و غبار

هم دران ایام درویشی بلند / که همی دیدی از او دلها گزند

صورتش پاک و معنی و دل سیاه / دیدم اعمالش یقین چون دود کاه

بارها القصه در ایام خویش / نیش میزد بر دل و جانهای ریش

چونکه بد بیگانهٔ اهل خدا / خبث میکردی پی آن آشنا

باز میکشتند خبث و عیبش / فاش میشد مشکل دین و ملتش

می نمیشد منت آن آشنا / که همیکردند گران دغا

همزبانان اهل جهان جان میکنند | عیب بود گر فغانی میکنند
فتح باب سالکان است و بس | این نفس در جان نشان ای هم‌نفس
گر ببارد تیر اندر کوی یار | جان سپر کن پس مخواه ای مرد کار
ذکر غزو و فتح و نصرت زان کنم | تا که قدر غازیان عریان کنم
تا نفاق و جبر شود از هم جدا | تا نماید قد همت در غا
مقصد انا فتحنا ای غریب | باز گو از بهر اثبات حبیب

ای عزیز میخواستم که سبب نزول سورهٔ انا فتحنا درین محل بنویسم محبت الهی در مقتضای بشریت جلوه نمود و معنی الست بربکم قالوا بلی کرشمهٔ عجیب نمود و آیت و ما کان لنبی ان یغل و من یغلل یأت بما غل یوم القیمة ثم توفی کل نفس ما کسبت وهم لا یظلمون افمن اتبع رضوان الله کمن باء بسخط من الله و مأواه جهنم و بئس المصیر هم درجات عند الله و الله بصیر بما یعملون بتبت گرفت گوش نظم دار تا حقیقت بهم و بحبوحه درین معلوم کنی انشاء الله تعالی و صلی الله علی محمد و آله و سلم

ای که نزدیک آمدی منکر بدور | تا گشایم بر تو درهای حضور

با محبت گفت رب تو بتو | تو شنیدی آن و رفتی سو بسو
لیک چون حزن و پشیمانیست | مست از کرنی آن سو الست
این حجاب و پرده برخیزد ز بین | چونکه داری در درون ناله و حنین
وانکه شد پیوسته با عهد الست | بر سر خاک درش باید نشست
عهد و پیمان قهر و الفت با و | زانکه هم ساقی و هم جام و نعمت
درک فهم اینجا چو خر در گل فتد | بی مکانی خوش درین منزل فتد
این معانی در نمی آید بگفت | لایق خاکست و بس این گنج نهفت
خاک گردی فتحها چون سبزه زار | بر درخت سر بر زند چون نوبهار
شرح دیگر گویم از جام الست | تا شوی از ساغر ایام مست
تا اگر بوی محبت بشنوی | دم بدم این سو و آن سو نگروی
بشنو اول شرح غیرت دگر تا | حال عشق و وسوسه آید بجا
تا بدانی زشتی روی حسد | هم بدانی غیرت و خوی احد
حال آدم وسوسهٔ دیو رجیم | تا شوی اندر محبت مستقیم
گفتن انا ظلمنا ای سلیم | از محبت گشته خوب و مستقیم
بی محبت شخص بی تمکین بود | روی شان از صبح صور رنگین بود

آن نظر برده اگر اشهد زبام | می‌نهد چند باز از ایام کام
فی المثل گر حق کند با آن اسیر | آشنایی او نشد جز زجیر
کز خدا سازندهٔ ارض و سماست | ورزش و تکمیل آن در دست ما
عهد و پیمان این گواهی میدهد | آیت حق ذکر غایب میکند
هر که چند روی جانان آشکار | جان او با عهد و پیمانش چه کار
زانکه شهد و لمع با شست و عقل | عاشق عاقل کند این سیر و نقل
عاشق بی عقل سرگردان بود | حسن جانان چشم خود عریان کند
چونکه نبود ناظر حق الیقین | نیست واقف پشکی از آن و این
مبتلای این دو باشد مدام | پخته خود میکند در حرف خام
خام گردد خام آتش از آب سرد | تشنوای جان گرد بد عهدان مگرد
صد هزاران نطفه همچون باد و خور | نیست گردانیده اند این قوم خر
زانکه حسن نازه با لبهان دنگ | میل هم دارند همچون آب و رنگ
ای ظریفان زمان آگه شوید | تا بمانند روی دلبهانان سفید
مصطفی با مرتضی این گفت این | گر بپا در سایهٔ عاقل نشین
آنکه فرمان برد سرگردان نشد | جان او بی ذوق و بی ایمان نشد

قال نز خاک شوی گوش نظم دار و حاضر نفس باش
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته و سلم

طالبا منشین که مطلوبات تو | هست که در صورت و در ذات تو
ای بهمت بال مرغ بسته پا | هست و ناپیداست ارض و سما
بی تفکر بی تفال ای مرید | در بدایت لقمه نتوان گزید
بی تردد بی تعدی رشد | ای ندیده هیچ کس فتح و گشاد
تشنوای اخبار نماری تو تنگ | گرچه خونها خورده آن کان

حکایت

آن به شب بهر روز افروزها | مرهم داغ دل پرسوزها
کارساز و دلنواز آستان | مونس و همراز درد عاشقان
بهر اثبات فقیران غنی | می نکردی جمع دنیای دنی
تا نیارامند شتاقان او | تا بپاشاسند جام خاص او
زانکه سرگوناش و درابان بود | جانش گریان نفس او خندان بود
باری القصه شبان مهربان | دید در خود اشتهای آب و نان
تا نهد لقمه بکام اشتها | تا که گردد زنده تر لقمها

آن حرارت کادم از گندم بدید / گو بیا آمد کنون بی من خورید
فرق آب صاف در مجره بنود / تا که خواهد برد این دم گوی سود
تا کدامین طالب مست خراب / می فروزد آتش از بهر کباب
تا کدامین منتظر در جست و جو / یا کدامین تشنه محو بحر و جوست
زانکه تشنه همچو ماهی میطپید / غرق آب خوش شتابی میکند
تا کدامین دیده میریزد عقیق / تا رباید گوهر و گنج دقیق
بعد از آن یاری درآمد در وجود / گو مرا یاریست بس صاحب وجود
منعم و دارا و صاحب نعمتست / گر کرم فرمایی او را دولتست
مصطفی فرمود نی یاری دگر / هست کو را نیست جز خون جگر
خانه اش ویران تر از دکان ما / جان شناسش بیش بریان ما
غیر عشقش ما نداردد درون / سوی خانهٔ او بباید شد کنون
این بفرمود و روان شد همچو نور / تا بسوزاند دل مسکین عور
زانکه آمد شه در آن بیت الحزن / تا نماند در دل محزون محن
آن صحابهٔ آشنای برده بوی / رفته بد از بهر هیزم سو بسوی
کو محبت حاجتش با علم نیست / زانکه غفلت داشتش اندر علم

مصطفی فرمود کان آواز چیست / گر کسی همخانه را انبازیست
گفت دست خادم غربال کیست / تا جدا گردد اگر اشغالیست
زانکه دست غیر با هر چه رسید / از نظرشان می چکد پاک و پلید
هر آن می جنبد آن غربال و رو / گر بدی در نیکویی کم شدست
مصطفی فرمود دست اندر زنید / هر چه پیدا گردد آن دور افکنید
هر چه ناپیداست آن مقبول ما / بی تجسس محو در اهل فناست
نیست اندر خانه ام غربال و گز / ای اخی شبهای پیکیان مکن
چون ببخشد و بیاوردند خان / تا شود آن نان قرین عقل و جان
اشتها و دست و حسن آن طعام / رو بهم کردند با ذوق و سلام
ناگهان بانگی عظیم آمد بگوش / کز تغیر یافت حس و عقل و هوش
حس و عقل و حکمت ای مرد این چنین / پیش هیبت میشود آن محو گرد
مصطفی چون بانگ آن هیبت شنید / دست و پنجه اشتها بر خود کشید
دوستان آن شه بن یا زمین / چون بدیدند آن تغیر بر جبین
اشتهاشان رفت و سودای / نفس آوردند در زین و لگام
زانکه گفته حق شی عظیم / از کرشمه میشنفت آن نامی نعیم

که همی دانی که دزدی یا که نور راضیی یا خاینی یا خود صبور
باز گو در پرده یا پرده‌سوز یا اسیر ظلمتی یا مهر روز
استانت در چه بازارند و کار یا گرفتارند یا که رستگار
مصطفی فرموده بد با آن سگان که خدا داند خدا علم نهان
من نیم از آنچه حق داند بیتن داند آنچه گویدم پیک امین
من رسولم اهل دعوی نیستم که ز ظلم جهل باشند زپیستم
نیز دزد اهل نفاق این طعنه‌ها پیش روی مومنان بس بانها
گر رسولی که نه چند عاقبت دزدی از امت کز بند عاقبت
موسی و عیسی تمام خویش یار باز نکشند فاش دزد آشکار
مومنان بی وقوف و لیک ار بهر این بوده‌اند دایم شرمسار
زانکه جان مبتدی از جا بها تربیت می بایدش جان جوی یاری
زانکه روح مبتدی جنس هواست گوش جانش غافل از سر خداست
صدقش از دو جانب علم الیقین تا که تخمش محجر گردد در زمین
چونکه تخم صدق او سر برزند نور دل از علم الیقین روشن کند
قابلیت بعد از آن پیدا شود آن نظر بر منشی شیدا شود

هر که اندر سایهٔ استاد نیست چون بصحرا و شد دلشاد نیست
بند یابان اند لذات کشاد می برد مومن ازین زندان مراد
مردی که بنده و بند ور نیست در حریم عرش دستور نیست
سالکان را انتظار اولیست تا که بندد گنج خود آسان بدست
زانکه هر کو منتهی بر گنج و زر شود خانه و دکان نهد در راه بد
چون جبار او مسکن زاغان شود سایه بان حق بی سامان شود
انتظار و بندگی ای زنده دل مرده گرداند هوا و زنده دل
کو هوا و ظلمت کفر و نفاق در میان دوستان آرد فراق
شنفت دزد ازنده بی استاد فرق نکند در دم بند و کشاد
مست همچون ابر و باد آن خزان سرد و ظلمتناک در روی جهان
هر که نگریزد از آن یخ آفرین رو سیاه و زشت گردد در زمین
برخلاف این بود ابر بهار می نبارد جز بروی سبزه زار
خور بود جایی و دیگر جای میخ جا که خلعت بود جایی چو تیغ
ای که داری دست و دل بی شمار تربیت آموز از ابر بهار
تا نیاری زحم بر نا بالغان تا نیندازی سبک جز استخوان

مصطفی بد دایما از خود ملول / از نفاق و سردی پور سلول

اشتهای نقر آمد تا کمان / سوخت پردهٔ انبیای ناتوان

هرکجا سر برزند فقر غنی / دل صفا یابد و دیده روشنی

خواست حق تا مصطفی و امتش / در صفا پیوند چار و پیچ و کشش

ظلمت کفران و غفلتهای آن / سنگ گردانید بی شبهه و گمان

تا منافق زشت و بی قوت شود / تا نماند پیش مومن خیر و سد

آن نقاب گرد تا که سنگ وش / رزق آتش گشت اندر رکش

مصطفی از دل برون کرد آن نظر / کو همی افزود رحم بی ظفر

چون نماند آن سلسله بس تا بد / در زمان انا فتحنا در رسید

چون محمد دید آن فتح مبین / کز غفران جنت و حبل متین

رفت ذنب اولین و آخرین / از تف غفران رب العالمین

چون برید از سوی نا اهلان امید / ذنبها چون سنگ و در دوزخ خزید

فیر جب حق همه ذنبست و بند / گر نداری باور این بگزیده

حرف لا تهدی من احببت بخوان / تا بدانی علم غیب ای پهلوان

تا نیاری رحم بر نفس حرون / تا نگویی از خلوت در برون

اختیار و اعتبار آن خسان / بعد ازین هرگز نباشد در جهان

قشرشان آمد برون چون سنگ سیاه / سرنگون افتاد اندر قعر چاه

مغزشان امروز چون انگشت خویش / دردها نشان گشته خویش مجروح و ریش

دست دیگر ریش و مرهم میکنند / طبل بی عقلی بکشور میزنند

کو نماند زور کفران و نفاق / بعد ازین یابند زهر اندر مذاق

زانکه سعی و شفقت حق ورد اوست / می نکردند آن سرافرازان قبول

پی روان سرکردهای جان با / خوش درآن ره میدوند اندر شتاب

ای حالی شو نهان پرده پدر / زمتر خوان آیت صبح و سحر

بخش گوش و درک صدق آمد / شرح دیده و حال کوده سرکند

تا نماید فاش خوهای چپپ / در حکایات و مقامات غریب

ای عزیز معنی و اشارات انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر گذشت بگزان بیدار باش و حقیقت ویتم نعمته علیک و یهدیک صراطا مستقیما و ینصرک نصرا عزیزا بشنو و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ساقیا چون خنده زد غنچه بهار / مطرب خوش خوان درآور در بهار

خوان نعمت باش او بی ریب و نمک
غایت از سرکه و شهد و نمک

تربیت چون سرکه دان ای
خلق و خویش شهد دان ای

گر شوی پویان بحرش همچنان
عاقبت مبنی تو در سینه نمک

آن نمک فقر و محبت دان یقین
احمد این خوان کرم کرده گزین

نعمت و خوانی که نپذیرد زوال
جز محبت نیست ای فرزند حال

نصرت و عزش از آن خویش بر فزود
که بند با حسن مهرش کرد و دود

امت او کرد و داد نشد
حب کثرت منع و سود او نشد

زانکه این فقر و محبت بی لباس
بود با آن سرور و سلطان ناس

فقر بی بار محبت ناگهان
با سلیمان کرد روزی امتحان

دیو مهرش برد چون مهرش نبود
بی بر از فقر آن بیچاره بود

بی محبت هر که او گردد فقیر
هر کجا سر بر زند گردد اسیر

آتش مهر و محبت ای قباد
پنجه هم روی بر یوسف نهاد

چون بند فقر غنی همراه او
شد غذا این خار و سنگ داد او

زین سبب آن مهر کشورهای جان
گفت الفقر فخری بر دو دستان

کرد او بدین دو معنی آشکار
زان بود بستی آن شبی خار

ای عزیز گوش دل بگشا و دیده جان ناظر باین آیت کن که از ذکر و شرح که خواهد گذشت و معنی آیت غیر ذی زرع عند بیتک المحرم جلوه میکند حاضر باش که کلید با بهای نهان در میان دو انگشت محبت گوش بنظم دار و بیدار باش در یوم الشیخ اسیر تیغ جدائی نشوی و صلی الله علی محمد و آله و سلم

ای مسافر بگذر از آن هستی باش
تا غنیمت روی آرد بر تو خوش

تا بیابی صحت از امر طبیب
تا غریبانه نشوی گم در حبیب

بی محبت بی نفیر ای ره نورد
تو بگرد دشت و دریا ها مگرد

زانکه روح بی صوره ای دردا
بس مسافر برده اند قعر جا

از تجلی خدای مصطفی
خلق را بسوخت اندر ابتدا

پس زبانی حاضر دم باش دم
تا نشوی در فرح زهراب غم

هم رفیقم باش یکدم بی ملال
تا بگویم شرح امت وصف آل

هم بگویم مقصد طوف حرم
هم نمایم شیوه زلف صنم

ذکر پیر اول و آخر کنم
گنج با لمن بر تو من ظاهر کنم

تا بر بینی فاش بر خوان حبیب
اشتها و نعمت و ذوق غریب

زانکه جرمش نیست فی حر آفتاب | زان بود پیوسته در سیر و شتاب
زان نشد پابند تصویرات او | که حیاتی دید اندر مات او
چون چنان منزل نماند آن سرفراز | گشت دریای عجب بر روش باز
نقش صورتهای دیگر شد پدید | مصطفی آن دید و خوش خوش [illegible]
قوم دیگر غرق آن فسل شدند | لی مع الله در ره باطل شدند
تا بر انچه بود نقش دو جهان | شد رفیق غافلان و ابلهان
مصطفی ماند و فقیران دلیر | که نشد جانشان بصورتها اسیر
هرچه بتوان دید و بتوان آزمود | قدرت نقاش نقش آن کشید
آتش فقر و محبت ماند و بس | گشت مخفی آن و هر دو یک نفس
آمد اندر زیر پرده این ندا | باهزاران شیوه و حسن و رضا
که نماند آنچه آید در خیال | مهر سوزان ماند و مهر و جمال
گوش هر مصطفی چون این شنید | دیده اش در حال آن چه بدید
خلعت فقر و محبت آن زمان | یافت آن سر نشسته آخر زمان
شرح این در گنج اندر پیش رفت | نقد این در جان نیک اندیش رفت
ای مسافر خیز و نیک اندیشه کن | شفقت و خوبی محبت پیشه کن

[illegible]

علما و مشایخ زادگان بیکشند قوله تعالی

بیت | بیت

لتبلون فی اموالکم وانفسکم ولتسمعن من الذین
اوتوا الکتاب من قبلکم ومن الذین اشرکوا
اذا کثیرا وان تصبروا وتتقوا فان ذلک
من عزم الامور واذ اخذ الله میثاق الذین
اوتوا الکتاب لتبیننه للناس ولا تکتمونه
فنبذوه وراء ظهورهم واشتروا به ثمنا قلیلا فبئس ما یشترون

[illegible]

تا توانی عهد و میثاق درست | بسر آر که بسته در ذر نخست
تا نه چندی دیده‌ات نقش ظهور | زانکه بر زین هست در ذات الصدور
همچو یوسف باش اندر ابتدا | تا چو یوسف برخوری در انتها
سر متاب از سختی استاد خویش | زانکه مرهم هست در دنبال نیش
یوسف ار خود را بچاه انداختی | تا به اصل خود در یافتی
چونکه اخوانش بچاه انداختند | کار او بی او چه نیکو ساختند
تا بسازی تو برفقت خویشتن | تا تحمل آوری اندر محن
منعقد این گفت و گو از بهر حیست | گر تحمل هست و صبر و زینت
آن مران این گفت را بی لجام | تا بحکم تو نهد در راه گام
تو تفکر دان لجام این ستور | گر تفکر زاید اسباب حضور
این تفکر هست در سیر و طریق | بی تفکر باش لیکن با رفیق
مهر حق یار اندر دل نشان | تا ز فکر خویشتن یابی امان
در سفر منگر نظر در آن و این | آن و این این سموات و زمین
این سموات و زمین جبو و کبو | ناظر و منظور حاضر در دو بو
مصطفی از بهر این حالت گریست | کو به بد آن برکه اندر بند کیست

شرح در حکایت [illegible]

در حدیبیه با آن کان عیش | عهد بستند آن لئیمان قریش
خویش پیمان بود آن پیمانه دار | زانکه از وی شد جهان پر قرار
چون که آمد وقت فتح و نصرتش | زور و شور آورد و بین دولتش
صبر کرد آن لشکر ذات خدا | تا بر دشان باد ذرات هوا
باد دولت زور بر آن پشه کرد | در نهاد پشه شد اندیشه گرد
پشه‌ها تنها شدند اندر هوا | گر نبود دار ندان پرواز را
خوار شدند از سکر دوغ اندر عیش | متصل گشتند با قوم قریش
یا فشدند از یکیان اندکی هم | تا که بر روا آورند بر قوم احد
قوم پیکان ذرا با آن آشنا | آشنای کل عالم مصطفی
عهد و پیمان بسته بود بدان گروه | فاش با آن شاه با فر و شکوه
یکیان پنهان با آن دشمنان | همرهی کردند با تیغ و سنان
بر سر آنها که پیمان داشتند | تاختند و کله‌ها برداشتند
بعد از آن آن یکیان گشته سر | از پشیمانی شدند از خود بدر
شد خبر دار آن غیور زور مند | شد برون در حال از عهد و گسند
خوش خرامان همچو طوبی جان | دست و بازوی فشاندن بطلو

گرد و دو شوهش با دختران — هر که بود اندر امشان بوستان
چونکه شد آن برگ و ساز ره تمام — روی اندر قبله آورد آن امام
یاوران با آن شده اندر نماز — اقتدا کردند با صدق و نیاز
مصطفی با حق نهان میکرد راز — گرد و دیده کافران گمراه را
کو با اهلت کینها ورزیده اند — رشته عهد و وفا ببریده اند
قصد خون بندیان کرده اند — نیکوان را جان و دل آزرده اند
یا رب آن بی‌اصلان را کور کن — روی و قد دوستان مستور کن
بس که خوردند آن سگان خون حلال — بعد ازین یا رب مده شان جز کلال
برگشا در بر رخ مهجور چند — نیست کردان زود گوگو چند
برگشا در بر رخ غمخوارگان — خانه خودشان برای آن کار
بر سر کوی رضایت همچو گوی — ضرب چوگان خورده چون خم شده
رو نیاوردند جز در سوی تو — بر امید طلعت و لقای تو
اندران زاری بدید آن فتح باب — کردعایش گشت چون مستجاب
زانکه بهر خود نمیکرد آن خروش — بهر یاران بحر او میکرد جوش
بهر خود هرگز نجنبانید لب — زانکه کامش بود در فرمان رب

با تو بنمایم مقام اولین — مست آن منزل بود دیده ز راه‌بین
آن نظر در دیده باز ای دیده بان — میشود حیران بر خسار مجاز
چون ستاره می درخشد آن نظر — بیخبر از سعد و نحس و خیر و شر
گر نه در بند آوری آن نار خو — گم شود در بلغم و در رنگ رو
ور کنی در پرده صبرش نهان — رو ترش گردد چو سرکه ناگهان
غیر گریه پایش نبود دگر — زانکه هست از دایه خود بیخبر
گنجه زن دیگر تو بر آن آب شور — تا شود گم همچو ماهی بی قبور
میکند باز آن نظر میل جگر — بو که یابد از جگرها نظر
زانکه میداند که او سنیست — طالب آب و دور از ساحت
گر دلی ای کار هست اندر جگر — آن جگر در حال خون سازد نظر
همره آن خون رود در راه گو — بو که از سوراخی آرد سر برون
ور ببندی راه او اندر جگر — خویش را اندازد اندر رهگذر
آه و واویلا بود افعال او — گر نه شد مرد قیل و قال او
ور نگه داری گر بگشاید دهان — آن نظر جایش نباشد غیر جان
زین منازل آن نظر چون بگذرد — رو به تخت و بخت عالم آورد

گوش جان بگشا تا بدانی که ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ویتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار چه اشارتها خواهد نمود و بدانی که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم چه ادو نوبت بگریست گوش بنظم دار و اتحاد با اهل فکر و محبت پیدا کن تا بیدار شوی تا هر لحظه بکام دل و جان بگویی که الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا والیه النشور

ای که اندر فکر و ذکر دوستی — واصلی گر جا بیر پوستی
در قیام و در قعود و در سجود — ذکر که نیست جز حق ودود
سیر کن در علم و در دین انبیا — محو شو در فکر بگذر و بیا
تا بدانی که ز احمد رحمت است — هم همچنین کرد و چشمت سوی کیست
تا صفات عقل گردانی تو جمع — تا کنی جان پیش ذات عشق شمع
چون صفاتت جمع گردد ای فلان — دانکه هستی لایق کنج گران
آدمی آن لحظه بی شک ای عزیز — نوش کن جام ملامت بی ز چیز

باران گریه که شد دل زو خراب — محو شد در خاک پاک بوتراب
قطرهٔ زان بحر پر شور آب — شد روان در کام و در جان فقیر
تا زنند دم دایم از فقر و فنا — گر کشیده ای ز جام مرتضی
گر نخورد آن باده این شوریت — گر ندید آن چهره بس حیران چرا
گر نخورد آن آب سرگردان چرا — ور نچیدان گل بکو خندان چرا
ای جاهلی باز گو سیر حبیب — تا شود دستور یاران غریب
تا قدم بنهند در سیر و سلوک — تا ببیند دیده شان تخت ملوک
تا چو بازان سوی شه راجع شوند — تا چو زاغان سوی جیفه ننگرند
تا نترسند از غزا و ماجرا — چون مهاجر در میادین بلا
این حکایت بشنو از گوش جان — تا امان یابند در دار الامان

رجوع بحکایت فتح مکه

چون شهنشاه نهان و آشکار — عزم پیش الله کرد و شد سوار
یکدو منزل چون ز یثرب شد جدا — آفتاب فتح میزد شعلها
حرب و ضرب جاهلان بی وفا — گشته بد تبدیل در مشرق ز
ظلمت شب گشته بد چون مهر روز — گشته بد راحت شراب دلسوز

نیست پیدا عرش شان فرش شان ‌ ‌ ‌ ‌ بی قدم دارند و بی راه و نشان

زانکه در کتمان سرایند این گروه ‌ ‌ ‌ ‌ نیست پیدا در دو عالم این شکوه

خودشکن باشند دایم خودشکن ‌ ‌ ‌ ‌ دم بدم میرند بی گور و کفن

زانکه مسکن شان بود جای سوا ‌ ‌ ‌ ‌ زان نیارامند اندر دود و یار

مبتلای هیچ محبوبی نیند ‌ ‌ ‌ ‌ با محبت هیچ مذوی زنید

درد دل در جان خود پنهان کنند ‌ ‌ ‌ ‌ سلسله در گردن جانان کنند

همچو یوسف خویش در زندان کنند ‌ ‌ ‌ ‌ تا عزیزان جهان بی جان کنند

همچو یونس بی سر و سامان شوند ‌ ‌ ‌ ‌ سیر بر و بحر بی پایان کنند

این وطن نبود مکان زندگان ‌ ‌ ‌ ‌ این وطن باشد مقام بندگان

تخت و بخت عاشقان در دمند ‌ ‌ ‌ ‌ می نگنجد در سرای چون و چند

یار خواهی ای برادر یار یار ‌ ‌ ‌ ‌ چند گویم سر ز زانو بر مدار

یار خواهی ای برادر یار یار ‌ ‌ ‌ ‌ همچو ابریشم شو خوش همچو نار

یار خواهی ای برادر یار یار ‌ ‌ ‌ ‌ در قدم افزا و دست از خود بدار

وا کدام این کنایات غریب ‌ ‌ ‌ ‌ روی آرم بر اشارات حبیب

تا کنم ذکر فتوحات رسول ‌ ‌ ‌ ‌ تا نمایم قامت و قد اصول

آن عزیز را از بهر نوازش بکدازد نیک تأمل کن در بین آیت که ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب تا بدانی که الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ویتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار چه اشارت می نماید و در آیت لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا ولملئت منهم رعبا چه آشوب میکند ای عزیز در آن ساعت که محبت و هیبت و کفر متفق شوند و روی بغربت آورند البته سالک را بمقامی دیگری برند تا عزتی دیگر یابد که اگر در آن حال محبت بی هیبت روی در آن مقیم کند البته از جای خود برنخیزد و بلقای بارضا مشرف نشود گوش بنظم دار و حاضر وقت باش که وقت آن آمده که بگوییم الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا والیه النشور بخوانی وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلم

گوش دل هش آرای گشته مقیم ‌ ‌ ‌ ‌ تا چه کردی زدست فرد و سیم

خلق آن موضع ازو بگریختند / فتنها و گردها انگیختند
او ز گرد و خاک و خس پاکیزه بود / خوف و ترس از برق افلاکش نبود
زانکه بد غالب بخیر چون امیر / گرچه بد دیده دلش چون ضمیر
خلق بد غافل ازان بد دیده جیب / بیخبر از عیب و میدید غیب
بازگردان این ورقهای دو رنگ عشق / تا زنم بر شیشهات من سنگ عشق
تا توانی دید تو سیمای عشق / تا بنگریزی ز میناهای عشق
بازگردان این ورقهای شنگ عشق / تا بپرد سینه دل از رنگ عشق
تا چو دل گردی تو در پهلوی عشق / تا توانی ساختن با خوی عشق
بازگردان این ورقهای نمک عشق / تا کنی بی پا و سر آهنگ عشق
تا ببینی فاش تو رخسار عشق / کم نگردی بر سر بازار عشق
بازگردان این ورق بی چنگ عشق / تا بنوشی باده گلرنگ عشق
تا توانی خورد این جام مدام / بی سبو دست و بی آزار جام
بازگردان این ورقهای راز جو / تا بگویم شرح یار رفته خو
تا که چون ساقی نماید روی خویش / تو نیابی باز سوی کوی خویش
چون ورق واره نه گردی بی وقوف / هان مخوان زینها را این پیاده

حکایت

چونکه بد خلق عظیمش هم رفیق / خلق عالمها کشید اندر طریق
عزت آیات و مهر سروری / قدرتی کو هست در پیغمبری
گشته بد پرده رخ حسن نهان / تا که گردد سبز بستان جهان
گر نماندی در حرم او بر زمین / هم در آن جا که بدی ناش امین
نطفها در پشتها گشتی تلف / تربیت کی یافتی تخم و علف
وقت هجرت آن حبیب بی مقام / بوی عطرش زد چو عود اندر مشام
چون نهان شد در دلش بوی کباب / گشت جمع پای فقیران خراب
زان سبب کردی در رخ سوی قرن / تا که پیوسته شرح هجر و پیرهن
زانکه بد او هم چو یعقوب نزار / لیک با حسن کو خوش استوار
سر احمد میکشید این انتظار / حق همی گفتش تبرس از انتظار
چون شدی جانش فرحناک از اویس / خلعت آمد شدی چاک از او بس
جامه زان بسپرد با آن ساربان / تا به بیند چاک گشته سایه بان
جامه زان بسپرد با اشتر سوار / تا کشد این عاشقان اندر قطار
تا کند از بهر این امت دعا / تا نماید دایم این درد و دوا
تا چو تقصیر نبوت گم شود / نقدها ان محو در قلزم شود

آیت قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم ولا هم ینظرون
فاعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون خوانده شد تا نفس در قالب
هست در صحبت و جو باش و فرصت نگاه دار که در روز
فتح در بروی خود بستن عذاب شدید است گوش بنظم دار و درود
و سلام بر شاهنشاه مختار فرست تا به برکت آن پیشوای
پیشوایان ظاهر و باطن قدم در راه حق نهی و استقامت یابی
و نفس نفس بگوی که الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا والیه النشور

رجوع بحکایت فتح مکه

چون ز یثرب شد جدا آن خوش اصول	بود اندر مرغزاران شان نزول
بود شب هنگام و دشتی بی حصار	مصطفی فرمود با آن پاسدار
که بگو در گوش یاران آشکار	که برافروزند صد صد مشعل نار
تا نماید شعلهٔ آتش عیان	تا بسوزاند خیال کافران
نوریان چون قندنار افروختند	پردهای تار یارا سوختند
بی‌خبر بودند از آن فتنه قریش	که بدشان قسم از آن شادی و عیش
لیک از خوی بد و کردار بد	شب همی گشتند در صحرای خود

هست ذکر ماضی از بهر مثال	زانکه میزاید فساد از قیل و قال
عاشقان با کفر و ایمانشان چه کار	زان که شرکت نیستشان کفر و انکار
بغض و کین گفت و گو از شر بجو	بی طمع خالی ز نقش و علت
این کنوز ای دوست در ویرانه جو	این می جوشنده در پیمانه جو
باده که دفع مخموری کند	ساقی دان که ز خود دوری کند
ساقیی کو باشد او بی خوف و بیم	که بود مینا نه از وی مستقیم
ای که داری میل این جام مدام	خواجه بگزین پیش شو غلام
ای که داری میل آب زندگی	در زمان خویش بفزا بندگی
هر کی از اهل دنا اهلان شنو	مقصد از ایام بردار و برو
باز گویم آنچه بر تو واجب است	تا نهی سر پیش آنچه غالب است
تا بدانی که خداوند قدیم	با طلبکاران خود باشد ندیم
طالب و جوینده جوینده کاست	لیک ناظر بر فعال جملکاست
کارساز و دلنواز بی‌کسانست	غمزدای مفسدان و مشرکانست
ذکر سبب که ایمنی بخت است	که حریف روز و ماه و وقت است
باز گویم باز تا خوش دل شوی	تا که ناظر بر حق و باطل شوی

تمثیل مقصود حضرت و نمودن فتح و نصرت

میل ایشان جانب سرگین بود / باز شاهی عزم علیین کند

باشد امروز محجب از جای خویش / ناز گردشها نگردد جانت ریش

مرجع ملوین می پید بر دای فلان / مجو مردان هیچ منکر اندر آن

گر تو پستی امت آن مستقیم / ساز فقر و مسکنت را دو غم

اقرار از جاهلان میکن مدام / تا که مهر حق بسوز اندر غمام

چون بسوز دهد میغ و ابر و گرد / می ملغزی در صف مردان درد

بعد از آن چون حجره بود الکن / کاندرین میدان بنوشند و گزند

هست مقصود آنکه ای شیخ و شاب / تو مجوز نها را زر و رای داد

هم بریخ از اهل وفا اهل زمان / تا به پیچی بیرت اشیا عیان

چون بستان بگذرد وابد بهار / خود جدا میکرد این گلها ز خار

آب این گلزار صبر و همت است / این چو جو مردان که عالی همت است

همت است آنکه بسازد در جهان / مرد عاقل خانه و باغ و دکان

تا نباید خوی رب خویشتن / تا نسازد بهر تن گور و کفن

تا نبیند از دود دیده بر صفا / تا نگردد مات در صحرای ذات

قامت همت بلندان غریب / و انگهانم در صف خاص حبیب

من قبلک و بالآخرة هم یوقنون اولئک علی هدی من ربهم و اولئک هم المفلحون گوش بنظم دار و ذکر مختصان بشنو وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

ذکر جانبازان و چالاکان شنو / قصد صید شاه و شهباز ازش شنو

در حکایت آورم این ذات پاک / تا شوی تو در ره مردان خاک

حکایت

دیده ام روزی که مردی دیده ور / کو ربوده بود از مردی نظر

در میان صف رندان دو شاد / کو همی افتاد و گه می ایستاد

اندران افتان و خیزان گشت عجب / لب گشاد و گفت ای ذات عجیب

گر بگوی گشته راضی و خموش / گو چگونه کرده این باده نوش

گفت ای آن رهگذاری تفضی / گو زخاک و آب دیدم این صفا

آب دیدم آب اندر جو بجو / که بروی خاک سبز و چشم و رو

از پلید بیا نمیکن احتراز / زانکه داند پاک خواهد گشت باز

هم رفیق آب دیدم خاک نیز / گو رشیده خوش پست بر خوگر نیز

چون بدیدم اتفاق خاک و آب / سوز مهر نمود این شمع تاب

این محبت نیز پنهان کن چو گنج / تا نیفتی باز در بازار رنج
تو محبت را مجو بس بیان غیب / آن نیز زنهار دیگ شک و ریب
یاد کن موسی و قوم و تیه / ورد خود کن آیت لاریب فیه
تا به بینی روی خوب مستبین / تا نگردی رو سپیه در یوم دین
شرح این آداب این حق و مجاز / باز گویم فاش در فتح حجاز
گفت سایل کای مفاتیح القلوب / پرده بردار از رخ خوب غیوب
زانکه دارد تن نفس با دهبار / مرهمی نه بر دل ریش نزار
برگشا ابواب کلی بر رخم / بی کنایت ده همی این پاسخم
تا نماند صورت لیل و نهار / تا خزان رو نا ورد اندر بهار
باز گو یکبارگی این راز باز / گرچه پیدا گشته این حق و مجاز
چونکه گردست و آدم نیز فرد / از چه پیدا گشته این جنگ و نبرد
گفت با سایل که اندر عشق آب / خاک شو تا بشنوی گوشت بتاب
آب شد در خاک و آدم شد پدید / باد تا پیدا در آن صورت خرید
گرد و سرد و بها بجنبید اندرو / آتش آنجا دم زد و شد چارسو
گم شد اندر هم صفت ذات و صفا / در جهان تا شاد شو بر درد وا

هر که دارد درد دین گرد و غبار / او ندارد عشق چون دیگ بیار
امتحانها میکند حق آشکار / تا به چند گیتی دوا این دیار
هر که اندر خانه زاد و خانه مرد / در میاد دین خدا گوئی نبرد
وانکه شد اندر سفر بی زاد را / همچو موش و مار شد اندر چاه دان
خاک باشد رزق او اندر مغاک / بهر صورت جان کند بی باک
تا نماید صورت خود در جهان / تا که گردد پست با را المهان
سالها گر گوش و هوش شید بد / پرده های غیب بر رویت درید
گرد اهل عشق و جنگ پیدا لان / گر نیابی در میان چون عیان
حالیا بشنو فتوحات عجیب / در شرح مکه و حال غریب
چون تحمل کرد آن سلطان داد / حق بر وی شش صد هزاران کشاد
شربتی که مبتدی را در خورست / گرسنان و تیغ صف صف اصغرست
از جفای جا بها نشنای جوان / هر که پوشید این زره شد پهلوان
این زره در پوش و این شربت بنوش / تا که طفل معنیت گردد موش
چون شود صبر و تحمل نوش تو / قدرت آید فاش در آغوش تو
تیغ تیز زن تا کی ای چاره جو / که توان بنمود اندر چارسو

حکایت

اندرین شهر و ولایت ای فلان
دوستی دارم عیان و بی نشان

فاش و پنهان می‌نماید روی خویش
روی خود گم کرده در گیسوی خویش

بهر سیر طالبان دوش آن فصیح
گفت ازین بس بلند و پر صریح

کز یکی مرد جوان تازه رو
اندرین شهرست امروز ای عمو

رنگ و بوی انبیا دارد یقین
دارد آثار ولایت بر جبین

همت خوی خوب او زاده است
با فیض رفتار و کردار و صفت

زانکه از کنه ولایت زاده است
در میان جمع بیت افتاده است

فقر و تقوی و وفا و عدل و داد
هست اندر ذات آن نیکو نهاد

می‌پزد جوش محبت بی شرر
می‌فتد در آب و آتش بی خطر

در جهان بر روی سرگردیده است
عاق و تسلیم زمانه دیده است

نیست عارش همچو ابر نوبهار
می‌فشاند اشک بر دشت و دیار

گرد کوی خاکساران میدود
طوف کعبهٔ عشقبازان میکند

فاش میگوید بگوش من نهان
که منم هادی و دارای جهان

عزت حق هست پنهان در حق
علم عالم هست بی حرف و دو دن

فرق مجذوبان و مجنونان کنم
خشکی را نیز هم درمان کنم

بقیه حکایت شیخ

چونکه باز آیی و صید آری بدام
تحفه بینی درا قایم تمام

گفتم این رمز از برای سالکان
تا نه بینی روی جانان رایگان

تا بچه کشاید در بیت الحرام
تیغ غیرت بر نیاید از نیام

زان بگفتم این رموز دلنواز
تا بگردی گرد پیران با نیاز

زانکه میراث سموات و زمین
جمع گشته چون شفا در انگبین

این زمان حاجت باستخراج نیست
هست و قدرت تخت و تاج

در محبت جوی و در فقر و فنا
زور و حسن ابتدا و انتها

ذوالفقار شاه در تقوی نهاست
زان دل‌ها دی چو در دا اندر طیبا

هست و خلق محمد ای انیس
میکند ویران کنون تخت بلیس

بهر حق هرگز کمر بر سر نزد
مرغ لاهوتی مقرر پر نزد

خلق عالم زان اسیر غفلتند
کز خدا دورند و پست همتند

زان گرفتارند در لیل و نهار
که نمی‌بینند آثار بهار

چونکه دلشان نیست خوش مجمع و ورع
بیخبر از مرهمند و ضرب نیش

ای جمالی ذکر و وردان گدا
نیست جای زهد پر اندر بها

چونکه مستی خاک آن حبیب
شرح شخصش کو بی حرف غریب

دست و پایش بود بی زور و جگر	گر همی کشتیش بودی معتبر
بی جنایت این قشیری پیش	خون ندارد حاجتش با غیش
پیش سرافیل و قیتش میبرم	بو که در کیشش و اصولش آورم
میبرم در پیش شه این لاشه من	بو که بر پا روح او از بار تن
میبرم این صید لاغر پیش شاه	بو که شاهنشه کند در وی نگاه
چونکه بردند آن اسیر کوزه گاه	تا بصف پیش آن آزاد مرد
چون رسید آن تنگ دل در عرصه	عرصه گاه خوش فراخ با ثبات
سر به پیش افکند چون شرمندگان	نزد آن بخشنده جان و جهان
گفت صاحب خلق با آن بیوفا	که بزه سر پیش آیات خدا
ان شهادت گوی بر بانگ بلند	تا که بر بی زود از این بند و کمند
خلق و خوی خوب آن صاحب نظر	همچو باران رفت بر رودی
یکدو باری آن اسیر آورد به	تا که منده و را کند چون ترک و گرد
حسن ترکان خلق گردان ای فلان	مست در زادی ریب و گمان
زنگیی گر افتد در ملک روم	عاقبت گردد جدا چون شمع موم
بعد از ان از ترس شمشیر و سنان	در دهان خاید ایمان زبان

چونکه جا دادند آن انصاریان	تا فزود آمد بر آن شاه جوان
این زمان جلوه امیرند و ملوک	مست این آثار و انوار سلوک
نقد دیگر هست شان در خانها	حاصل این عهد و آن پیمانها
چون بدید آن شوکت و آن کر و فر	گفت این دم میکنیم عهدی دگر
بار دیگر تو پشیمان میشوم	دی بدم لنگ این زمان خوش میدوم
این بگفت و رفت پیش مصطفی	کرد بر رویش سلام با صفا
ذکر ایمان و شهادت تازه کرد	روی در انوار بی اندازه کرد
بعد از ان گفتند یاران با رسول	چونکه آمد این ستون اندر اصول
منعش باید ورا ای شهریار	تا نپاید اندرین دین و قرار
زانکه سرکوکرده باشد سروری	در درونش خفته باشد داوری
نفس او گر زانکه دارد بس ذلیل	می نیارد روی در صبر جمیل
باز دیگر عهد و پیمان بشکنند	ریش خویش و بیخ خویشان برکنند
بند باید کرد آن افلاکیان	تا نرنجانند جان خاکیان
بند جرمشان نهیم اندر دو پا	تا نپارامند در کنج خلا
مصطفی فرمود آری پیش از این	می بباید داد با آن نازنین

ای عزیز

نشها بوده است که این فقیر گوش بزمزمهٔ سوزناک حضرت ساقی میخانهٔ عشق داشته باشم در سر صدای نرم آنحضرت علیه السلام این پهلوی شنیده باشم **پهلوی**

دلی که مهر و واردی تو وزنیا — گر بیوان دادی و واندر زنی
بکیهان در نجی دیوانه و کچی — هر کدینی واحوال تهنیرسی

پهلوی

هر کواردی تشن دامان گیر — نه باخود پرذری نه آرام گیر
نه زروح از شو شناختی شوار — هر که پندش دهی افسانه گیری

اشارت بمعنی الایمان عریان

قد کجان خرابات مغان — وانماییم در اصول عاشقان
تا که سکه و مهر بر ایمان نهم — تا که یار بی نشان عریان کنم
چهرهٔ ایمان غیب و آشکار — با تو گوییم بی تو من بی اشتهار
هر که عریان گشت در کوی رضا — اوست ایمان ای رسیده از سوا
تا نکه ایمان می دردپرده و لباس — پردهٔ ایمانست تلبیسات ناس
چشم که بایان جان بریان ای رفیق — دو گوا عدل دانی این طریق

پرسن جبود لباسات زبان — در حضور حسن قایم بی گمان
گر بود دل بی لباسات و زبان — در درویشی شخص وار دو ایمان
این حکایت بشنو و این سر بدان — تا ز خود دیگر بزی و یابی امان

رجوع بحکایت فتح مکه

چونکه بوسفیان بیامد در پناه — رفت اندر مکه خوش دل از اثر
بی غرض هر کس که برگردد ز خود — در صف اهل خدا آید به پیش
با محبت هر که استغفار کرد — نفس کاهل در زمان بیدار کرد
با محبت هر که آید در مصاف — گرچه باشد دم شود سر بی خلاف
با محبت هر که او نایب شود — گرچه باشد اجنبی نایب شود
با محبت هر که آرد رو بیار — روی او گردد چو گل اندر بهار
خار سعیش بی شکی مرهم شود — شادمان گردد دلش بی غم شود
مرهم از بهر دل ریش است و بس — در دل ریشم مجو تو کین کس
هر که شد عریان مجوتش در مقام — این مقامات است از بهر کلام
تا بخوانند نام دورا فش دگان — تا که نزد بیگان شوند آگه زنان
ور نه من یاد و ذکر و تکرارم چه کار — زانکه هستم فارغ از بازار و کار

کردند و در ان حال ابلیس را نظری فرمود بر خلاف آن نظر که در آدم کرد ابلیس بجهت آن نظر بد آنچه نصیب ملایکه بود آن نظر در عزازیل انس گرفت و خنک شد و آن برودت بود که بر آدم حسد برد و غبار محبت شد و آن غبار محبت که غیر صاحب حال کسی دیگر و قوفش نیست اهل حال و اهل وجد و اهل الهام ناظر با آن نظر نیست شد گوش با این حدیث آن صاحب خلق و صاحب حال دوران دار باشد که بی غبار نشوی قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم بَدَاَ الاِسلامُ غَرِیبًا وَسَیَعُودُ کَمَا بَدَاَ فَطُوبَی لِلغُرَبَاءِ صدق حبیب الله وصدق اصحابه العارفون المشتاقون وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلم

آن نظر که شد از آن آدم ملیح / با محبت بود و با جد و کمند
آن نظر بد که براندش از بهشت / آن نظر بد که فکندش در کنشت
آن نظر بد آن زمان خشک عجیب / زانکه بد معنی آدم هم غریب
آن نظر چون با بنی آدم رسید / آن غبار شیطنت آمد پدید

فاش گردد حسن اسلام غریب / تا که گردد آینهٔ حسن حبیب
چون فتوحات غرایب رخ نمود / در بر وی سالکان باید گشود
ای جمالی غریب بی قرار / هست وقت آنکه بگداز عیار
تا که اصحاب قبور بی نشان / سیرت اعمالشان گردد عیان

ای عزیز بدان پیر شیخ نجدی و مکر تا با اعوان در ذکر هجرت گذشت ذکر تقدیر حق سبحانه و تعالی در ذکر فتح مکه در حقیقت آیت ومکروا ومکر الله والله خیر الماکرین خواهد گذشت گوش بنظم دار تا بدانی که مکر حق چون باشد و مکر مخلوقات چه صفت دارد وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

مصطفی میساخت با شیطان نهان / تا که آید تیغ حکمت در میان
مکر حق ای دوست بی شک حکمت است / حکمتی که در پناه قدرت است
حکمتی کرد و روز که پنهان زند / یک شب آید صورتش ابتر کند
مکر خلق ای ساده دل مغزش تهی است / یک دو روزی وانماید رنگ و بو
آن حرارت که محبت نام او / مرکب حکمت بکام و رام او
آن حرارت زنده گردانید جان / تا ابد آن زندگی گردد زیاد

صلی الله علیه و آله و سلم بر همه اشیا مشرف شد غایب دان که
پیدایی همه اشیا از برکت آنحضرت صلی الله علیه و آله
اشتیاق غربا و فقرا و مساکین از هجران بی نهایت و صغرا یـ
که چنین اتفاق افتاده است که این قوم ایا زمان نعمت
سرا زمتابعت آن محمود دایم نه پیچیده اند حاضر باش تا
غایب نشوی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

سوال

طالبی شد پیش صاحب دولتی / تا بیابد از نفوس پیش عزتی
گفت آن مشتاق آب زندگی / با هزاران خوی خوب بندگی
که بفرما آنچه را درخور است / که جهان پر فتنه و شور و شر است
خاصه تا قامت انسان دیو / پاک گردان جاده بنده ز دیو
تا بدانم من چه باید کردنم / هم بدانم که چه باید خوردنم

جواب

گفت با سائل سوار بی مکان / که بیا همراه تا یابی نشان
تا سوال تو جوابی بشنود / تا چو گوشت بشنود دل بگرود

تا نگردی غرق اندر دور نوح / تا چو آدم از خدا یابی فتوح
شرح اهل شرع در فنا طریق / فاش گردیم پیش رو بنای رفیق
حکمت حق پرده‌های غربت است / که محبت در صفای غربت است
در فنا این سر سرت مساز آمده / صید گرده سوی شه باز آمده
گشته قادر زانکه تقوی داشته / دیده بی امر در فنا نگاشته
این فنا و فقر و قدرت ای فتی / بود مسلک در علی مرتضی
حکمت و تقوی و زور اغنیا / زین سببها گشته شاه اولیا
گر چه از وی جوش دارد عشق و درد / لیک دیده عشق در کسوت نمود
آن فنا که بود نقد مرتضی / بود پنهان در نهاد مصطفی
تا نبوت عزتش باشد مدام / تا نماید خلق خود با خاص و عام
این کرامتهای خوب منتها / مختلف بود نه پیش از مصطفی
یک حرارت روی آدم در نهاد / صد هزاران تفرقه از وی بزاد
یک نظر در چهره یوسف فکند / دید آنچه دید اندر چاه و بند
در سلیمان نقره یک جلوه بود / در بدر میگشت و زاری مینمود
که نبودش طاقت فقر و فنا / لیک بود در کاسه‌اش زهر بلا

سؤال

[illegible]

واجبست که در گشاده گردد تا حاضران را جمعیتی پیدا شود
و از دست تفرقهای رنگارنگ برهند گوش بنظم دار تا بعنایت
اشارت پیدا کنی تا حرارت محبت در دلت اثر کند و
میل بجانب فنا کنی وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

مرحبا ای همره و همراه دل — مرحبا ای هوش آگاه دل
مرحبا ای سکه فقر و فنا — مرحبا ای آستین جان مرحبا
مرحبا ای فتح ابواب غیب — مرحبا ای حسن آداب حبیب
مرحبا ای مغز و بوی هر بهار — مرحبا صد مرحبا ای روح زار
مرحبا ای طوطی باغ رضا — مرحبا ای آیت بحر خدا
مرحبا ای قفل باب ابتدا — مرحبا ای درگشای انتها
مرحبا ای آنکه بی توان ملک — دیو گشت و دور شد از فلک
مرحبا ای حیرت دو جهان — مرحبا ای صنع پرداز نهان
مرحبا و مرحبا و مرحبا — ای رضا و فقر و تقوی و فنا
مرحبا ای گنج پاک مصطفی — مرحبا ای گنج خاک مرتضی
مرحبا ای لوح جان مصطفی — مرحبا ای نور جان مرتضی

جواب

[illegible]

گر نمیدیدند این بخت آفتاب — کو نبودند ازین فتح باب
آن یکی بد فارغ از استاره — در مقام استاده بیچاره
حاصل آنکه روز جمعیت نبود — کان یکی بیگانه آن یکی نبود
رنج همی بست و دگر میگشت آب — بی نا امید بید عالم پیچ و تاب
آن حکیمان صورت دیده اند — کر نفس در توی خود پیچیده اند
بیخبر از فقر و خوی مصطفی — بی وقوف از تقوی شاه نبی
زان که بدشان حکمت نان لباس — مانده زانها در جهان فکر و جبا
روز جمعه این قیامت شد تمیز — اندرین ایام عنقا پر زند
گفت عنقا مهدی است [illegible] — که بدا اندر انسان و وحوش
زانکه باشد پیر [illegible] فقر و فنا — با محبت در کشد جام رضا
بی شک و بی شبهه آن ترک خطا — فاش شد فاش آل مصطفی
تا نگویی تو که مسکین غریب — دم زند از خویش بی [illegible]
زانکه می بیند تنین چشمان دوست — متصل با جان و دل ای جان [illegible]
ای جمالی ذکر [illegible] کم کن — تا که عاشق [illegible]
تا که صاحب خانه در خانه رود — تخت [illegible] خانان [illegible]

[illegible]

واله وسلم برحمت میشود و با اهل دو عالم رحم می افزاید
و چون بحضرت علی مرتضی میرسد کرم امد و جبه دیگر باره
بمحبت میشود از بهر این حضرت مصطفی صلی الله علیه واله
وسلم میفرماید که انا مدینة العلم و علی بابها گوش نظر دارد و صلی الله علی محمد

حکایت

شیر خوردی پیل زوری عاشقی | پس نشینی پیش پیش سابقی
گفت روزی که بدیدم من بخوش | که جدا اندر جام و کام نوش
می نهادم بر زمین و بر بسیار | همچو چپتی که بود اندر خمار
ناگهان دیدم یکی فرزانه | آشنایی مشفقی مردانه
چون بدیدم روی آن راهی عشق | گرتر گشتم از آن آتش که
محو گشتم پیش پایش همچو خاک | محو شد در خاک هم آن آب پاک
چونکه گشتم آب ناکرده دل | سیرتی دیدم عجب در آب و گل
بعد آن بهرت بپرسیدم ازاو | تا بمانم در میان چار سو
تا بدانم هم طریق و هم رفیق | تا جدا سازم زهم سنگ و عقیق

جواب

نعل اهل خواب تعبیرش بود | زانکه در افعال تقصیرش بود
کس نبود بیدار پیش از مصطفی | زانکه بد با انبیا نور و صفا
بی محبت بود و نی در دو جهان | روشنی بود بی شمع و لگن
هان علغزا انید دل ای طالبان | تا که عریان سازم این تخم زمان
کرکان تیر و ضرب اشتیاق | میکند محتاج را از سر بن مذاق
گر نداری باور این مهر و نشان | در نگر اندر رسالا طین زمان
گر جلوه پست و محتاجند و زار | بر در بغداد در گرد و غبار
آن پسر از بند و محتاج دونان | هم پدر بی بند گشته چون کمان
زانکه خواب غفلت و جهل صحیح | پیش شان بوست چون علم صحیح
ذکر محتاجان بگویم سر بسر | تا که مژده بشنود گوش شتر
سر کجو بید مال از بهر عیال | یا ز بهر نفس خود یا بد ملال
هست محتاج و ضعیف و ناتوان | نیست او بنده خدای مهربان
وانکه بهر دوستان سعی برد | شاخ عمرش میوه شوق آورد
اشتیاق و احتیاج عاشقان | نیست بهر نفع و ضرر و جهان
عاشقان کوی معشوقان چو خاک | بنده باشند و اسیر درد ناک

کثیرا وسعة ومن یخرج من بیته مهاجرا
الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد
وقع اجره علی الله وکان الله غفورا رحیما

روایتست که جُندب بن ضَمْرَه در مکه با پسران خود گفت که مرا بمدینه برید پیش حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پس او را بر تختی نشانیدند و برداشتند و روی بمدینه کردند او بغایت پیر بود و چون به تنعیم رسید که موضعیست یک فرسخی مکه اجلش در رسید پس دست راست خود بر دست چپ نهاد و گفت بار خدایا این دست از آن تست و این دیگر از آن رسول تو بیعت میکنم با تو بر آنچه بیعت کرد رسول تو با پروردگار خود پس وفات کرد و چون این خبر فاش شد بعضی از مومنان گفتند که اگر بمدینه رسیدی بهتر بودی و اجر او تمام

گر بگویم شرح زلف و چین او / کم شود در حسن رویش دین او
آنچه گنجد در دو گوش مردگان / باز گویم بهر مشتاقان مات

رجوع بفتح مکه

مصطفی چون باز آمد همچو باز / بازاران صید در ریب الحجاز
خارها و نارها گل گشته بود / جمله ها از تربیت گل گشته بود
چتر عرش سایه بر مکه فکند / شد یکی آزاد و دیگر شد بند
مسند و یار حسن بوسفیان شده / جنس پیشک سوی جنس خود شده
ای غرض بشنو عزیزا بی غرض / کم غرض نبود بجز مرگ و مرض
امتحان کن بنگر اندر مثلها / شمع روشن گنبد در دود و صفا
شب پران با ظلمت شب شادمان / مهوشان را مهرها با آن گلشن
سیرت معشوق و سیر عاشقان / رو بهم دارند بی شبهه و گمان
آن یکی باید بود بی خوف و بیم / وان دگر باید که باشد مستقیم
آن یکی باید که نماید فروغ / وان دگر نه باید بود راه دروغ
آن یکی باید که باشد منتظر / وان دگر صورت کند مشغول
آن یکی از خود بباید مردنش / وان دگر باید شود دل بردنش

و جایی دیگر میفرماید که تنام عینای ولا ینام قلبی یعنی خواب
چشم نیز اگرچه طرفة عینی باشد نبود در اولیت گوش بنظم
دار که معنی و من یخرج من بیته مهاجرا الی الله و رسوله خوا
گذشت و حقیقت کفر و اسلام و اثبات اهل محبت و نفی اهل
غفلت و معنی بیت مولانا جلال الدین رومی علیه السلام
چو در رخسار بنماید نماند کفر و ایمانی   چو جعد خویش بگشاید
تو تحقیق بدانکه بجز آنها که دایم الاوقات در آتش محبت
می سوزانند باقیان که براحت عافیت مشغول اند صحبت
با کفر دارند از بهر آنکه بعافیت مشغول اند و هرکه بخود مشغول است
البته وسواس ناک باشد و وسوسه شخص را از خدا دور می اندازد
گوش بنظم دار و از تقلید مذاهب بپرهیز که اهل مذاهب
فی الحقیقه بتعصب مشغول اند و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

شکر کن ای دل که در بندی مدام	گر شود کم نفس سرکش بی لجام
اعتبارش نیست ایمان زبان	تا نسازی پاره زنار نهان
اهل عالم غافلند از یار خویش	گر نبینند آگه از زنار خویش

گر همی خواهی بیابی این وصال	لال شو هرچند پیش اهل حال
لال باید بود در ملک غریب	تا جواهر یابی از کام حبیب

در معنی اثبات بقای بعد از فنا و شرح فنایی که عین
بقاست و اثبات بزرگی حضرت محمد مصطفی علیه افضل
الصلوات و اکمل التحیات و شرح تجرید وقت هجرت
و علو مراجعت بمکه و شرح وصال قایم دایم و معنی تانی
که صفت رحمانست و اثبات تعجیل که صفت شیطانست
در ذکر ماضی و فتوحات حال زمانه و عبرت گرفتن سالکان
و دانستن نفاق در زهد ظاهر و عبادت با شید و
زرق و معنی این آیت قال الله سبحانه و تعالی
انا انزلنا التورية فیها هدی و نور
یحکم بها النبیون الذین اسلموا للذین هادوا والربانیون والاحبار
بما استحفظوا من کتاب الله
بسبب آنچه طلب کرده اند از ایشان نگاه داشتن آنرا که آن توریة

علیه وسلم در ابتدای حال فرموده که در ادکفه نهادند و بسیاری از امت من در کفه نهادند و در برابر من سبک و بی وزن شدند گوش نظم دار باشد که بدانی که لوای مسکنت تا بجه حد ست و به خارجی در جباری مخفیست وصلی الله علی محمد واله وسلم

از فنا گویم سخن در ابتدا ‌ ‌ تا ببینی حسن خوب انتها
تا بدانی کان تیم دلربا ‌ ‌ گر ازو بگشاده ابواب بقا
صد هزار ابواب ازو خندان شده ‌ ‌ نیز صد گلشن ازو زندان شده
هر که او بنهاده سر در راه او ‌ ‌ فتحهای او شده دلخواه او
وانکه ورزیده نفاق و کبر و کین ‌ ‌ سرنگون افتاده بر خاک زمین
هر که در ذاتش بود داء منی ‌ ‌ گو مجو از مهر رویش روشنی
هر که او پیدا شود در جای او ‌ ‌ هست شیطان صاحب اوای او
گر به چند از بهی خود در خلا ‌ ‌ زود چون خوار گردد در ملا
منتسبی گر خود در آرد در میان ‌ ‌ وقت فتوی داد به مهر و نشان
هست اندر کنه بی وزن و فروغ ‌ ‌ همچو پیش باد حق مشک دروغ
قاضیی گر خود در آرد در شمار ‌ ‌ گر منم خود جانشین آن سوار

سر نفس فتحیت در ملک فنا ‌ ‌ سر زمان سدیت در نشو و نما
فتح آن باشد که دریابی دلی ‌ ‌ کز خدا ار نیست بر زین منزلی
آن دلی کز مهر ازو تابان شود ‌ ‌ دشت خرم باغ ازو خندان شود
در چنین منزل اگر بارت دهند ‌ ‌ شو فنا تا بو که تجارت کنند
گر شوی چیری درین عرش عظیم ‌ ‌ زود گردی و تو بی خوف و بیم
گر چنین فتحت شود در بلاد ‌ ‌ از نگاه پادشاه و بخت یاد
شاخ همت در زمین دل نشان ‌ ‌ خدمت شایسته به فوای جوان
کز زمین تخم و آب و باسبان ‌ ‌ جمع می باید درین دار الامان
از جدا ایها مجو وصل و حضور ‌ ‌ کز جمعیت شود قایم سرور
این حضور و این سرور باید ‌ ‌ بارها گفتم مجو در دو دیار
که حضور این دو عالم غفلت ست ‌ ‌ طالب این هر دو عالم غافلست
نیست پیدا آنکه چشمانش بدید ‌ ‌ هر چه خالق در دو عالم آفرید
چند گویم جز محبت نیست دان ‌ ‌ تا شوی ناظر بحسن بیستان
تا بماند دولت مهر حبیب ‌ ‌ وا بیا همچون فتوحات غریب
کز پی مهر محبت دیده اند ‌ ‌ بهر بود خوبش از آن ببریده اند

زانکه حسن پایدار بیقرار / درد وا بر روی زان کرده کدار
آن اشارت که محمد کرده است / کرا با سلمان همی زد کف دست
کر اکر ایمان کریزد بر سما / آوردند این قوم اندر زیر پا
یکید و قولی کفته وانکه این / تا بود پستور ایمان چو زمین
کر زمین باور نداری این نشان / نک کواهم آیت حق خوش بخوان
تا بخوانی و بدانی راز دل / هم بدانی چون بود آواز دل
آیت ایمانت ای دل غایت چه / تا دهی دل با محبت چون فقیر
زانکه با فقر و محبت حالیست / که بری از آفت باد و هواست
مصطفی از فقر فخر آورده است / کر محبت فاش در این پرده است
کر ز سلمانی و از سلمانیان / سر ایمان از محبت باز دان
این حدیث و آیت مغلق بخوان / تا ببینی حسن ایمان در زمان
این حدیث و آیه از لفظ حبیب / بشنو و در باب ایمان غریب
تا بدانی فتح جیبو و حبیب با / تا نرانی اسب در میدان شتاب

تا نه پنداری که شاهی در جهان / با چنین رنج و عذاب دوانده ان

فقال قوم من هذا و قیل من قبیل رسول الله صلی الله علیه و سلم عنهم فضرب بیده علی عاتق سلمان و قال هذا و ذووه ثم قال لو کان الایمان معلقا بالثریا لتناوله رجال من ابناء فارس

ای اخی اشارتی چند بشنو در معنی یحبهم و یحبونه و معنی سوره صف و فضیلت اهل محبت بجهت جمعیت و در بیان فرق و تفسیر سوره جمعه و اشارت فقرا و عبارت صوفیه و صفت اتحاد آتش و حرارت که در سنگ آتش است و جنسیت سوخته و آتش برگ و شرح موافقت اهل محبت و استغفار اهل توکل و فراغت متوکلان و اشارت بهلول بدان دستی که از شط بغداد بیرون آمده بود و باشارت وی گفت

تا رسیده در بر صاحب نظر / گر شده فانی از آن زیبا نظر

دایما در دشتها گردیده فاش / همچو اهل شرع و ارباب معاش

تا که گشته جنس آن سنگ عجب / که نهاده حق درو حب حبیب

خوی آتش برگ هم اندر نظر / می‌شود با سنگ تا بنده رفیق

در نگر در ذات خود نیکو ببین / که چه خود داری درین میدان دین

در نگر در سوخته تا پنبه زار / که چه جستیها کشیده در کنار

در نگر در آهن آتش نهاد / که چه رنگین چه کرد در آب و باد

چه کشید از دست آهنگر تا / صورت و معنیش یکرنگ صفا

خواست استادش که آن نور عجب / محو گرداند چو ذات ذات حق

رو سیه گردش چو اهل عشق در / تا بماند در دو شش بی رد

هر کی کاین سر علامت جمع شد / مهر تابان ناظر آن شمع شد

هر کجا کاین نور جمعیت بود / دانکه صف پیش بی علت بود

اندران صف هر که بار سپند / دم بدم صد گونه گلزارش

زان توکل پیشه اش باشد مدام / که ندارد پرده ودود و خام

ای محبت بی علامت ای عمو / این جماعت در بلا دارند مجو

وقت نشاسند اهل جنگ و کین / زان نمی یابند سود از این زمین

ای و تو فند از نهاد خاک و آب / زان همی ریزند خون خود کباب

هر که را باشد عبارت در نهان / زین اشارتها بدید و گشت شاد

زان فقیر از اشارت در غرور / کز عبارتشان از آن ماه غرور

از نبی و از ولی دارند چشم / زان نمیگردند اندر کوی خشم

در عبارت بس اشارت دیده اند / کز محبت از همه بگزیده اند

کز محبت میکند بیخ جدال / تو محبت دان و بس اصل وصال

گشت سلمان از محبت اهل شاه / کز قدم بنهاد خویش در شاهراه

پشت بر اسباب و با خویش کرد / تا که روی دل بمصحف پیش کرد

همچو آتش برگ آن آتش پرست / گرم و خندان رفت در کوی برست

صورت از سوز محبت چون شکست / شمع اهل فارس بی شک بر فروخت

زان محمد دست بر دوشش نهاد / کز محبت داشت سلمان پا نهاد

ان اشارات و بشارات حبیب / رو بجو در فارس از قوم غریب

سر او ادنی تو در ادنی بجوی / تا دوی چون رود میان گو بگو

تا بپای گنج اندر خاک پست / تا نگردی پیش روی خویش مست

حالیا دارد امید آن یار تاق(?) / که براندازد بجنگ اهل نفاق

من درین فکرم که گردد چنین / خود نماند کس درین روی زمین

گشته قول آن حذیفه خوش درست / که بلی امت شود فی المجلد(?)

نیست پنهان گر نمایم در جهان / سوی کوهم باز باید شد نهان

ای جمالی خرمان اندر شتاب / تا نمایم با مسافر فتح باب

تتمه شرح و تاویل سنگ آتش و آتش برگ و سوخته و ابنای نفاق و صدق و محبت و شرح اتحاد علمای یهود و علمای ایام واتحاد اهل تحقیق با حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام و خبث و غیبت کردن این قوم بگواهی کلام مجید

واذا جاؤکم قالوا آمنّا وقد دخلوا بالکفر وهم قد خرجوا به والله اعلم بما کانوا یکتمون

وتری کثیرا منهم یسارعون فی الاثم والعدوان واکلهم السحت

لبئس ما کانوا یعملون

لولا ینهاهم الربانیون والاحبار عن قولهم الاثم واکلهم السحت

لبئس ما کانوا یصنعون

واکمل التحیات که با سلمان رضی الله عنه فرموده و شرف و بزرگی اهل پارس گوش بنظم دار و حسد یهود دراز مدح و دعوی و جباری با خدای تعالی نمیتوان کرد والحمد لله رب العالمین

ای طلبکار ره اهل صواب / سینه بگشا پیش تیغ آفتاب

تا دلت از مهر گردد مهربان / تا زمین تو شود چون آسمان

شرح این سنگ آتش آورم / گر بنوشی شهد بی غش آورم

دانکه این سنگی که آتش میدهد / گرچه سوز از دست و آهن میدهد

هست همچون آدمی با وفا / کو فرو نگذاشته عهد خدا

عهد حق در ذات او گشته مقیم / تا شده بر اهل حق تا کریم(?)

از نظر و ز نفخ پاک بی غرض / صورت و معنیش گشته بی مرض

دل بصاحب دل سپرده صبح و شام / گشته محرق ز آفتاب بی ظلام

چونکه صاحب دل چو خورشید بلند / افکند بر برج مشتاقان کمند

آن مقیم داغ بر دل تا بروز / عشق می ورزد با آن تاب و سوز

بر خیال حسن مهر افروز خویش / دم بدم در خورد نمک بر روی ریش

آن حرارت در دلش ره می کند / شب همه شب اینچنین سودا کند

زانکه با جاهل پشک زمکی | ذکر و فکر آید از وانکند کی
ذکر با نی فکر پستتبل کمن | بی غرض بشنو خدا را این سخن
لیکن این عالم مقام واصلانست | واصلانرا کی نما نشا و فغانست
این مقام ای دوست از جاهل مجو | که ندارد مغز جاهل ای عمو
شرح سنگ آتشین در پیش رفت | که همیشه در ز مهر و ز تفت
بازگویم شرح این نقش و صفات | که پدید آمیخته از نور ذات
آیت و حسن خوش پیغمبران | نیست زاتش درون جاهلان
که همی ورزند چو پسته نفاق | که نبیند آنکه از وصل و فراق
آفتابی که محبت نام اوست | که بشکوه دایمی بر بام اوست
نور او ای دوست چون خلق بتان | بر رخ بی مغزی تابد عیان
گرم گردد از شعاع آفتاب | تا پسین یابد حرارت بی نقاب
چون بگردد روی یار مهربان | سرد گردد سنگ بی او زمان
سنگ با شد آن منافق در حضور | سنگ شود آنکه که می افتد بدور
زانکه آنها آب جو بیند و بس | که نبیند آنکه زاسرار نفس
حرف جنبانند و دور از جنبشان | غافلند از قوت تمکینیان

این سلامت از ظلمت پر زنند | مهنابان نی ز ظلمت سر زنند
این حکایت بشنو ای غرق ملال | تا نسوزی ناگهان پرده وصال

حکایت

شاه عادل حافظ امر خدا | ناظر الواح کلی مصطفی
قاسم ارزاق جمله اشتها | دست و پنجه پر عطای با وفا
بنده مختار آخر بین یقین | خواجه اول نگهبان پسین
امر از وشکسته امیر و خود فقیر | زان همی زد دم بدم دم از امیر
صاحب مفتاح الحرم یعنی حبیب | با وجود این همه گشته غریب
که غریبان را ملامت ها خورد | که بلا باری ده پیغمبر است
بهر این شاه عزیز بی مثال | یک طبق آمد که بستاند نوال
بود آدم ناظر روی حبیب | ای غنی بی شبهه سلطان عرب
آن زمان بدان که آن سلطان ناس | می بر پیدا از مهر قاسم لباس
آن خورنده لاله و گلهای تر | وان نماینده عذاب فیروش
که طبق تا شش شده دشت و باغ | زو یکی بیند فرح دیگر فراغ
گفت الشفا طبق با مصطفی | که بدوشاها نشان ز تو

در زمان کردند خوار و مبتلا
هیچ نستیزند با سپاه حق
پیش شمشیر بلا همچون زمین
ال و زیور پیش خود اسپر کنند
می شکند این قوم تسلیم و فا
گر بلا اول بدارد دست و زور
شعلهٔ آتش ز خار و خس بود
گر نبودی خوب غمهای بلا
گر نبودی خوب خوهای بلا
گر نبودی خوب غمهای بلا
خبر ای سلمان ببر این پر زنان
مرگ صبار دبیاز دبا بلا
رحمتش کرد نعمهای طلا
راضیان را خود جزایی دیگرست
درد جسمم ریزش ال جهان

گرد آن خاکست دستان فنا
گر قدم دارند اندر راه حق
می فشند آن قوم خوب نازنین
با تو گل روی داور کنند
می پاشند آزار بلا
میشود کبر و قوی ز اهل غرور
غالبا ز این اشارت بس بود
کی بدی دایم انیس انبیا
کی برادندی بدو دل اولیا
عاشقان را کی بدی ذوق و صفا
تا بنوشند انچه می آرد زبان
همچو ایوب غریب بی نوا
صابران ز این بود پیک جزا
درد دلها را دوایی دیگرست
جنس آن باشد جزای اهل جان

بارگاه اهل محبت را میدهند و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

ای که بویی از محبت برده‌ای
شکر این نعمت بباید کردنت
گر ز غافل آن آمالیان
ونگ و غافل بهر آفل روز و شب
جمع میسازند طعمه همچو مور
جوق جوق آن ابلهان گنج و رنگ
بی تکلف پیش چند عالمند
ای محبان با شما میگویم این
انبیا و آن شهیدان بلا
زانکه پیدا اند در بازارها
لایق رحمند آن بیچارگان
گر بجنب انبیا و راستان
شرح این بشنو ولی آهسته باش
فاش گویم لیک با اهل رموز

وی که دردی محبت خورده‌ای
چون وبالی هست اندر گردنت
گر همی جوید سود اندر زیان
میکشند از دست خود رنج و تعب
کیش پیدا از حرص آرام و حضور
نجر کشند سخرهٔ نقش و رنگ
انکه دل با نقش دنیا میدهند
تا گر بهاتان نماند بر جبین
غبطه می آرند بر اهل فنا
می کشند از هر طرف آزارها
خود مپرس احوال این بیچارگان
نی بصر دارند و نی گوش و نه جان
تا نگردد در بشتی تصویر فاش
تا بپوشم چون خضر روی کنوز

بقد و بالا و رفتار حبیب	که همین است و همین نوع غریب

در معنی کلام حضرت امام الموحدین و سرور اولیا و اتقیا و اصفیا علی مرتضی علیه السلام که فرموده عرفت الله بفسخ العزائم و شرح بیت شیخ محمود شبستری رحمة الله علیه بیت

کسی مرد تمامست کز تمامی	کند با خواجگی کار غلامی

و شرح کمال خصال حضرت محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام که با وجود فقر و فنا حق صحبت نبوت بجای می آورد و تفضیل محبوبان که اهل محبتند و اثبات نفاق نحویان که اهل کتابند بقول خدای تعالی قال الله سبحانه و تعالی

یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک

وان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک

من الناس ان الله لا یهدی القوم الکافرین

قل یا اهل الکتاب لستم علی شیء حتی تقیموا التوریة والانجیل وما انزل الیکم من ربکم

محبت عطایست و دوام آن و استقامت گرفتن در آن کسبی و کسب این عطیه تحمل و صبر کردن و با نااهلان ساختن و جزای بدی به نیکی دادن و هرچند قوت زیاده شود بسکست افزودن بدین سبب انبیا و شهدا بر ایشان غبطه می برند گوش بنظم دار وصلی الله علی حبیبه محمد و آله و صحبه و احبابه و سلم

از فنای ماه شب کردم خموش	صبح مهرافروز دم آرد در خروش
ماه ارام شبها که نبات	نکته‌ها می نهد بر جبهه ورات
صبح مهرافروز همچون یوم دین	پرده‌ها بر میدرد بر آن و این
تا که بنماید رخ علم و عمل	تا اجل خنده زند خوش بر اجل
من اجل بینم بسوزانم اجل	زان فشانم این جواهر از بغل
این غزل بشنو ز من بابای پسر	تا که بر جبینی جواهر در گهر
خوش بنه و بدل بخوان این چنین	تا بدانی عزت و قدر فنا

غزل

زر در بغل نهادم رزم بسوی میدان	زر دادم و خریدم آن ماه روی میدان
زر چیست دین و جان ای اهل ایمان زاسان	در دانکه زر ببازی جنید از توی میدان

معنی یا ایها الرسول بلّغ الی آخر الآیه درین غزل گذشت اگر
فهم نکردی در قدم اهل محبت باش تا علم اشارت بدانی که حیاتی
که حسرت آمیز نباشد البته اهل محبت دارند و بس وصلی الله علی محمد و آله

ای که میخواهی رضای یار خویش	دورش کن ای برادر بار خویش
خویش را ابر هیچ شی فاضل مدان	علم و عقل ار باشدت میکن نهان
زانکه علم و عقل چون کردد عیان	شخص را احمق کند اندر زمان
در نهان سازد بتین علم و خرد	علم و عقل غیب آید در مدد
معنی صورت چو کردد مستتم	اندرین عالم نماند خوف و بیم
علم و عقل صورت ای دد و دگل	از ز اکت شخص کردد منجلی
علم و عقل معنوی ای مرد حق	ای غرض بشنو مجو اندر ورق
این دو چو هر زاده نفر و فناست	این دو شی هم از محبت با وفاست
زانکه بر فقر و فنای عشق ورد	در میادین آمد و سودی بکرد
بر خلاف این محبت نیز هم	ای فنا شد محو اندر چاه غم
که محبت با فنا کردد بلند	این دو شی با هم بود خوش با از همند
این رفاقت کنند آن شاه حق	که نباید رفت ره بی رفیق

نسبت عدل میفرمود و میکفت بار خدایا این نسبت
سنت در انجمن مالک آنم پس بگیر مرا در آنچه تو مالک آنی
و من مالک آن نیستم یعنی در محبت که محبت اختیاری
و نمیتوانم که همه را بهمچون هم دوست دارم و دوا نستن معنی این
حدیث هم در اشارت می نماید که من عرف الله طال
لسانه و من عرف الله کل لسانه بدانکه من عرف الله طال
لسانه در حضور گل رخان بستان محبت که بلبل ذوق
شراب وصل نوشیده و بترنم راز دل بدلدار ادا میکند
دران وقت که من عرف الله کل لسانه است صاحب
معرفت در مجلس حرف چنان مرده دل که فارست دران
وقت خاموشی فرصت کوش نظم دارد از علمای
عوام بپرهیزی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و سلم

درد بی درمان و رنج بی دوا	نیست جز حمق و حسدای بی نوا
از علوم صورت و حسن صور	می نیاید جز حسد ای شنک خر
گر تو مستی سیر چشم و شیر دل	دامن مردی بچنگ آر و جهل

[illegible]

هر که دارد گوش و چشم و دل یقین / نوش کرد این زبق دل چون انگبین
هر که میراث از محمد یافته / بهر امیت نجاتش یافته
شهد بی زنبور راز و آید پدید / جام شامی از کفش با بی کشید
شهد بی زنبور در دلهای صاف / مست همچون مشک در آهوی ناف
مصطفی این گفت و این گشت و لیک / گر ز بهر علم رو در ملک چین
گر در انجا اهوان مشک بار / خوش همیکردند بی گرد و غبار
آهوان چین بتین صاحب دلند / گر بچین زلف جانان واصلند
عیش پرور در گلستان بیخودند / بیخودند و بیخودند و بیخودند
لیک مغروران بی ذوق و اصول / نبشنید اگه از بن جام وصول
زانکه این تا نقد ان بازار نیست / کاندران بازار جز ازار نیست
مشک تاتاری چو در بازار شد / محو علت گشت و بی مقدار شد
ای که داری مشک عشق اندر نهاد / هان مده زنهار چون سرگین بباد
در میان حرف جنان لال باش / نافهٔ تاتار را منمای فاش
مشک را منمای با سرگین مزوش / تا نگیری ناکسان خوی و خرش
عرعر گوران و افغان خران / زاحیا جستند و رسوم ذاکران

[illegible]

بی محبت بود فرعون ای پسر / گر کلیم الله میدید او خبر
مال بودش هم سخاوتهای او / تخم در شوره زمین میکاشت او
گر محبت بود دیش پا بدی / پیش موسی بلبلش گویا شدی
داشت جلوه هست همچون شب پرا / گو همی نالید در شب چون کرا
غافل از خورشید مهر نور زبود / خالی از آثار درد و سوز بود
ای جمالی پرده لکن بدر / به که باشد حسن جانان پرده
ساقیا از کف منه جام مدام / شادی آنکه نیم خاص عوام
ساقیا از کف منه این جام صاف / شادی آنکه نیم از اهل لاف
ساقیا از کف منه جام فتوح / تا که یابد دم بدم ایام روح
ساقیا بگشا کف دیوار روح / تا گشاید از تو ابواب فتوح
ساقیا از کف منه بادهٔ فریب / تا نماید شیوهٔ حسن حبیب

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا والیه النشور ای عزیز بدانکه آن نظری که حق سبحانه و تعالی در کاینات فرمود و از نظر پیدا شد نور حضرت سید ارواح و زبدهٔ مصابیح و ام احکام و اشتعاعات نهایت حکمت و غلبات بدایت محبت

[illegible]

والسلام در حرکات می آورد که آه درد مند غریب جاذب حسن
حبیب است تو حاضر نفس باش تا قدر حیات بدانی ای عزیز بدانکه
شیخ نمکین حضرت شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفسی
که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذاتست پس معلوم
شد که نعمت الهی نفس مردانست هر که نفس شفیق مهربان قبول کند
حق نظر بجای آورده باشد حق آن نظر میکویم که رب الارباب
فرموده و نور حضرت سید اولین و آخرین پیدا شد و تو بدانکه
هر که نفس اهل حق قبول کند غبار هیچ شی در دل خود نیابد تا شایسته
نظر محبت باشد و اگر کینهٔ کافری در دل خود یابد چه جای طمع آن
نظر حق از آن دل بیزارست ای عزیز شنیده باشی که حضرت
مصنف شکن ظاهر و باطن و انیس احوال حضرت مصطفی علی مرتضی
کرم الله وجهه در غزا بر کافری دست یافت خنجر کشید تا آن
پردهٔ عنکبوت را بدرد آن افتادهٔ بار گران که فی الحقیقة
محبت او امانت الهیست که آسمان و زمین بر نداشت آن
افتادهٔ اسیر آب دهان بر روی خورشید تابان انداخت

حکایت

گفت با آن بوهریره شاه فرد — که چو خاری رو بر آن شاخ ورد
باز گو در گوش جان آن صنم — که در آید زود در پیراهنم
تا بیابد حفظ حسن روی او — تا بپیوندد به نیکی خوی او
تا امانت دار با حق شود — تا بجنس خویشتن ملحق شود
تا نگه دارد بکار تنها عیب — تا بماند دیر سر مشک و ریب
رو بگو ای بوهریره زود زود — تا نگردد نور گم در نار دود
بوهریره رفت تا آگه کند — تا که آرد بگوش شه کند
اندران ره در گدا آمد پدید — بانگ زد بر بوهریره آن پلید
سنت الله است ای مرد آ — که نماید بنده ها بر کشاد
سنت الله است در بازارها — که مرا دوست در آزارها
تا مراد آرند از بهر تماش — تا نماند حسن هر چیزی بجاش
تا که گرد و زشت آخر مفت جوی — تا که آب بندگی آید بجوی
تا که حسن بندگی ظاهر شود — تا ضعیف با رکش قادر شود
بار بی التفاتی بر ندید منت جوی — گفت با آن بوهریره رو برو
که بگو رو در کجا داری بیا — که ز شاهان میبری خوش صفا

بزد دره در گدا را آمد پدید | گفت برگو نام من در وقت دید
دیده من خود ندید دیدار تو | گشت حیران و شدم بیمار تو
مرده را گر دم فراموشش ای صنم | گر خورم دیدار صفای تو منم
گفت زین مرسه گدا چنین بهتر | که چو بلبل کرد او غم می پرند
گفت اگر می بایدت انوار عین | سر بنه در پیش پاهای حسین
که فنا و فقر و دین پیشوا است | ست او چو گل بر شاخ خار
آخرت می بایدت او بساز | زانکه از دنیا کند او احتراز
ور نمی خواهی جهان بوی و رنگ | رو بنه مرآت حق بر روی زنگ
ور نمی خواهی حضور دو جهان | زان من شو صبر کن در امتحان
آن یکی از دوستان گنج و ریخ | ریخ پیدا کرده پنهان نقد و گنج
وان دگر بنهاده بر چهره ترک | می دواند در جهان مشترک
وان دگر انداز جهان بر جان | نیستش جز فکر آب و ذکر نان
داشت ابنای را با عثمان برفت | نیستش غیر از دل پرتاب و تفت
حسرت ابنان و نان دارد مدام | صورت مرسه بگفتم والسلام
ای اخی در سیرت و باطن نگر | چرد مسند و کش ز بهر خشکر

ساقیا چون شد جمالی محو درد | در گلستان رضا خود بیت کرد
کرد و درد و ورد از آثار ما | چون جمالی بیت شد حسن رضا

ای عزیز مقصود ات فتح که خواهد گذشت و حقیقت قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم ولا هم ینظرون فاعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون و صفت غافل شدن مقبولان درد باختن اوقات و پشیمان شدن بی حاصل گوش بنظم دار و حقیقت آداب و فضیلت تقوی و شوکت فقر و فنا بشنو و معنی این آیت در حقیقت آداب میدهد زنهار که بخشم نروی که اگر کرده سپید اشوی درین حالت در وادی ضلالت دو قدم از قوم یهود پیش میدوی قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا ترفعوا اصواتکم فوق صوت النبی ولا تجهروا له بالقول کجهر بعضکم لبعض ان تحبط اعمالکم وانتم لا تشعرون و سخن در اشارت یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمن و جنوده وهم لا یشعرون خواهد گذشت و شرح آداب خواهد گذشت با ادب باش نا بدانی که در سر یا بنی کنت ترابا چه معنیهاست و در بهاران که باران فتوحات حیاتها

گر جهودان پیش نطق مصطفی | جمله در تصنیف بودند و جفا
تو مکن تصنیف بی حب خدا | تا نیاری بانگ چون اهل عمی
صوت بر فرق نبی منیت وبس | گر بسازی تو کتابی از هوس
زانکه گفتاری که از تقلید زاد | صاحبان آن افکندند فساد
بی محبت هرکه او دم میزند | چون آینه مبدل میکند
با محبت هست حسنی بی مثال | که عیانست و عبور و بی زوال
که ندیدم دست مر اقبال سود | در تقلید تو محو آثار وجود
زانکه از تعلیم خلق آید مقال | اهل حال این نقد را گوید محال
بازگویم شرح این ای پهلوان | در مثال ار تو بیاری گوش جان
نیست حسن آن بکر را ای رفیق | گرچه باشد اسم جسمش در طریق
معنیش در پرده باشد مدام | تو مجو لیکن کلاب از کاف و لام
بندگی کن با ادبهای جدید | که بود در پرده با در دشید
گر نباشد پرده‌های رنگ رنگ | در منازل شیوه‌ها آرد درنگ
زانکه حسن بکر اندر پرده‌هاست | حسن پاکان قبهٔ خاص خداست
چند گیری باد و بادهای سواد | حسن خوبان میکند با اعتبار

اسم و جسم خویش گر عریان کنند | خویش طعن در دیدهٔ جانان کنند
فی الحقیقه بد اسم و جسم خویش | طالب نوش شدند و دور از نوش
گر بیابد کامشان لذات درد | در درونشان سر زند صد گونه ورد
زین سبب مجنون علم سربرکشند | کز هوای صورت خود سرخوشند
صورت آیات و امر مصطفی | محجوب مصطفی در کربلا
می نگه دارند و اندازند تیر | بر جبین زادهٔ جان پیر
ذکر این بی باکیان من زان کنم | تا شرم و ایمان عریان کنم
تا که پاکان در بلا آمد صبر | تا بکی سازند امر و فعل و جبر
چون شنیدی صورت آیات دو | که شده از بهر تکمیلات پو
شرح پردهٔ صافیان فرز مثال | بازگویم باز ای فرزند حال
تو ز جای خویش بر خیز ای پسر | تا غنیمت باز یابی در سفر
رو ببین در کاسهٔ چینی به چین | گر ببندی این ضرب میکند چنین
تا زند دستی بر آن صاحب اصول | تا چو خانه نالد از رسول
گر بگویم شرح خانه و حسین | نی عمل ماند نه جام و ملک چین
شرح ناله کی بگنجد در حروف | گر دل مشتاق دارد وقوف

مسکنت در نار و در ما خاک هست / این خزینه جاش جز در خاک نیست

با تو گفتم معنی لا تیسرون / ناظری تو حسن صورت در درون

مست حسنی نظرها تو ببین / که دل عشاق از آن دارد حنین

اشتیاق دل که جویای لقاست / اصل سوزان هم از حسن لقاست

اشتیاق و سوز و الطاف قدیم / در دو گشته همچو دل ای حریم

هر دلی کاشکافه عشق حبیب / همچو خانه کنند ناله غریب

هر دلی که ناله اش نبود مدام / نیست تخت بخت شاه مستدام

دل که دائم در حضور یار نیست / نیست دل چون خانه آزار هست

فیض دل چون دل نهان گیرد درون / تا نگردی پیش صورتها زبون

هر کنج ای دوست سعی و رنجها / رنجهای بی شبهه پرده گنجها

مصطفی در مکه گر بودی مدام / گر ندیدی رنجها از خاص و عام

حسن نخجش کی بماندی جاودان / گر نبودی سرور آور رکان

کی بکشتی سر نتیجه بر دو خواب / روز نصرت بیشی گشت شتاب

زان نمی باشد حسود از او تو / که چنین آگاه از سر حروف

معنی اندر حرفها آغشته بین / که در انگشت است اندر جام چین

آن حضرت علیه الصلوة والسلام این دو نظر کرد و عالم از آن
حضوری یابند در آیت عنبان تجری بان بر بیدم و این معنی
مجوران دانند که دلشان در آتش محبت باشد و دیده و
امیدشان در انتظار لقای محبوب خون فشان باشد و از غلبان
شوق نتوانند که نظر در عنبان نقاضات کنند بجهت آنکه رضای
دوست آفتاب عنایت از مشرق مرحمت که افق عشق است بر
ایشان نتابد می انگیزاند عنبان تجری بان طاقت نشود آن سوز جهانسوز
این قوت سوختگان بادیه محبت دارند که دائم الاوقات مست
وارد احرام حرم فنا اندی تعلق بنای معین این شیوه و شیر
سیارگان کوی ملامت دانند که در دیر مغان بی روی و ریا
سر در قدم دوست انداخته باشند تو بدانکه چه معنی دارد که
آن اصل کاینات و حیات موجودات علیه افضل الصلوات
واکمل التحیات دائم فرمودی که مرا مبین واکمدا ربعنی آیت با محبت
تمن ارزانی فرمای تا در استغنای نبوت مشتاق باشم و محتاج
نشوم که مستغنی بی محبت زود محتاج گردد چنانکه حضرت

ای نهنگ وحشی که در دامان کوه / سبز و خرم گشته و برده شکوه
جون ازین دیدهای خون فشان / رو بجو عیبان و سیر تجریان
کوه جبو د جان مرد پستیم / گر محبت دم زند بجو ف و بیم
بلکه زاید از نظرها شب نشین / چشمها همچون شفای انگبین
داشارانش بود آیات سو / که از وجوشان بود صد بحر و جو
ی تنکر زاید از کامش کهر / هم زغمزه اش مچکد ماء مطر
از دلش سر بر زند صد دلنواز / تا بود نمکین محمود و ایاز
در چنین حالت این فتح و کشاد / که همی فرمود آن سلطان راد
که مرا و تقییت با جانان نشین / کو نگنجد در برم پیک امین
کی بماند کنت و کو کان دل غریب / آورد خوش با رضا شیوه غریب
عشق و حسن با رضای قیل و قال / رو بهم آرند کی ماند ز سیل
جمله اشیا در چنین حالت نشین / رو بهم آرندی و سواس و کین
می نماند دا اشیا سرکشی / زانکه باشد جام عشق و دلخوشی
آن زمان ای دوست مطلوب همه / جون شبان بر شتها رانده رمه
جملگی باشند مست جام خوش / بر لب یک جو بوند آن گرگ و میش

فاتحه ابواب گنجینه خداست / مست آن خمر محبت بی ریاست
لیک این مفتاح در نزد خداست / میدهد با هر که بی روی و ریاست
علم غیب و گنج مخفی ای فلان / هست [illegible] در وی بی کران
قفل ابواب ای زیباست / خوف نیز انست و امید
تو بنزد حق مجنبان کام و دل / تا بکی کردانداین پیغام و دل
چونکه بر بی از خبر و ز انتظار / عیبها کردد بر ویت آشکار
گر تو بی پرده همی خواهی حبیب / ترک عادت کن بجو علم غریب

ای عزیز گواه معنی وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو معنی
این حدیث قدسیست که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری
ولا یعلمها الا هو همین معنی دارد گوش بنظر دار و صلی الله علی محمد و آله

حسن یوسف دیده یعقوب دید / دیده اخوان رخش معیوب دید
این محبت که جهان زنده از او / در دو چشم حاسدان تیغ و گلو
ذات حق جز حق نه بیند یکی / عارف این نیست زاغ و لکلکی
کوه قاف از بهر سیمرغان بود / مزبله خود لایق زاغان بود
نیست پرده دیده را غیر از حسد / دور نتوان کرد این [illegible]

مصطفی فرمود پیش از مرگ خویش / عاقل آن باشد که سازد برگ خویش
پیشتر از مرگ فرموده بمیر / تا نسوزی اندر آن ساعت زحیر
این حیات آیت مکن مرد اجل / تا نمانی تشنه در وقت اجل
حق دهد این روح ساده دلی / تا که آن جانی بیابد حاصلی
شیخ غیبی آن زمان یابد خبر / در حسودی در زند هم او نظر
آن حسودک را بجنباند یقین / کز نشاند که نشیند بر زمین
چون نهد بر زیر گنبش غارت / پیش آن جانی رود با تاب و تفت
گویدش کای ساده دل بنشین وی / تا بر پشت بر نهم خوش میرمی
ها چه داری و کجا خواهی شدن / روی بارت بر گشا ای یار من
گویدش آن نکو نیاز دل دو نیم / کاندرین کوی است یاری بس علیم
با وی ران دار در ستاده روز و شب / گشته ام حیران آن قوم عجب
میروم تا کر شوم در کوی شان / که دلم بند است اندر موی شان
گویدش آن کیسه دیو رجیم / که چرا با من دمی نخوفی بیم
پای خود در بوته آتش مرو / ای رسته ای شب پر افتاده کو
آن نکو دار این سرای عاریت / وا کم و زنهار این خود تا [illegible]

شیخ فانی و آن خود بر کنده اند / بار خود از دوش خود وافکنده اند
نیستند آگه که تا شام و دم / از کجا خواهد رسیدن السلام
باز گردد در وجودی یک کمین / راه نمودم بخوانند رخن
ای تا فی که بگردان دو دل

[illegible]

حکایت

بحبیب خود صلی الله علیه وآله وسلم نفرمودی که مجتبی محبة الفقرا گوش بنظم دار که ذکر فتوحات جانبازان و فانیان حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام میکند رد و معنی آیت نفراس و فتح قریب در اشارات آیت واما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة وکان تحته کنز لهما وکان ابوهما صالحا و آیت واذا راو تجارة او لهوا انفضوا الیها وترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو ومن التجارة والله خیر الرازقین خواهد گفت تا کیفیت وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو نموده شود گوش بنظم دار که اشارت در اشارت است و بشارت در بشارت است خاطر جمع کردان تا بدانی که کنز خاطر یتیم باشد وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلم

خاک شو در پیش خضر وقت خویش / تا ز کمن جلدی مرو در صف پیش
پس نشین و پس نشین تا بزمین / تا نه بینی گنجها اندر زمین
تا نبندی فقر و نشانی بتوبال / تا نیفتی زود در چاه وبال
این مثل بشنو که تا گردی علیم / هم بجویی در جهان قلب سلیم

[illegible]

تا که روی این زمینم پر شود — بو که از یمن تو جانم حر شود
شه بفرمود و چادر زدند زود — در نظر در حال پایه تار و دود
روی آن قطعهٔ زمین انبوه شد — جان آن درویش پژمرده شد
بر زمینش جا رپا آماده شد — سایه بان آن زمین ساده شد
بر زمین استاد آن خاکی نهاد — دید بر شیب گلی صحبت باد
خویش با بر خاست آن آزاد مرد — پیش شه زانو زد و فریاد کرد
گفت ای شه خسرو ای کیقباد — شیب لطف راه دارد زود داد
اعتبارش هست این اموال تو — بر که باشد این شرر دنبال تو
این زمین من که گنجینهٔ خداست — خویش تمکین است و فارغ از سوا
این خشر بردار و رو سوی دگر — تا نسازی خانه در کوی دگر
ای اخی فقر و فنای پایدار — خویش بکن دار و بده تشویش بار
رو بجو جمعیت و آزاد باش — خاک بر انعام بی بنیاد باش
تا بچنگ آری مگر مفتاح غیب — تا نیازاری ز خود ارواح غیب
تا که بینی ناگهان تو گنج عور — بعد نزدیکی نبینی باز دور
پیش پایت باشد و تو بیخبر — خضر گوید کای فصیح بی بصر

باز اندر خاکها اندر خشند — نزد وارونه بصف در با خشند
تا خطیب جمعهٔ فقر و فنا — بر سر منبر بخواند والضحی
مید مر این صبح بر شب زنده دار — تا نماید مهر روشن آشکار
صاحب گنجینه باشد آن شاه — دو جهان پا بر از پشت و پناه
هم کلید غیبها با او بود — پردهای غیبها هم بر درد
حاسدان دور او مانند موش — در مغاک نفس خود آرند جوش
اهل دعوی را نماند کرّ و فر — زانکه گردد زشت و بی بال و پر
زانکه زور اهل غیب آمد بکار — صورتش نبود نباشد آشکار
زانکه خوبان قبهٔ خاص خدا — کرده باشند این حریفان لقا
در میان باشند خویش با اختیار — بی نشان باشند اندر دیار
ناظر آن حسن سیر تنها بوند — پرده دار یار هم پیما بوند
قبله و مرآت شان باشد حبیب — زین سبب باشند در عالم غریب

تنبیه تا دلیل آیت وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو تو جزاز محبت در تصویرات ظاهر و باطن مباز یعنی حسن صورت که مقبول عوام است مکن و حسن باطن در پردهٔ فقر که دارند دست گیر

دیدن خود دوان کز انوار حق است
تا نیابی از دم خود در نفس
ظلمت بسیار در نور و [illegible]
ای فنا اصلی ز خود تا کی جدا
تا کی باشی چشم با توحید پیمان
تا کی باشی چشم ای تو نا راحت جان
فرق بود این دم ز دم در افزود وصال
از وصال آن دم ز دم بیدار حال

علیه السلام روح بی اماره بود این صفتهای انبیا علیه السلام مقابل
زر و جواهر و نقره از هم جدا بودند از بهر آنکه هیچ یک رفیق همراه نبود
نما شند این گنج در خاک و آب سید فقرا محمد مصطفی و علی مرتضی
علیهما الصلوة والسلام مجتمع گشت گوش بنظم دار که بلبل
خوش نوای بساتین ارض الله واسعة در ترنم آمده و شرح آیت
و عنده مفاتح الغیب در دُر گرفته که خدا چه گفت و صلی الله علی محمد و آله

گوش بگشا چشم و دل گردان یکی / تا نبینی هیچ ریب و شکی
گوش و چشم و دل بباید متصل / تا نگردی در صف آخر خجل
گوش بی چشم ای عزیز کامران / از شنیدن می نیابد جز گمان
چشم بی گوش و خبر حیران بود / روز و شب پویان و سرگردان بود
دل که بنود مستقیم و استوار / دانکه بی گوشست و چشم ای مرد کار
این چو سر باید ترا ای جان باب / نیست شو چون ذره پیش آفتاب
نام ذره میبرم بهر مثال / ذره کی ماند با مهر وصال
تا توانی محو کن نام و نشان / تا با جان بیابی در میان
مثنوی خانیان رومی پرست / اینچنین فرمود در نسبت و گفت

پس یکی بنمای در دان محمودت [illegible]
چون بد الا الله در [illegible]
هر کجا تصویر بر معنی در کدر
که شجاع نور دارد در نظر
نور بی نبع و ثمر دانش یقین
[illegible] از اندر حجاب
پیر بود و همچون زر [illegible]
از تن و جان و جهان بانشان [illegible]
چون سبندار آن شجاع
این حکایت بشنو و گوش دار
[illegible] چشم و زبان و گوش [illegible]
[illegible] نیستان
منتبع [illegible]
[illegible] آن منصور [illegible]

در تردد روی در دریا نهاد / بهر سیر بحر در کشتی نشاد
دید آن کشتی با شورش و زور / غافل از باد و هوا و آب و شور
جنبش کشتی ز باد و آب دید / چشم جانش معنی آداب دید
تاج از سر برگرفت آن دیده ور / پاره پاره کرد در پیش نظر
بعد از آن آن پاره ها بر هم نهاد / بخیه میزد بر فتوحات و گشاد
باز چون آن تاج سر گشتی درست / پاره کردی پاره چون بار نخست
همنشینی گفت کای سر گنج مست / چند داری زحمت این تاج و دست
این بریدن دوختن از بهر علت / که نمی آید ازینت نفع و زیست
گفت اگر این وصف این نفس جوان / بند بکنم سر برون آرد برون
در هوایم گم کنند این سرکشان / سود نبود عاقبت ناله و فغان
هر کو شش صورت این تکرار کرد / کاین صدا اهل صور بیدار کرد
ای اخی زان پاره دیگر دان کلاه / که در بدان آن لحظه یک پرده سیاه
چون بریدان آسمان او نبین / کشف شد بر روی شجاع دین
چون مکمل گشت دینش ای سوا / پرده انداخت بر آن خود نما
باز چون بر بدان آن تاج سرش / گشت روشن بر جهان پیکرش

بر جهان گردان تا سلیمان
پیر سعد [illegible]
[illegible] خنبس اتاج [illegible]
ذکر بی [illegible]
[illegible]
[illegible] بود این [illegible] منصور [illegible]
زان [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
در ما [illegible] شجاع [illegible]
[illegible]
نیستی از فنا کیان [illegible]
[illegible] چون [illegible] عاشق
پاره پاره [illegible]
چون [illegible]
از جهات عاشقان [illegible]
آن [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] خاکی [illegible]
نو [illegible] دین

تا بیانی معنی حق الیقین

زانکه نور آثار رحم و عزتست | مرد عزت چون خلاص از لذتست
الفت و درد محبت ای فلان | تو بخوان در عز یزدان جهان
زان خدا را ابتدا نور آفرید | تا که خوان رحم و عزت گسترید
چون جهان سرسبز شد از نور و دود | گشت ناپیدا همه خسران و سود
زد محبت جوش و قدرت شد پدید | عزت و رحمت بپایان پدید
باز حکمت پیش قدرت سر نهاد | تا نشد این مرد و صورت اتحاد
چون یکی گشتند این مرد و نظر | از دریچهٔ عشق تو آمد بدر
گر بجنبید و بپیچید این زبان | تا بتابد قرص مهر جاودان
کاین جای مبتلان و کاهلانست | این طریق جا بجا کانست و بلا
هر کرا باشد سر موی وجود | خواب بیند خواب این دار الخلود
اندرین وادی نباشد مأمن | که نمی آید بجز از مرد و زن
مرد و زن تارند جز نور و غرور | این دوشی رای سزد حور و قصور
در دل ظلمت یقین نور سراج | می نمی بیند بخود در احتیاج
زین سبب بیند وجود خویش فانی | بیخبر باشد ز ذوق اشتیاق
اشتیاق دوست میسوزد منی | تو ز مهر عشق چو این روشنی

در حلقهٔ منصفان دیدم که گفتم چرا ان دعوی کردی گفت عزیزان زبان فهم نکردند که من چه میگویم من میگفتم که من درست کشتم من نکشتم که خالق رب قادرم گوش نظم دار و صلی الله علی محمد وآله

ساقیا در ده شراب آتشین | که بود در کاسهٔ عین الیقین
کر رخ حق الیقین ای جان جان | هست در عین الیقین فاش و عیان
گوشهٔ حق الیقین بی لذتست | گرچه منصورست بس بی لذت
امر با قوت سزاوار خداست | امر بی قوت ظهورش از ...
قوت بی امر در عین الیقینست | همچو گندم دان که در آب و ...
بی صدای امر سر بر میزند | آدم بیچاره بخود می کند
گر بیابی در درون عشق غریب | فاش بینی غمزهٔ بزم حبیب
که نماید در اشارت صد فتوح | که یقین آمد و بس کی می برد روح
روح اشیا گم شده با طین | که ندارد هیچ کس در دل یقین
خوبها در آب و گل آمیخته | حلقها در گوشها آویخته
بی تردد بی علامت بی مثال | کس نبیند این یقین این وصال
دستهای خدنمای مهربان | بر محمد زود می گرد آن زمان

شرح نفع بندگی گوییم بتو | تا نیاری بخود ای زشت خو
ذات عالم ای برادر آب دان | خواه زاید از زمین یا آسمان
چون نشارد سیر و بندد بر دغل | باز گردد جانب بحر ازل
همچو روح مبتلان و کاملان | می نیابد لذت از نفع زمان
وانکه باشد سبزه و نخلان چمن | با یقین طاعت کند همچون امیر
در رود چون آب در اشجارها | تا شود چون سیب یا گلنارها
یا شود چون خار یا خود چون گلاب | بر سر آب آمده چون آفتاب
در سماع و رقص باشد همچو سیب | بر سر آن بحر جوشان از ادب
می نگردد محو آب آن مغز نغز | کز طاعت یافته صد گونه مغز
آن یقین که فاش گشته شاه دین | کو عطایی هست بیهوده آن یقین
صورتی دانش که دور از بندگیست | بندگی آن دان که اصل بندگیست
زان امیری شال بی ملال | بندگی میکرد در عین وصال
پیش او پس میرسید آن حسن علی | بی یقین بود یقین جان ولی
با یقین با حضور و با نیاز | تا دم آخر بدان شد در نماز
عین او میدید پرده بی الم | زان قسم خورد او با رب الحرم

واکل التحیات آن جفاها میدید و کیفیت امر را ماموربه میدید توقف میکرد در رسانیدن رسالت تا امر آمد که واعبد ربک حتی یاتیک الیقین یعنی وامر حتی یاتیک الیقین تا بینی آنچه آگاه گردانیده ایم از بهر تو و از بهر مخالفان دین تو چون نظر عاقبت امور کنی به بینی آنچه در پرده است توقف از بهر آن بود که عزت نبوت در ابتدا دیده بود و بلاها که موکل نبوت است ندیده بود گوش منتظر دار و صلی الله علی محمد

ساقیا پر کن قدح منقش چمن | چون جهان خرم شد از مهر حسن
ساقیا چون عندلیب آمد بر آن | هم در میخانه دل گشت باز
حاضر و ناظر بده و رخوش باش | نقل مستانه بجان درویش باش
نقل مستان چیست غمزه خونفشان | که چو تیر ناوک آمد بر نشان
ده بده خورشید من بی خوف و بیم | کز بلا گردد تثبیت مستقیم
هان مترس و باش خوش ثابت قدم | که قبولست این عبادت والم
ساقی این جام خوردن بی ملال | بهر تست این طاعت شصت و سال
عدل کن احسان نما بر جای خویش | نور عالم بین تو در سیمای خویش

این یقینی که محبت یار اوست / کرتقی و درد دل دیوار اوست
چشم و دل که اکثر عالم ندید / که نظرشان نیست بر روی کی
بر شعاع آفتاب قانع شوند / که نبینند آگاه از قد بلند
از قید رهانند و بس که ذات پاک / هست اندر آب و باد و نار و خاک
همچو یخ افسرده گشته در زمین / کو رسید سلشد در حق الیقین
ترک خویش و خدمت و راه ادب / می کنند آن مایهٔ نار و حطب
گر ببینندی رخ تقوی یقین / بر سر دو جهان شدندی بر زمین
جان فشاندندی و سر در پای دوست / می ندیدندی بجز سیمای دوست
عشق بینند ذات ذرات جهان / در رخ و سیمای یار مهربان
تا نه بینی تو هزاران در یکی / بی یقینی بی یقینی بی شکی
چون یکی داری یقین داری همه / ور نه رو در دشت می چرخ ...
که خدا از دست و پا و مرد و فرد / فرد نکند مرد را جز عشق و درد
عشق با درد این یقین بخشاید / آن بهل ای دل که این می بایدت
این چه باشد رویت نقد حبیب / که بود آئینهٔ عشق غریب
که یقین افتد و باقی فکر خام / این یقین اندر تبین مست مدام

ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه واتقوا الله ان الله تواب رحیم
در خود ساخته ام و تجسس و تفحص میکنم که آنچه مارا درین زمان
بکار آید پس واجب دانستم که پردهٔ بی تقوی را ندرم و شرح
تقوی و ادب بنویسم و سرور متقیان حضرت علی مرتضی
علیه السلام باین شرح مشغول شدم و بدانکه اولیا مستشهد
پیشوای همه حضرت علیست علیه السلام زنهار که بی غرض
که شرح پاکی آنحضرت خواهد گذشت مطالعهٔ این کتاب میکن
تا آخر کتاب تا بدانی که فضیلت چون باشد و محبت چون باشد
و فضیلت شخص تا بکجا باشد حالیا بدانکه معنی اولیا تحت
قبابی لا یعرفهم غیری چون باشد شرحش در نظم خواهد گذشت
یک حرف شرح میکنم تا خاطر خود حاضر گردانی و دل که را
بی غبار گردانی تا ذوقت باشد که شنوایی و بینایی و گویایی
بی ذوق حاصلش نیست اول بدانکه نهایت ولایت آنست
که هر ولیی که در ابتدا آن ولی را چنان نیست گرداند که غیر از
خدا را نه بیند و نشناسد بلکه خود را هیچ حساب نکند هر چند

چون شود در روز بیت آن خوان کرم / راه ده در جان خود جور و الم
گوش و دیده جمع کن بشنو ببین / چونکه بشنیدی و دیدی بعد ازین
گوش را بر بند و دیده کور کن / علم و فضل علم اندر گور کن
تا شوی در حال اصحاب قبور / لال گردی چون خلیل اندر تنور
در بیابی دولت صاحب نظر / در تجسس کوشی و فضل هنر
در زمان گردی تو بر بین ای خسیس / خویش بینی همچو آدم چون بلیس
هر که آید در تجسس بد شود / خصلت او چون خبیثش شود
در جهان بد نیست بد مستی ما / مستی ما هم ز بد مستی ما
مست بد مستی ز نادان غنی / آن غنی کو نیست در سایهٔ فنا
وجه دیگر فقر فخری این صدا / که بقای مصطفی اندر فناست
مستی و بد مستی تا پیدا / زهر ریزی زان که آید در بها
غیر و پیرانی نباشد کار او / زود گردد نیست هم آزار او
زان نمی آید در صف خاکیان / گر همی خندند بر ما کیان
خاکیان بر روی خاک بازیش / فاش می نازند و می نازند خوش
زود باشد زود کاندر رنجها / آید از این خاکیان گشت ترا

هر کرا حسنیت در سر و نهاد / گر نشیاده برو کرد و نهاد
دیدهٔ عشق و محبت همچو مور / طوف رو پیش میکنند نزدیک و دور
تا نماند آن صور گر او لباب / گرده و دانش مقام انتساب
تا که گردد واقف شود از حال خویش / چهرهٔ گلگون کند فی الحال ریش
کاین نمایش در کلام انبیاست / بی وفا ری خلق و خوی اولیاست
دو جهان تاریک و روشن از / گر دو گوش این دو عالم احسنیست
گر نباشد آیت و کنت مبند / با هزاران معجزات ای ارجمند
جمله قوم و سرا چون خفتگان / بیخبر باشند روز از خوش شان
یک ذات ولی چون امت / زنجبیل و سلسبیل و خمرت است
کاین همه انوارها از کوثر است / شرح این بیرون ز حرف و دفتر است
حوض کوثر خود فنای مرتضاست / گر بناها زادهٔ فقر و فناست
فقر فخری مصطفی زان گفته است / گر رضای دوست بر خویشت نهاست
احسن التقویم مشکک وی او / حسن فقرای دوست در گیسوی او
ضوی در میزان اعمال جهات / بوی ایمان مر فاش و نهات
گفت دست آن [illegible] ازل / جلد دارا لا بودان [illegible]

خوی دم در دلی او بود
اهل حق چون خوی حق دارد
هر که مشغول است بتوش دو جهان
تو مشو نومید لیکن ای رفیق
تو نظر در روز کن تا هر روز
که بجز مهر و محبت الهی
اندرین عالم و لیکن تو مباش
بس تحمل باید و پر خوف و بیم
این بسوز و این کنوزی حساب
با کسی میگویم این راز غریب
کاین طعام خاص خاص مجلس است
زیر پستی نهاد طالبان
هر که خواهد عزت قرب خدا
تا نبودی عزت بود در دو جهان
هر که باشد در دو عالم یک بشیر

آب دریا سیرش خورد چو بود
غیر کی بشناسد شیخ اندر زمین
غافل از رتبه خدای بی نشان
گرچه ناپیداست مردان طریق
پرده بردار و ز رو بین تو
نیست ها وی جهان تا گر ببین
تا نه بیند جسم و جانت از رنج ها
تا که گردد یک انیس سینه ام
مست اندر بوته مهجور و عذاب
که بود ناظر بر خسار حبیب
نیست تیماجی که بر سوزی دگان
شهد و صور عاشقان هر دو کان
عزت صورت کند محو و فنا
تیغ غاید پیش یار رهبان
پیش هر دوست نبود [illegible]

گر شوی تو ناظر آن آب و خاک
می‌رنجی از جای غریب
جسم و جان سازی تو مردم چالاک
تا بدانی خوی پنهان حبیب

ای سالک طریق محبت بدانکه همه خوی میدانند که خدای تعالی هست و همه نام وی دیا نبی و یا ملکی پیر و میر شنید هر کسی شیء را یا سنگ و یا زر و یا املاک و یا امثال اینها که دیگر بیکدیگر و همه قوم همه چیز مشغول میشوند و تقصیر و گناه در طریق خود میکنند و باز میگردند و توبه شان قبول میشود والا اهل محبت بر خلاف همه دیگرند که این قوم را در طاعت و بندگی نیست این قوم وجود خود شان نیست می باید کرد این قوم با ستاره و فلک شان کار و این قوم کار با زوال و ابد ندارند فکر او کردن زمین و بر گردیدن آسمان نمیکنند نقد وقت هیچ نیامده و گذشته صرف نمیکنند از بهر آنکه خدا را حاضر میدانند و خود را بجهت دانش عالم نمیدانند و میدانند که در نزد خدای تعالی هیچ نمیدانند و اثبات وحدانیت خدای تعالی بعلم

حکایت

[illegible]

ظاهری مغز چون بادی بروت | یا چو خانه و پردهای عنکبوت
حق نظر با آن نبیند از یقین | گر وفایی نیست در نور جبین
حسن روی و جمال دلستان | بعد از آن رو بندگی آغاز کن
صورت بی روح ای مرد بصیر | گرچه باشد همچو ماه در سریر
لیک پرده بر رخ صورت بکن | مردگان یکجا در آن گور و کفن
شرح حال مردگان و زندگان | محو خواهم کرد ای دل یکزمان
ذکر ماضی فکر مستقبل نماند | زانکه ماندم مهر نور در دل نشاند
جام پیش داد و کش خوش بنوش | چون بنوشیدی بمیر از خود بجوش
وصف ابا غیر گفتن خطاست | رو برو و کن بنگر اندر جیب را
فتنه انگیزی نه کار عاشقانست | عشق و رز زین شعار عاشقان
گفت و گوی اهل مذهب واگذار | اهل قبله حق بود بازار چه کار
بهر مهر و ماه مطلب تو گواه | واگذار این گفتگوی اسفید و سیاه
نیست کردان نفس خود پیدا مکن | چون خضر گنج نهان سودا مکن
رو نهان در صف اصحاب قبور | تا بیابی ذوق دیدار و حضور
باز گویم خوش حکایات عجب | تا بگویی در لقا حسن حسب

[illegible]

گفتم ای خورشید نورافشان بگو | که چگونه بحر آوردی بجو
چون ربودستی تو این گنج گران | هم چگونه کردی از عالم نهان
گفت بردم اول از مردی نظر | وان نظر چون آب کردم در جگر
آب رحمت در جگر چون گشت نو | چون بجوش آمد پی آب روان
من شدم اندر پی صاحب نظر | تا برم آبی دگر سوی جگر
بر لب آن بحر بی پایان شدم | چون صدف در قعر آن پنهان شدم
آب دریا شور بود و پر نمک | در تردد آمدم همچون سمک
که چگونه جوش آب از آسمان | تا کند پرورده در بی نشان
جوشیدم در بحر چون در ثمین | اوفتادم در بر روی زمین
ساقیم آمد کرد در روی بحر | گفت ای پرورده خون جگر
آشنای خلق این عالم مشو | غافل از آداب احوالم مشو
گرچه اهل این جهان رنگ و بو | جملگی بنهند سر در پیش تو
تو مشو غره ببین خود در میان | تا نبازی حسن سیرت رایگان
این بگفت و رفت در ایوان خویش | خوش مرا انداخت در میدان خویش
چون ببینم آینه روهای خویش | اوفتادم سخت در سودای خویش

[illegible]

اسم و جسمم گشت پیش خلق عور
دیدم اندر دوستان نی نور

می‌هراسیدند کاین دیده غیور
عهد حق دیدند در روی ایر

زان رو عهد جانان دیدمی
همچو دل گردید می لرزیدمی

چونکه گشتم بی وفا زان دیار
عهد و پیمان در دلم شد استوار

یاوران کوی انکار آمدند
بر سر بازار آزار آمدند

من گرفتم عهد و پیمان از امیر
باز رستم از صغیر و از کبیر

ای اخی زنهار صدق خود مباز
جز براه مصطفی اندر مباز

هان و یاری جز علی دی مکن
همچو جان بنشان تو در دل این سخن

زانکه راه دوستی بس مشکلست
کمترین زادش یقین ترک دلست

اولش ترک دلست و آخرش
ترک ایمان باشد و جان و سرش

گر شوی تا که تو عاشق یار
بی تجسس باش تا گردی خبیر

مبتدی باید نگردد سو بسو
تا که گوشش نشنود بانگ علو

هم نه بیند روی رفتار زرق
تا نگردد زشت بر چشمش حبیب

یک نظر کو دل انداز وجود
باز نکند رو بهر جانب که او

زانکه معشوقان پیران علیم
وا نمایند دلهای سلیم

عن علی کرم الله وجهه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
یا علی ان لک کنزا فی الجنة و انک ذو قرنیها
فلا تتبع النظرة النظرة فان لک الاولی ولیست
لک الآخرة صدق رسول الله علیه التحیة والسلام

تا سودی در نظر آخرین صدق رسول الله علیه و آله السلام

آن علیم ذات اسرار ضمیر
آن بصیر لطف حسن مستنیر

آن نماینده صفاهای غیب
وان فزاینده بلاهای عیب

آن گشاینده در و باب فقیر
اینچنین فرموده در گوش امیر

کای علی گنجیست در جنت یقین
تو بصیر آن بیا روان یمین

ای علی و التقرنین آن خلد برین
یک نظر کن بعد دیگر مبین

زانکه در عین تو آب زندگیست
زندگی دایم در پایندگیست

اول و آخر که بین ای علی
کرد و دیدن هست خوی احولی

گر تو بنگر دیدی ای صاحب نظر
در رخ و ابروی و دیدار بشر

گفت جان‌بخش تواش خرم کند / کام خندان تواش بی‌غم کند

همت تو دلداراش شود / ذوالفقار دست در کارش شود

سیرت تو شیر گرداند خشش / خاک تو نگین شود در مسکنش

ای خنک انگشت چنین نگین یافت / شادمان جانی که این نگین یافت

هر که یابد این نظرهای بوتراب / گو نهان شو تا شود ینبوع آب

گر نظر رو هست و انسان صورتی / صورت بی روح باشد چون بتی

گر کنم شرح نظرهای عجیب / روی بی‌کف دست بگشاید جیب

ای نجوید جز نظر از کردگار / گر نظر بی‌پرده در حسن بهار

قیمت هر شی توان کردن تو آن / جز نظر که نیستش قیمت عیان

ای خیالی هر که دارد آن نظر / [illegible]

گر ندیدی آن نظر دیده غریب / می نبودی مست و حیران حبیب

ای عزیز می‌خواستم که سیرت و ذکر مولود حضرت امام الموحدین علی مرتضی کرم الله وجهه بنویسم که نبوت و ولایت را اتحادی هست خصوص اتحاد حضرت مصطفی و حضرت علی مرتضی علیهما الصلوة والسلام در این حدیث نگاه کردم که حق سبحا

آن نبی که متصل با کبریاست / گر ظهور و دایم و جان پرور است

آن نبی که شخص را عریان کند / فارغ از وسواس هر شیطان کند

وسوسه در این زمان هیچ علت است / کو درین ایام هر شی علت است

رشته‌ها و بندها خوش بسته اند / خادمان کارها خوش رسته اند

گو زمان اندر رضای مرتضاست / گر چه ارشاد لوای مصطفاست

گر چه احکام نبوت در ظهور / اندرونش هست از نهر ظهور

لیک فیضش در ره فقر و فناست / گر خلافت در نهاد مرتضاست

زان بآخر داشت حق حسن حبیب / تا نه بیند خلق رفتار رقیب

مرتضی زان شد در آخر امام / تا رساند فیض تا روز قیام

ای اخی تو ره مده در دل غبار / گو دل پاکست و بس منظور یار

هر که غیر تو کرد باشد ای رفیق / گو منه پای او قدم اندر طریق

هم طریق او شو و با او بساز / گر چو محمودی که مجنون ایاز

گر ایازی پیر مجنبان همچو باز / ور چو محمودی به درد اندر بساز

هان مده جز عشق خود ره در خیال / تا ز نا جنسان نیابی تو ملال

حق حقیقت بجای آر ای فلان / تا که گردی محرم سر نهان

این همی حکمت خاص خداست / که جو هستی ای اهل فناست
حکمت خاص خدا بر گو که چیست / حکمت خاص خدا امر ولیست
آن ولی که بود مختار دوست / نی ولی صورت بازار دوست
آن ولی که بود ناز و ایاز / که بود از کل عالم بی نیاز
آن ولی که محبت یار اوست / عشق و حکمت هر دو اندر کار اوست
آن ولی که بود بی خوف و بیم / که بود در آب و آتش مستقیم
نی ولی که کند دایم دعا / که ز بهر دردها جوید دوا
آن ولی که در دلش دید خداست / آن ولی که دل او خداست
ای عجالی بس کن اینجا زود / بر در پرده بر خسار حجیب

ای عزیز مدتی هست که همه کس می نویسند و میگویند که و التوفیق و شرح و معنی توفیق مشهور نبود که توفیق چه چیز باشد این فقیر روزی به درویشی رسیدم دانا و صاحب حال سوال از توفیق کردم فرمود که توفیق رفیق است یعنی رفیق توفیق است امروز که روز یکشنبه است که پنجم ماه ذی قعده سنه احدی و سبعین و ثمانمایه است از هجرت حضرت سید

حسن نیز چون بگردد جدا / مرد حق که بود بگو محو فنا
چون به بیند مرد سالک آن رفیق / گو قدم نه شاد و خرم در طریق
گر رفیقت آنکه دل زنده کند / که او چو خورشید تابنده کند
گر بجنگ آری رفیقی ای فلان / در محبت کوش با او بی گمان
گر دهد بارت ابر تخت بلند / تو تمکین باش و عزای ارجمند
بار رضا و رغبت آنجا شاد باش / از خود و آثار خود آزاد باش
ور ز تخت باز در چاه افکند / یا چو خاکت بر سر راه افکند
اندر آن دم بند کن چشم و زبان / بر مثال بندگان و مردگان
تا توانی بر دنع از وقت خویش / تا نیابی باز بخت و تخت خویش
هر که ورزد این عمل اندر طریق / هست در هر حال توفیقش رفیق
حاصل این علم و اعمال خوب / چیست بر گو ای نماینده غیوب
حاصلش آنکه بود در عشق گرم / گر نگردد هیچ منزل در رمیم
در پی عیشش نباشد هیچ غم / چون نباشد نفس او بود ظلم
نیک نفسش مور بود ای جوان / باز ضد آمد که نبود جاودان
لیک چون گرد علیم و مستقیم / نرخ نباشد که کند عاقی سلیم

[illegible]

شرح این برگشتی گر در دیار	دیدهٔ مردی چو یعقوب در دیار
شرح درد یار دل پرخون کند	گوش لیلی بشنود مجنون شود
درد یار دل محل جز درد یار	تا نشوی در صف آخر دیار
ذکر ما اندر زبان آسان بود	وقت کار آن هیچ صورت بر کنند
حال و معنی ره ندارد بر زبان	این نه اند جز دل خویش مهربان
هر که دارد جان پر آتش دین	ناظر این شرح این گشت و دین
هر که دارد آینه اندر نظر	فاش بیند چون حق اندر رهنی
اینست آینه که باید در طریق	نیست جز آینه توفیق ای رفیق
یا رب این توفیق ای شکل غریب	گر شده قایم ز آثار حبیب
دایمش آینده و پاینده دار	تا بود در هر میاد بن استوار
کاندرین دشت و بحار بی کنار	بادهای مختلف آید دیار
گر نباشد دل بجانان متصل	گر بود کوهی شود خوش منفعل
ای جمالی کم شد این نقش طرق	فاش بنمای روی توفیق رفیق
وجه دیگر همچو چشمم برابر	با دو چشم عشق بنمایم عیان
گر بجانی تو که جانان یار ست	بی شکی توفیق در دیدار نست

[illegible]

٤٠٦

[illegible]

چون جمالی نیست شر نزد حبیب	تا نشوی خوش مست از جام غریب
تا نریزی از صفا روی از کباب	تا نه پنی پردها بر روی یار

ای عزیز بدانکه بنی آدم در کار یکدیگرند چنانکه می‌باید یکدیگر را می‌پرورانند از بهر آنکه حجابهای نورانی و ظلمانی در میان خدای تعالی و بنده کانش هست حجابی چند از آن به نصیحت برداشته میشود که حجاب ظلمانیست و حجاب نورانی از جمالی اهل دنیا اهل برداشته میشود از بهر آن صفت انبیا و شهدا بر اهل ملامت غبطه برند و این شرح از برای آن می‌نویسیم تا هیچکس نگوید که مرا هیچ حجابی نیست تو بدانکه مقرر و معین شده که خدای تعالی هیچکس را به پاکی و خوبی ظاهر و باطن همچون حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نیافریده با وجود آن دایم الاوقات آیت می‌فرستاد و تعلیمش میفرمود و میفرمود که تعلیم بنده کانم میده این آیت بخوان و همه را بر این قیاس میکن که و ثیابک فطهر که اول امر به آنحضرت میفرمود و بعد از آن به امتش غرض

[illegible]

یک نفس از حق خود غافل مباش / این نفس بستان و بر غافل مپاش
هرچه بینی هرچه جویی از خدا / حق از آن نزد دگر بینی ربا
با تو گویم شرح این نزدیک و دور / تا تو بگریزی ز پستی و غرور
ذکر رود مصطفی گویم بسر / گرچه خجلت دید او در رهگذر
آنچه از درد حمیرا او شنید / هیچ گوش آن راز نتواند شنید
از حمیرا سوز دید و نار دید / از حمیرا نعمت بسیار دید
دید اندر ابتدا عز عیان / دید اندر انتها درد نهان
تو بدانکه نفع و نقد بندگی / می‌توان برداشت از شرمندگی
هرکرا حق خوار و شرمنده نکرد / جایش اندر ملک پاینده نکرد
خواری و شرمندگی در دو جهان / میشود ای خواجه عز جاودان
لیک باید بنده بی اختیار / نعمت و عزی که ناید در شمار
وجه دیگر اینکه می‌باید حبیب / ننگرد در صورت حسن غریب
زانکه در تصویر غربت دردهاست / گرچه اندر رخها بس وردهاست
زان سبب فرمود آن شاه بشیر / گر سفر یک قطعه دان از سقر
گر قدم از خاک عصمت برکشید / باد و نار عشق در جانش دمید

کار که آنست آن که فرض کردگار / آنچه بتوانم کنم خوش استوار
لذت آن باشد که نصح عاقلان / در پذیرم تا ربایم عقل و جان
یار که آنست آن که توفیق خدا / هست در جان رفیق بی‌ریا
رزق صورت خود مقرر گشته است / فکر این کردن مکرر گشته است
ذکر دی و فکر فردا از خری است / ای پسر نشنیدن این از کری است
هست بر ما فرض یک علم دگر / که نگه داریم پیوسته نظر
تا نه پنداریم آنچه بخشش دیگر است / کاحتساب و حکم در هر شی نهاست
این حساب و حکم اندر وقت خویش / همچو نیل روی آرد سوی خویش
حکمت حق ناظر وقت و محال / مقصد این را مثال آرم مثال
گوش جان پیش آر و شنو بی ملال / تا بدانی هست روزی عیال
حاصل آنکه هر که بی امر و رضا / بنگرد در موی و در روی و سرا
زود باشد که کند واحسرتا / گاه در کنج خلا گه در ملا
امتحان و مکر حق ای ساده دل / بس لطیف انداخته دام و تل
هر که گردد غره بازار خلق / زود گردد خوار یار و خوار خلق
زان همی فرمود دایم مصطفی / کم مرا اکدار یا منان ای خدا

اعبدوا الله ربی و ربکم وکنت علیهم شهیدا ما دمت فیهم فلما توفیتنی کنت انت الرقیب علیهم وانت علی کل شیء شهید

وحضرت تو بر همه چیز حاضر و گواهی

ساقیا جام لبالب ده که باز / صید منت آورد از صف شبان
حاضر دم باش و از فردا مگو / که شده خوش متصل این بحر و جو
نی غباری ارد این نه روز نه / همچو دردانه که باشد در صدف
شرح این یکبار یکدم ای پسر / گر شده چشم خرد باز و بصیر
چون عبارت یافت مقبول بیان / شد یکی فخر و محبت بی گمان
پس بیارا مجلس و باده بیار / غیر از این جانا مده دل یک زمان
گر نه مهر یارکان توفیق سوز / گر جوئی در ساغر و جام سبو
باشد آن مرآت تخیلات ما / محو در تنها شود طاعات ما
ما نمی بینیم تنهای قرون / نفس ما زان هست چون ستر و حجاب

و رفیق درد و صدای خوش خوانا نیست شرح این در نظم کرده شود و شرح این نیز خواهد گذشت که رفیق باشد که مقبول باشد و رفیق باشد که محبوب باشد فرق این در نظم کرده شود و صلی الله علی حبیبه و حبیب حبیبه محمد و آله و سلم

ای که در کوی طامات قائمی / با محبت بی شک رفیق دائما
صبر کن تا در دیانی در نهان / که ز بی صبری نیابد کس مراد
آنچه بر اهل محبت واجب است / صبر و نفع پاک پاک صحبت است
صبر کن ای دوست مدام ای رفیق / تا شود در دست رفیق این طریق
درد و صبور و مایه حسن رضاست / درد و نور با صبر و مرد خداست
درد تیغ و زهر و سواس و سوا / درد جاسوس و نماینده لقا
درد جیب و گنج نقد بی کران / درد در مانست و بس ای دوستان
مرد لی که خو بصبر و درد کرد / بی شکی مطلوب را بیخ زرد کرد
حسن جانان ای رفیق درد مند / هست اندر صد هزاران پرده بند
درد دل میسوزد آن پرده ها / کی شود بی درد آن سیرت عیان
حکمت و طاعت بدرد پرده ها / تا به بیند دیده بنده لقا

[illegible]

یکدو روزی پیش ازین ای نیکبخت	در عزیزی بی مرشش بچه سخت
خواست تا عوارش کند مانند خویش	تا کند کم هادی این دین و کیش
نرم نرمک رفتم و بکرفتمش	جون کرفتم داشتم خوش بکشش
تا جدا کردم ازو شخص عزیز	پیش بچه درد دل بیک بشنیز
کر بهای درد مند و خسته دل	کی بدی یار و رفیق مرد مفضل
بارها کفتم که یار درد باش	در صف درد ان نشین مرد باش
تا که جنسیت کند در تو اثر	که ز جنس خود توان بردن نظر
ای که میخواهی بجویی درد مند	که بود جون شیر در زنجیر و بند
خوش صدای اصول ای فروغ	که از آن آید ز دل بانک خشوع
کر نیاید زان صدای آتشین	بوی نبی کفروام کیش و دین
تو همی کن آن صدای کرم و تر	کر تیقن نبا پیداند روی نظر
هر که بشنید آن صدا کشت بند	تو تیقن ان کوست فرد درد مند
درد یابد ذوق زان ناله و حنین	رزق درد دل همیشت و همین
شرح دیار و درد خویشتن	باز کویم باز بهر روح و تن
دردها از بهر فوت وصلها	فرقها در فرعها و اصلها

[illegible]

قدرت

[illegible]

قدرت بالنت ای حال درد	هست مرآت لطیف شاهد درد
پس ز درد دل بساز ای دردمند	تا که باشی پیش جانان ارجمند
کرد خوبا درد دل مسکین غریب	زان کند طوف دلش دایم حبیب
تن تنا تا تن تنا تا تن تنا	که بقا نفیست درد دو فنا

ای عزیز بدانکه بسبب علم خدای تعالی را نمی توان شناخت و دلیل شناخت خدای تعالی محبتست قوله تعالی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و این حدیث قدسی که شنیده این رموزست که با احمد مجتبی محبت الفقرا ای عزیز بدانکه همه چیز از نظر عشق پیدا شده و میشود و پرورنده همه اشیا عشقست و عشق نیز پرورش میخواهد حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس روحه العزیز میفرماید بیت

کان قندم نیستان شکرم	هم زمن می روید و من میخورم

گفتم که همه از عشقست و عشق ورزیدن منتهی عظیمست اکثر عاشقان عشق بازیدن میدانند والا عشق ورزیدن کار هر کس نیست شرح این کلمات در معنی کنت کنزا مخفیا

[illegible]

تو مگو شیطان مرا ره میزند / هیچ ایمان مرا بر میکند

هست شیطان پاسبان درگهش / هر که باشد مست بازش میکند

بندها در گردنش می افکند / گر چرا رو در طریقش میکند

تا به بیند پیش پای راه خویش / پس چنین باید آنگاه خویش

رهروان با پیش و پس شان چه کار / راه رو را اقتدا باید بکار

ملک شیطانست این ویرانها / ننگ در روی بیتی مرد خدا

مرد حق در پیش خود بیند اجل / تا کند پاسش خدا ز اندر اجل

تو امل در پیش بین در پی اجل / تا نباشد حیلهات مکر و حیل

تو زبان گوش و چشم و دست و پا / گر نگهداری سوا از بی هوا

در بغیر این بسپاری بخویش / مرکب شیطان شوی چون گاو و میش

هر که باشد در ریا خوش باد از / هست در حفظ و امان

هر که او از حد خود بیرون نشد / معنیش ای دوست ناموزون

غیر مسکینان ازند این تو / که غنیند آلوده اند و کشوف

فارغ از ... / زانکه بر تسلیم جانان ...

چون بتسلیم خویش راضی گشته اند / می نمی باشند هرگز هیچ ...

قال انظرنی الی یوم یبعثون قال انک من المنظرین قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم ثم لآتینهم من بین ایدیهم ومن خلفهم وعن ایمانهم وعن شمائلهم ولا تجد اکثرهم شاکرین

ای عزیز بخشیت واعبد ربک حتی یاتیک الیقین فی تکلفانه خواهد گذشت تو بنده وار بنزد زنده ای بخدمت افزا تا معنی یاتیک الیقین بدانی که چگونه باشد گوش نظم دار که شیر بیشه محبت در زنجیر حکمت آرامیده و بسبب آرام عشق و سواس خوار بهر روز و ماه و شب انجا دلی تفرقه یافته اند شرح یاتیک الیقین بدین سبب در نظم جاریست وصلی الله علی حبیب الله وعلی آله وسلم

وجه نقد است آن اگر داری نظر
مهر روح افزا به پیشش در بصر

چون کبوتر پیش آن باز شهی
سینه بکشا تا بیابی آگهی

پر بجنبان طعمهٔ آن باز شو
چون مرید وقت صاحب راز شو

چونکه صاحب راز کردی ای مرید
دل بنه سردم بآزار شدید

تا که دور تنها نماند در دلت
تا که جانان جا کند در منزلت

بعد از آن تصویر عشق پیر خود
پس نه بینی در میان هیچ کو

لیک حسن تو تنش یابی نکو
همچو مرهم که رسد بر روی ریش

گاه بینی آب در دیده روا
گر نمک یابی نمک در دیده کان

گاه بینی قرص خود در زیر میغ
گاه بینی کردن خورشید تیغ

گر سما بینی فتاده در زمین
گاه بینی چوب خشک آید حنین

این تلون‌ها نماینده نیست
گر همیشه در سما و در زمین نیست

تا نه بینی توت شاهی غلام
تو مگو زنهار من هستم امام

تا نیابی ذوق باده در درون
گر شوی تو سر گران داری جنون

تا تو بینی روی خویش و موی خویش
دل مجو زنهار در پهلوی خویش

چون نه بینی خویش و بینی روی یار
روی آن یاری که باشد بر قرار

چند گویم ای دو پر دل گزین
که مرو در بیشه و خوکان ببین

روی خوبان بین بنما پاکان نشین
بر سریر و خاک غمناکان نشین

تو غریبی با میتمانت چه کار
نقد خود با یار رو عرابان بیار

مژدهٔ جانان شنو از جان و دل
تا برون آری تو پای از آب و گل

تا بدانی یار جویای دلست
آن دلی که شیب باری مشکلست

شرح این ده شنو جانا ز دوست
که همچو ماه نباشد قشر و پوست

فاش میگوید که من این خاکیان
زان که زید بیتیم ابر خاکیان

تا بدانند آنچه آن دانستنیست
که از ان ظلمات تارا زرد

دوست کنز دوست دارم من نمودن
که شناسندم حریفان در زمین

دوستی بنماید این گنج نهان
دوستی ورزید بهر پیش ای دوستان

چونکه بوده از بهر دوستیست
پس بباید دیدن این دوست کیست

معنی احببت ان اعرف همیست
که رخش پیدا درین باب نیست

باز گویم باز بهر خاکیان
شرح مهر یار و این گنج نهان

که چنین فرمود یار مهربان
که مرا انگوار و این محرم عیان

عارف خوبان ای دلسوزم شود
ناظر این چهره روزم شود

شد یتیم و مهربان در یتیم | گشته در گنج فنا بی‌خوف و بیم

تتمهٔ معنی کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف گوش هوش
دار و صلوات بر روح حضرت سلطان بی‌مثال فرست صلی الله علیه

وجه دیگر بشنو ای جویای یار | گوش جان بر سر احببت کار
تا بصیر روی ان اعرف شوی | تا به پیش قدرت حق بگروی
فاش میگوید حبیب کارساز | کنز منم گنجی و گنجی بی‌نیاز
دوست میدارم که بشناسند گنج | تا که خوش برهند از افلاس و رنج
هر که بشناسد مرا دلشاد شد | پایش از زنجیرها آزاد شد
هر که خو با خلقهای من کند | دل ز غیر من بکلی بر کند
دیدهٔ هر کو به من چند روی | مست و حیران و فند در کوی من
هر که گردد یک نفس همراز من | نشنود دیگر بجز آواز من
هر که بر خوان نمکسارم نشست | کی نهد بر نعمت جنات دست
زانکه من دارنده و بخشنده‌ام | دایم زانده و که دایم زنده‌ام
ناظرم بر کل افعال و ضمیر | بر همه اسرارها هستم بصیر
هر که بشناسد مرا و ذات من | حاضر خود باشد او اوقات من

این حکایت بشنو و نیکو ببین | تا بیابی لذت از حق الیقین

حکایت

ساده روحی رفت نزد مرتضی | گفت یا سلطان و شاه اولیا
ای دلیل و رهنمای بی‌دلان | وی علیم راز پنهان و عیان
ای حبیب آن حبیب ذوالجلال | وی جدا سازندهٔ عیش و ملال
ای که داری بر همه عالم وقوف | وی که می‌یابد ز تو معنی حروف
ای نمایندهٔ ره درماندگان | وی گشایندهٔ دل دربستگان
حاجتی دارم برآور کام من | ساقیا دوری بگردان جام من
مرتضی فرمود برگو حال خویش | تا به بینی معنی اندر قال خویش
گفت تنهایم درین دشت و طریق | بیحضورم که نمی‌یابم رفیق
دست من ای دوست در دستی سپار | تا بیابم اندرین ره ی قرار
دست من با دوستی ده ای علی | کو دهد هر لحظه جانم را جلی
گر نمی‌بینم عیان رو گرد خویش | بر نمی‌آیم برنج و درد خویش
سایه‌ام گم میشود در سایهٔ | سایهٔ چه در گلی بی‌مایهٔ
دیو اندر سایه و گردم خرد | خون من بیجا در می‌پزد

زانکه عادت بسته راه مستقیم | بهر عادت کس نمیگردد علیم
گر کنی تو ترک عادت در زمان | حسن حال ای دوست بینی رایگان
لیکن این حال غریبست و عجب | که نه بیند خویش در پیش حبیب
ای برادر در نگر در حالها | گرچه خوش پنهانست این اقبالها
که شده سایل بر ابواب گنج | می نمی دید آن طبیب علم رنج
زانکه جانش بود خوش مشغول خواب | می ندید آن گنج اندر بوتراب
شرح گفت گر کنم با تو را | گر خبیرت خاک شاه اولیا
گر نبودی دیده ام گریان ز عشق | ور نبودی جان من بریان ز عشق
گر نبودی پروای هیچ فر و کتاب | می نمودم فاش گنج بوتراب
بوتراب فر و لباب ای دل کباب | مست جوشان فاش در جام شراب
ای جاهلی باده نوش و شو خموش | نادوان نارند در شیشه خروش
یک اشارت بس بهر دعوی حبیب | تا شود تا دی این قوم غریب

مستمعان زمزمهٔ اشارات غمزهٔ الفت و مشتاقان
مردمک حدقهٔ محبت و چالاکان و منتظران مهر رخسار
بی غبار بی چون و بی چگونه بدانند که هیچ کس نیست که خاصیت

نشوند و اگر نظر قهر روی آورد تحمل کنند و اگر خستگی و
یا بستگی نظر نماید صبر کنند و اگر قدرت نظر قوت شان
بدهد با احتیاط باشند بلکه هر یک از جمهور بنی آدم می باید که
بداند که کدام نظر از نظرهای حق عز شانه با او ست تا با آن
نظر بسازد و قدم از حد خود بیرون ننهد و بداند که حق سبحانه
و تعالی می تواند که همه را یکسان بیافریند و یکسان
بپروراند و یکسان بمنزل رساند نظر حکمتش تقاضای آن
میکند که اگر نظرهای متفرق جمع نشود فایده ندهد و بار
گشتن نتواند مثل آنکه اگر باران و برف بر بلندی بارد
و کاریزی در شیب آن بلندی نکنند آب بر روی زمین
در آید و ضایع شود و بنی آدم اختیار آن آبشان نباشد و اگر
نهر روان شود ترقی کند و جاری شود و در حکم بنی آدم باشد
و ابدی شود مقصود آنست که سالک بداند که نظر خود
بسازد و بداند که عالمها نظرهای خدای تعالی قایم و مستقیم است
و بداند که هر که حق نظری که با و ارزانی داشته باشند

رزق بلا تعب و عزا بلا عشیرة و انسا بلا جماعة و علما بلا تعلم

ای گدا ری نفس یعنی عشق و درد — وانکه مینای غذایت از صبوح

جونکه داری سود ردی درد — غم کجا آید بر تای نیک مرد

غم مخور جون یار تو غمخوار تست — ای تو از بهر تو در بازار تست

انس تو با دوست نی با لطف او — زان نگردد پشت اعمال رو بتو

غم مخور ای دوش صاف بین — غم مخور ای دیدهٔ انصاف بین

غم مخور ای راضی ز فعل خدا — غم ندارد راه در کوی رضا

بخت دل همراه داری غم مخور — بخت و رخت شاه داری غم مخور

غم نکرد کرد آن مرد غریب — که بود اندر دلش درد حبیب

گفت با یعقوب یزدان غیور — کو مبر با حب تو نام پسر

دل بما مشغول کن دیده بدوز — تا به بینی درد دل شب همه روز

مجتمع شو بر کش آه از جگر — تا نیارد سوز جانت سر بدر

تا که سوز تو اغیش شود — رشتهای تفرقه یکتا شود

بندهٔ تو من خدای بندگان — با خدا بگذار تو حال نهان

تا نتازد کس بجز در خویشتن — گر ندارد زور و قوت او حزین

نیست این نقلی که ناید باور — در نگر در حال شاه داوریست

تا به بینی فعل نا انصاف چند — گر شد ستشد انجنین خوش حکم

ای خوشا آنکس که باشد زورمند — بنده و فرمان بر اهل ادب

تا نباید خورد نیش هر زجیر — همجو آن خاقان که گشته اسیر

ای جهالی که نبودی حرص و آز — کشتی مقصود سکوی و پناه

جون عزیزان مست آز و شهوتند — خالی از انصاف و حسن اعتقاد

جونکه اندر آز گشته شد اسیر — طعمهٔ نارند و تمه زمهریر

گاه در بغداد و گه در آذر روم — اینچنین بود اهل افلاک و نجوم

بیخبر از نقل و نقلان غریب — بی وقوف از فعل و دستان حبیب

رو بانصاف آی ای فرزند حال — تا نه بینی سر زمان کونهٔ ملال

جان با هر کرا انصاف هست — قامتش هرگز نمی یابد شکست

قوت و قدرت ز انصاف است و بس — برخلاف این شود یلی کسی

هر کرا حق برگزید ای نور چشم — جان او آسوده است از حقد و خشم

آتش حقد و حسد ای ارجمند — فتنه اندر شهر بغداد افکنند

ای که میخواهی شود یارت انیس / منکر اندر مال و املاک نفیس

گر ترا با تقوی بر عالم شیوه است / انس خواهی منکر اندر جیب درا

تا بیابی من و سلوی بی طبق / هم بدانی آیت حق بی ورق

تا شوی هم فرد و بی مثل و نظیر / بی ملال کثرت با دار و گیر

تا بیابی عزت بی میراث فاش / هم بنوشی رزق بی عقل و معاش

تا بیابی دولت بی کین و حسد / که حسد ویران کند ملک ابد

هر که با حق انس گیرد ای فلان / بی طمع باشد یقین چون آسمان

آیت باران ازو ریزان بود / غنچه‌ها بر خارها خندان کند

نی حسد در جان او باشد نه کین / زانکه باشد چون زمین دایم امین

هر که او گنجینهٔ حب خداست / کی طلبکار جهان بیوفاست

گر جهان طوف آورد نبود عجب / گرد آن گنجینه از بهر طرب

گر جهان مشتاق مشتاق خدا / کیست مشتاق آنکه فارغ از سوا

چشم پای آنکه دارد حب دوست / می‌نهد سر زانکه اندر دام هوست

سر دلی کو انس دارد با خدا / گرد او رقصان بود ارض و سما

هر که انسش با جهانست و بتان / زود گردد در دو عالم روسیاه

تهلکه از دست خود انگیخته / وز امور و دو را بستی گریخته

خویش را قادر همی پنداشته / گم شده چه داشت و ره بگذاشته

چونکه پیچیده سر از امر حبیب / رو نموده غیرت و تیغ غریب

تا غریبان خوی با یاری کنند / با ضعیفان رحم و غمخواری کنند

تا بماند انس حق شان همچو دون / تا نگردد مرکب دل شان حرون

این نمایشها ز بهر سالکاست / مکر حقست این و طوق ابلهان

گر نباشد اندرین دشت و دیار / احمقان و ابلهان بی قرار

حاملان انس و مشتاقان دوست / روی دل آرند اندر قشر و پوست

بعد از آن انس خدا و پس محمد / مصطفی حال دست خود کرد

که چرا کردم لطف این پخته چو / که شد مذاین ناس با قوم عدو

انس حق جویای انسانست و درد / جنبان محروم این خار زند و درد

انس حق در خاک جوانی و تاب / که محمد دید این بو تراب

انس حق در مرد حق باشد مقیم / انس حق دل میکند خوش مستقیم

انس حق در هر چه تابد همچو نور / جان او از غیر حق گیرد نفور

انس حق هر کو بیابد شد انیس / همچو آدم باشد و تیغ ابلیس

وعجبان با نیاز و سوز در خلوتی اتفاق افتاد هر یکی از عالم
خود خبری میدادند یکی از فضیلت علم میگفت و یکی از درجات
مقام سخن میگفت و یکی از فنا و رضا سخن میگفت کوسفندی
در آن آستان سر در گلیمی فرو پیچیده بود و سر مبارک از گلیم
بدر کرد و گفت که همه سهو میگویید آن جماعت منصفانه
برخاستند و به پیش آن کلیم در پیچیده آمدند و گفتند که تو
که چونی او فرمود که آنچه من می بینم در حرف کلام نمی آید
آن دیده است این قدر بگوییم که اثبات حق عز شانه
آنست که حق قدیمست بی چون و بی چگونه اثبات
صنع قدرتش او شمه ای توان گفت و این زمان می بینم
که غیر محبان خدای تعالی که بمحبت حق مشغول‌اند با فنا
بدرجات علم و بحضور حاصل عمل مشغول‌اند و حق سبحانه
و تعالی با محب خود مشغولست و با آنها که بحاصل علم
و عمل مشغول‌اند بخشم است که بمحبت حضور خود بعلم و
عمل مشغول شده‌اند و محبانی که بصنع صانع مشغول بوده‌اند

گوش کن این ابیات را از روی غرض بشنو باشد که بدانی که بچه مشغولی

وابیات اهلیت

آفتاب حسن احدای سپهر — از هزاران روزن آرد روی مهر
نور علمش عالم آرایی کند — نور روی عقل شیدایی کند
نور چشمش غارت دلها کند — نور زلفش حل مشکلها کند
نور لعلش باده در جوش آورد — تا که چشم مست را در آغوش آورد
نور جانش می نگنجد در بیان — اهل خود را میکند بی خانمان
نور جانش می نگنجد در حروف — غیر مستانش ندارند این وقوف
نور جانش نیست در علم و عمل — فانیان دارند این در دل
نور جانش آینهٔ عشق خدا — آینهٔ عشق خدا عین بلا
هرچه گویی ای جانی غریب — بیشتر زانست نعت آن حبیب

ای اخی بدانکه حدیث من انس بی اعطیته اربعاً بلا
ارب(ع) رزقاً بلا تعب و عزاً بلا عشیرة و انساً بلا جماعة
و علماً بلا تعلم گواه آن حدیثست که در شب معراج حق
عز شانه فرمود که یا احمد محبتی محبة الفقراء فقرب مجلسهم

ور غمی بینی بجو دیده وری
کیمیاسازی که بشناسد زری

گر بود معنیش وانی چون صور
نی چو مسی که بر رخش اندوده زر

تا که غفلت بخشد و فهم و نظر
تا که سالم بگذری بر خشک و تر

تا ببینی رو به مملوک و ملوک
تا کنی انعام بر قدر سلوک

دل چو بگشاید کف دست یقین
دست تو جنبان شود گردد امین

زور و سستی فی الحقیقه حق بود
بعد از آن جان تو با رونق شود

این حکایت بشنو ای جان پدر
تا بیاری رحم بر هر بدگهر

تا تنبیت کرد این نصح عجب
تا شوی هر لحظه دلشاد از حبیب

حکایت

داد مقبولی بهمت مقبلی
تحفه‌ای کرده با شکسته و ولی

که بود در خستگی و بستگی
زانکه دارد دست این اشکستگی

هر که بد با شرتی با خسته
باک شاید در بر دیگر بسته

می‌نیابد خستگی و بستگی
بلکه زد یابد بجهانی رستگی

پس همیشه یاد در اشکسته باش
راه را جهنا نمودم با تو فاش

لیک فرقی هست در پایگاه
که خفند اندر صف لخسگان

متابعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نه پیچید حق سبحانه و تعالی سرهای شما قان خود در پای او افکنند خدای تعالی فرموده که هر که صلوات بر حبیب ما فرستد ماده نوبت صلوات بر وی فرستیم همین است من جاء بالحسنة فله عشر امثالها هر که تعظیم آن امر بجای آرد که در نبوت حضرت مصطفی است صلی الله علیه و علی آله و سلم خدای تعالی ده تعظیم آن بنده بکند و صلوات خدای تعالی آن باشد که آن بنده را نظر فرماید و چنان کند که قدر نظر بداند که بسیار کس باشد که نظر خدای تعالی بیابد و قدر آن نظر نداند و در بازد این پادشاهان و بزرگان عالم یک نظری یابند چون راه بصاحب نظر نمی برند و عزت نگاه نمی دارند زود بی عزت میشوند ای اخی اگر در سپاه پادشاهی یک نفر باشد که درویشی با آن نوش نظری باشد آن پادشاه حکمش شنوند چون آن نظر غائب گشت و بخشش بهم بریزد شرح این کلمات در نظم گفته شود غرض آنکه هر که منجوابد که عزتش باشد می باید که بگردد و اهل نظر پیدا کنند

آخرزمان که ندا آمد که لا یسعنی ملک مقرب و لا نبی مرسل
آن بود که هرگاه که جبرئیل نازل میشد بر نبی علیه الصلوة والسلام
شفقتی عظیم پیدا میشد بجهت اتفاق در میان ملک
و نبی و در ان وقت پیش وصال بی ملال ندا آمد که لا یسعنی
ملک مقرب و لا نبی مرسل و درین حالتست که حضرت مولانا
جلال الدین رومی قدس روحه العزیز می فرماید بیت
آفت این ره هوا و شهوتست — ورنه اینجا لذت اندر لذتست
ای عزیز اشارتی چند در معنی من آنس بی اعطیته اربعا بلا
اربع رزقا بلا تعب و عزا بلا عشیرة و انسا بلا جماعة و علما بلا
تعلم گذشت تحقیقات و مقصودات این حدیث در
معنی الم غلبت الروم فی ادنی الارض و هم من بعد غلبهم
سیغلبون فی بضع سنین لله الامر من قبل و من بعد و یومئذ
یفرح المومنون بنصر الله ینصر من یشاء و هو العزیز الرحیم
وعد الله لا یخلف الله وعده و لکن اکثر الناس لا یعلمون
یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون

اشارت نمیشد و اگر حق سبحانه و تعالی میخواستی که
حقیقت بر اهل صورت بنماید ابتدا بمقطعات نفرمودی
غرض انکه اهل روم و اهل فارس که روبهم کرده اند خبر از
کیفیت جدال و خصومت خود ندارند و آنهاکه در میان
ایشان بچشم سر دیده اند انچه واقع شده حقیقت
احوال نمیدانند در اول رساله گذشت که اهل صدق
و نظر علم الیقین میدانند و اهل حال عین الیقین میدانند
و صاحب حال داند که حق الیقین چیست که بکمال
صاحب حال حق الیقین است گوش بنظر دار و معنی
این حدیث بشنو که الدنیا جیفة و طالبها کلاب تا بدانی
که کیست که با حق سبحانه و تعالی انس دارد و
صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

ساقیا بزم نو و طرح جدید — ساز کن تا ذوق ما گردد مزید
زین سبب فرمود شاه اولیا — شیر حق وارث ذات مصطفی
گر همی خواهم که باشد انقلاب — تا نماید مید حسن بی نقاب

تا نیابی صد تعب از قیل و قال / در بلا و حبس نه خوان و رزق حلال
تا نیابی عزت بی خویشتن / که نباشد چیزش از تخییل ظن
گر عشیره ای پسر تخییل تست / که جو نان و سرکه در زنبیل تست
گر خدا خواهی تو کثرت جو مباش / تا نباید گردنت دایم تراش
گر ز کثرت فاش می زاید امل / در امل پنهان همی گردد اجل
گر نداری باور این نصح عیان / در نگر در حال سلطان زمان
کز امل و ز حرص گشته آنچنین / که فکنده خود ز خود و تخت و نگین
هر که از انصاف نبود دین گمان / خوار و بی عزت شود در دو جهان
با عشیره و کثرت اسباب و گنج / گر نه بیند ای برادر غیر رنج
غیر حق با هر چه نازی ای فلان / می نیابی جز زیان اندر زیان
با نصیب خود بساز و شاد باش / وین حکایت بشنو و آزاد باش

حکایت در معنی الدنیا جیفة وطالبها کلاب

یک خری بشکسته پای پشت ریش / سر بدادندش روان شد سوی خویش
چونکه خر آزاد شد از کار و بار / کرد حرصش میل آب و کشتزار
با قناعت خو نمیکرد از خری / آب و سبزه دید دور از داوری

هر که از انصاف نبود یار اوش / در دو عالم می نبیند روز خوش
هر که او نشناخت حد خویشتن / کی بیابد او حضوری از زمن
ای اخی پیدا کن از خود بهتری / تا نه بینی هر زمان شور و شری
زان سبب فرمود آن شاه بشر / که مرو در راه بی سایه رفیق
تا توانی گرد مردم مشورت / تا بود پیوسته خرم کشورت
دایما جوشیده آن بحر حیات / که مرا گفتار با من صفات
گر فرو بیند است نقش دو جهان / بی نگهبانیت کی یابم امان
بر آن احوال روزی آن حبیب / گفت با اصحاب و یاران غریب
گر ابا هم هر دو تن یاری کنید / تا با آسانی ز پلها بگذرید
تا بهم گویید عیب یکدگر / که بهم آغشته اند این خیر و شر
هر دو تن باهم بپیوند شاد شد / وز سپر دامر حق آزاد شد
مرتضی آمد در آن حالت چو ماه / پیش آن تکیه گه و پشت و پناه
گفت ای دارنده نقد عیار / گر نکرد من نیستم اندر شمار
چون بهم بستی تو دست جبرئیل / تا بعضی درشان نباید هیچ خوار
من بگو بسپارم این دست و زبان / تا که باشم دایما اندر امان

حاصل باغ و دکان را جمع کرد / تا رود اندر سفر آن ساده مرد

گرهی بخرید و زیور بار کرد / تا ز نهرال کرد و شد فرد

برد با خود کو نه حرص و امل / تا نماید در جهان نوع عمل

چونکه یک منزل ز تابین دور شد / شب درآمد جایگی مستور شد

برگشاد آنکه سر انبان نان / تا خورد دیگ تا نکی با کودکان

یادش آمد خانه و گربه و عیال / ماند اندر دست و دندانش زوال

زانکه بد در خانه اش گربه دلیر / که گرفتی صید را مانند شیر

بد مقرر بکند و لقمه نان جو / تا خورد گربه که نکند باد و غو

داده بود آن روز گربه را کرنان / تلخ شد نان در دهانش در زمان

ترخ و بار و بضاعت سر بداد / رو به تابین کرد و شد چون کرد باد

زد در خانه ابا بانگ و غلو / که ندادی نان بگربه دوش تو

این بگفت و باز گردید آن گرک / تا بدان جا که بد بار و خرک

گرد آن موضع رسید و خر نبود / خر نبود و کاله و زیور نبود

آن گرک گم کرده خود دیوانه شد / باز گردید و سوی خانه شد

خود بخود میگفت گرد دل نهان / گر همانا خواب بینم این نشان

هر که بینی که بود ای دل بخیل / عاقبت بینی شود خوار و ذلیل

هر که بینی که بود ای دل بخیل / می نتاند دید رخسار دلیل

هر که بینی که بود ای دل بخیل / زشت گرداند یقین حسن جمیل

زین سبب فرمود آن شاه جمیل / که نگردد داخل جنت بخیل

که رفیق نیک جنات است و بس / ای رفیق نیک دل اینست و بس

از نبی و از ولی آموز کار / ای که خواهی ایما باشی سوار

خوی ایشانست ایثار و کرم / علم و عقل و جان و تن دینار و درم

زان بمانده در نهان و آشکار / همت و احسان و دین پایدار

حسن خو سر رضای کردگار / ای اخی در بند احسانست و کار

طاعتی با انس دل با مقتدا / تا بود خالی ز تشویش و ریا

که نه بیند در درون غیر از حبیب / که نماید در همه صبحها غریب

ای جاهل این ز خود ببرید نیست / برتر از ظن و تقارد دید نیست

زانکه این اعمال انشا خدا / خود خدا سازنده این فعلها

از حضرت سرور اهل محبت و ساقی شرابخانه عشق سوال کردند که حضور بی زوال در چه عمل جاریست و بچه

هر که او زین دشت بگذشت و درود | در دو جهان کو مطلب نفع و سود
هر که بتعجیل رباید نوال | زود شود مفلس و بی برگ و بال
استم او را تو به او واگذار | تا نشود فتنه ز تو آشکار
هیچ مبر جانب غیر التجا | تا که شود دست تو دست خدا
هر که بجز حق بمدد آوری | هیچ نه بینی تو بجز داوری
هر که کند سعی و عمل بی جوان | نفع عمل او ببرد بی گمان
پس بخدا باش و خدا بین خدا | تا که دست خدایت جزا
عدل خدا کم نکند یک بشیز | نیک شنو نصح غریب ای عزیز
نیک بد این قوم تو بشنو تمام | تا که پسندشان بنود در جزا
نرم و حزین گوی و کلم داد | تا که به پسند عیان پست رب
چونکه بد و نیک بجو آید گذشت | هر که بود نیک ترا سر گذشت
در زر و در سکهٔ احمد نگر | هست چنین نام با کر و فر
سکهٔ شاهان که ندارد قرار | بهر جفا و ستم است ای سوار
چونکه شوی ناظر نصح غریب | راه مده در دل خود جز حبیب
تا بکنی زود تو رنج اجل | تا نبری نیز ز خوف اجل

تتمه من آنس بی أعطیته اربعا بلا اربع رزقا بلا تعب وعزا بلا عشیرة وانسا بلا جاعة وعلما بلا تعلم ای عزیز چنانکه عناصر اربعه هرگاه که موافق باشند شخص را حضور باشد که اگر یکی را ضعف و سستی باشد دوام حضور نبود غرض آنکه رزق بلا تعب در دنیا بر بعضی واقع میشود وعزت بی مدد عشیره کم واقع میشود وانس بی کثرت در عالم برا اهل زمانها واقع میشود وعلم بی زحمت معلم نادرست مقصود آنست که تا این هر چهار در یک شخص قرار نگیرد اثر حضورها در عالم پیدا نشود و این جمعیت که حق سبحانه و تعالی میفرماید که یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة فاسعوا الی ذکر الله وذروا البیع مومنان تا بجمعیت چنین نرسند ترک بیع و شری شان نباید کرد این جمعیت در حضرت مصطفی و مرتضی علیهما الصلوة والسلام قرار گرفته هر که انس با آن ماية مهر و محبت و با حبیب آن حبیب حق سبحانه و تعالی دارد

آن یکی را نان بد و آبش نبود | آن یکی خود بود و همخوابش نبود
آن یکی تن خوش بد و زر و زن نبود | وان یکی مهرش بد و نورش نبود
آن یکی ملکش بد اما شکر | وان یکی چیزش بد اما بی نمک
آن یکی را بود نقد بی فنا | وان یکی منعم ولی بی اشتها
آن یکی بد شاه اما بی سپاه | ان یکی سر بود شاه بی کلاه
ان یکی با مشرب و شامش نبود | وان دگر کامش بد و نامش نبود
مقصد آنکه جمله نعمتهای حق | گشته سوی مصطفی بر یک طبق
هر که دارد مهر او بی ریب و شک | دست بگشاده براین خوان و نمک
زنجبیل و سلسبیل و شهد صاف | با شراب عشق نوشد بی خلاف
گشت روشن قدر شبهای عرب | فاش اندر عشق سودای حبیب

عن امام الموحدین و قبلة المتوکلین و انیس المساکین و رفیق اهل المحبة والفناء علی المرتضی شانه التقی و البقاء علیه السلام البخیل یستعجل الفقر یعیش فی الدنیا عیش الفقراء و یحاسب فی الآخرة حساب الاغنیاء صدق ولی الله

ای که داری بهر حق با عقل سوز | بنده باش و هر چه بر بندت بسوز

هر که آرد غیر حق اندر خیال | عاقبت بیند همه رنج و ملال
غیرت حق پی این ابلهانست | که نمایش شان ز زور و مرد بانست
رو بخوان تو تذکرهٔ غزو احد | کان عطاها چه بود و از چه شد
نقل تحقیقست ای جویای منفعت | که چو قد افراخت اندر طاق و جنت
اینچنان فرمود آن شاه بلند | که همان بهتر که بگذریم بند
دست و دامن دور را کوته کنیم | با نیاز این رو بدان که گنیم
ناسپاس از کار ما آن بی نیاز | نا نکرد و من و سلوی آن بیان
گفت با شه یک صحابی اندر زمان | که نه ایم امروز ما بی آب و نان
پیش از این بودیم بی رزق و رفیق | صید میکردیم خوش اندر طریق
این زمان خود حمزه داریم و بزرگ | خوش بسوی نازیم از بند و گره
برد فرمان آن عزیز بردبار | نا که کرد و غیرت حق آشکار
نا که واقف شد ما از حد خویش | نوش خود نهیم اندر کام خویش
نا نیازیم از خود و آثار خود | جمع کردانیم کشت و کار خود
هر که او پیش خدا باشد خدا | کم شود در تقوی و فقر و فنا
نیست گردد نیست در بازارها | نانه میندد دم بدم آزارها

معنی من آنس پی شد تمام — گر شوی مسکین بدانی والسلام
ساقیا می ده که راضی شد حبیب — گر شده در کام و دل رزق غریب
های مطرب سوی نی بوی بها — یافته عز و کرامت پیش یار
کوه و سد ره علیم و ره سلیم — سرنگون افتاد در قعر جحیم
کوه و سد مراد و ره گشاد — مژده کاندر منعمین و زنج قاد
حمد لله شکر لله الکریم — گر نمانده ماهیان خوف و بیم
ای جا لی شکر نعمتهای حق — می‌نگنجد در حروف و در ورق
دل انیس دوست گردان بر دوام — تا بود احسان دایم والسلام

تمه معنی من آنس بی اعطیته اربعا بلا اربع رزقا بلا تعب وعزا بلا عشیره وانسا بلا جماعة وعلما بلا تعلم ومعنی الماضی لله ذکر وفضیلت تحمل و صبر در راه خدای تعالی و اشارت حق سبحانه وتعالی با شیخ شطاح شیخ العاشق العارف قطب العاشقین والعارفین شیخ ابی محمد روزبهان قدس سره که فرموده وامتحنک ببلیات العشق گوش بنظم دار و حاضر نگهدار غریب باش تا بدانی که در راه محبت امتحانهای بسیارست

این خصومت این ملامت از خداست — گرچه از بازوی اهل الله خواست
زانکه حق دارنده بحر است و بر — مرد و رای پرورده یک نظر
اهل خود را امتحان سازد یقین — تا نه بیند صورت تقوی و دین
تا بداند که کرامت از خداست — گرچه از دست و زبان مصطفاست
گرنه حق صد پرده بر نور افکند — نور سالک را از حق دور افکند
این گناهست این گنه ای پهلوان — که شود صادر یقین از بندگان
گر همی ناید از وی خوی او — گرچه آن تقصیر از بازوی او
گر نباشد در طریق این امتحان — انس حق کی رخ نماید ای جوان
انس حق را هر که گردد مستقیم — آن انیس حق شود بی خوف و بیم
می نه بیند غیر حق خشم کسش — تا شود حل بند و بار مشکلش
طالب آنجا که ز غالب سر کشد — گر برد ای اهل حق خنجر کشد
غالب آنجا صبر باید کردنش — تا نماند مظلمه در گردنش
تا جفایی که ز حق از دست او — دیده باشد سالک آب رو
در لباس خشم آرد بر زبان — تا که گردد سر سبز سود و زیان
تا خدا بدهد جزای هر دو شان — ای فقی این نصح حق در جان نشان

برگزیند بهرا و حق دوستان | خار و نار او کند حق بوستان
نکرد ذکر پیش و پس با او چه کار | که بود آن پیش او دید از بار
ذکر ماضی فکر مستقبل از آنست | کز دل بی انس در شک و گمانست
بارها گفتم بخواهم گفت باز | با کسی که باشدش سوز و نیاز
که مرا انگو الکس نخواهد نشین | گو بجو صاحب دلی اندر زمین
بود که آن اختر کند در وی نگاه | تا بیابد انس زان پشت و پناه
غیر ازین ای دوست بر گرد از کیست | پیش از پایان جز این نادان دست
کیست نادان آنکه مشغول است | رو خالق مست و مشغول خود است
ترک خود کردن غذای اکبرست | انس حق با آنچنان کس یاور است
ای معالی در مثال آن علوم | در حدیث ماه و خورشید و نجوم
گر شده در حضرت و فتح جان | تا نماید روی تحقیق و مجاز

ای عزیز بدانکه هرکه برساند بدلی آزاری از دست یا از زبان چشنده آزار بعوض و مشغول نشود نشانش آنست که انس با خدای تعالی دارد و اگر بجواب مشغول شود و کننده آزار که اول آزار از و پیدا شد

یوم القیمة فهی نائلة ان شاء الله من مات من امتی لا یشرک بالله شیئا صدق رسول الله وصدق اصحاب رسول الله یعنی هر پیغمبری را دعایی مستجاب هست پس همه پیغمبران شتاب کردند و در دنیا آن دعا کردند و مستجاب شد و من دعوت خود را پنهان کردم و موقوف داشتم تا روز قیامت بجهت آنکه شفاعت بهر امت خود کنم پس شفاعت من خواهد رسید ان شاء الله بهر یکی از امت من که بمیرد و شریک خدای نکرداینده باشد هیچ چیز را این سبب است که حکمای حقیقت فرموده اند که داد اشتها نمی باید داد که نتیجهٔ اشتها کشندهٔ غذاها ست که در صورت نیامده است اشتها که تابع معشوق خورنده طعامها محتاج میشود و خود سعیش می باید کرد و گوش نظم دارد و وجه آنحضرت صلی الله علیه و علی آله وسلم غورت نادر پیش را ضعها و زحمتها تحمل توانی کرد وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله وسلم

این شکست و بست و طوق و طمطراق
گشته پیدا تا بترسیم از فراق

تا که بکشیم با حلم و ادب
تا بپرهیزیم از نار و حطب

تا نگه داریم حد خویشتن
در همه احوال ای شهره زمن

شکر کن ای طالب عشق مدام
که نداری حاجت رفتار و کام

بیک مدنی الجمله چون پیوسته تمام
مست طاهر پی غم ذکر تو بام

نیست مان حاجت بعلم و هنر
در نگر در روم در صحرا و دشت

گشته روشن صورت شمع یقین
معنیش هم سر زند چون بوم دین

ساقیا در جام کن باده غریب
چون بجای آورده شد وعده حبیب

هم عجب نبود اگر دیده عمی
می نه بیند حسن خوب والضحی

سوز صدق و مهر و خوی اعتقاد
جمع می باید که تا بیند مراد

جمع کن خوهای مشتاقان بیا
تا دولت کرد و قوی مرد و با

تا که گردی خوش غنی و مرد حشم
تا بگردت می بگردد دگر حشم

که غنی راضی بود ای پهلوان
مرد منعم ننگرد در دو جهان

این غنا ای دوست موقوف قناعت
دار روا آنکس که معتبر مر قناعت

سر کرا اوراصیت از فقر ای فلان
مخزن حق است انش بی شبهه و گمان

تا جمالی حسن مسکینان بدید
در جهان نهان خوی مسکینی گزید

رزق بی تشویش و عز بی زوال
دیده اندر مسکنت و ز حسن حال

انس نبود علم بی حرف و کلام
در نهاد مسکنت وان السلام

ای عزیز سخن در انس میکشد رد و غرض آنست که بنده خدای تعالی بداند که انس که معنیش محبت عطاییست نسبت قوله تعالی من آنس بی اعطیته و دو سه نوبت گذشت که اگر انس خدای تعالی میخواهی طواف کوی انسان پروردگار کن که چون انس خدای تعالی در انسان قرار گیرد اکنون اثر در اهل عالم نتواند کرد گوش نظم دار و حاضر وقت باش و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

دل بانسانی ده ای رای دل
تا که بنماید بتو سیمای دل

تا که گردانند دولت عرش خدا
تا که برهی از سوا و از عنا

تا دولت را ببینی ای حبیب
قایم و بی خوف گردد از بلیس

این حکایه بشنوای جویان طلب
تا ببینی ره سوی خوان بی تعب

حکایت

[illegible]

انکه بد ستون مال و بند و قید / بود ناشش فاش آن سرو ...
تب بد آن انیس ذو الجلال / رفت اندر خانه جاه و جلال
تب بد ان قریه بزد دخت مراد / تا کند ویرانی وجود و فساد
هر که باشد جانش پرورده سلوک / سر نهد در پیش پای این ملوک
باری القصه امیر نامور / پیش پای زخم تب بنهاد سر
وز زمان جمله اطبا آمدند / تا که خوشش ... جوش آورند
شربتی دادندش از حسن امل / تا فراموشش شود خسته اجل
تا قمیص موی رشتش برکنند / بعد از آنش شربتی دیگر دهند
تا سر آن میر کرد پامال / تا کشندش تا کشندش سیم و مال
هر که زور بین کرد از مال و حشم / سد فیض حق شود آن کان غم
بند کرد اندر رزقی ... / ملتمس پرسند تا کردی عیان
چون شود مشهور تا انصافش / پرده بردارند از آن خود نمایش
هر که اپیش با خدا شو نشین / همچو شاه دور افتد بر زمین
جمع کرد ان قصه آن پیر و میر / تا دلیل ایش کرده ای پیر
خستگی میر چون مشهور شد / دیدن آن پیر هم دستور شد

[illegible]

[illegible]

تب از آن مهری که بد در جان ... / گشته بدان شبهه‌ای یاران ...
گشت آن تب همچو ماه قد خمیده / جنبش آمد ... در دیده ...
بلکه پر آندم چو اسرافیل حال / صور زد در میر و میر امد ...
ای حریف این وجود تا رسول / انس حق مومنست در جان رسول
شرح آن در کام مشتاقان بجو / این کلاب ... تا ... طاقان
هر که او پرورده صحبت نشد / او بعید آیت وقت نشد
هر که او بارای خود قد و انمود / عاقبت شد ...
هر که او را چشمی خود بیزار شد / او ز مایه عمر برخوردار شد
رو بگردان زدی از تاریان / از محمد گو ... و انصاریان
از مهاجر دز نوا در گو ... / تا که از آب محبت شو ...
تا ز حق مینی نشین انس ... / تا به عینی متصل ... حبیب

ای عزیز منخود استم که اوصاف مهاجر و انصار رو جابجا ... آن مشتاقان بشنو سیم تا دوستان قدر رجال که بکیر بدانند وقت را از صحبت شمارند اشارتی چند در سوره ... صف در سوره جمعه و در احوال مهاجر و انصار ... و ...

[illegible]

عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک و انی
علیه لقوی امین قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک
به قبل ان تقوم من مقامک و انی علیه لقوی امین قال الذی
عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک
طرفک ... نهاد روز در حرکت آمد اشارتی چند در نظم خوا
گذشت تو جا ضرر موز باش تا حافظ کنوز حال شوی و
این چند بیت مثنوی حضرت مولانا جلال الدین رومی
بشنو تا ذکر ما جدا از احوال نه بینی **بیت**

خوشتر آن باشد که راز دلبران	گفته آید در حدیث دیگران

وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

این روایت بشنو ای اهل دل (?)	تا که بر زین ادب گردی سوار
تا نگردی صید صیادی (?)	تا نبازی حسن اوقات و مجال
تا نگردی کم تو در اسپانج (?)	تا بدانی قدر درد و دریغ
تا شود خرم دلت زین ماجرا (?)	تا گشاید حق بروت بابها
تا ز آداب و ز ابواب فتوح	می بپیوندد جانت بر فتوح

چونکه شد در دشت هارون الرشید	یک نسیم غیب در ذاتش وزید
نخجیرکان باد مشکین از کجاست	از زمین برخاسته یا از سماست
یا نسیمی از نفوس انبیاست	یا ز خوی ارد و سوز اولیاست
یا ز آیاتست و از اشیای حق	یا ز او قالست و از الذات حق
چونکه مرکب راند هارون الرشید	آهوی چند اندر آن وادی بدید
صید دید و چرخ و سگ ...	در دیار کوفه بد این روز بد
چون بسی صید ند آن سگان آهوان	آهوان چسته چون تیر از کمان
بر یکی بسته شد آن کمزنان	خورش تمکین باز رسیدند آن سگان
آن سگان چرغ و دست آهو ربا	بسته شد پاها و دسته بوزن (?)
باز گشتند آن سگ و مرغان باد	که ز امر غیب گشتند اوستاد
گر بگویم وصف آداب غیوب	تو شوی خاک در اهل قلوب
لیک هم سگ مست خصلتهای ...	که ندارد هیچ انسان ...
می نماند سگ که از وقتش کجا	روی خاکی ... وای وجا
گر زنندش سنگ آن سوتر رود	ور بخوانندش بمانند سر نهد
پوستی عرشست خوش آن سگ	حق خدمت داند و حق نمک

آهوی را پیش چشم ...
چرخ پران بال و پر انداخته
هان بگو ای پیر کاین صورت ز چیست
گفت پرسش گر انام میدهی
زانکه اندر راه و در درماندگی
چونکه گردد علم پر معلوم شان
در چنین حالت یقین ای شهریار
شهد بهر حاجت گردد خروش
جام جبی گر جدا سازند از
در نفوس صاحب فره رست و روز
چونکه گردد پر ست بی اشکار
گر خروش آید درین دم زمزم
عهد و بیعت کن اگر ی یار
گفت باری من عهد کردم بی گمان
گفت هستم من زان قوم اسد

وین سگان ماندند بی زنجیر و بند
خاطر من نیز هم در ساخته
بست و بار این دو صدا الانور
همچو مردان از کلاه نهانی
می کنند این سر فرازان بندگی
خوش ذکر گوی میشود مفهوم شان
هست در جام تو شهد و نیز مار
زهر اندر شهد پنهان چون خوش
گر رسول غیب حق و بنده ای
چون بگوید فاش گردد این رموز
نیست بر اقوال عاقلان اعتبار
سگ نیارد در زبان صید حرم
تا خدا این پرده بگشاید ...
گر ز نجم سرچه آری بر زبان
از پدر بشنیده ام من این سند

امر یزدان خلق و خوی مصطفی
تا جمال دیدار آن شد بلند
تا نباید کشتنش روز حساب
گر نه راضی با جان عرب

گر خبر داری به پیش مرتضی
سر به پیش خاک پایش او فکند
دم بدم یا لیتنی کنت تراب
بشنو از لفظ در بار حبیب

عن عمران بن حصین رضی الله عنهما ان النبی صلی الله علیه وسلم قال ان علیاً منی وانا منه وهو ولی کل مؤمن رواه الترمذی معنی الحدیث روایتست از عمران بن حصین رضی الله عنه که پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرمود بدرستی که علی از منست و من از علی ام و او دوست و حاکم هر مؤمنیست راوی این حدیث ترمذیست وعن زید بن ارقم رضی الله عنه ان النبی صلی الله علیه وسلم قال من کنت مولاه فعلی مولاه رواه احمد والترمذی معنی الحدیث روایتست از زید بن ارقم رضی الله عنه که پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرمود هر که من دوست و حاکم اویم پس علی حاکم و دوست اوست راوی این حدیث احمدست و ترمذی وعن انس

الترمذی **معنی احدیث** روایتست از ام عطیه
رضی الله عنها که گفت که حضرت پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله
وسلم لشکری بجایی می فرستاد و علی علیه السلام در آن لشکر بود
پس شنیدیم از رسول خدای صلی الله علیه وعلی آله وسلم که دست
مبارک برداشته بود و دعا میکرد که بارخدایا مرا مرگ مده
تا علی را بمن غایبی دا ورا باز بینم راوی این حدیث ترمذ[ی]ست

وعن البراء بن عازب و زید بن ارقم رضی الله عنهما
أنّ رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم لمّا نزل بغدیر خم
أخذ بید علیّ رضی الله عنه فقال ألستم تعلمون أنّی أولی
بالمؤمنین من أنفسهم قالوا بلی قال ألستم تعلمون أنّی أولی
بکلّ مؤمن من نفسه قالوا بلی فقال اللهم من کنت مولاه
فعلیٌّ مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه فلقیه
عمر رضی الله عنه بعد ذلک فقال له هنیئاً یا ابن ابی طالب
أصبحت وأمسیت مولی کلّ مؤمن ومؤمنة رواه احمد
معنی حدیث روایتست از براء بن عازب و زید بن ارقم

احدیث

احدیث صدق رسول الله و صدق اصحاب رسول الله
ای عزیز نظر در ابتدا کن تا بدانی که احادیث حضرت محمد
مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات ارفرمودن
تغا و تنها وارد در حق حضرت امام الموحدین درین محل
دعا فرموده که بارخدایا با دوست علی دوست باش و با
دشمن علی دشمن باش و شرح ابتدا آنست که آنچه بر حضرت
عیسی علیه السلام واقع شده که هرگاه که یحیی علیه السلام
نزدیک مریم رسیدی عیسی علیه السلام در بطن مادر برخاستی
و مادر را برخیزانیدی حضرت مرتضی علیه السلام هم در
شکم مادر به پیش حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام
برخاستی و مادر را بر پای داشتی حضرت مصطفی صلی الله
علیه وآله وسلم با مادرش گفتی که چرا تعظیم من میکنی فاطمه بنت اسد
گفتی که آنکه در شکم منست چون شما را از دور می بیند
بحرکت در می آید اگر چه نمی خیزم مرا هم بر میدارد گوش
بنظم دار و محبت بشنو که را با نگار هیچ شی ندارد حض

حکایت

مایهٔ نطفه که حسن بار ریست | که چو می در شاخ زرها جاریست
در زکریا آن زمان حق در دمید | که ببندد آثار انگور و نبید
حسن عصمت همچو عشق بی ملال | در زکریا شد نهان ای مرد حال
بی هوس بود آن زمان و بی منی | بی غم ظلمت بد و بی روشنی
شرح اینها نیز خواهم باز گفت | تا تو آسان پی ببینی حسن جفت
شور یار و شر ابلیس ای پسر | کرد از پهلوی آدم سر بدر
زان جدا اینها و سختیهای سخت | در جهان افشاند آن زیبا درخت
از زکریا شد جدا اسرار ما | زان بیادش بود یحیی عهد ما
حسن عیسی بندگان را خود کشید | مهر یحیی داغ حق بر خود کشید
آن یکی بنمود حسن معجزات | کز ملک بد در میان بر دو ثبات
بی ملک بد بی زکریا در میان | حسن یحیی گشت با عصمت عیان
رو بخوان روح القدس ای بی ریب و شک | تا ببینی انس حق حسن ملک
که شده از شیخ کامل این نسب | کز زکریا راز سوی حق رسید
تا بدانی سر که انسش با خدا | خالی از اسرار و اظهار هوا
زاده او حسن عشقست و عمل | آن عمل که هیچ نپذیرد خلل

وتعالی اشاراتی در کسوت صورت می نماید در ایام می باشد
نمودن تا نظرهای خدای تعالی خشنود شوند حالیا معنی این
آیتها خواهد گذشت که تؤمنون بالله ورسوله وتجاهدون
فی سبیل الله باموالکم وانفسکم ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون یغفر
لکم ذنوبکم ویدخلکم جنات تجری من تحتها الانهار ومساکن
طیبة فی جنات عدن ذلک الفوز العظیم واخری تحبونها
نصر من الله وفتح قریب وبشر المؤمنین یا ایها الذین
آمنوا کونوا انصار الله کما قال عیسی بن مریم للحواریین من
انصاری الی الله قال الحواریون نحن انصار الله فآمنت
طائفة من بنی اسرائیل وکفرت طائفة فایدنا الذین آمنوا
علی عدوهم فاصبحوا ظاهرین و این معانی در ذکر نجاشی هم
او خواهد گذشت و اثبات من آنس بی اعطیته که در حبشه
نجاشی بود از برای آن مخالفت حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله وسلم نکرد و شرح اولاد حضرت مصطفی علیه الصلوة
والسلام خواهد گذشت و حضرت علی مرتضی علیه السلام

جون ز الست یافت نجاشی شهود | پای تخت آورد ایمان و سجود
بعد از آن گفتا اگر من بودمی | فرد رو بر پای او می سودمی
بند کثرت هست اندر گردنم | زین سبب دستار زان سر کردنم
بند کثرت هست اندر گردنم | جام هجر و درد باید خوردنم
بند کثرت هست اندر گردنم | زین سبب من صبر باید کردنم
اهل کثرت را اهل ملک و اشتها | زانکه محرومند از دیدار یار
هر که اندر بند و بار کثرت است | تو مگو زنهار کاهل وحدت است
فرد و دستیار باشد فرد فرد | رو بکثرت می نیابد هیچ مرد
چونکه نجاشی هوای فرد داشت | در دلش حق تخم سوز و درد کاشت
جون مسلمان گشت و جانش شد سلیم | خواست حق تا جان او گردد کریم
یک پسر بودش بسی محبوب نی | بود در ویش آینه اهل نکو
می فرستادش بر شاه بصیر | تا نظر یابد شود از خود خبیر
شصت تن هم از لطیفان بلند | همره آن میوه دلها بدند
کرد حق شاه حبش را امتحان | تا که برهاند دلش را زین و آن
زانکه جانش آشنا و فرد بود | هم ز رحمش هر پای داغ و درد بود

تا نمایم جوشش دریای غیب | تا برآری غسل در دریا بی عیب
در نهایت رفته است این کتاب | باز میخوانم بسوی شاه باز
زانکه دیده عشق بگشاد از نظر | تا که در بحر آرد و سوی بر
در نهایت چون گذشت این داستان | ذکر نجاشی و شاه راستان
اندرین فتح و گشاد مهر روز | خواست تا پرده برافتد از کنوز
تا شود پیدا لوای مصطفی | در بطون و در زمین و در سما
شرح این سیرت که بخش عاشقان | کز ظهور رو قا معشوق این بنا
بازگویم لیک در فصلی دگر | در غم نجاشی و حسن پسر
اول اشنو بگوش جان و دل | شرح بیداری و هوش جان و دل
ای برادر شرح نجاشی و پور | در نهایت چون نوشتم با حضور
هم در آن شب دیده ام خوابی شهید | حسن صد تم در پی آداب شد
اندر آن خواب عیان دیدم عیان | که بدم ناظر به بحری بیکران
بر لب آن بحر بودم مستقیم | با نظر آن ذوق دل بحر قدیم
صورتی در قعر دریا جوش زد | فرد و تنها بی رفیق و بی مدد
همچو ماهی چرخ می زد اندر آب | یا چو ماهی کرده قرص آفتاب

چو سر این بحر آورد کف — بنگرستی جانب آن شور و کف

چو سر این بحرها ای دیده تاب — هست بی شبهه که تا نها بوده آب

خاک را با آب سرشته شد — بهر حق این دو پیکر گشته شد

چشم پر خون تو چنین [illegible] — داغ مهرها بروی دل کشید

چونکه داری مهرها و دردها — بهر دردها شدی خوردها

از جمالها جالی گشته — خوش تمکین لاابالی گشته

چونکه بگزیدی بغیرها حبیب — زین سبب گشتی بعالم در غریب

پور نجا شیست این نی پاپ [illegible] — که فدا کرد آن شه باکروفر

نامهٔ حق چونکه بر سر بر نهاد — معنیش در حسن سیرت بر بداد

گر نگشتی غرق دریای فنا — صورتش در آن زمان دیدی صفا

کی شدی منظور عشق لایزال — گر زدی از دشت و صحرا پر و بال

عزت صورت بدیدی زمان — بودی اندر ذات او تنگ کان

من بدیدم داغ دل بر روی او — حلقه گشتم همچو حلقه موی او

ای اخی هر کس که انپش با خدا است — کارساز و دلنواز مصطفی است

زانکه او اصل همه انوار هاست — قطرهٔ بحرش بین انهار هاست

غرض این گفت و گو آنست که هر که را حق سبحانه و تعالی مشهور
گرداند و عزت خود بدو ارزانی داشت می باید که در جهان
بگردد و شخصی را پیدا کند که در همه امور با او مشورت کند
و آنکس که با او مشورت کند در نهاد او عقل و حکمت و محبت
باشد و بدانکه عقل بمثال آب سرد است و حکمت بمثال
آب گرم زمستان و عشق بمثال آب جوشنده است حکیم
می باید که مشرف باشد بر جوش محبت و [illegible]
که اگر عزیز جهان پیشش نباشد که با او مشورت کند
عاق شود و هیچ کس همراهش نباشد که سخن راست با او
بگوید و چون با او راست نتوان گفت شیطان ذات
آن عزیز تخت نهد و او را مغرور کند تا دعوی ربوبیت
هلاکش کند و هیچ کس و هیچ چیز دستگیر او نشود
چنانکه این پادشاهان زمان که هلاک میشوند ای عزیز
و صد زنهار که بدانی که هیچکس از حضرت مصطفی علیه افضل
الصلوات و اکمل التحیات داناتر و مشفق تر و حکیم تر نبود

حسن عزت کش نباشد پاسبان ... همچو آتش کم شود در نیخ نهان

هر که عزت دید بی استاد زیست ... دانها از بهر او باید گریست

در زمان مسکنت کو دستگیر ... خار بیند خار او گلهای تر

چون جدا باید ز پستیهای خود ... رحم و قدرت رو بگرداند ازو

خار صیت نی بر بخشش برود ... سرنگون [illegible] وادی جهلش برد

خی نهد [illegible] آنجا او بس ... زانکه شیطان بود همسنگ او بس

ای طلبکار رضای کردگار ... هان مهل در دل غبار از دو یار

در جهان نان در نهاد فقر جو ... بوی عطر از [illegible] از فقر بو

تا که بدنج از خاک جسم خویش ... هم بدانی خوی خویش را بسم [illegible]

کرز و واقف [illegible] از فقر و فنا ... بشنو این لفظ فصیح مصطفی

قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم انّ لله نظرات ینظر الی الفقراء فی کلّ یوم خمس مرّات فیغفر لهم بکلّ نظر مرّة مرّات **معنی حدیث** حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که بدرستی که خدا را نظرهاست نظر بسوی فقرا میفرماید هر روز پنج نوبت پس هر نظری ایشانرا منت نو

حرامست بر فقرا و حلالست بر اغنیا و یکی از آن فقرات

حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم طوبیٰ لمن کان فقیراً فی الدنیا غنیّاً فی الآخرة **معنی حدیث** پیغمبر خدای صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که خوشا کسی که فقیر باشد در دنیا و غنی باشد در آخرت **حدیث** قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم الفقر ذلٌّ فی الدنیا و عزٌّ فی الآخرة **معنی** **حدیث** حضرت رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که فقر خواریست در دنیا و عزتست در آخرت **حدیث** قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم المنّان علی الفقراء ملعونٌ فی الدنیا و الآخرة و المنّان علی الفقراء و الذریة و اخویه بعیدٌ من الله بعیدٌ من الملائکة قریبٌ من النار و لا یستجاب له دعوة و لا یقضی له حاجة و لا ینظر الله الیه فی الدنیا و الآخرة **معنی حدیث** حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که هر که منت بر فقرا نهد در دنیا و آخرت ملعون باشد و هر که منت بر مادر و پدر [illegible]

يَسْتَغْفِرُونَ لِلْفُقَرَاءِ وَيَشْفَعُونَ لَهُمْ فِي الْآخِرَةِ وَمَنْ تَشْفَعُ
لَهُ الْمَلَائِكَةُ فَمَا أَحْسَنَ حَالَتَهُ معنی حدیث پیغمبر خدای
صلی الله علیه وعلی آله وسلم میفرماید که بدرستی که خدای و ملایکه
طلب آمرزش میکنند از جهت فقرا و شفاعت میکنند
ملایکه از برای فقرا در آخرت و هرکه ملایکه از جهت او شفاعت
کنند پس خوش حال او حدیث قال رسول الله صلی الله علیه
وعلی آله وسلم لَعَنَ اللهُ مَنْ أَكْرَمَ الْغَنِيَّ لِغِنَاهُ وَلَعَنَ اللهُ
مَنْ أَهَانَ الْفَقِيرَ لِفَقْرِهِ وَلَا يَفْعَلُ هٰذَا إِلَّا مُنَافِقٌ وَمَنْ
أَكْرَمَ الْغَنِيَّ لِغِنَاهُ وَأَهَانَ الْفَقِيرَ لِفَقْرِهِ سُمِّيَ لَهُ فِي السَّمٰوَاتِ
عَدُوَّ اللهِ وَعَدُوَّ الْمَلَائِكَةِ وَالْأَنْبِيَاءِ وَلَا يُسْتَجَابُ لَهُ دَعْوَةٌ
وَلَا يُقْضَى لَهُ حَاجَةٌ معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و
علی آله وسلم میفرماید که خدای تعالی لعنت بر آنکس میکند که
غنی را گرامی دارد بجهت توانگری او و لعنت بر آنکس
میکند که فقیر را خوار دارد بجهت فقر او و این کار نمیکند
مگر منافق و هرکه گرامی دارد غنی را بجهت غنای او و فقیر

و اگر تسلیم فقرا باشند و دست در دامن فقرا زنند از عالم
جهل و غرور را بیرون نبرند حدیث قال رسول الله
صلی الله علیه وعلی آله وسلم خُلِقَ الْأَغْنِيَاءُ مِنْ طِينِ الْأَرْضِ
وَخُلِقَ الْفُقَرَاءُ وَالْأَوْلِيَاءُ مِنْ طِينِ الْجَنَّةِ فَمَنْ أَرَادَ
أَنْ يَكُونَ فِي عَهْدِ اللهِ فَلْيُكْرِمِ الْفُقَرَاءَ معنی حدیث
حضرت پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم میفرماید که اغنیا را
از گل زمین آفریده اند و فقرا و اولیا را از گل بهشت
آفریده اند پس هرکه خواهد که در عهد و پناه خدای تعالی
باشد پس گو فقرا را گرامی دار حدیث قال رسول الله
صلی الله علیه وعلی آله وسلم فَضْلُ الْفُقَرَاءِ عَلَى الْأَغْنِيَاءِ
كَفَضْلِي عَلَى جَمِيعِ خَلْقِ اللهِ معنی حدیث رسول خدای
صلی الله علیه وعلی آله وسلم میفرماید که فضیلت فقرا بر توانگران
همچون فضل منست بر همه آفریده خدای تعالی حدیث
قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم الْفَقِيرُ الَّذِي لَا يَعْلَمُ
النَّاسُ بِحُوجِهِ معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و

أجورهم شيئاً معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله
وسلم میفرماید که خادم را ثواب مزد همه آنانیست که خدمت
ایشان میکنند بی آنکه از ثواب ایشان چیزی کم آید حدیث
قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم الفقر خزانة من خزائن الله
قيل يا رسول الله ما الفقر فقال النبی صلی الله علیه وعلی
آله وسلم كرامة من كرامة الله تعالى ثم قيل ما الفقر قال رسول
صلی الله علیه وعلی آله وسلم شیء لا یعطیه الله الا نبیاً مرسلاً
او عبداً كريماً معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم
فرمود که فقر خزانه ایست از خزانهای خدای تعالی پس
بعضی از اصحاب کنند یا رسول الله فقر چیست حضرت پیغمبر
صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرمود که فقر کرامتیست و بخشایشی
از بخشایشهای خدای تعالی دیگر اصحاب کنند که فقر چه چیزست
رسول خدای صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرمود که فقر چیزی
که خدای تعالی آنرا نمیدهد مگر به پیغمبری مرسل یا بنده کریم
حدیث قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم طوبی للخادم

تعالى من سبعين ركعة من غني شاكر في غناه وركعتان من الغني
الشاكر في غناه أحب إلى الله تعالى من الدنيا وما فيها
معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم میفرماید که
دو رکعت نماز که فقیری مؤمن بگزارد که در فقر خود صابر باشد
دوسترست نزد خدای تعالی از هفتاد رکعت که توانگری
بگزارد که در توانگری خود شاکر باشد و دو رکعت نماز که
توانگر شاکر بگزارد دوسترست نزد خدای تعالی از دنیا
و هر چه در دنیاست حدیث قال النبی صلی الله علیه وعلی آله
وسلم إن الله تعالى ينظر إلى هذه الأمة بالعلماء والفقراء
فالعلماء ورثتي والفقراء أحبائي معنی حدیث حضرت پیغمبر
صلی الله علیه وعلی آله وسلم میفرماید که بدرستی که خدای تعالی نظر
باین امت می اندازد به برکت علما و فقرا پس علما میراث
گیران منند و فقرا دوستان منند حدیث قال النبی صلی الله علیه
وعلی آله وسلم يباهي الله الملائكة بخمسة بالعلماء بين الفقراء
والشابين الذين يتواضعون بينه والغني الذي يعطي الفقراء

علیه و علی آله و سلم میفرماید که فقر خوبی و زینت است نزد
خدای تعالی و زشتی و ننگست نزد مردم حدیث قال النبی
صلی الله علیه و علی آله و سلم مَن سَرَّهُ اَن یَجلِسَ مَعَ اللهِ فَلیَجلِس
مَعَ اَهلِ التَّصَوُّفِ معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله
و سلم میفرماید که هرکه را خوش می آید و خرم میشود از آنکه با خدای
تعالی بنشیند پس گو با اهل تصوف بنشین حدیث قال النبی
صلی الله علیه و علی آله و سلم جالِسُوا الفُقَراءَ وَ المَساکینَ فِی الدُّنیا
یُجالِسُوکُم فِی الآخِرَةِ اِنَّ دَعوَتَهُم فِی الدُّنیا مُستَجابَةٌ وَ فِی الآخِرَةِ
یَدخُلُونَ الجَنَّةَ قَبلَ الاَغنِیاءِ بِخَمسِمِائَةِ عامٍ مِن سِنِینِ الدُّنیا بِلا
حِسابٍ معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم
میفرماید که هرکه همنشین فقرا و مساکین باشد در دنیا در آخرت نیز
همنشین ایشان باشد بدرستی که دعای فقرا و مساکین در دنیا
مستجابست و در آخرت پیش از اغنیا به پانصد سال از سالهای
دنیا به بهشت روند بی حساب حدیث قال النبی صلی الله علیه و
علی آله و سلم لَا تَطعَنُوا عَلی اَهلِ التَّصَوُّفِ وَ الخِرَقِ فَاِنَّ اَخلاقَهُم

میفرماید که هر چیزی را کلیدی هست و کلید بهشت دوستی فقرا
و مساکینست و نزدیکی نمودن با ایشان زیرا که ایشان
همنشینان خدای تعالی اند در روز قیامت حدیث قال
النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم الفُقَراءُ ضِحکُهُم عِبادَةٌ وَ مِزاحُهُم
تَسبِیحٌ وَ نَومُهُم صَدَقَةٌ یَنظُرُ اللهُ اِلَیهِم کُلَّ یَومٍ اِثنَینِ وَ سِتِّینَ نَظرَةً
معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که
خنده فقرا عبادتست و مزاح فقرا تسبیح است و خواب فقرا
صدقه است خدای تعالی هر روزی شصت و دو نوبت
با ایشان نظر میفرماید حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی
آله و سلم مَن مَشی اِلی فَقیرٍ یَزُورُهُ سَبعینَ خُطوَةً کَتَبَ اللهُ
لَهُ بِکُلِّ قَدَمٍ یَرفَعُها وَ یَضَعُها سَبعینَ حَجَّةً مَبرُورَةً مَقبُولَةً
وَ مَن کانَت عِندَهُ کِسرَةُ خُبزٍ فَحَمَلَها اِلَیهِ یا کُلُها مَعَهُ
وَ کانَ فی وِلایَةِ اللهِ تَعالی معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و علی آله و سلم میفرماید که هرکه بسوی فقیری رود تا او را
زیارت کند بقدر رفتن و گام خدای تعالی از جهت او

قال النبی صلی اللّٰه علیه وعلی آله وسلم حُبُّ الفقراء والمساکین من اخلاق المرسلین ومجالستهم من اخلاق الصالحین والفرار منهم من اخلاق المنافقین **معنی حدیث** حضرت پیغمبر صلی اللّٰه علیه وعلی آله وسلم میفرماید که دوستی فقرا ومساکین از اخلاق پیغمبرانست وهمنشینی با ایشان از اخلاق صالحانست وگریختن از ایشان از اخلاق منافقانست **حدیث** قال النبی صلی اللّٰه علیه وعلی آله وسلم یا بلال عِش فقیراً ولا تَعِش غنیاً **معنی حدیث** حضرت پیغمبر صلی اللّٰه علیه وعلی آله وسلم با بلال فرموده که ای بلال فقیرانه زندگانی کن و توانگرانه زندگانی مکن **حدیث** قال النبی صلی اللّٰه علیه وعلی آله وسلم فی تفسیر قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا اللّٰه وابتغوا الیه الوسیلة فانّ الوسیلة الی اللّٰه التقرب الی الفقراء والمساکین **معنی حدیث** حق سبحانه وتعالی میفرماید که ای مؤمنان پرهیزکاری کنید از آنچه سبب خشم خدای تعالی باشد وبحضرت حق وسیله بجویید وحضرت پیغمبر صلی اللّٰه علیه وعلی آله وسلم در تفسیر این آیت فرموده که وسیله بخدای تعالی آنست که نزدیکی جویند

بفقرا از ایشانست وهر که دوست دارد کروهی را پس او از ایشانست وشخص با آن کیست که دوست میدارد

صدق اللّٰه العظیم وصدق رسوله الکریم والحمد للّٰه رب العالمین

فقر جود ای فقیر مرتضی — که نموده فخر خود زو مصطفی
فقر خانه و پردهٔ عشق احد — فقر دان عهد ازل حسن ابد
فقر شاذروان حسن بی‌بها — فقر خال روی خوب مصطفی
فقر سد و سپر خشم رقیب — فقر مکر و شبههٔ خشم رقیب
فقر سوز مهر مشتاقان یار — فقر ماه و زهرهٔ شبهای تار
فقر نقد و مشتری حسن خاک — فقر فارق زنج مرتعش و پاک
فقر همراه و رفیق عاشقان — فقر توشه و زاد و حال رهروان
فقر جوش بحر و آثار دُرر — فقر جاسوس گلستانهای بر
فقر معراج سموات غیوب — فقر مصباحست و مشکوة قلوب
فقر نطق جبرئیلست و خبر — فقر اسرار برآتست و نظر
فقر کوه واستن عشق و بلاست — فقر طوبی دل و مرتع رضاست
فقر مشاعر ایوان دوست — فقر کشاف سمای نخت دوست

روح بی پیکر بود باشد آب | بهر پستیها کند دایم شتاب
پیکر و روحی که در زنجیر نیست | دامان و قبضهٔ نقد تیر نیست
گر شود در صورتی پیر یا جوان | در منازل می نیابد جز زیان
گرچه خواهد شد در آخر کامیاب | بهر که نبود در مقابل شرمسار
گر تو جبری میشوی ای جان با | از شعاع مهر احمد سر متاب
گرچه مهر فقر بس سوزنده است | راغبست و طالب جوینده است
پس مشو تو قانع و جوینده باش | همچو مهر عاشقان پوینده باش
فاش میبینی بروزهای کرم | شکر کن چون حق فراموشت نکرد
مقصد آنکه سر کثرت در میان | که ندارد زور کثرت اعتبار
گرچه من بشنیده بد تو دیده | با بصارت در جهان گردیده
دیدهٔ صورت نه چند قصد غیب | زانکه با تصویر باشد نقص و عیب
سیر نه چند مشکی عین الیقین | که بجو و حیران بود علم الیقین
نور چشم و حسن علم ای بو لباب | می نمی یابند سوز آفتاب
گونهٔ حق الیقین اندر فناست | آن فنا که حاکم حسن بقاست
این فنا دیدست آن اصل بقا | که گزیده در بقا فقر و فنا

گر کند مر اشتها جذب آن غذا | گر بود جنس و بی اندر ابتدا
مال صالح چنین جسم مؤمنانست | لقمهٔ مکروه رزق کافرانست
مال صالح آورد صلح و داد | مال خارج ناورد غیر از فساد
مال صالح تن کند با جان الف | مال خارج سود ندهد با حرف
باری آن جاسوس کاندر دین شد | در نهاد و قلب ذو النورین شد
گشت عثمان زان خبر بیداد | صورتش افتاد اندر کشمکش
جذب اهل صفه و مال حلال | برد عثمان را بر سلطان حال
گفت باشد گاه جود کاینات | خوش مبدل کن صفاتم را بذات
اینچنان میخواهم ای گنج خدا | که بیابد پیت مخزونم صفا
از نظر در هم رسان این سلسله | که فتاده در درونم ولوله
خیز با یاران قدم نه ای سوار | تا که گردد مال و جانم استوار
بو هریره چونکه بشنید این صدا | در زمان برخواست مسکین از کدا
زانکه عثمان ضامن اینانش بود | نان و انبان پاسبان جانش بود
آنکه میگویند در روز نزاع | بو هریره کرد انبان را وداع
بود عثمان کافل انبان او | بهر عثمان بود آن افغان او

پس طهارت کرد خوش از خجل | سجده گه از آب دیده کرد گل
اندران حالت دو چشمش خواب برد | جانش اندر بحر عزت خیمه زد
بحر و کنهای محبت جوش کرد | کام زهرا بحر دید و نوش کرد
اندران حالت بدید آن غافل | یک طبق با نعمتی از هر نوال
بعد از آن گشتند با کنج خموش | گر بپوشان و بنوشان و بنوش
خیز و بنما خوان ما با مرتضی | تا بیارد بر سر خوان مصطفی
تا نماید من به پهلوی فقیر | از دل و جان و بسیمای امیر
خیز و خرم کن همه یدپای چند | مژده ده مژده به بی پروای چند
تا که دل بنهند در فقر و فنا | تا نه بینند دیده شان بدی غنا
بعد از آن زهرا دو چشمش باز شد | با طبق در پیش صاحب راز شد
آن طبق بنهاد در پیش علی | وانمود آثار و انوار جلی
گونه فقر و فنا باشد نمود | گفت سوز فقرا این دولت فزود
رو بخوان ای ماه آن مهد بلند | با غریبان و دل افکاران چند
تا که دست آرند بر خوان بهشت | بی ملالتهای کار و بار و کشت
بیشتر از مرگ این نقل و شراب | ریز اندر کام مستان خراب

تو بیفزا در قدم ما در کرم | تا نماند در دو گیتی رنج و غم
هر که ما آزاد کردیم و شاد | کی بر وی او رسد گرد و فساد
هر که گردانیم آزادش یقین | رو بگردانند زما آن نازنین
هر که باید جز زما آزاد کی | گم شود در کوچهٔ نرماد کی
هر که جز ما بندهٔ آزاد کرد | رفت آن آزاد سوی خواب و خورد
هر که شد آزاد ما بنده بود | گرچه دل مرده بود زنده شود
زانکه ما را نیست جز حب وجود | خرم آنکس که درین بنیاد شاد
هر که بندی نیست آزادش مخوان | غیر ازین آزاد تو شادش مخوان
دار دوان شه بی نشانان دگر | گر نمیدانند جنات و سقر
جمله بیماران و غمخواران او | خاک راه پای میخواران او
بر طبق شان نیست جز خون و نمک | در زمین آرندان مهر فلک
هر که خواهد که ببیند این گروه | گو بنه دل در صورها و شکوه
حسن این سیارگان پیدا مجو | که گذرشان نیست در بانگ و غلو
مهر ایشان در نهاد هر شی است | بی نشان دان هر که مست آن نیست
قوم مسکین اند و مشتاق عجب | می دوند اندر پی ایشان حبیب

علی آله وسلم از اصحاب پرسید که از مردمان کدام یکی
بهترست اصحاب گفتند مال داری که حق خدای تعالی را بدهد
از نفس خود و از مال خود پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه وعلی
آله وسلم فرمود که مردی نیکست این شما گفتید ولی نه آنست
که بهترین مردمست اصحاب گفتند پس کیست که بهترین
مردمست حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرمود که فقیری
که بدهد آنچه غایت سعی و طاقت او باشد حدیث عن
ابی هریرة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
یقول العبد مالی مالی وانما له من ماله ما اکل فافنی او لبس
فابلی او اعطی فاقنی معنی حدیث ابو هریره رضی الله عنه
روایت میکند که حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم
فرمود که بنده میگوید که مال من مال من وحال آنکه نیست
او را از مال خود مگر آنچه بخورد و نیست گرداند یا بپوشد
و کهنه سازد یا ببخشد پس بماند ذخیرهٔ آن باشد و بغیر از
هیچ حاصل ندارد ای عزیز آنچه امر بار داشتن مال بخورد

بدان شاها که تقوی تا بغایت — بتقوی بند کن ای شاه دیوان
بران پابند کن دیوان خود را — اگر می بایدت تخت سلیمان
که دیوان مانع مهر و شاهند — ز دیوانست این کشور پریشان
چو دیده یوسف پارهٔ آن شاه — ز چاه و قعر اخوان و ز زندان
که تا ننمود از روی حسن احسان — که تا عزت نخواهد کس آسان
دلالت میکنم شاها بخیرات — که تا پیوسته باشی شاد و خندان
و کسی این غریب اینک فانی — ندارد کار با زندان ایوان
جمالی فارغست از نقش کونین — که دارد داغ جانان بر دل عیان
از آن زود آید مانند یعقوب — شعاع دیده پنهان کرده نیسان
که تا چشم دلش مهجور ماند — که مهر دل نبود با رغیبان
غریبانیم گرچه در همه کوی — نمی بینیم جز خورشید تابان
دلیل فتح ابواب بستانست از — بشادی بر گشا این باب دوران

ای عزیز بیا که تا نظر محبت قدیم در حسن جدید جلوه نفرماید
از اشجار بساتین الهی شکوفهٔ عزت که بهار قلوب در منتهاست
خندان نمیشود و خلوت که تنگنای حکمت گشاده میکند

نشو و محتاج غانی وبدانی که الفقیر لا یحتاج الی الله یعنی المحب لا یحتاج الی الله یعنی الفقیر مشتاق الی الله هر که مشتاق باشد محتاج نباشد از بهر آنکه مشتاق مستغنیست و مشتاق آنست که میخواهد که بنوازد و محتاج آنست که میخواهد کش بنوازند حضرت مولانا جلال الدین رومی درین معنی میفرماید بیت

من نیم فرعون کایم سوی نیل	سوی آتش میروم همچون خلیل

واین علم باطنست علم ظاهر و عقل صورت راه باین نمیبرد گوش باین حدیث از نا شرح علم باطن بشنوی حدیث عن حذیفة بن الیمان رضی الله عنه قال سألت رسول الله صلی الله علیه وسلم عن علم الباطن قال سألت جبرئیل علیه السلام عن علم الباطن قال سألت الله تبارک وتعالی عن علم الباطن فقال جبرئیل سرّ بینی وبین اولیائی واصفیائی اودعته فی قلوبهم لا یطلع علیه ملک مقرب ولا نبی مرسل معنی حدیث از حذیفة بن الیمان رضی الله عنه روایتست که گفت پرسیدم از پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم

آن نظر که کم بد اندر کاینات	شد مصور در رخ و حسن صفات
فی الحقیقه زندگی بعد از ممات	روی بنمودست چون آن ذات
دست قدرت حسن غیرت الٰهی	کار خود فرموده خوش فا دعا
جمع گشته سیرت کثرت یقین	شمع گشته قشر و نقل در انگبین
رفته حزن و خوف و بیم و اشتغال	آمده از پرده بیرون حسن یار
صد هزاران کم شده اندر یکی	آن یکی پیداست بی ریب و شکی
همچو انوار و ظهور انبیا	که مکمل گشت اندر مصطفی
در زمان آن ملوکان خبیر	نان خوانشان بود اندر فطیر
در زمان این بشر خود بصیر	مایهٔ فقر و فنا شد در خمیر
از فنا مهر و محبت شد بدید	لذت و خوشیش زان گشته مزید
زان نیابد ملک جان از فساد	که نخجسته بود در مرکز مراد
در دل میر ازل ما داده اند	می بگنجیده نتین علم احد
تا طلق از ختنه از فکر و خیال	زان دلش پیوسته باشند با وصال
این شهان که تو امان آن شهنشه	گر با لنت سراپای او نهند
بی شکی باشند دایم سرفراز	عاقبت محمود باشند و ...

همچو آن شه کز پی افساد شد / بهر قتل پور در بغداد شد
چونکه ره سوی ولی نعمت نبرد / وقت مردن جز غم و حسرت نخورد
هر که اسب دولتش زین میکنند / حسن رویش قبلهٔ دین میکنند
گر فزاید پاکی و حسن و وفا / در طریق و خلق و خوی مصطفی
دولتش ای دوست روز افزون شود / ور ترا از وی خدا موزون شود
قامتش را از عرش و کرسی بگذرد / زانکه مخلوقات خالق پرورد
بی شکی تعظیم امر کردگار / شفقت خلقست و بس ای شهریار
هر که شفقت برد با خلق خدا / کرده او تعظیم امر کبریا
خالق بی رنگ هم زان جان نما / ای عزیزان هست در محدث نشان
با ادب در صورت انسان بکش / لیک با شفقت تو در حیوان بکش
ور بیابی حسن تحقیقات بار / پیش پایش محو شو سر بر مدار
این ملک بنشان تو در قریه بگو / تا دلت یابد ازو صد فتوح
این ملک هم حسن عشقست و وداد / کاش سه که ازو ناید [illegible]
لیک اول قریهٔ دل ساز کن / باز جای شاه بی انباز کن
مرد آنکه صاحب این راز شد / تخت و بخت شاه بی انباز شد

ناتوانی داخل و خارج مباش / صبر کن بخند در پنهان و فاش
تا که سازنده بسازد کار تو / تا که در کار تو باشد یار تو
ورنه بگذارد ترا با خویشتن / گر بحرص آری تو روی اهرمن
سالکان و سالکان بی قرار / می شوند البته آخر شرمسار
انبیا که نور روی عالمند / زین سبب در انس و انفسی کنند
مصطفی که پس نشانند نشست / بشکست و بینا [illegible]
بی نخبت از دوست غیر از بی کسی / یافت تمکینی خوشی با بی کسی
شه که مالک نیست بر ملک و حشم / عاقبت گردد تلف در چاه غم
برخلاف آن سگی دارد جو / زینت کن ای شه یار خوب رو
بیشه باشد جای گرگان و ددان / شهر باشد جای شاه و بندگان
اعتماد ای شاه بر دیوان مکن / تا مسلط دیو بر انسان مکن
عدل کن احسان نما غافل مباش / نعمت حق را به باطل مباش
ای که بی کسب و عمل بی درد و رنج / حق بدادت ملک و مال و تخت و گنج
حاضر تعظیم امر یار باش / تا بجان بیدار و خبردار باش
حاضر تعظیم امر یار باش / ناظر مخلوق شو بیدار باش

تا بماند تخت و بخت جاودان | ای شه ایام و دارای جهان
از جمالی بشنو این نصح غریب | تا ببینی دور چون بابی حبیب
ای جمالی بس کن این نصح و سرود | شرح کن وصف ملوکان دگر
کرد اندر شرح ناید وصف شان | مهرشان چون جان مشتاقان نشان
سر حق در باطن ایشان نهفت | مهر ایشان آفتاب ملک جان
بس کنم این نیز تا روز دگر | تا شود این آب در جوی جگر
حالیا ساقی دور انقلاب | می بده خوش باز تا نقل و شراب
عدل و احسانی که در این عالمست | بهر جان جان جان آدمست
مالک این ملک ذات مصطفی ست | لیک حکمش در دو دست مرتضاست
تو فنا و فقر دان آن هر دو دست | که همه هستی عالم ها شکست
ملکها بگرفت از آن ملک نظام | شد تمام این ملک و الملک و السلام

تتمه معنی و یسألونک عن الروح قل الروح من امر ربی و معنی آن حدیث که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم قسمت عدل میان ازواج می فرمود و در آن حال میفرمود که بار خدایا هذا قسمتی فیما املک فلا تاخذنی فیما تملک و لا املک الحجة ای ... بزه انکه ارواح بسیار است و هر نوعی از مخلوقات زندگی از

داد آورد در آن حال البته دل بنالد و بند گردد و دست بیابد با سبحانی خدای تعالی آن سوز و ناله مشتاق بدرگاه پروردگار عالمیان رود و حق تعالی حوالت آن سوز و ناله نگاه فرماید و قبول کند آن سوز که مثال روح مقبولان زمان کند میان جانی که دوستی کنند با یکدیگر و جان و مال ایثار یکدیگر کنند بدین سبب است که روح شان اشتیاق پاکبازانست زنهار و صد زنهار که اگر دردمندی بینی که در گوشه افتاده باشد و مجال گفت و گویش نباشد برحذر باش که در آن حال حق سبحانه و تعالی می خواهد که راز بی آواز آن دردمند بشنود تا مقبول از حیات ابدی پیدا شود و بزبان جان هر لحظه بگوید که الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا و الیه النشور گوش بنظم دار که تتمه معنی بحب الانقلاب و لو علینا خواهد گذشت و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

گوش جان پیش آر ای مست خراب | بهر مخموریست بنما آن شراب
دیده دل برگشا ای دیده تاب | تا ببینی پشت و روی انقلاب
مستمع شو گر تو ای شه یار | تا نگهداری چو گردی بی حجاب
مثنوی ای جان پیر اصل اصول | تا نکردی فوت چون با بی وصول

قال الحبیب علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات ...

ساقیا می ده که دود از غریب / آمد و بیرون زد و دریای حبیب
سر زده باغ و دستان چمن / ساقیا می ده که بی‌وقفی ز جان
تشنه آشوب نو از انقلاب / ساقیا می ده که پر زد آفتاب
کرده وصف قدم و شاه راه / از جمالی بی‌نخبی نو گواه

تو بدین پر روان غیبت و بس / وصف خاص الهی من بشنو یک نفس
اهل حال و اهل مجتبای جهان / هست جاشان برتر از هفت آسمان
برتر از هفت آسمان عرش خدا / برتر از آن عرش سدره منتها
برتر از سدره دل عشاق دار / که نباشد اندرو جز حب یار
هر که ره دادند اندر این حرم / گر بدو در افتند نتد در چاه غم
گر بزیر افتند این سرپاکان / نی مکانش ماند و نی جسم و نه جان
زانکه هست این بام ایوان غریب / که در آنجا نیست جز حسن حبیب
وای بر آنها که بر بام بلند / پنجه بر مستی و جلدی میکنند
کام یار و نیم‌یاری کاین مقام / باید و فرصت نگه دارد مدام
این غریب است ای پسر در کار راه و / می‌نگه دارد بجان پیمان شاه
جز جمالی غریب در دمند / کس نخشید است این حلوای قند
زانکه خورده سالها زهر جفا / از کرم دهد در خلا و در ملا
جز جمالی کس نخوانده این علوم / کرا بامید است و با ماه و نجوم
نی نجوم و ماه و مهر آسمان / مهر و ماهی که بود در خاکیان
گر به مینی در محمد آفتاب / ور بری ره سوی گنج بو تراب

حکایت در تمثیل معنی وحدت و یک رنگی یاران حق

دل که منظور نظرهای خداست / فارغ است از پست و پیش و چپ و راست
یک جواب دیگر آنست ای پسر / که ندارد نیز شاهی من کدر
که گدا در کوی ایشان نیستم / بلکه خود من خود ندانم کیستم
بنده‌ام با غیر خواجه‌ام کار نیست / غیر نقد خواجه‌ام در بار نیست
هرزه گفتن کار بیکاران بود / هر که با یار است در کار آن بود
یک جواب نغز تر بشنو دگر / تا نیازی از گفتن تو سر بدر
من نصیب یکی ای بو الوفا / فاش می‌بینم که حق کرده عطا
زین سبب من نی حسد آرم نه کین / راضیم از فضل رب العالمین
سالها جملی که بر من میکنند / بیخ شاخ نخوت خود بر میکنند
چونکه بر خود میزنند آن کبر تاب / من چگونه بر جهم وا ده جواب
هر چراغی کز حق شعله فروخت / هر که تف زد سبلت و ریشش بسوخت
هر که خاکی گشت از خلقش چو خاک / رو بپا موزای پیر بکنیس ز خاک
صد هزاران سرفرازان بلند / عاقبت خوش شان به خاکی اوفکند
وجه دیگر آنکه نی شبهه و ریا / محو یکدیگر شده در دو دوا
چون لقای یار دیدار چشم / کی روا باید وجود کین و خشم

[illegible]

طاعتی کز حق کند درویش نگاه | طاعتی نی که برد بنده و زراه
طاعتی کز نفس و بد دور افکند | طاعتی نی کز صور رنگین کند

طاعتی کز بند [illegible] رست | [illegible] کز بند [illegible] باز [illegible] رست

این حکایت بشنوی چون یابیی | تا ببینی حسن ادراک و یقین

حکایت

سالک [illegible] شهید [illegible] آن شاه [illegible] | [illegible] بستان [illegible] عطار [illegible]

اندرین بحث آورم او را گواه | تا ز هر شاه آوری رو در راه

تا چو دریای [illegible] شاه [illegible] | [illegible]

آنچنان فرمود آن شیرین کلام | که بُد او آن شه محمود نام
خاک بیزی بود [illegible] | دایما بنشسته اندر خاک [illegible]

[illegible]

من که دیدم که تو بر داشتی | بردی و در حقه پنهان داشتی
گفت مشتاق دلیر پهلوان | که بسی [illegible] است [illegible] این جهان

[illegible] کشیدم [illegible] رنج | [illegible] گنج

درکان می بجستم این خاک پاک | چون یقینم شد نه بیم سر ز خاک

[illegible] | [illegible]

مطربا برگو سرود خوش [illegible] | تا زنم پا بر فلک سر بر زمین

[illegible] | [illegible]

در دریا بار غیر از در دیار | آزمودم خود ندارد اعتبار
در و میکش بر کشش [illegible] حسین | تا ببیند چشم سر حسن یقین

تم القسم السادس من [illegible] في احوال سید المرسلین وخاتم النبیین صلی الله علیه وعلی آله الطیبین الطاهرین [illegible] والحمد لله [illegible] وصلی الله علی النبی [illegible]

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni Kayıt No:
Eski Kayıt No: 4055

محسن وطلبه

اوتوز آتنه جندی اکه اسکی جوبابی التی قوقوش
یکدی یشی بدنه اوقی التی حرب اوقه